

جام جهان‌نمای

ترجمه کتاب تحصیل
از بهمنیار بن مرزبان
تألیف ابن سینا

با اهتمام

عبدالله نورانی و محمد تقی و انس پروه

تهران ۱۳۶۶

Jam

Bahmanyar

مؤسسه مطالعات اسلامی

با همکاری

مرکز انتشارات علمی و فرهنگی

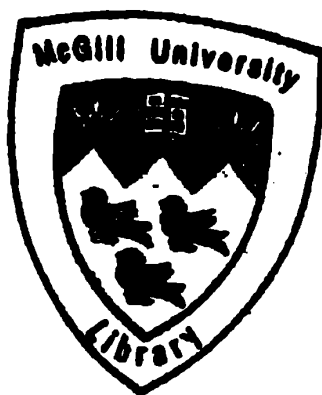
جام جهان‌نمای

ترجمه کتاب تحصیل

از بهمنیار بن مرزبان

تلمیذ ابن سینا

با اهتمام



عبدالله نورانی و محمد تقی دانش‌پژوه

تهران ۱۳۶۲

3048733

islam

سلسله دانش ایرانی

۱۵

زیر نظر

دکتر مهدی محقق

انتشارات

مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک گیل شعبه تهران

با همکاری

مرکز انتشارات علمی و فرهنگی وابسته به وزارت فرهنگ و آموزش عالی

(مجموعه میراث ایران و اسلام)

تعداد ۱۰۰۰ نسخه از کتاب جام جهان‌نمای در چاپخانه حیدری چاپ شد

کلیه حقوق برای ناشران محفوظ است

قیمت ۱۱۰۰ ریال

فهرست مطالب پیشگفتار

هجده	ابن سینا ، فیلسوف بزرگ اسلامی
اوزده	چند تن از شاگردان ابن سینا
د	۱ - ابو عبید عبد الواحد جوزجانی
بیست و يك	۲ - ابو عبدالله معصومی
د	۳ - ابو منصور بن زیله
بیست و دو	۴ - ابو الحسن علی نسائی
بیست و چهار	۵ - بهمنیار بن مرزبان
بیست و پنج	کارهای علمی بهمنیار
بیست و شش	کتابها و رساله ها
بیست و هفت	التحصیل بهمنیار
سی	جام جهان نمای ترجمه فارسی التحصیل
د	نسخه های ترجمه التحصیل
سی و يك	مترجم التحصیل کیست ؟
سی و سه	منابع برای مطالعه شرح حال بهمنیار
د	۱ - تاریخ حکماء الاسلام (تمه صوان الحکمة) ، بیهقی
سی و پنج	۲ - نزهة الارواح و روضة الافراح ، شمس الدین شهرزوری
سی و شش	۳ - درة الاخبار و طمة الانوار ، ناصر الدین منشی یزدی

- ۴ - كنز الحكمة ، ترجمه نزهة الارواح ، ضياء الدين دري سي و هفت
- ۵ - سلم السماوات ، ابوالقاسم بن نصر البيان كازروني سي و هشت
- ۶ - روضات الجنات ، سيد محمد باقر خوانساري چهل
- ۷ - قصص العلماء ، محمد بن سليمان تنكابني چهل و دو
- ۸ - لغت نامه دهخدا ، علي اكبر دهخدا چهل و سه
- ۹ - دانشمندان آذربايجان . محمد علي تريبيت چهل و چهار
- ۱۰ - مقدمة التحصيل ، مرضي مطهري چهل و پنج
- ۱۱ - دائرة المعارف اسلام پنجاه و يك
- ۱۲ - دائرة المعارف فارسي پنجاه و دو

فهرست مطالب کتاب

کتاب اول

در

علم منطق

دیباچه مترجم

۲

مقالات اول

۳

در مبادی علم منطق

۴

فصل اول در فواید علم منطق و نسبت او زی جمله علوم

۶

فصل دوم در موضوع منطق و تنبیه بر طریق اکتساب مجهول از معلوم

۸

فصل سوم در معنی الفاظ مفرد و مرکب و کلی و جزئی

۱۰

فصل چهارم در معنی زانی و عرضی

۱۴

فصل پنجم در معنی جنس

۱۶

فصل ششم در معنی نوع

۱۸

فصل هفتم در معنی فصل و خاصه و عرض عام

۲۱

فصل هشتم در احوال الفاظ خمسه

۲۳	در مناسبات معانی و اسامی	فصل نهم
۲۵	در موضوع و محمول	فصل دهم
۲۶	در اجناس عالیه و مقولات عشر	
۳۰	در اقسام متقابلات	

مقاله دوم

در عبارت

۳۲	در معرفت آن تناسب که میان تصورات و الفاظ و کتابات بود	فصل اول
۳۴	در معرفت اسم و فعل و حرف و قول و هر چه بدینها ماند	فصل دوم
	در تعریف قول جازم بسیط اول و آنکه اول نبود و تعریف	فصل سوم
۴۰	ایجاب و سلب و اعطاء شرایط در تقابل ایشان	
۴۷	در حصر شرطیات و در اهمال و احکام آنها	فصل چهارم
۴۸	در عدول و تحصیل و دیگر احکام که قضایا را بود	فصل پنجم
۵۱	در اصناف مواد قضایا و فرق میان مواد و جهات	فصل ششم
۵۲	در جهات و فرق میان قضیت مطلق و ضروری و ممکن و دائم و ممتنع	فصل هفتم
۵۸	در متلازمات	فصل هشتم
۶۲	در تناقض قضایا	فصل نهم
۶۹	در عکس قضایا	فصل دهم
۷۵	در معنی قضایا از جهت تصدیق بدانها	فصل واحد

مقاله سوم

در قیاس

۸۴	در تعلیم قیاس و حقیقت آن وحد و مقدمه و آنچه بدینا ماند	فصل اول
۸۹	در اشکال اربعه	

۱۰۴	در قیاسات مختلطه واصناف آن	فصل دوم
۱۱۳	در قیاسات شرطی واشکال آن واختلاطات با بکدیگر	فصل سوم
۱۲۰	در قیاسات استثنائی	فصل چهارم
۱۲۳	در قیاس خلف	فصل پنجم
۱۲۶	در آنکه همه قیاسی تمام به دو مقدمه بود	فصل ششم
۱۲۸	در اکتساب مقدمات	فصل هفتم
۱۳۰	در تحلیل قیاس	فصل هشتم
۱۳۲	در لوازم نتایج	فصل نهم
۱۳۷	در نتایج صادق از مقدمات دروغ	فصل دهم
۱۳۹	در بیان قیاس دور	فصل یازدهم
۱۴۱	در انعکاس قیاس	فصل دوازدهم
۱۴۲	در آن قیاسات که از مقدمات متقابل بود	فصل سیزدهم
۱۴۳	در چهاردهم در مصادره بر مطلوب اول	فصل چهاردهم
۱۴۴	در آنکه چگونه در چیزی واجد علم و ظن متقابل بود	فصل پانزدهم
۱۴۸	در استقرار و تمثیل و آنچه به قیاس ماند	فصل شانزدهم

مقاله چهارم

در تعلیم برهان و حدود

فن اول در برهان

۱۵۵	در تقریر مقدمات برهان	فصل اول
۱۵۷	در مطالب برهانی	فصل دوم
۱۶۰	در مبادی و مقدمات برهان	فصل سوم
۱۶۴	در تناهی مقدمات و امتناع دور در او و مقدمه ضروری	فصل چهارم
۱۶۶	در اعتبار مقدمات برهان از جهت تقدم و علیت او و شرایط او	فصل پنجم

۱۶۸	فصل ششم	در زائنی به حساب این موضع و آنکه مقدمات اولی بودند و مناسب
۱۷۳	فصل هفتم	در موضوعات
۱۷۹	فصل هشتم	در مسائل
۱۸۴	فصل نهم	در اقسام برهان
	فصل دهم	در اختلاف علوم و اشتراك آنها ، و در آنکه مرفاسدات را حد نبود و برایشان برهان نبود ، و در آنکه چگونه برهان انگیزند بر چیزها که واجب الوقوع بودند و نیز متکرر به عدد ، و اشارت زی کیفیت توسط علل اربعه در مقایس برهانی و بیان جهل بسیط و جهل مرکب ، و در کیفیت دخول ممکنات در برهان
۱۸۸		

فن دوم در حدود

۱۹۲	فصل اول	در آنکه اکتساب حد ممکن نگردد به برهان
۲۰۱		در مشارکت حد و برهان
۲۰۴		در اقسام علل و بیان دخول آنها در حد و برهان
۲۰۷	فصل دوم	در آن معنی که واجب کند مراعات آن در حدود
۲۱۰	فصل سوم	در تقریر بعضی مصطلحات این طایفه
۲۱۳	فصل چهارم	در بیان مواضع مغلطه در باطنان علوم را

کتاب دوم

در

علم ما بعد الطبیعه

دیباچه

مقالت اول

۲۲۱	در تقریر وجود و لواحق آن	
۲۲۲	تقریر آن مقدمه که طالبان علم حقیقی محتاج وی اند	
۲۲۷	در معنی شیء و موجود و فرق میان او و موجود و بیان امر عدم	فصل اول
۲۳۰	در تقریر واجب و ممکن و محال و حق و باطل	فصل دوم
۲۳۲	در تحدید جوهر و عرض است	فصل سوم
	در تقدم و تاخر که عارض شوند در حمل جوهر بر مادت و صورت و جسم و آن موجود که آن مأخوذ است در حد جوهر و در	فصل چهارم
۲۳۷	معنی کلیات جواهر و در اقسام جواهر	
۲۴۱	در جواهر اول و ثانی و ثوالت و خواص جوهر	فصل پنجم
۲۴۴	در تحدید جسم	فصل ششم
	در اختلاف مذاهب در وجود جسم و در اثبات هیولی و صورت و	فصل هفتم
۲۴۶	اشارت زی معنی اتصال و انفصال	
۲۵۰	در معنی تقالی و تشافعی و تماس آنچه بدان ماند	فصل هشتم
	در ابطال قول آنها که گویند جسم مرکب است از جزءهای	فصل نهم
۲۵۱	نا متجزی	

- فصل دهم در هیولی و دلیل بر آنکه او مجرد از مادت تواند بود، و صورتی واحد را وجودی مادی نبود و وجودی غیر مادی ، و در اثبات صورت طبیعی ، و جسمیت متبدل شود به تبدل صورت طبیعی ۲۵۳
- فصل یازدهم در وجود صورت و تقدم او بر هیولی و اثبات واهب صورت و در قرای جسمانی که ساری است در جمله جسم نه در حدی نا منقسم ، و صورت جسمانی واجب نبود به ذات خود ، و وضع و مقدار مقارن جسم نه اند ، مقارنه مؤثر ، و در معنی کون هیولی به قوت و کون صورت به فعل ۲۵۷

مقالت دوم

- در باقی مقولات تسع و توابع آن ۲۶۲
- فصل اول در کمیت ۲۶۴
- فصل دوم در خواص کم ۲۷۰
- فصل سوم در آنکه کمیات منفصله اعراضاند ۲۷۲
- فصل چهارم در اثبات عدد و تقابل میان وحدت و کثرت و ذکر انواع عدد و بعضی لوازم آن و اشارت زی کثرت مر آنجا که ترتیبی بود مر آحاد طبیعی را و معیت اجزاء او با او ۲۷۴
- فصل پنجم در اثبات مقادیر و عرضیت آن و در آنکه سطحی واحد و خطی واحد موضوع تسطیح و کریت و استدارت و استقامت تواند بودن و در آنکه خط مستدیر را مخالفتی نوعی نه شخصی ۲۷۷
- فصل ششم در مکان و مذاهب در باره آن ۲۸۱
- فصل هفتم در معنی کیف و کیفیت ۲۹۰
- فصل هشتم در اثبات کیفیت انفعالی و انفعالات و آنکه ایشان عرضاند ۲۹۴

	فصل نهم	در حل شبهت که علم عرض است و در اثبات آن کیفیات که در
۲۹۷		کمیات اند
۲۹۹	فصل دهم	در مضاف ، وافسام آن و خواص آن
۳۰۳	فصل یازدهم	در این ومتی و وضع وجده
	فصل دوازدهم	در مقولت ان یفعل وان ینفعل و در اثبات حرکت و تحدید
		او و آن احکام که مر مقوله ان یفعل و ان ینفعل را بود و آن
۳۰۸		مقولت که حرکت در وی افتد و در بیان حکم سکون
	فصل سیزدهم	در آنکه حرکتی غیر متجزی نتواند بود و سرعت و بطو و تعاق
۳۱۹		به تخیل سکانات ندارد
	فصل چهاردهم	در آن حرکت که واحد بود به شخص و نوع و جنس و معنی
۳۲۱		وحدت در حرکت فلکی
۳۲۴	فصل پانزدهم	در آن حرکات که متضاد اند و در آن حرکات که متضاد نه اند
	فصل شانزدهم	در آنکه هیچ چیز را بر حرکت و زمان تقدم نیست مگر ذات
		باری جل و عز ، و آنکه ادلی نیست مر او را از ذات خود ،
		و حرکت که او متقدم است به طبع ، و جسم که او متقدم است
۳۲۷		به طبع
۳۳۴	فصل هفدهم	در زمان

مقالت سوم

در تقدم و تاخر و قوت و فعل

۳۴۱	فصل اول	در تقدم و تاخر
	فصل دوم	در قوت و فعل و در اثبات طبیعت و در آنکه هر متحرکی را
		محرکی بود ، و در تناهی حرکات و در قدرت و در آنکه بر جوهر

مفارق موت مستحيل بود و طالب چیزی نه اند به حرکت ، و در اثبات قوت از قوت های نفس و در اشارت زی آنکه نفس مزاج است ، و در آنکه هر چه کائن بود بعد از آنکه کائن نبوده او را مادتی سابق بود ، و در آنکه امکان وجود عرض است ، و در آنکه هر چه او را علاقه نبود با مادت آن چیز حادث نبود ، و در کیفیت حاجت نفس زی بدن در وجود و در تقدم قوت بر فعل ۳۴۵

مقالات چهارم

در ادراك و کلی و جزئی و تکثر و تشخیص و فرق کل و کلی و جنس و ماده و فصل و غیر فصل و نسبت فصل و جنس

- | | | |
|-----|---|-----------|
| ۳۵۸ | در ادراك و آنچه بدر تعلق دارد | فصل اول |
| ۳۶۵ | در کلی و جزئی و آنچه با وی متصل شود | فصل دوم |
| | در سبب تکثر اشخاص نوعی واحد و بالجمله در سبب تکثر و تشخیص ، و در آن موجود که ماهیت او ایست بود ، و در آنکه وجود که به ذات واجب بود او را اصلاً تکثر نبود ، و در فرق | فصل سوم |
| ۳۶۷ | میان کلی و جزئی | |
| | در فرق میان جنس و مادت و در فرق میان فصل و آن که او | فصل چهارم |
| ۳۷۰ | فصل نبود و اتحاد جنس با فصل | |
| | در نسبت فصل و جنس زی حد ، و نسبت حد زی محدود ، و در فرق میان ماهیت و ذات ، و سخنی در فصل ، و در مناسبت میان | فصل پنجم |
| ۳۷۵ | فصل و جنس و نوع | |

مقالات پنجم

در عدد علل و تناهی آن

- فصل اول در دلالت بر عدد علل ، و در آنکه جسم علت وجود نبود ، و در احکام علل اربعه ، و سخن در علت و معلول ۳۷۹
- فصل دوم در حالت علت فاعلیه و بیان کیفیت بودن نار علت وجود نار مثلاً ، و اینکه معلول پس از عدم علت باقی نماند ، و علت اولیتر به وجود از معلول و احق ، و هر صاحب ماهیتی معاول است ، و از رأی کلی فعل صادر نمی شود و امر بسیط علت وجود دو شیء نتواند شد ، و در عنصر و در صورت ۳۸۲
- فصل سوم در غایت و اتفاق و عبث و جزاف ۳۹۰
- فصل چهارم در ضروری و خیر و در وجود و در آنکه وجود اشخاص کائنات از جهت غایبات بود ، و در آنکه غایت سبب وجود جمله علل بود ۳۹۶

مقالات ششم

لواحق کثرت و لواحق وحدت و تواحق وحدت و توالی آن ،

تناهی اجسام و اعداد و علل و معلولات ، لذت و الم ، مفارقات

- را موت و فناء و فساد نبود ، تمام و فوق تمام ۴۰۱
- فصل اول در لواحق کثرت و لواحق وحدت ۴۰۲
- فصل دوم در تناهی اجسام و اعداد و علل و معلولات ۴۰۵
- فصل سوم در لذت و الم ، و مفارقات را عدم و موت و فساد نبود ۴۰۷
- فصل چهارم در تمام و فوق تمام ۴۱۰

مقالات هفتم

واجب الوجود و صفات او و کیفیت صدور اشیاء از او

و این مقالت يك فصل است

فصل اول در وحدت واجب و صفات ذاتی و اضافی و سلبی و کیفیت شناخت

۴۱۲

او و صدور اشیاء از او

کتاب سوم

در

علم طبیعی

دیباچه مترجم

مقالات اول

در مقدمات امور طبیعی بر وجهی کلی

۲۲۳

و این فن موسوم است به سماع طبیعی

۲۲۵

در آن مقدمات که محتاجیم بدان در علم طبیعی

فصل اول

در احصاء انواع جواهر ، و سخن در حرکات طبیعی و قسری و

فصل دوم

حرکت مستدیر چنان واجب کند که ارادی بود، و در اثبات

میل، و حرکت مزجوج و مرمی به میلی غریب بود، و در آنها

مخالف اند این رأی را، و حرکت طبیعی چنان واجب کند که

۲۲۶

مستقیم بود

۴۳۳

فصل سوم در بیان تناهی و غیر تناهی به حسب موضوع

- فصل چهارم در آن که قوت جسمانی را فعل متناهی بود ۴۳۹
- فصل پنجم در اثبات جهات مر حرکات مستقیم را و وضع مر حرکات مستدیر ۴۴۲
- فصل ششم در کیفیت آنکه حین جسم طبیعی را بود و نیز دیگر چیزها که مر جسم را طبیعی بود . ۴۴۶
- فصل هفتم در آنکه هر جسمی طبیعی را مبدأ حرکتی وضعی بود یا مکانی و در حرکت چگونه متصل شوند به یکدیگر و در آن که نشوند ۴۵۰
- فصل هشتم در آنکه جسم بسیط متقدم نبود به دو صورت طبیعی ، و در چگونگی ماء و ارض و نار و هوا و مثلاً ، صادر از دو متضاد متضاد باشد ، طبیعت هر کائنی فاسد بود و همه فاسد کائنی بود ، تکون صورت جسمانی چگونه از ضد بود ، آن جسم که در او حرکت مستقیم نبود قابل انخراق نبود ، هر جسم که قابل کون و فساد بود در او مبدأ حرکت مستقیم بود ۴۵۶

مقاله دوم

۴۶۱

در معرفت اجسام فلکی و نفوس و عقول ایشان

و این فن مشهور است به سماء و عالم

- فصل اول در آنکه جسم اول که محدد جهات بود آسمان است و در آنکه همه اجسام حرکت زی او کند و از او کنند، و در آن صفات که مر جسم اول را است ، و در آنکه درست نبود که جسمی فلکی علت وجود جسمی دیگر بود که در تحت او بود ۴۶۲
- فصل دوم در اثبات عقول فعاله و در دلالت بر عدد ایشان ، و در اثبات نفوس سماوی ، و در آن علت که افلاک بدان علت حرکات کنند ، و در اثبات اجسام عنصری ، و در آنکه عالم جسمانی یکی است ۴۶۷
- فصل سوم در کیفیت دخول شر در قضاء الهی ، و اشارت زی نظام عالم ۴۷۵

مقالت سوم

در معرفت بسایط عناصر مرکب‌اند و در معنی کون و فساد
و آثار علوی و معادن و هر آنچه بدین ماند

فصل اول	در آنکه اجرام کائن و فاسد موجودند و در بیان آنکه عناصر چهارند	۴۸۱
فصل دوم	در استحال و آن حرکت است که در کیف بود	۴۸۷
فصل سوم	در آن حرکت که در کم بود و آن نمواست و تخلخل و تکاتف	۴۹۰
فصل چهارم	در شعاع و ضوء و آنچه متصل بود به او .	۴۹۵
فصل پنجم	در مزاج و اثبات توابع	۴۹۹
فصل ششم	در طبقات عناصر ، و در نضج و نهوت و حل و عقد و طبع و قلی و شی و آنچه بدینها ماند	۵۰۴
فصل هفتم	در غیم و هاله و قوس و قزح و رباح و زلازل و شهب و کواکب ذرات الاذتاب و منابع میاه و معادن و لون آسمان و هر آنچه مشاکل اینها بود	۵۱۲

مقالت چهارم

در علم نفس و بقای او و حال او در معاد

فصل اول	در اثبات نفس و جوهریت او و نقض آراء باطل	۵۲۳
فصل دوم	در برهانی دیگر که نفس مزاج نیست و در آنکه نه نیز نسبت میان عناصر است ، و در آنکه نفس جز از جمله بدن است	۵۲۷
فصل سوم	در آنکه نفس را قواهاست بسیار و در قوت غاذیه و نامیه و مولده	۵۳۵
فصل چهارم	در اشارت زی ادراک و سخن در قوت لمس	۵۳۹
فصل پنجم	در ذوق و شم و سماع	۵۴۵

۵۵۵	فصل ششم	در ابصار
۵۵۵	فصل هفتم	در ابطال آنکه در عکس شعاع مرآت گفته اند
	فصل هشتم	در محسوسات مشترک که ، و در حس مشترک و در مصوره و مفکره
۵۶۲		وذاکره و وهمیه
	فصل نهم	در بیان عقل عملی و عقل نظری و در احکام مفکره و در حواس
۵۶۹		باطن و در کیفیت اکتساب نتایج و صناعات
۵۷۴	فصل دهم	در احکام مفکره و وهم و در نوم و یقظه و رؤیا
۵۸۰	فصل یازدهم	در قوای محرکه
۵۸۳	فصل دوازدهم	در عقل و معقول
۴۹۴	فصل سیزدهم	در تعدید قوای نفس بر سبیل تصنیف
	فصل چهارم	در آنکه بدنی واحد را نفسی واحد بود ، و در آنکه آن قواها
		که ما آن را بر شمریم از قواها مر نفس راست ، و در آنکه
۵۹۷		نفس حادثند ، و در کیفیت تشخیص نفوس ، و در ابطال تناسخ
۶۰۳	فصل پانزدهم	در بقاء نفس و احوال او در معاد
۶۰۹		فهرست عام

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

پیشگفتار

ابو علی حسین بن عبدالله ابن سینا ، ملقب به شیخ الرئیس - متولد ۳۷۰
متوفی ۴۲۸ هجری - فیلسوف و طبیب و ریاضی دان و منجم ، یکی از بزرگترین
دانشمندان اسلامی است که سرزمین ایران تا کنون بخود دیده است . او با هوش
سرشار و نبوغ خارق العاده خود توانست در مدت کوتاهی به همه علوم زمان خود
مسلط شود و با تحریر کتابها و رساله های مختلف و متعدد خود جهان علم را منور
و روشن سازد . حاصل زندگی این دانشمند عظیم الشأن یکی آثار ارجمند او است
که هر کدام در نوع خود بی نظیر است همچون شفا و نجات و قانون و اشارات
و ده ها کتاب دیگر ، و دیگر شاگردان توانای او هستند که هر کدام در انتشار
افکار استاد و توسعه مبانی علمی او و خدمت به دنیای علم زمان خود از هیچ کوششی
دریغ نکرده و فلسفه و اندیشه سینوی را به طبقات فیلسوفان پس از خود منتقل
ساخته اند . در این جا بی مناسبت نیست که به ذکر نام و شرح حال اجمالی برخی
از شاگردان ابن سینا که در حقیقت هم طبقه و هم سلك بهمینیار بن مرزبان بوده اند
بپردازیم و سپس سخن از شاگرد نامدار او بهمینیار و کتاب معروف او التحصیل
و ترجمه فارسی آن که موضوع این مقدمه است به میان آوریم .

۱- ابو عبید جوزجانی

خواجه فقیه ، ابو عبید ، عبد الواحد بن محمد جوزجانی دوستار فلسفه و دانش و شاگرد و پیرو و همدم استاد خود ، ابن سینا ، در مدت سی سال ، از روزی که در کرگان بدو پیوسته بود - نزدیک به سی و دو سالگی استاد - و سرگذشت نگار استاد خود ابن سینا در رساله سرگذشت ابن سینا و در دیباجه ای که برمدخل منطق شفاء ابن سینا نوشته است . که در تصنیف آن که به درخواست او و دیگر شاگردان ابن سینا پرداخته شده است نیز به استاد کمک کرده ، و دو فصل از کتابهای پزشکی استاد را که بیشتر آن از رساله ادویه قلبیه او است بر پایان مقاله چهارم فن ششم طبیعیات شفاء ، یعنی فن علم النفس ، به دستور استاد افزوده است . و برمسائل مشکل و دشوار قانون ابن سینا شرح نوشته . و در پایان نجات و دانشنامه علائی او بخش ریاضی را افزوده است . در آغاز آن بخش ریاضی آمده است : «چنین گوید خواجه بزرگوار عبد الواحد محمد جوزجانی رحمه الله که آنگاه که من به خدمت خواجه رئیس قدس الله روحه بودم حریص بودم بر جمع کردن تصانیف او بدست آوردن آن ، که خواجه رئیس را عادت چنان بود که آنچه تصنیف کردی بدان کس دادی که از او خواسته بودی و از بهر خویش نسخت نگرفتی . و از بزرگ تصانیف او دانش نامه علائی است . و از آنچه درو از ریاضیات بگرد ضایع شده بود و بدستم نیفتاد و مرا دستخوار آمد نامامی این کتاب . و لیکن از رسالتها که خواجه کرده بود درین باب رسالتی داشتم که در اصلها هندسه کرده بود . و درو چندانی یاد کرده بود ازین علم که هر که آن بداند راه یابد به دانستن کتاب مجسطی . و این رسالت چون مختصری است از کتاب اوقلیدس و جای جای درو راه عمل درست رفته است و بدان راه پدید کرده است . و رسالتی دیگر نیز داشتم که در دانستن رصدهای کلی کرده است و شناختن ترکیب افلاک . و این

چون مختصری است از کتاب مجسطی . و رسالتی دیگر داشتم در علم موسیقی مختصری از آن و لیکن در علم ارثماطیقی چیزی نداشتم از تصانیف او مختصر . پس من از کتاب ارثماطیقی که او کرده است از جمله کتاب شفاء چندان برچیدم از مسأله های او که بدان علم موسیقی در توان یافتن . و این رسالتها را به پارسی دری کردم و بدین کتاب پیوستم تا کتاب تمام گردد . و از ایزد تمالی توفیق خواستم بر تمام کردن آنچه قصد کردم .

ابن سینا رساله الاوسط الحرجانی یا المختصر الاوسط فی المنطق را بر ابو عبید جوزجانی بر خوانده است . همان که پس از ساختن و پرداختنش آن را بخش منطق نجات کرده . و از او است کتاب الحیوان به فارسی که نسخه آن در کنجینه مدرسه نظامیه نیشابور بوده است . و او را است گزارشی بر حی بن یقظان ابن سینا که هنری کرین آن را در انتشارات انجمن آثار ملی ایران چاپ کرده ، و شرح رساله قدر ابن سینا که محمد تقی دانش پژوه آن را فرهنگ ایران زمین ، سال ۲۴ ، نشر کرده است . و گزارشی دارد بر قصیده عینیّه استاد . فهرست نسخه های مصنفات ابن سینا ، از مهدوی ، ص ۱۹۶ . اگر چه برخی آن را از وی ندانسته اند . استاد رساله الی ابی عبید عبد الواحد الجوزجانی فی الاشفاء عما نسب الیه من معارضة القرآن دارد که در آن با ابو عبید درد دل می کند و نهمت مخالفان را بر خود پاسخ می گوید . در باره جوزجانی گفته اند که او از دیگر شاکردان استاد کم مایه تر بوده است .

منابع : تمه صوان الحکمه ، ص ۲۲ و ۳۸ و ۴۵ و ۴۸ و ۴۹ و ۵۱ و ۵۲ و ۵۵ و ۹۳ و ۱۸۹ - ترجمه تمه صوان الحکمه ، ص ۵۹ - کنز الحکمه ، ص ۶۳ - نزهة الارواح و روضة الافراح شهر زوری ، ج ۲ ، ص ۴۰ - تاریخ الحکماء قفطی ، ص ۴۱۷ - عیون الانباء ، ج ۲ ، ص ۳ و ۴ - مختصر فی ذکر بعض الحکماء الیونانیین و الملیین ، ص ۳۷ - چهار مقاله عروضی ، ص ۲۵۳ - کشف الظنون - بروکلیمان ،

ج ۱، ص ۴۵۳ و ۴۵۵ - فهرست مهدوی، ص ۲۳ و ۴۴ و ۱۱۰ و ۱۲۵ تا ۱۲۷ و ۱۸۹ و ۱۹۴ و ۱۹۶ و ۲۱۷ و ۲۲۵ و ۲۲۶ و ۲۳۴ و ۲۳۵ و ۳۰۰ - فهرست دانشگاه تهران، ج ۳، ص ۱۰۵.

۲- ابو عبدالله معصومی

فقیه، ابو عبدالله، احمد، یا محمد، بن احمد معصومی، در گذشته نزدیک سال ۴۵۰، که پس از استادش ابن سینا مدرس بوده است. استاد به درخواست او رساله عشق را به نگارش آورده. ابن سینا می گفته است که وی در برابر من مانند ارسطو است در برابر افلاطون. معصومی را در پاسخهایی که استاد بر پرسشهای بیرونی می داده است دستی بوده است. وی شعر نیز می سروده است. درباره اثبات مفارقات و تعداد عقول و افلاک و ترتیب مبدعات کتابی داشته است بسیار خوب که حکماء آن را دوست می داشته اند و نسخه ای از آن در کتابخانه نظامیه بوده که جمال الملک پسر خواجه نظام الملک طوسی آن را برداشته بوده و دانسته نشده که پس از او به که رسیده است. رساله المفارقات در شماره ۴۰۰۱ مجلس، منسوب به معصومی است، - فهرست مجلس، ج ۱۱، ص ۳ - . و از وی است رساله فی عالمیة الله.

منابع: تنمة صوان الحکمه، ص ۹۵ - ترجمه تنمة صوان الحکمه، ص ۶۰
کنز الحکمه، ج ۲، ص ۶۳ - نزهة الارواح شهرزوری، ج ۲، ص ۴۰ - مختصر
فی ذکر بعض الحکماء الالهیین و الملیین، ص ۳۷ - بروکلیمان، ج ۱، ص ۴۵۸ -
فهرست مهدوی، ص ۱۱ و ۱۲ و ۱۸۰.

۳- ابن زیله

حکیم ابونصور، حسین بن طاهر بن زیله - و بنا بر عیون الانباء و مختصر
فی ذکر الحکماء ابن زیلا - اصل و زاد او اصفهانی است، و از خواص و نزدیکان
ابن سینا بوده است. و به قولی مجوسی بوده است ولی بیهقی می گوید بر من ثابت

نشده است ، در ریاضیات عالم و در موسیقی ماهر و به دانشهای ادب و استیفاء نیز آشنائی داشته است . چندین تصنیف و نگارش دارد . طبیعیات شفاء استاد رامختصر کرده وحی بن بفظان اورا شرح نوشته است و آن در مجله المجمع العلمی العربی در دمشق چاپ شده است . و از او است کتاب فی النفس و رساله های دیگر و المجموع فی الالهیات که پاره ای از آن در ده برگ در دار الکتب قاهره ، شماره ۲۲۱ ، نگاهداری می شود و الکافی فی الموسیقی . وی عمری کوتاه داشته و دوازده سال پس از مرگ استاد یعنی به سال ۴۴۰ در گذشته است .

منابع : چهار مقاله عروضی ، ص ۲۵۳ - کنز الحکمه : ۶۲ - تمه صوان الحکمه : ۹۲ - ترجمه تمه صوان الحکمه : ۵۸ - نزهة الارواح ، ج ۲ ، ص ۳۹ - عیون الانباء ، ج ۲ ، ص ۱۹ - مختصر فی ذکر الحکماء ، ص ۳۷ - برو کلمان ، ج ۱ ، ص ۲۶۵ و ۴۵۵ و ۴۵۸ - فهرست مهدوی : ۹۵ - المخطوطات المصورة ، ج ۱ ، ص ۲۲۴ و ۲۳۳ .

۴ - ابوالحسن علی نسائی

ناصر خسرو در سفر نامه خود می نویسد که روز آدینه هشتم ذی القعدة از آنجا به دامغان رفتم ، غره ذی الحجته سنه سبع و ثلاثین و اربع مائه به راه آبخوری و چاشت خواران به سمنان آمدم و آنجا مدتی مقام کردم و طلب اهل علم کردم . مردی نشان دادند که او را استاد علی نسائی می گفتند ، نزدیک وی شدم ، مردی جوان بود ، سخن به زبان فارسی همی گفت ، به زبان اهل دیلم ، و موی گشوده و جمعی نزد وی حاضر . گروهی اقلیدس می خواندند و گروهی طب و گروهی حساب . در اثنای سخن می گفت که : « من بر استاد ابوعلی سینا رحمه الله علیه چنین خواندم و از وی چنین شنیدم » . همانا غرض وی آن بود تا من بدانم که او شاگرد ابوعلی سینا است . چون با ایشان در بحث شدم ، او گفت : « من چیزی از سیاق ندانم و هوس دارم که چیزی از حساب بخوانم » . عجب داشتم و

بیرون آمدم و گفتم: «چون چیزی نداند چه به دیگری آموزد؟» .
 این استاد ابو الحسن علی نسائی که به حکیم مختص ملقب و در حکمت و ریاضی و نجوم ماهر بوده و مؤلف زیج فاخر است، مدتها در شهر ری در دستگاه مجد الدوله دیلمی می‌زیسته و او، که نسبت به منجم بزرگ کوشیار کیلانی، سمت شاگردی داشته، استاد حکیم مشهور شهر دان بن ابی الخیر رازی است، و او بعد از برافتادن دولت دبالمه زندگانی دراز یافته و قریب به صد سال عمر کرده است.

در يك مجموعه خطی به تاریخ سال ۵۴۹ و ۵۵۰ و ۵۵۱، که اکنون در کتابخانه ظاهریه در دمشق محفوظ است، چند رساله و کتاب از تألیفات این حکیم علی نسائی وجود دارد. در آخرین مجموعه در ذیل یکی از تألیفات نسائی کاتب به دو واسطه شمه ای ازسیرت او را نقل و از جمله خانه و کتابخانه او را وصف می‌کند و می‌گوید که این حکیم با علم وافر نعمت و ثروت بیکران داشت و خانه او بیت الحکمه و مجمع ارباب علم و فضل و محل رفت و آمد اهل استفاده بود و هر کس به دیدار او می‌آمد ناپیش روی چیزی نمی‌خورد اجازه مراجعت نمی‌یافت. ابو الحسن نسائی خود روایت کرده است که: «شیخ ابو علی بن سینا به خانه من آمد. و مدتی در آنجا مقیم بود و قسمتی از کتاب قانون خود را در خانه من تصنیف کرد. نوبتی دیگر شیخ ابوریحان بیرونی به خانه من وارد شد و او مردی بود کوتاه قامت و مستغرق در تعلم و تصنیف و من تا کنون مردی به اتقان او ندیده‌ام.» (عباس اقبال، جشن نامه ابن سینا ج ۲ ص ۱۹۸)

نسوی، ابوالحسن علی، ریاضی دان ایرانی قرن پنجم ه ق، اهل نساء، (خراسان). در کتاب حسابش تقسیم کسور و استخراج جذر و کعب را به روش امروزی آورده و کسور ستیثنی را به کسور اعشاری تبدیل می‌کند.

(دایرة المعارف فارسی، غلامحسین مصاحب، جلد سوم، ص ۲۷۳، ستون سوم).

۵ - بهمنیار بن مرزبان

بهمنیار بن مرزبان آذربایجانی ، در گذشته به سال ۴۵۸ ، که او را کیارئیس ، ابوالحسن ، الفیلوف بهمنیار الحکیم خوانده‌اند ، شاگرد مشهور ابن سینا است که در نزد او الحاصل و المحصول او را می‌خوانده و در مسائل دشوار و بفرنج جستجو می‌کرده است ، گفته‌اند که او در زبان عربی چندان مهارت نداشته ، گویا برای آنکه مجوسی بوده و به این زبان در خانواده خود آشنایی نیافته است . بیشتر مباحث و گفتگوهای فلسفی ابن سینا با او بوده و المباحثات ابن سینا ، بسیاری از آن ، نامه نگاری‌ها و پرسش و پاسخ‌های میان بهمنیار و استاد است و پاره‌ای از آن هم دستنویس او بوده و اندکی از مسائل مورد بحث در المباحثات ابن سینا نوشته‌اشا کرد بزرگ دیگرش ، ابن زیله است .

پس ابن سینا مسائل دشوار شاگردان خود و بیشتر بهمنیار و ابن زیله را در المباحثات پاسخ گفته است . این است که نوشته‌اند : « المباحثات او المکاتبات و سؤالات الکیا بهمنیار و اجوبة الشیخ الرئیس له » ، (فهرست لیدن ، ض ۱۴۸۵) . امام سعد الدین ، رشید الاسلام ، اسعد بن سعید در رساله فلسفیة خود از همین مباحثات و از بهمنیار یاد کرده است ، (فهرست فیلم‌های دانشگاه تهران ، ج ۱ ، ص ۴۰۵ . از ایاصوفیا ، ش ۲۷۲۲) . فخر رازی در المباحثات المشرقیة ج ۲ ، ص ۳۵۲ می‌نویسد که این بخش مربوط به نفس در المباحثات ابن سینا آشفته و پراکنده است و من آن را سر و سامان داده‌ام و سپس آن را در چندین بزرگ می‌آورد . ملا صدرای شیرازی در الحکمة المتعالیة فی الأسفار الأربعة العقلیة (چاپ یکم ، ص ۷۹۰ - چاپ دوم ، ج ۸ ، ص ۲۷) ، و در المبدأ و المعاد (چاپ یکم ، ص ۲۰۸ - چاپ دوم ، ص ۲۷۰) ، همین مطلب فخر رازی را با عبارات خود او آورده ولی نامی از رازی در آنجا نیامده است . رازی و میرداماد و صدرا در موارد

بسیار از بهمنیار و تحصیل او یاد کرده‌اند و گاه از او انتقاد می‌کنند .
میرزا ابراهیم حسینی همدانی رساله فی عدم صدور الكثير من الواحد و
المحاكمة بين ابن سینا و بهمنیار و الرازی و الکاظمی و الدوانی دارد و از مباحثات
آگاه بوده است .

(فهرست فیلمها ، ج ۱ ، ص ۶۴۷ ، فیلم ۲۱۵۰ از کتابخانه مسجد گوهرشاد ،
مشهد ، شماره ۳۸۸/۲ - دانشگاه تهران ، ش ۲۰۲۱/۴ - دانشکده حقوق ، ش
۱۵۵ ج) .

بهمنیار راوی التعليقات ابن سینا است در يك تحریر و نگارش آن ، همانکه
شاگرد او ابوالعباس فضل بن محمد لوکری برای آن فهرست نوشته است . همچنانکه
ابن زیله نیز بعضی از تعليقات ابن سینا را به نگارش در آورده است . پس می‌توان
گفت که التعليقات ابن سینا یادداشتهای بهمنیار و ابن زیله است .

نسخه‌ای از الموجزة فی اصول المنطق ابن سینا به خط بهمنیار بوده است که
نسخه شماره ۴۴۵۵/۲ اونیورسیتة استانبول با آن مقابله شده است (فهرست
مهدوی ، ش ۱۱۶) . برخی از سخنان پراکنده بهمنیار را بیهقی در تمة صوان
الحکمة و شهر روزی در زهة الارواح و کازرونی در سلم السموات آورده‌اند .

بهمنیار استاد ابوالعباس فضل بن محمد لوکری بوده است و رشته سندآموزش
فلسفه خواجه نصیرالدین طوسی از سوی او به ابن سینا می‌پیوندد .

کار علمی بهمنیار ، مانند کارهای عامی دیگر شاگردان ابن سینا برای ما
بسیار با ارزش است . چه ما از آن راه به اندیشه استاد بهتر پی می‌بریم و هم در
می‌یابیم که بهمنیار و دیگر یاران ابن سینا به مسائل فلسفی چگونه می‌نگریسته‌اند .
هنر آنان بیشتر گزینش و گزارش و گلچینی و روشن ساختن اندیشه استاد است
و گاهی هم موشکافانه چیزهایی از استاد می‌پرسیده‌اند و او را ناگزیر می‌ساخته‌اند
که هفته‌ها را آشکار سازد و گره‌های بسته را باز کند ، به ویژه در مباحث مربوط

به عقل و علم و نفس و مزاج و ادعیه و حکمت باری و جز اینها . پرسش و پاسخ‌های بهمنیار و استادش در المباحثات خود بهترین نشانه این کار است . از این رو است که المباحثات و التعليقات و الاشارات ابن سینا که گویا برای شاگردان بسیار نزدیک و شناختگان خود ساخته و پرداخته است بهتر اندیشه درونی ابن سینا را به ما نشان می‌دهد و می‌رساند که او در اینها چندان پای بند روش مشائی خاوری و باختری یا روش کلامی نیست ، بلکه آنچه خود می‌اندیشد بر زبان می‌آورد ، نه آنچنان که در کتابهای الشفاء و النجات و الحکمة العروضية و الهدایة و المبدأ والمعاد که آنها را روی هم رفته می‌توان کتابهای درسی یا دفترهای کلاسیک ابن سینا بشمار آورد مباحث فلسفه مشاء را تحریر می‌کند .

بهمنیار کتابها و رساله‌های بسیار داشته است که از آنها چند تایی را

می‌شناسیم :

- ۱ - کتاب الرتبة في المنطق ، (تنمة صوان الحکمة ، ص ۹۸) .
- ۲ - کتاب البهجة و السعادة ، بنا بر گفته ملاصدرای شیرازی که گویا آن را در دست داشته است . و بندی از آن را بدین گونه می‌آورد: « وقد صرح بذلك بهمنیار في كتابه البهجة و السعادة بأنه لو تجردت الصورة المحسوسة عن الحس و كانت قائمة بذاتها كانت حاسة و محسوسة » ، الأستفار چاپ دوم ، ج ۶ ، ص ۶۵ . کتابی نیز به نام البهجة في المنطق از ابن سینا یاد کرده‌اند ، (فهرست مهدوی ، ص ۴۱) .

- ۳ - کتاب في الموسيقى ، (تنمة صوان الحکمة ، ص ۹۸) ، که تاکنون

نسخه‌ای از آن شناخته‌ایم .

- ۴ - رسالة في موضوع العلم المعروف بما بعد الطبيعة . در دوازده

فصل . این رساله ، به صورت فوائد ، بخشی از باز پسین مباحثه المباحثات ابن سینا و گزیده مکاتبه بهمنیار با او است و غالب جمله‌های آن بطور پراکنده در الهیات شفا نیز آمده .

و آن در نسخه لیدن ، ۱۴۸۴ ، به نام بهمنیار آمده است . ولی در نسخه‌های اباصوفیه (۴۸۲۹ / ۱۰ و ۴۸۴۹ / ۳) و نور عثمانیه ۴۸۹۴ / ۷۴ به نام ابن سینا است . سالمون پوپر آن را با مراتب الموجودات با ترجمه آلمانی آن در لیبزیک به سال ۱۸۵۱ میلادی چاپ کرده است . و در قاهره نیز به سال ۱۳۲۹ قمری در مجموعه مطبوعه کردستان به طبع رسیده است ، (فهرست مهدوی ، ش ۲۵۹) .

۵ - رساله فی مراتب الموجودات . این رساله با مفارقات منسوب به فارابی یکی است . آیا این همان رساله مفارقات معصومی است ، نه از فارابی و نه از بهمنیار ، نمی‌دانیم . چنانکه گفته شد پوپر آن را چاپ کرده است و در قاهره نیز به طبع رسیده . بار سوم در مجله جاویدان خرد ، (سال ۳ ، شماره ۲) با ترجمه فارسی دکتر اسماعیل واعظ جوادی نیز نشر شده است . وی با ذکر چند قرینه آن را منسوب به بهمنیار می‌داند . در نسخه‌های خطی آستان قدس رضوی ، ش ۶۱۰ تا ۶۱۳ ، و فیض الله ، ش ۱۲۶۵ مورخ ۱۰۹۴ ، و امانت خزینه به نام فارابی است و در احمد ثالث ، ش ۳۴۴۷ / ۵۵ ، به نام ابن سینا است ، و در دانشگاه تهران ، ش ۲۴۰۱ / ۳۰ ، و اباصوفیه ، ش ۲۳۸۹ / ۴ به نام بهمنیار است . اثبات العقول الفعالة والدلالة علی عددها و اثبات النفوس السماویة ، که فصلی از آن در کوپرولو ، ش ۱۶۰۴ ، هست . و الفوائد فی اثبات العقول الفعالة و النفوس السماویة وصفة الطبيعة و الوجود که بروکلیمان (ذیل ، ج ۱ : ۸۲۸) از آن یاد کرده ، گویا بخشی از المفارقات است . (فهرست مهدوی : ۲۹۸ - مؤلفات ابن سینا ، قنوانی ، ش ۱۰۰) . بهمنیار در التحصیل ، ص ۳۵ ، می‌گوید : « و بقی الکلام فی إثبات المفارقات ، و سنتکلم علیه فی موضعه إن شاء الله تعالی » . و آن گویا اشارتی است به فصل ۳ مقاله ۲ کتاب ۳ (ص ۶۴۱) . او در اینجا از رساله خود در این باره یاد می‌کند .

۶ - التحصیل . نام این کتاب ، به گفته بیهقی در تمة صوان الحکمة که

قدیمترین سند است در باره شرح حال و آثار بهمنیار ، تحصیل است . بهمنیار در دیباجه تحصیل نوشته است که من در این رساله برای دانی خود ابو منصور بهرام بن خورشید بن ایزدیار مغز و کزیده حکمتی را که شیخ رئیس ابو علی حسین بن عبدالله بن سینا مذهب کرده است به دست می‌دهم و در روش و ترتیب از حکمت علانیه پیروی می‌کنم و در فراگیر بودن معانی از همگی نگارشهای او و از آنچه میان من و او گذشته و با هم گفتگو داشته‌ایم کمک می‌گیرم و آنچه از فروع و شاخه‌ها که به جای اصول و پایه‌ها به شمار می‌آید و خود آنها را دریافت‌ام و به نظر رسیده است بر آن افزودم . و تو اگر به کتابها و نوشته‌های او بنگری تو را به این مسائل فرعی رهنمون خواهد شد .

کتاب تحصیل مشتمل بر سه کتاب است ، کتاب اول در منطق . و آن دارای سه مقاله است : مقاله اول سه باب دارد . باب اول بیان مقصود از ایساغوجی و باب دوم آشکار ساختن هدف از قاطیغوریاس و باب سوم اظهار منظور از باریرمیناس . مقاله دوم مشتمل بر کتاب قیاس است و آن يك باب است . مقاله سوم مشتمل بر بیان معانی کتاب برهان است و آن دو باب است . کتاب دوم در بیان مقدماتی که همه علوم بدان نیازمند است . و آن علم ما بعد الطبیعه نام دارد و مشتمل بر شش مقاله است : اول در موجودات ، دوم مقولات تسع باقیه ، سوم در تقدم و تاخر و قوت و فعل . چهارم در ادراك و کلی و جزئی و تکثر و تشخیص و فرق جنس و ماده و فصل و غیر فصل و احکام جنس و فصل و نسبت آنها با یکدیگر . پنجم در علت و معلول . ششم در لواحق کثرت و وحدت و تناهی اجسام و اعداد و علل و معلولات و لذت و الم و مفارقات و تام و فوق تام . کتاب سوم در علم به احوال اعیان موجودات ، دارای دو مقاله : اول در معرفت واجب الوجود بذاته و شمارش صفات او ، در يك باب . دوم ، مشتمل بر چهار باب ، اول در مقدماتی که مورد نیاز امور طبیعی است و در آن معانی کتاب سماع طبیعی می‌آید ، و آن هشت

فصل است . باب دوم سخن دربارهٔ سماء و عالم ، باب سوم در بسائط و مرکبات مانند بسائط ، و آن کتاب کون و فساد و آثار علویه است . باب چهارم در علم النفس . از آنچه اشارت رفت دانسته شد که تحصیل دفتری است گسترده که در آن يك دوره فلسفهٔ مشائی مشتمل بر منطق و الهی و طبیعی به جز بخش ریاضی آمده است . بهمنیار در تحصیل همان روشی را بکار برده است که استادش ابن سینا در دانشنامهٔ علائی بکار بسته است چه تحصیل سه کتاب است ، نخستین منطق است و دومین الهی و سومین طبیعی ، درست مانند دانش نامهٔ علائی ، همانند الشفاء والنجات و الهدایه و عیون الحکمه او که در آنها منطق بخش نخستین است و طبیعی دومین و الهی سومین .

بروکلن (ج ۱ : ۳/۴۵۸) می نویسد که تحصیل در سال ۱۳۲۹ قمری در قاهره چاپ شده است و آن را به عنوان تحصیلات بهمنیار به نام ابن سینا آورده است (مؤلفات ابن سینا ، قنوائی ، ش ۷ و فهرست مهدوی ، ش ۱۴۳) . این سخن بروکلن ظاهراً اشتباه است ، چه به جز او هیچ کسی خبری از چاپ قاهره ندارد .

التحصیل در انتشارات دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران ، با مقدمه و تصحیح استاد شهید مرتضی مطهری رحمه الله در سال ۱۳۴۹ چاپ شده است . در این چاپ ، بخش سوم تحصیل که در طبیعی است در مقاله است : نخستین در خدا شناسی ، دومین در مباحث طبیعی . ولی در ترجمهٔ فارسی تحصیل مبحث خدا شناسی در پایان بخش الهی است . و این ترتیب درست است ، نه ترتیب متن عربی چاپ شده . و این می رساند که مترجم کتاب نسخهٔ درستی از متن تحصیل در دست داشته است .

نسخه‌های خطی تحصیل فراوان است و در فهرست بیشتر کتابخانه های ایران و ترکیه و قاهره و بلاد خارجه معرفی شده است و لهذا در اینجا از آوردن

مشخصات آنها صرف نظر می شود .

ترجمه التحصیل به زبان فارسی

ملا عبدالله افندی شاگرد علامه محمد باقر مجلسی در ریاض العلماء و حیاض الفضلاء ، (حرف ب ، نسخه ۳۶۵۴ کتابخانه ملی ملک ، تهران ، و نسخه های دیگر) ، می نویسد که نسخه ای فارسی از التحصیل بهمنیار دیده ام که خود بهمنیار یا دیگری آن را ترجمه کرده است . (نیز روضات الجنات : ۱۴ ، و الذریعة ، ۳ : ۳۹۵) .

این نسخه فارسی که افندی دیده است شاید همین ترجمه ای است که اکنون در دسترس خوانندگان گذارده می شود . و ما آن را از روی دو نسخه خطی نشر می کنیم :

۱ - نسخه شماره ۲۶۸۸ کتابخانه بنیاد خاور شناسی فرهنگستان علوم به نام ابوریحان بیرونی تاشکند ، اتحاد جماهیر شوروی . به خط نستعلیق ، گویا از سده دهم ، با پیشانی زرین و رنگین ، عنوان شنکرف ، جدول زر و لاجورد . يك بر يك از آغاز کتاب یکم افتاده و کتاب یکم در هنگام صحافی در بر يك ۲۲۷ و پس از آن آمده است . کتاب در ۳۵۰ بر يك است . قطع ربعی ، هر بر يك نوزده سطر است ، این نسخه کامل و مشتمل است بر منطق و الهی و طبیعی و اصل و اساس در این چاپ همین نسخه است . در قسمتهای سفید صفحات این ترجمه نوشته هایی به چشم می خورد ، از جمله : خریداری محمد جعفر حسینی در نجف ، چنانکه در آخر نسخه آمده است ، دارای نوشته های از سده ۱۳ و ۱۴ . (فهرست کتابخانه بنیاد خاور شناسی فرهنگستان علوم تاشکند ، ۳ : ۷۰ ، ش ۱۹۵۸ . نسخه های خطی ، دفتر نهم ، انتشارات کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران ، ۱۳۵۸ ، ش ۲۲۶) .

۲ - نسخه شماره ۱۹۹۷ کتابخانه مجلس شورای اسلامی ، تهران . نستعلیق ظاهر آ قرن یازدهم ، موریا نه خورده و آسیب دیده ، قطع نیم خشتی ، ۲۲ X ۱۲ ،

۲۰ سطری، جلد تیماج قهوه‌ای رنگ که در وسط ترجمه کوبیده‌اند. نسخه در ۳۳۰ صفحه است. از ص ۱ تا ص ۱۷۲ ما بعد الطبیعه و از ص ۱۷۳ تا ص ۲۹۲ علم الطبیعه و از ص ۲۹۳ تا ص ۳۳۰ علم منطق است. (مجله وحید، شماره‌های ۲۴ و ۲۵، آذر و دی ۱۳۴۴. فهرست مجلس، ج ۵، ص ۴۹۲).

نسخه مجلس از آغاز و انجام ناقص است، یعنی مطالب موجود در نسخه چاپی از ص ۱۷۴ - ۱ و ص ۶۰۸ - ۵۶۷ در آن نسخه وجود ندارد.

در تصحیح متن نسخه تاشکند که کامل بوده اصل قرار داده شده و يك صفحه ناقص آن از روی نسخه مجلس تکمیل گردیده است. نسخه تاشکند گذشته از کامل بودن از لحاظ صحت نیز بر نسخه مجلس برتری دارد، در موارد اختلاف عبارات نسخه مجلس در یادرفی آورده شده. در برخی از موارد ترجمه نسبت به متن عربی نارسائی‌هایی داشت که با مراجعه به متن عربی کامل گردید و آنچه بدین منظور به متن اضافه شد میان دو علامت < . . . > گذارده شد.

نسخه تاشکند با علامت ص (= اصل) و نسخه مجلس با علامت م مشخص گردیده است.

چون روش يك نواختی در رسم الخط کتاب وجود نداشت معمولاً در تصحیح آن شیوه رسم الخط امروزی مراعات شده است.

از مترجم کتاب آگاهی موثقی در دست نیست و از بوشجاع محمد بن میکائیل خوارزمی که از او بعنوان صدر بخارا (در ص ۲ کتاب) یاد شده و کتاب برای او ترجمه گردیده است نیز شناختی درست نداریم و یقین نمی‌دانیم که کمال‌الدین محمد میکائیل که فخر رازی الرسالة الکمالیه خود را به نام او کرده است (عیون الانباء ابن ابی اصیبه ج ۳ ص ۴۵) همین بوشجاع باشد.

چون نویسنده کتاب از خود بعنوان مترجم یاد کرده (از جمله ص ۲۱۲

و ص ۲۱۸) فرض اینکه خود بهمنیار مترجم باشد باطل می‌شود، خاصه آنکه این مترجم خود را صاحب رساله‌ای می‌داند به نام دانش فزای کمالی (ص ۲۵۲) که هیچ يك از کسانی که شرح حال بهمنیار را آورده‌اند از این کتاب یادی نکرده‌اند.

شناخت درست مترجم تحصیل و تشخیص زمان و ارزش لغوی و خصوصیات دستوری و ادبی و مقام آن در میان کتابهای حکمت مشائی بسته به تهیه فهرستی کامل از لغات و تعبيرات علمی و فلسفی آن و مقابله آنها با کتابهای استاد او ابن سینا و بررسیها و اطلاعات دیگری است که پس از این بدست آید؛ و اینک به موجب ضرورتی که برای تسریع در امر نشر کتاب پیش آمده است این محاضر را که جهد المقلی بیش نیست به ضمیمه چند نوشته که در شناسائی بیشتر بهمنیار و آثار او سودمند تواند بود در طبق اخلاص نهاده و بسان ران ماخی به پیشگاه ارجمند خوانندگان عزیز تقدیم می‌داریم.

منابع برای مطالعه شرح حال بهمنیار

- ۱ - تاریخ حکماء الاسلام (تتمة صوان الحكمة) ، بیهقی
- ۲ - نزہة الارواح ، شهرزوری
- ۳ - درة الاخبار و طمة الانوار ، ترجمہ تتمہ صوان الحكمة
- ۴ - كنز الحكمة . ترجمہ نزہة الارواح
- ۵ - سلم السموات ، ابوالقاسم بن نصر البیان کازرونی
- ۶ - روضات الجنان ، سید محمد باقر خوانساری
- ۷ - قصص العلماء ، محمد بن سلیمان تنکا بنی
- ۸ - لغت نامه دهخدا ، علی اکبر دهخدا
- ۹ - دانشمندان آذربایجان ، محمد علی تربیت
- ۱۰ - دائرة المعارف اسلام چاپ دوم
- ۱۱ - دائرة المعارف فارسی ، به سرپرستی دکتر غلامحسین مصاحب
- ۱۲ - خلاصہ مقدمہ شهید مطهری بر متن عربی کتاب التحصیل بهمنیار

﴿ ١ ﴾

« الفيلسوف بهمنيار الحكيم . كان تلميذاً أبي علي ، و كان مجوسياً الملة ، غير ماهر في كلام العرب ، و كان من بلاد آذربايجان ، و المباحث التي لأبي علي أكثرها مسائل بهمنيار ، تبحث عن غوامض المشكلات . و من تصانيف بهمنيار كتاب التحصيل ، و كتاب الرتبة في المنطق ، و كتاب في الموسيقى ، و رسائل كثيرة . و من حكمه قوله : المال محروس و العقل حارس . العقل أنيس في الغربة . الصدق معشوق العقلاء . إذا أصابك هم فاقمع الحزن بالعزم . وفرغ العقل للحيلة و طلب الخلاص . اللذات العقلية شفاء لا يعقبه داء ، و صححة لا يلزمها سقم . من تعلم العلوم العقلية ولم يتخلق بأخلاق أربابها كان جاهلاً بحقائق العلوم . تظهر أخلاق الحكماء على من تعلم الحكمة ، كما تظهر آثار الربيع على البستان . كل حكيم طلب زيادة على حاجته من المال ، فانه علم الحكمة وليس له ذوقها . لا تحزن بسبب أمر قد يقع ، و اجتهد في إزالته و دفعه ، و احذر عملاً لم يقع ولا تحزن ، و اعلم أنه لا بد من المقدور . و مات بهمنيار في شهر ربيع سنة ثمان و خمسين و أربع مائة ، بعد موت أبي علي بثلاثين سنة . »

(تاريخ حكماء الاسلام ، تكمه صوان الحكمة ، چاپ دمشق ، ص ٩٧)

﴿ ٢ ﴾

« بهمنيار بن المرزبان . تلميذ أبي علي ، كان مجوسياً الملة ، غير ماهر في كلام العرب ، و كان من بلاد آذربايجان ، و المباحث التي لأبي علي أكثرها مسائل

بهمنیار ، و كان يبحث عن غوامض المشكلات . و من تصانیف بهمنیار : كتاب التحصيل ، و كتاب الزينة في المنطق ، و كتاب في الموسيقى ، و رسائل كثيرة ؛ و من كلامه : العقل أنيس في الغربية . و قال : اللذات العقلية شفاء لا يعقبها داء ، و صحة لا يلزمها سقم . و من تعلم العلوم العقلية و لم يتخلق بأخلاق أربابها كان جاهلاً بحقائق العلوم . كل حكيم طلب زيادة على حاجته من المال فله علم الحكمة غير حاصل ، و ليس له ذوقها . تظهر أخلاق الحكماء على من تعلم الحكمة كما تظهر آثار الربيع على البستان . لا تحزن بسبب أمر قد يقع ، و اجتهد في إزالته و رفعه ، و احذر مما لم يقع ، و لا تحزن . و اعلم أنه لا بد من المقدور . و مات بعد موت أبي على بثلاثين سنة .

(نزهة الارواح ، چاپ هند ، ج ۲ ، ص ۳۸)

﴿ ۳ ﴾

و الفيلسوف بهمنیار الحكيم ، شاگرد شیخ ابو علی بوذه ، در مکت مجوسی ، ولادتش در آذربایگان ، اکثر مباحث ابو علی ازو بوذه است ، پژوهش ازغوامض مشکلات و دقایق معضلات کردی ، و از تصانیف او است : كتاب التحصيل و كتاب الرتبة در منطق ، و کتابی در موسیقی ، و از نکات لطف انگیز فضل آمیز اوست : مال محروس است و عقل حارس . خرد انیس است در غربت . - چون ترا اندوهی رسد اندوه ترا هشیار دلی سر زده دارند . - هر که علوم حقیقی را تعلم کند و به اخلاق حکما متخلق نگردد در حقیقت به حقایق علوم جاهل باشد . - همچنانکه آثار بهار در چمن ظاهر می شود انوار اسرار حکمی بر آنکس که حقیقت ، [برو - ظ] طلوع یابد ظهور یابد . هر حکیمی که زیادت از ضرورت مال طلب [کند اد] عاء علم حکمت دارد لیکن ذوق حکمت ندارند . - در هر امری کی واقع شود اندوه مخور و در ازلت آن می کوش و در آنچه واقع نشد پزمان مباش

و اندیشه دفعش کن و بدانکه مقدر ناچار . . . بهمنیار در شهر سنه ثمان و
 خمسین و اربعمایه وفات یافت ، بعد از وفات شیخ ابو علی به سی سال .
 (دره الاخبار و طمعه الانوار ، ترجمه تممة صوان الحکمة ، تألیف ابوالحسن
 علی بن زید بیهقی متوفی به سال ۵۶۵ ، از ناصر الدین بن عمده الملک منتخب
 الدین منشی یزدی ، چاپ تهران ۱۳۱۸) .

﴿ ۴ ﴾

« بهمنیار بن مرزبان . یکی از اعظام حکما و افاخم فضلا بهمنیار بن مرزبان
 است که از اهالی آذربایجان و به طریقه مجوس بوده ، سپس بختش یاری کرده
 و اقبالش یاری نموده که نور هدایت در قلبش تابش یافته و از وادی ضلالت به
 شاهراه هدایت گردانیده و به دین حنیف اسلام داخل گردیده و از شاگردان
 خوب شیخ ابو علی بن سینا رحمه الله گشته . در حدت ذهن و شدت هوش ضرب
 المثل بین اقران است ، و غالب اوقات اعتراضاتی بر استاد می نموده که شیخ با آن
 همه غزارت علم و زیبادی هوش با نهایت دقت و تأمل جواب می گفته . سوالات او
 و جوابهای استاد به اندازه کتابی شده که بعد او را به اسم مباحث نامیده ، این
 کتاب مملو است از مسائل مشکله و مطالب معضله . فقط قوه علمیه شیخ است
 که آنها را حل نموده و راه اعتراض بر احدی باقی نگذاشته .

از جمله مصنفات او کتاب تحصیل است که در علم منطق و حکمت طبیعی
 و الهی تصنیف کرده و دیگری البهجه و السعاده می باشد که از کتب معتبره به -
 شمار می رود . از سخنان او است که می گوید : بهترین مونس انسان در غربت عقل
 است . فرمود : لذات عقلی شفائی است که دردی در عقب او نیست و صحتی است
 که ملازم با مرض نیست . می گوید : هر آن کس که طلب نماید علوم عقلیه را
 و اما متخلقی نشود به اخلاق حکیمان او را فیلسوف نمی توان گفت ، بلکه نادان

است به علوم حکمیته و حقایق ملکوتیه . فرمود : هر حکیمی که طالب نماید از مال دنیا زاید بر احتیاج خود او حکیم واقعی نیست و ذوق حکمت در او یافت نمی شود . وفات بهمنیار سی سال پس از فوت استادش واقع شد ،^(۱) .

(کنز الحکمة ، ترجمه نزهة الارواح ضیاء الدین دری ، ج ۲ ، ص ۶۱) .



بهمنیار از شاگردان شیخ ابن سینا است ، و در حکمتین طبیعی و الهی و علم منطق ماهر بوده و بر کمال ، و تصنیفات مشهور دارد ، چون تحصیل ، و بهجت و سعادت ، و مثل آن . نقل است که روزی شیخ ابن سینا بیان برهان بر تجرد نفس می کرد ، چون سخن به اینجا رسید که جسم انسان همیشه در تبدل و انحلال و نقصان و ازدیاد است با آنکه نفس بشخصه باقی است ، و تفصیل و تقلیل و انحلال و تبدیل را به وی راه نیست . بهمنیار ، این مقدمه که نفس همیشه بعینه باقی است منع نمود و طالب ایضاح و بیان کرد . و همانا نظر در آن داشت که همچنانکه

۱- بهمنیار ، کتبه اش ابو الحسن از اعیان تلامذه شیخ است . از جمله اعتراضاتش بر استاد یکی آن است که يك روز شیخ برهان بر تجرد نفس ناطقه اقامه می نمود فرمود : جسم دائماً بر سبیل تغیر و تبدل و انحلال و نقصان است . اما به خلاف ، نفس ناطقه انسانی باقی و غیر متغیر است . بهمنیار بر این جمله اخیر اعتراض نمود ، گفت : همان طوری که جسم در تبدل است ممکن است نفس هم در تغیر و تبدل باشد ، فرقی که در بین هست آن است که جسم محسوس و مشاهد است . و اما نفس غیر محسوس است . شیخ سکوت اختیار نمود . بهمنیار تصور کرد سکوت شیخ به واسطه درماندگی از مطلب است ، اصرار در جواب نمود ، شیخ سایر تلامذه را مخاطب ساخته فرمود : بهمنیار نباید متوقع جواب از من باشد ، به جهت آنکه شك دارد که آیا از من سؤال نموده یا از کسی که شبیه به من است . او سکوت کرد و دیگر سخن نگفت . وفاتش در سال ۴۵۸ ، سی سال پس از فوت استادش ، واقع شد .

در بادی الرأی و نظر اول چنان می نماید که جسم حیوان و نبات در مساء بعینه جسم صباح باشد و به تأمل و نظر ثانی معلوم می شود که جسم صباح در مساء بعینه باقی نیست ، بلکه جسمی که در مساء موجود است تنبیه و نظیر آن است ، شاید که حال نفس نیز بدین منوال باشد . و چون می باشد که اشتباه به حال جسم که مشاهده و محسوس است راه یابد . شیخ ابن سینا بعد از استماع این منع ساکت گشت و متوجه جواب نشد . بهمنیار مبالغه نمود که شیخ چرا اقدام به جواب نمی فرمایند . شیخ رو به جمعی دیگر از شاگردان نموده گفت : چرا توقع جواب از من دارد و حال آنکه او شك دارد در آنکه سؤال از من نموده یا شخصی دیگر که شبیه و نظیر من است . بهمنیار ساکت گشت . مؤلف گوید که غزالی طوسی را در تهافت الفلاسفه کلامی طویل الذیل در جرح بر برهان مذکور هست و خلاصه آن کلام همین منع بهمنیار است ، مستند به دیگر اسناد . و بهمنیار را در کتاب بهجت از مؤلفات خود توضیح و تقریری شریف در عینیت علم واجب تعالی با ذات واجبی هست . می گوید : اگر صورت محسوسه در خارج ، مجرد از ماده یافت شود و قائم به ذات خود باشد هر آینه هم حاس باشد و هم محسوس ، همچنین است حال علم واجب که هم عالم است و هم معلوم .

(سلم السماوات ، ابو القاسم بن نصر البیان کازرونی ، مرقوم چهارم ، نسخه خطی ، ویرایش عبدالله نورانی) .

﴿ ٦ ﴾

د بهمنیار بن مرزبان الاعجمی الاذربایجانی . کان من اعیان تلامذة الشیخ الرئیس ابی علی ، و کاشفا عن مشکلات علومه ، بل باحثاً عن سائر الغوامض فی الاغلب . و قد نقل فی سبب تلمذه علی الاستاد المذکور أنه راه قدم یوماً علی حداد او غیره یطلب منه ناراً . فقال له الرجل : خذواک ، اجعل فیہ النار وکان لم یأته

بوعاء لها معه ، فتوقف يسيراً ثم بسط كفه إليه رصب عليه من تراب الأرض شيئاً
وقال : ضفها على هذا الوعاء . فتمعجب الرئيس من فطانة الرجل و حسن قريحته و
طلب منه الملازمة على بابه الى ان بلغ ما بلغ ، والله اعلم . و له كتاب التحصيل في
المنطق والطبيعى والالهى بالترتيب المذكور على طريقة المشائين . و الفاضل الخفرى
ينقل عنه كثيراً في حاشيته و يستشهد بكلامه . وقد كان الفقه لغاله ابى منصور بن
بهرام بن خورشيد بن برديار المجوسى . و كان هو ايضاً على المجوسية في البداية .
ثم اسلم ، كما هو المشهور . و استدل عليه ايضاً من كتابه المذكور . و قيل انه غير
ماهر في كلام العرب . و له ايضاً ترجمة بالفارسية لذلك الكتاب ادهى لغيره ، فلا
تففل .

وقال الشيخ ابو القاسم الكازرونى في كتابه الموسوم بسلم السموات : « إنه كان
من تلامذة ابن سينا و ماهراً في الحكمتين و علم المنطق و له تصانيف مشهورة ، مثل
التحصيل و البهجة و السعادة و غيرها . حكى ان ابن سينا اخذ يوماً في إقامة البرهان
على تجرد النفس . فلما بلغ كلامه إلى أن جسم الانسان لم يزل في تبدل و انحلال
و زيادة و نقصان مع أن نفسه باقية على ما كان لا يتغير بشئ من هذه الامور و
انكر عليه بهمنيار المذكور هذه الدعوى الأخيرة . وكان نظره إلى أنه كما يترأى
بارى النظر أن جسم الحيوان و النبات في المساء مثلاً هو بعينه ذلك الجسم في آونة
الصباح ، مع أنه ليس كذلك و يظهر بعد التأمل و اعمال النظر الثانى انه ليس
جسم المساء بعينه . فلما سمع الرئيس بايراده سكت عن الجواب . و جعل بهمنيار
يبالغ في طلبه . فالتفت الشيخ الى سائر تلامذته الحاضرين و قال : لم يتوقع هذا
منى الجواب ؟ و هو شاك في انه هل سألت منى او سألت ممن كان شبيهى ونظيرى .
ثم قال : و للغزالي الطوسى في كتاب تهافت الفلاسفة كلام طويل في النقض على
برهانه المذكور . قلت : و يجىء مثل هذه المباحة بالنسبة إلى الجسم الواحد
المختلف عنده في الوقتين . ثم إن له في كتاب البهجة تقريراً لطيفاً في عينية علم

الواجب تعالی مع ذاته المقدسة و هو أنه إذا وجدت صورة محسوسة في الخارج مجردة عن المادة قائمة بذاته صدق عليها أنها حاسة و محسوسة جميعاً . فكذلك حال علم الواجب في كونه عالماً و معلوماً هذا . و من جملة كلماته : العقل أنيس في الغربة . و منها : اللذات العقلية شفاء لا يعقبها داء ، و صحة لا يلزمها سقم . و منها : كل حكيم طلب زيادة حاجته فليس له علم الحكمة ولا ذوقها . و اعلم أنه لا بد من المقدر .

و نقل أنه قال : حضرت أنا و جماعة من تلامذة شيخنا الرئيس ، بكرة سبت ، مجلس^۱ درسه الشريف فاتفق أن ظهر منا في ذلك اليوم فتور عن ادراك ما كان يحققه الشيخ ، فقال لنا : كأنكم صرفتم بارتحکم في التعطيل . فقلنا : نعم ، كنا أمس مع جمع من الرفقة في نزهة ، فلم يتيسر لنا مطالمة الدرس و مراجعة ما كنا فيه . فلما سمع ذلك الشيخ تنفّس الصعداء و فاضت عيناه بالدموع و قال : اسفى على أن اللاعب بالحبال قد يبلغ امره في لعبه الذي هو من الملكات الجسمانية إلى أن تحيّر في غرابة عمله عقول الف الف عاقل ، و لكننکم لما لم يكن عندکم للحکم و المعارف الحقّة مقدار و منزلة ، آثرتم البطالة و اللهو على اکتساب العلم و الفضيلة فلم تقدروا على أن تنزلوا الملكة الروحانية من أنفسکم منزلة بتحيّر فيها جهلة الزمان ، هذا .

(روضات الجنات ، سيد محمد باقر خوانساری ، ص ۱۴۰)



د و شيخ رئيس چون سر آمد علماء آن عهد بود و فضلاء آن زمان طوق ارادت او را به گردن انداخته و اذعان به فضیلت او کرده و در مجلس درس او حاضر می شدند . بهمنیار که یکی از فضلاء حکماء آن عصر بود او نیز در مجلس درس شيخ رئيس حاضر می شد و تلمذ می نمود و از خواص مریدان شيخ بود .

روزی بهمنیار به شیخ گفت که چرا ادعای نبوت نمی کنی ، و اگر این ادعای منکر این امر علما خواهند بود و علماء این امکانه و ازمنه را یارای مجادله و قوه مناظره با تو نیست . رئیس در جواب گفت که سؤال تو را زمانی دیگر خواهم داد . پس از زمان مکالمه مدتی گذشت . تا اینکه شبی بهمنیار و شیخ رئیس در همدان در میان يك اطاق خوابیده بودند و زمستان بود و یخبند همدان و سردی زمستان آن معروف است . پس مؤذن در وقت سحر به بالای کلدسته مسجد رفت و مشغول به ثنای خدای تعالی و نعت پیغمبر گردید . شیخ ابوعلی به بهمنیار گفت که برخیز و از بیرون خانه آب خوردن برایم بیاور . بهمنیار گفت که اکنون وقت نوشیدن آب نیست ، چه تازه از خواب بیدار شده‌اید آب سرد در این زمان مضر به اعصاب و عروق است . شیخ رئیس گفت : طبیب وحید عصر من می باشم و تو از نوشیدن آب مرا منع می نمایی با اینکه ضرورت اقتضای آن می نماید . بهمنیار در جواب گفت که اکنون من در میان عرق می باشم اگر بیرون روم هوا در مسامات بدن نفوذ می کند و مریض می گردم . شیخ گفت که اکنون جواب مسئله تو را بگویم در باب دعوت نبوت ، پس بدانکه پیغمبر کسی است که چهار صد سال از بعثت اومی گذرد و نفس او چنان تأثیری دارد که اکنون در وقت سحر با شدت سرما در بالای کلدسته ثنای خدا و نعت وی می نمایند ، و من هنوز در نزد تو حاضرم و تو از خواص اصحاب منی ، به تو امر می کنم که شربت آبی به من دهی ، نفس من آنقدر تأثیر ندارد که مرا اجابت کنی ، پس چگونه ادعای پیغمبری کنم .

و از جمله معارضات محاضرات شیخ رئیس با بهمنیار اینکه بهمنیار زمان را از جمله مشخصات می دانست ، و در این باب با شیخ بسیار مجادله نموده ، آخر الامر شیخ گفت که اسنحقاق جواب بر من نداری ، زیرا که آن زمان که تو سؤال کردی غیر این زمان است . پس تو الآن غیر آن شخص می باشی که از من سؤال

نموده است . پس بهمنیار ملزم شد .

(قصص العلماء ، محمد بن سلیمان تنکابنی ، ص ۳۱۸ و ۳۱۹)



د ابو الحسن بهمنیار ، ابن مرزبان دیلمی آذر بایجانی . حکیم مشهور و یکی از اجلّه شاگردان شیخ الرئیس ابو علی بن سینا . او در اول دین کبرکان داشت و سپس مسلمانان گرفت . و در علت پیوستن وی به خدمت ابن سینا آردند که آنگاه که وی هنوز کودک بود شیخ او را بر در دکان آهنگری بدید که آتش طلب می کرد و آتشدان با خویش نداشت . آهنگر گفت آتش مرا بر چه نهم ، بهمنیار پس از تأملی ، سبک خم شد و با یک دست مشتی خاک بر گرفت و بر کف دست دیگر بگسترده و گفت بدینجا نه . شیخ را این فطنت و زیرکی او عجب آمد و او را در کنف تربیت خویش گرفت و بداشت تا بدان مرتبت و پایه از ادب و حکمت رسید . او را چنانکه شیعت تعلیم و تعلم پدران ما بود گام درس بااستاد معارضات و مجادلات می رفت ، از جمله روزی ابوعلی در اقامهٔ برهان بر تاجر دُفس گفت : جسم آدمی پیوسته دستخوش انحلال و انعقاد و نما و ذبول و زیاده و نقصان است و جسم مشاهد زمانی عین جسم زمان دیگر نیست بلکه شبیه آنست ، برخلاف نفس که همیشه بیک حال و عین خویش و مصون از تبدل و تغیر است . بهمنیار بر این گفته انکار کرد و گفت نفس را نیز همان تحولات و تضاریف است جز آنکه مشهود و محسوس ما نیست . شیخ سکوت کرد و او در طلب جواب اصرار ورزید . ابوعلی متوجه دیگر شاگردان شد و گفت البته بهمنیار منتظر پاسخ پرسش خویش نیست ، چه سؤال او از کسی شبیه من بود و او اکنون بر جای نمانده است . بهمنیار فرماید و خاموش گشت . بهمنیار به حدّ ذکاء و تندوی هوش معروف است . چنانکه نافه ای چون بوعلی اعتراضات او را با نهایت دقت و تأمل

باسخ می‌کرد، و این مسئله و اجوبه استاد داهی‌شاگرد هوشمند او موضوع کتابی گشت که بهمنیار آن را به نام مباحث نشر کرد و آن خزینه‌ای است انباشته از معضل مطالب و مسائل حکمت و نیکوترین پاسخها و وجوه حل آنها. و از مصنفات دیگر او کتاب التمهیل است در منطق و حکمتین که آن را به نام ابومنصور بن بهرام بن خورشید بن یزدیار مجوسی خال خویش کرده است. و از کتب دیگر او است البهجة و السعادة. و گفته‌اند که بهمنیار شاگردی حکیم مصنف او کری نیز کرده است. وفات او در ۴۵۸ سی سال پس از مرگ ابوعلی است.

(لغت نامه دهخدا، حرف الف، ص ۳۰۱)

د ابوالعباس لو کری، فیلسوف و شاعر. از خاندانی جلیل به مرو، وی در حکمت شاگرد بهمنیار بود، و فلسفه را او در خراسان انتشار داد، و در آخر عمر نابینا گشت. وی را دیوان شمری است، و هم به مرو در گذشته است. و شمس الدین عجمی بن محمود شهر روزی در نزهة الارواح ترجمه او را آورده است.

(لغت نامه دهخدا، حرف الف، ص ۵۷۸)

(۹)

بهمنیار، ابوالحسن بهمنیار بن مرزبان کاتب آذربایجانی از پیروان فلسفه معلم اول و از فحول تلامذة ابوعلی بن سینا بوده و سی سال بعد از فوت آن حکیم دانشمندان ایران در سنه ۴۵۸ رحلت فرموده است.

مولانا بهمنیار به بحث و تدقیق و نقد و انتقاد غوامض حکمت میل زیادی داشته و اکثر اوقات خود را به کشف اسرار و حل مسائل فلسفه صرف می‌نموده و همیشه سؤالات و مباحثات فیما بین این دو فرزانه بزرگوار در جریان بوده و ابن سینا به نظریات او جواب می‌داده است. نسخه‌ای از این جوابهای ابوعلی در کتابخانه بران موجود است و اول آن نسخه اینست:

وصل کتاب الشیخ معرفان خیر سلامتہ ما وقع الیہ السکون التام والامتداد البالغ و وقفت علی مضمونه اجمع و الذی شکرنی علیہ . الخ .

بیهقی در تاریخ الحکماء گفته : « و المباحث التي لا بی علی اکثرها مسائل بهمنیار تبیح عن غوامض المشكلات و من تصانیف بهمنیار کتاب التحصیل و کتاب الزینة فی المنطق و کتاب فی الموسیقی و رسائل کثیره » .

کتاب تحصیل او مشتمل بر منطق و طبیعیات و الهیات بوده و دیباجه آن کتاب اینست : « الحمد لله رب العالمین وهو حسبنا وحده ونعم المبین . قال بهمنیار بن مرزبان رحمه الله . و بعد فانی محصل فی هذه الرسالة للخال الرئيس الاجل ابي منصور بهرام بن خورشید بن یزدیار ادام الله تمکینه لباب الحکمة » .

کتاب تحصیل به زبان پارسی نیز موجود است ولی معلوم نیست که تألیف خود اوست و یا بعد از وی ترجمه کرده اند .

کتاب البهجة و السعادة و ما بعد الطبیعة و مراتب الموجودات نیز از جمله تألیفات اوست . و این دو رساله اخیر وی در تاریخ ۱۸۵۱ میلادی به واسطه سلیمان پوپر با ترجمه آلمانی در شهر لپسیک بطبع رسید ، و در سال ۱۳۲۹ نیز در قاهره مصر چاپ شده است .

ابوالعباس لوگری از مشاهیر فلاسفه از جمله تلامذه بهمنیار بوده . و حکمیات ذیل از سخنان اوست : عقل انیس است در غربت . لذات عقلی شفائی است که دردی لاحق آن نمی گردد و صحتی است که بیماری لازم آن نیست . کسی که علوم عقلی را بیاموزد و متخلق به اخلاق و آداب آن علوم نشود او جاهل به حقایق علوم است . هر حکیمی که زیاده بر حاجت خود طلبد او را علم حکمت حاصل نیست و ذوق آن نیافته است .

(تاریخ الحکماء ، نزهة الارواح ، ریاض العلماء ، روضات الجنات) .

(دانشمندان آذربایجان ، محمد علی تربیت ، ص ۷۳)

﴿ ۱۰ ﴾

« بهمنیار ، ابوالحسن بهمنیار بن المرزبان ، شاگرد مشهور ابن سینا ، متوفی در ۴۵۸ / ۱۰۶۶ ، کتاب المباحثات ابن سینا اصولاً از سؤالهای فلسفی طرح شده به توسط بهمنیار و جوابهای داده شده به آنها به وسیله استاد فراهم آمده است . چون بهمنیار دین زردشتی داشت اطلاع او از زبان عربی ناقص بود ، آثار وی : ما بعد الطبیعه و کتاب فی مراتب الوجود به سال ۱۸۵۱ در لایپزیک به چاپ رسید (و به سال ۱۳۲۹ / ۱۹۱۳ در قاهره) ، تحریر وی از مجموعه فلسفه ابن سینا ، به نام کتاب التحصیل (یا التحصیلات) ، مشتمل است بر منطق و ما بعد الطبیعه و علم طبیعی و جهان شناسی نیز به سال ۱۳۲۹ / ۱۹۱۳ منتشر شد . همچنین خلاصه‌ای (فصل) ، (رجوع کنید به بروکلان ، ج ۱ ، ۸۲۸) از اثر وی در باره وجود ارواح و عقول فعال وجود دارد ؛ البیهقی (تمه ، ۹۱) بیهقی همچنین از کتاب الزینة در منطق یاد کرده که به او نسبت داده است و نیز از اثر دیگری درباره سعادت قصوی و کتاب دیگری در باره موسیقی و بر این جمله افزوده است که وی آثار دیگری نیز داشته است .

کتابنامه : علاوه بر ارجاعات در متن مقاله همچنین رجوع کنید به چهار مقاله نظامی ، ویرایش قزوینی ، و عیون الانباء ابن ابی ا صیبه . ف . رحمن ، . (دائرة المعارف اسلام ، به زبان فرانسه ، چاپ دوم ، جلد اول ، صفحه ۹۵۴)

﴿ ۱۱ ﴾

« بهمنیار ابن مرزبان ، ابوالحسن ، فت ۴۵۸ هـ ق . فیلسوف و از شاگردان معروف ابوعلی سینا . از زردشتیان آذربایجان بود . و نزد ابوعلی تقرب داشت . کتاب المباحثات ابن سینا عمده سؤالات بهمنیار و جوابهای ابن سینا است . از

آثارش کتاب التحصیل در منطق و طبیعیات و الاهیات و کتاب فی مراتب الوجود است .

(دائرة المعارف فارسی به سرپرستی غلامحسین مصاحب ، ج ۱ ، ص ۴۸۰)

* ۱۲ *

در سال هزار و سیصد و چهل و سه ، دانشکده الهیات و معارف اسلامی تصمیم گرفت که کتاب معروف « التحصیل » ، تألیف بهمنیار شاگرد مبرز و معروف شیخ رئیس ابوعلی ابن سینا را به چاپ برساند . انجام این مهم به عهده این بنده واگذار شد . این بنده از همان وقت آغاز به کار کرد و البته به علمی ، خیلی به کندی پیش می رفت اما خوشوقت است و خدا را شکر می کند که بالاخره پس از شش سال به پایان رسید و اکنون در اختیار علاقه مندان قرار می گیرد .

من نمی دانم تا کنون کتاب التحصیل چاپ شده یا نه ؟ در ایران قطعاً چاپ نشده است . بعضی مدعی هستند که در برخی از کشورهای عربی سالهای پیش چاپ شده است .

نسخی که مبنای چاپ این کتاب قرار گرفت همه نسخ خطی بود ، چهار نسخه در کتابخانه دانشکده الهیات و معارف اسلامی موجود است . در میان این چهار نسخه چون نسخه مرحوم فاضل تونی صحیحتر و معتبرتر به نظر رسید آن را دستنویس کردیم و اصل و متن برای چاپ قرار دادیم ، و سپس آن را با نسخ دیگر مقابله کردیم .

این بنده اوایل کار برای اینکه کار تصحیح بهتر و کاملتر صورت گیرد ، نسخه دستنویس شده را با سه نسخه دیگر که در کتابخانه مجاس شورای ملی و يك نسخه که در کتابخانه مسجد مدرسه عالی سیهسالار است و نسخه دیگری که در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران است نیز مقابله کردم . هر چند

آن نسخه‌ها پر غلط بود، مهنذا این زحمت را متحمل می‌شدم، و گاهی که عبارت نامفهوم بود به کتب شیخ مانند شفاء و نجات و اشارات مراجعه می‌کردم. اما زود متوجه شدم که بهترین راه تصحیح این کتاب مقابله آن با کتب شیخ است، زیرا مؤلف نه تنها همچنانکه خود در اول اعتراف کرده است مطالبش همان مطالب استادش ابن سینا است، بلکه غالباً عین عبارات استاد را مورد استفاده قرار داده است. اگر این کار هم زحمت زیادی است، زیرا بهمنیار گاهی در يك فصل از جاهای متعدد، عبارات را اقتباس کرده است، ولی به هر حال چاره‌ای نبود.

بهمنیار، فوق‌الماده بر کتب استادش بوعلی احاطه داشته است، هر مطلبی را می‌دانسته که شیخ استاد آن را در چندجا متعرض شده و در کجا بهتر ادا کرده و برای اقتباس مناسبتر است، همان را انتخاب کرده است.

پس از این توجه، دیدم هم چنانکه التحصیل را باید از روی کتب شیخ تصحیح کرد، احیاناً بعضی از اغلاط چاپ شده کتب شیخ را نیز می‌توان از روی التحصیل تصحیح کرد.

من، مواردی از عبارات نسخه‌های چاپی شفاء و نجات را با التحصیل تصحیح کردم و یا لافل به عنوان نسخه بدل ضبط کردم. نسخه‌ای که بهمنیار از کتب شیخ استاد داشته است با توجه به اینکه سالها در نزد استاد بوده است علی‌القاعده جزء صحیحترین نسخه‌ها بوده است.

در لابلای عبارات التحصیل مطالبی پیدا می‌شود که ما آنها را در کتب شیخ نیافتیم، این قسمتها یا از جمله مطالبی است که هم چنانکه خود بهمنیار در مقدمه همین کتاب می‌گوید در سؤال و جواب حضوری از محضر استاد استفاده کرده است و یا از قبیل فروعی است که باز هم چنانکه خود در مقدمه می‌گوید خودش افزوده است.

در مواردی هم به مطالبی بر می‌خوریم که احیاناً با نظر شیخ استاد مخالف

است . مانند بیان وی ، در صفحه ۳۴۸ ، درباره برهان معروف به سلمی برای اثبات تناهی ابعاد . چنانکه می دانیم قدمای قبل از شیخ بیانی در این برهان دارند و شیخ آن بیان را کافی نمی داند و خود مقدمه ای بر آن برهان می افزاید و به موجب همان مقدمه اضافی است که این برهان به نام سلمی (نردبانی) نامیده شده است . شیخ در کتب خود به ناامنی بیان قدما و لزوم اضافه شدن برخی مقدمات تصریح می کند . در عین حال می بینیم که بهمنیار به همان بیان قدما قناعت می کند و ذکری از نظر شیخ استاد که آن بیان را ناقص می دانسته نمی کند . معلوم نیست که غفلتی رخ داده و یا نظر تلمیذ با استاد مخالف بوده است ، و به هر حال خود بهمنیار چیزی نگفته است .

و هم چنین از عبارت وی ، در صفحه ۳۵۲ ، بر می آید که با نظر مشهور و از آن جمله شیخ استاد در باره اینکه جوهر جنس اعلائی جواهر است موافقت ندارد و لا اقل تردید دارد ، هر چند در منطق از روش قوم پیروی کرده است . هم چنین است آنچه در صفحه ۴۲۴ در اینکه آیا حرکت و تحریک و تحریک یکی است یا نه ؟ با استاد خود اختلاف نظر دارد . ولی بهمنیار نه در مقدمه کتاب و نه در لابلای مطالب ، در هیچ جا عنوان مخالف به خود نمی گیرد و نمی گوید که در این مسئله با استاد مخالفم ، حداکثر اینست که نظر خود را می گوید و رد می شود .

آنچه گفتیم که کتاب التحصیل را باید از روی کتب شیخ تصحیح کرد به این معنی نیست که در التحصیل هیچ مطلبی جز آنچه در کتب شیخ است پیدا نمی شود و بهمنیار صد در صد عبارات مطالب شیخ را آورده است ، در عبارات بهمنیار عباراتی یافت می شود که علی الظاهر انشاء شخص خودش است . مثلاً در منطق فصل مربوط به مواد قضایا که تحت عنوان « فی القضا یا من جهة ما یصدق بها » ذکر شده است تمام مطالب عین عبارات « اشارات » است به استثناء پنج شش سطر در

صفحة ۹۷ و ۹۸ که از خود بهمنیار است .

در فصل مربوط به « کیفیت وقوع الشر فی القضاء الالهی » در صفحه ۶۵۸ مطلبی دارد که حکمای بعد از او ، مانند میرداماد در ایقاعات و صدر المتألهین در اسفار جلد سوم از آن نقل و یا استفاده کرده اند .

در صفحه ۷۸۴ مطلبی درباره حس مشترك دارد و آن را با کلمه « وعندی » بیان می کند . صدر المتألهین در جلد چهارم اسفار چاپ قدیم ، صفحه ۵۱ ، آن را نقل و تأیید می کند .

ایضاً صدر المتألهین در مباحث قوه و فعل برهانی بر امتناع وقوع حرکت در مقوله « أن يفعل » و « أن ینفعل » می آورد و به آن اعتماد می کند . و در شرح هدایه می گوید این برهان را اولین بار بهمنیار اقامه کرده است .

کتاب التحصیل به عقیده من برای تدریس فلسفه مشاء در میان کتب موجود بهترین کتاب است . از شفا مختصر تر ، و از نجات مفصلتر ، و از اشارات جامعتر است ، لهذا جای این کتاب خالی بود .

نام بهمنیار چنانکه خود در اول کتاب التحصیل یاد آور شده و می گوید : « قال بهمنیار بن المرزبان » بهمنیار است . تذکره نویسان او را اهل آذربایجان می دانند . کتاب تحصیل را برای دائی خود ابو منصور بهرام بن خورشید بن ایزدیار نوشته است . در اول کتاب می گوید : « اما بعد فائسی محصل فی هذه الرسالة ، للخال أبی منصور بهرام بن خورشید بن ایزدیار ، لباب الحکمة التي هد بها الشیخ الرئيس ابو علی الحسین بن عبدالله بن سینا ، رحمه الله ، مقتدیاً فی الترتیب بالحکمة العلائیه و فی استیعاب المعانی بمأتمة تصنیفاته و بما جرى بینی و بینة محاوره و مضیفٌ إليه ما حصلته بنظری من الفروع التي تجری مجری الاصول .

بهمنیار در این چند جمله اولاً می رساند که کتاب را برای چه کسی نوشته است . ثانیاً در ترتیب فصول کتاب تحصیل از دانشنامه علائی پیروی کرده

است . ثالثاً در جمیع مطالب به همه کتب بوعلی و به مذاکرات شفاهی که میان آنها گذشته است نظر داشته است . رابعاً برخی مسائل فرعی نیز در این کتاب گنجانیده است که محصول فکر خودش بوده است .

از زندگانی بهمنیار اطلاع درستی در دست نیست ، در برخی کتب مانند روضات الجنات و ریحانة الادب داستان معروف را ذکر کرده اند که مبدأ آشنائی بوعلی با بهمنیار این بود که بهمنیار طفل بود و آمده بود از دکان آهنگری با دکان دیگری که آتش در آن وجود داشت مقداری آتش برای آتشگیره بگیرد در حالی که وسیله ای بردن آتش در دست نداشت . صاحب دکان گفت تو که وسیله نداری چگونه آتش را با دست می بری؟ کودک يك مشت خاکستر به کف دستش ریخت و گفت این طور می برم . بوعلی که شاهد جریان بود احساس کرد که طفل با هوش است و استعداد علمی دارد ، رفت و از پدرش تقاضا کرد اجازه دهد این طفل درس بخواند که استعداد قابل توجهی دارد .

خاندان بهمنیار مجوسی بودند ، و در باره خودش می گویند که او اول مجوسی بود و بعد مسلمان شد . صاحب روضات می گوید مشهور این است که مسلمان شد . علامه بزرگوار مرحوم آقا شیخ آقا بزرگ تهرانی رضوان الله علیه در الذریعه از کتاب التحصیل یاده کرده است و از مذهب بهمنیار بحثی نکرده است . و نظر به اینکه معظم له تألیفات علمای شیعه را گرد آورده است ظاهر امر این است که او را مسلمان و شیعه مذهب می دانسته است . ولی جناب آقای محمد تقی دانش پژوه دانشیار دانشگاه تهران در فهرست کتب اهدائی استاد سید محمد مشکوة و هم چنین جناب آقای سید محمد باقر حجتی استادیار دانشکده الهیات در فهرست کتب خطی دانشکده الهیات و معارف اسلامی از او با عنوان «مجوسی» یاد می کنند .

در کتاب تحصیل قرینه روشن و صریحی برای مسلمان بودن بهمنیار پیدا

نمی‌شود. خطبه و خانمه کتاب در نسخ موجود رنگ اسلامی دارد. ولی معلوم نیست که اینها از خود مؤلف است یا از نسخ، خصوصاً با توجه به اینکه در این جهت، نسخه‌ها مختلف است، در مطایر کلمات بهمنیار استشهاد به آیه قرآن یا حدیث نبوی یافت نمی‌شود برخلاف استادش بوعلی که از هر فرصتی در این جهت استفاده می‌کند.

از طرفی دیگر بسیار بعید است که بهمنیار بر مجوسی بودن باقی مانده باشد، طرز تفکرش در مسائل توحید و مسائل خیر و شر به هیچ وجه با مجوسی بودن، حتی در شکل توحیدی مجوسی که تنها توحید در ذات است نه در خالقیت، سازگار نیست.

در مباحث تقدّم و تأخّر، برای تقدّم بالشرف به افضلیت ابوبکر بر عمر مثال می‌زند، ممکن است گفته شود که این دلیل بر مسلمانی و تسنن بهمنیار است. ولی حقیقت این است که این گونه تمثیلات در کتب علمی نه دلیل بر مسلمانی می‌شود و نه بر تسنن.

وفات بهمنیار در سال ۴۵۸ هجری است، یعنی درست سی سال بعد از درگذشت استادش ابوعلی سینا. اینکه در کجا دفن شده است برای من مجهول است. و هم چنین درباره بهرام بن خورشید بن ایزدیار که در مقدمه کتاب از او به عنوان «الخالی» (دائی) یاد می‌کند و کتاب را برای او نوشته است اطلاعی ندارم. و اینکه چرا این کتاب را برای این شخص که حتماً يك ایرانی فارسی زبان (و شاید مجوسی) است به زبان عربی نوشته است باز برای من مجهول است.

صاحب روایات می‌گوید ترجمه‌های از تحصیل موجود است و احتمال می‌دهد که ترجمه از خود بهمنیار باشد.

در مجله وحید شماره‌های آذر ماه ۱۳۴۴ و دیماه ۱۳۴۴، فاضل محترم جناب آقای عبدالحمین حائری نسخه‌ای از ترجمه فارسی تحصیل معرفی کرده‌اند

و درباره اینکه آیا از خود بهمنیار است یا نه ؟ بحث کرده‌اند . بنده توفیق دیدن آن نسخه را پیدا نکرده‌ام .

التحصیل هم چنانکه خود مؤلف در ابتدا می‌گوید مشتمل بر سه بخش یا سه کتاب است : منطق ، ما بعد الطبیعه ، علم اعیان الموجودات . منطق مشتمل بر سه مقاله ، و ما بعد الطبیعه مشتمل بر شش مقاله ، و علم اعیان الموجودات مشتمل بر دو مقاله است و البته هر مقاله ای مشتمل بر چند فصل است . در بخش اول مسائل منطق را متعرض شده ، و در بخش دوم امور عامه فلسفه را ، و در بخش سوم الهیات بالمعنی الاخص و قسمتی از طبیعیات و مسائل نفس را ذکر کرده است . از مقدمه کتاب معلوم می‌شود که همه التحصیل همین است ، اما نمی‌دانم به چه سبب ، صاحب الذریعه و صاحب ریحانة الادب نوشته‌اند که التحصیل مشتمل بر منطق و ریاضی و طبیعی و الهی است . ظاهراً ذکر ریاضی غفلتی است از این مؤلفان . (تلخیص از مقدمه مرحوم استاد شهید مرتضی مطهری بر متن عربی کتاب التحصیل بهمنیار از انتشارات دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران ، ۱۳۴۹) .

کتاب اول

در

علم منطق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين ، والصلوة والسلام على نبينا محمد وآله وأصحابه أجمعين .
آغاز کرده آمد ، بعد از استخار و مطالبت توفیق از حضرت جلّت ، جلّ
وعزّه ، و ثنا بر سید انبیاء علیه الصلوة والسلام ، به کتاب «جام جهان نما» بر نهط
کتاب «تحصیل» ، بل که خود ترجمه است مر آن را ، تحفه و تقرّب به حضرت
بزرگوار ، خواجه اجلّ ، حکیم مکرم مفضل عالم ، کمال الدین ، جمال الاسلام ،
مخدوم الحکماء ، شرف الافاضل ، صدرا لبخارا ، بوشجاع ، محمد بن میکائیل
الخوارزمی ، ادا الله ظلّه ، که او طود است مر زمین حکم را ، و معبر است بحر
سفا را ، و آفتاب است آسمان علم را ، و کعبه است جهان حکمت را .

و این کتاب مشتمل است بر سه کتاب :

کتاب اوّل در علم منطق است .

کتاب دوّم در آن علم که موسوم است به علم ما بعد الطبیعة .

کتاب سوّم در علم طبیعی (۲) .

* * *

اما کتاب منطق مشتمل است بر چهار مقالات

مقاله اوّل مشتمل است بر مبادی علم منطق

مقاله دوّم مشتمل است بر معنی کتاب عبارت

مقاله سوّم مشتمل است بر کتاب قیاس

مقاله چهارم مشتمل است بر کتاب برهان

< مقالات اول از کتاب اول >

< در مبادی علم منطق >

اما مقالات اول از کتاب اول ده فصل است

فصل اول < از مقالات یکم از کتاب اول > در فواید منطق و نسبت اوزی جمله علوم .

فصل دوم از مقالات یکم از کتاب اول در موضوع منطق .

فصل سوم از مقالات یکم از کتاب اول < در معنی الفاظ مفرد و مرکب و کلی و جزوی .

فصل چهارم از مقالات یکم از کتاب اول در معنی ذاتی و عرضی .

فصل پنجم از مقالات یکم از کتاب اول در معنی جنس .

فصل ششم < از مقالات یکم از کتاب اول > در معنی نوع (۲پ) .

فصل هفتم < از مقالات یکم از کتاب اول > در معنی فصل و خاصه و عرض عام .

فصل هشتم < از مقالات یکم از کتاب اول > در مقولات عشر .

فصل نهم < از مقالات یکم از کتاب اول > در مناسبات معانی و اسماء .

فصل دهم < از مقالات یکم در کتاب اول > در موضوع و محمول .

فصل اول از مقالات بکم از کتاب اول

در فواید علم منطق و نسبت اوزی جمله علوم

بدان که علم تصوّر راست و تصدیق؛ و تصوّر علم اول است، و آن را اکتساب به حدّ توان کرد، و یا به چیزی که بدو ماند، چنانکه رسم؛ و تصدیق را اکتساب به قیاس توان کرد، و یا به چیزی که بدو ماند، چنانکه مثال و استقرا و غیرهما. و حدّ و قیاس دو آلت اند که بدان هر دو آلت مطلوب مجهول را اکتساب کنند تا معلوم شود.

و هر یک از این هر دو آلت، یعنی حدّ و قیاس؛ بُوَد که حقیقی بود؛ و بود که دون حقیقی بود، و لکن هم نافع بود به حسب ذات خود؛ و از او بود که باطل بود، و اما چنان فرانماید که آن حقیقی است.

و فطرت انسان، در بیشتر اوقات، او را آن مکنت و قدرت نبود که فرق میان این اصناف تواند کرد، و نیز جقّ را از باطل به ذات تمییز (۳) تواند کرد؛ که اگر چنین بودی در میان علما اختلاف نیفتادی، و نه نیز در رأی شخصی واحد تناقض ره یافتی.

و هر یک از این حدّ و قیاس معمول اند و مؤلف از معانیهای معقول به تألیفهای محدود. و این معنی را لابدّ مادّتی بود که از او تألیف بود، و صورتی که بدو تألیف بود؛ لکن نه از هر مادّتی و صورتی که اتفاق افتد، بل هر چیزی را مادّتی بود مخصوص بدو، و صورتی بود خاص او را.

و فساد که درین هر دو آلت، یعنی که در حدّ و قیاس، فرادید آید، بود که از جهت مادّه بود، و بود که از جهت صورت بود، و بود که از جهت هر دو بود.

و علم منطق صناعتی است نظری که بدو تمییز میان این اصناف توان کرد،

و صحیح را از سقیم جدا توان کرد؛ و بدو این صور و مواد را که از وحدت حقیقی و قیاس صحیح حاصل آید بشناسند، آن را برهان خوانند؛ و همچنین اقناعی که آن را رسم خوانند، و قیاس اقناعی که آن را جدلی خوانند چون قوی بود، و آنچه از ضعیف بود آن را قیاس خطایی خوانند؛ و همچنین حد فاسد و قیاس فاسد که آن را مغالطی خوانند؛ و آن که تخیل انگیز دبه بسط و قبض آن را قیاس شعری خوانند. و فایده منطق اکتساب مجهول است از معلوم، و تمییز صحیح (۳) از فاسد. و بدان که درست بود که گویند که علم منطق جزوی > بود < از جمله علوم، و اما جزوی بود از علم مطلق^(۱) که در آن بحث کنند از مجهول. و نیز درست بود که گویند که منطق آلت است مر جمله علوم را، از آن سبب که او را در دیگر علوم به کار آرند.

پس بر منطق از آنجا که او آلت است معنی عام حمل کنند، و آن آنست که گویند که منطق علم است، چنان که انسان از آنجا که انسان است معنی عام بر و حمل کنند، و آن حیوان است، و گویند که انسان حیوان است. و افتراق آن که او جزواست، و آن که او آلت است، افتراق دو معنی است: یکی اخص، و دیگر اعم.

و بدان که هر آنچه او آلت بود علمی را او جزوی بود از علم مطلق. و این قضیته منعکس نیست، یعنی نه هر آنچه او جزوی بود از علم مطلق او آلت بود دیگر علم را.

و بدان که نسبت منطق زی رویت، نسبت نحو است زی کلام عرب، و عروض زی شعر.

اما فطرت سلیم و ذوق سلیم بسیار بود که مستغنی بود از تعلم نحو و عروض، و اما فطرت انسانی ممکن نبود که او را استغنائی بود از اعداد این آلت در استعمال رویت.

فصل دوم از مقالات یکم از کتاب اول (۴)

در موضوع منطق و تنبیه بر طریق اکتساب مجهول از معلوم

بدان که موضوع منطق معقولات ثانی است مستند بر معقولات اول، از آنجا که بدو توسل بود از معلوم به مجهول. شرح این معنی، بدان، که معقولات اول چنان بود که جسم و حیوان و غیره ماملاً، و معقولات ثانی مستند بود زی او، بر آن وجه که آن معنی را، یعنی معقولات اول را، گویند که کلی اند و جزوی اند، و ذاتی اند و عرضی اند. و نظر در این معانی تعلق به علم ما بعد الطبیعة دارد. و این معنی که موضوع علم منطق است، از آن سبب موضوع منطق است که بدو توسلی بود از معلوم به مجهول. و آن آنست که ترا معلوم شود که کلی بود: که جنس بود، و بود که نوع بود، و بود که واجب بود، و بود که مطلق بود، و بود که ممکن بود، پس آن کلی بدین وجه موضوع منطق بود. پس معقولات ثانی، یعنی کلی جنسی و کلی نوعی و واجب و ممکن، موضوع منطق بود. و این کلیات نه علی الاطلاق بود، بلی بدین شرط موضوع منطق بود.

و بدان که اکتساب مجهول: بود که به چیزی بود معلوم که مقدم بود بر او، و بود که بر سبیل تنبیه و تذکیر بود. و اما قسم اول > بود که چنان بود که درو غلط نیوفتد، چنانکه علم عدد، و < بود که چنان بود که در و غلط افتد، چنانکه علمی طبیعی.

و تعلم منطق بعضی بر سبیل (۴پ) تذکیر بود، و بعضی بر سبیل تنبیه بود، و بعضی بر سبیل علم متسق که او در غلط نیوفتد، و بعضی بر سبیل ترتیب معانی که اگر آن > را < ترتیب نبود منتفع به نبود.

و اختلاف که در این علم وارد می شود به سبب الفاظ می شود، و تصور هر

فیرقتی معنی دیگر است مخالف آن دیگر . که اگر در میان ایشان اجتماعی بودی بره منی واحد ، آن تنازع نبودى . و آن احتجاج که ایشان می آوردند در تصحیح او که تفهیم آن واجب بود از معانی این الفاظ را آن احتجاج باید که بر آن سبیل بود که در و غلط ره نیابد . و جزو برهانی از منطق ، مستنبط است از آن علوم که در و غلط نیفتد ، چنانکه جزو جدالی ، و خطابی ، و شعرى مستنبط است از محاورات مردم .

و بالجمله توسط زى استخراج منطق همان توسط است که استخراج علم موسیقی از صناعت ، و عروض از شعر . و مثال این چنان بود که چون ما خواهیم که مطابقه کنیم میان آن علوم که در و غلط نیوفتند و میان آن < علوم > که در آن غلط افتد ، این معنی ممکن نتواند بود ، مگر بعد تجرید بر این از مواد تا این مقایسه سهل شود .

و بدان که انسان را وثوق به آن معنی^(۱) بود که آن معنی از طریق حس وارد شده شود ، یا آن که حس (۵ر) بر و گواهی دهد . مثال اول : علم ما به وجود آفتاب ، و مثال دوم : علم هیأت فلک مثلاً . و آنجا که حس را سبیل نبودى او ، چنانکه علم به وجود اله و بقاء نفس ، تدبیری ساختند در تحصیل میزانی که بدان میزان قیاس کنند میان مثل این علم و مثل علم هیأت ، مر حصول یقین را و وثوق نفس را ، تا این معنی معقول به واسطه آن میزان چنان شود که محسوس موثوق به شود ، و آن منطق است . و حجج که مستعمل است در علم منطق شبیه است به حجج هندسه و علم هیأت .

فصل سوم از مقالات اول < از کتاب اول >

در معنی الفاظ مفرد و مرکب و کلی و جزوی

بدان که لفظ مفرد آن لفظ بود که جزوی از اجزای آن دلیل نکند به ذات بر جزوی از اجزای آن معنی که لفظ مفرد مطابق او بود، در آن حال که او را دلیل کنی بر آن معنی. از آن که دلالت لفظ بر معنی نه از ذات لفظ بود، بلی به وضع واضح و اصطلاح بود؛ پس دلالت او تابع لفظ متلفظ و وضع واضح بود، و متلفظ و واضح را بدین قصد و وضع بر آن قصد بود که جزوی از اجزای آن لفظ دلیل کند بر جزوی از اجزای آن معنی که مطابق او بود، پس او را دلالت نبود أصلاً.

و مرکب برخلاف آن بود؛ و آن، آن بود که جزوی از اجزای او دلیل کند (پ) بر آن معنی که آن الفاظ مطابق بود بر او، چنانکه «زید کاتب است» و «عمر راعی است».

و التفتات درین معنی زی این الفاظ که مرکب اند تر کیبی لفظی، چنانکه عبدالله، نیست که حکم آن لفظ اگر چه او را تر کیبی لفظی است همان حکم است که حکم لفظ «عیسی» را.

و بدان که دلالت لفظ بر معنی دلالت عسل مشاهد است بر حلاوت؛ و همچنان که آکل عسل حلاوت به حس ذوق بداند و لون عسل را به حس بصر، و در آن حال که عسل را بدید در حال بداند که شیرین است، نه از آنکه آن حلاوت تأدی کند زی او از طریق حس بصر، بلی از آنکه حلاوت مر تسم بود در نفس او؛ الفاظ هم برین نسق بود، چون او را بشنوند در حال شنیدن معنی لفظ مر تسم شود در نفس، نه آنکه لفظ عین معنی بود، بلی او مؤدی بود زی آن لفظ.

ولفظ کلی مفرد آنست که او دلیل کند بر چیزهای بسیار به يك معنى متفق؛
و آن کثرت: یادروجود بود، چنانکه انسان، یا بر سبیل جواز توهم بود، چنانکه
شمس.

و بدان که کلی سه نوع اند: یکی کلی بود که او مقول بود به فعل بر
بسیاری، چنانکه انسان؛ و کلی بود که روا بود حمل او بر بسیاری و اگر چه
مشروط نبود به شرط آنکه باید که او به فعل موجود بود یا کلی بود، چنانکه
شکلی کری می‌حط به دوازده قاعده (۶) مخمسات. و کلی بود که تصور او < را >
موانعی نبود که او را بر بسیاری حمل کنند، و اگر موانعی بود به سببی بود که
آن سبب خارج از نفس تصور او بود، و این کلی آنست که در علم منطق آن را
بکار دارند.

فصل چهارم از مقالات بگم از کتاب اول

در معنی ذاتی و عرضی

بدان که ما به ذاتی نه آن می‌خواهیم که چیزی محتاج او بود در وجود ، چنانکه انسان را ولادت؛ بلی آن خواهیم که برسبیل حمل و وضع بود، و این آن بود که ذاتی بعینه آن بود که او ذاتی بود او را ، چنانکه مقدار را که حمل کنی بر سطح آن مقدار ^{إلا} عین سطح نبود. و این نسبت که برسبیل حمل و وضع بود. و در تعریف آن معنی که گویند که ذاتی آن معنی است که او را مفارقت ممکن نبود از آنکه او را ذاتی بود، آن معنی در تعلیم و تعلم ذاتی تمام نبود، از آنکه بسیار چیز بود که او ذاتی نبود و مفارقت او مستحیل بود.

و هم چنین تمام نبود که گویند که این معنی آنست که او را مفارقت محال بود در وجود، و نیز درست نبود مفارقت او به توهم که اگر مثلاً توهم او را برداری موصوف^ه به باطل شود در وجود. و بسیار چیز بود که آن چیز ذاتی نبود، و او را این صفت بود، چنانکه بودن سه زاویه از مثلثی که آن مساوی دو قائمه بود، و این صفتی است (ع^ب) مر جمله مثلث را، و مفارقت او مستحیل بود در وجود نیز، و توهم آن را بر نتوان داشت، که \langle اگر \rangle او را به هم بردارید واجب کند که حکم کنی بر مثلث به عدم. و این معنی او را ذاتی نیست.

بلی ذاتی آن بود که چون معنی او را فهم کنی، و آن معنی بر دل تو بگذرد، و آن معنی که او ذاتی بود او را با او بردل تو بگذرد معامعا، ممکن نگردد فهم ذات موصوف، ^{إلا} آنکه که آن معنی ذاتی که موصوف را بود نخست فهم کنی؛ چنانکه انسان و حیوان، که چون تو تفهم کردی حیوان چیست، و تفهم کردی که انسان چیست، ممکن نگردد تفهم انسان ^{إلا} که در ما قبل، تفهم حیوان کرده باشی.

أما آنکه او ذاتی نبود تفهّم ذاتِ موصوف مجرد از او توان کرد. و بود که چون او را فهم کنی آن که لازم وجود او بود فهم کنی، چنانکه محاذات نقطه را؛ یا تفهّم او به بحث و نظر توان کرد، چنانکه مساوات زوایاء مثلث مر دو قائمه را؛ یا رفع او ممکن بود به توهم و اگر چه به وجود آن معنی بر نخیزد، چنانکه سواد مر زنجی را، یا رفع او توان کرد در وجود و توهم باهم، چنانکه شباب، اگر چه زوال او دیرتر بود، یا چنانکه فعود، که زوال او زودتر بود.

و بدان که هر چیزی که او را ماهیتی بود و وجود او متحقق زندان بود که او یا موجود بود در اعیان یا متصور بود در اذهان، (۷) در هر دو حال باید که اجزای او با او حاضر بود. و چون او را حقیقتی بود جز از این وجود، یعنی آنکه در اعیان بود و آنکه در اذهان، و او بدو مقوم نبود، آن وجود معنی مضاف بود زی حقیقت او، اگر لازم بود و اگر غیر لازم بود. و اسباب وجود او نه اسباب ماهیت او بود، چنانکه انسان که او را در نفس حقیقتی هست و ماهیتی. و آن که او موجود است در اعیان یا متصور است در اذهان، مقوم او نیست، بلی مضاف است زی او. و اگر مقوم او بودی محال بودی تمثیل معنی او در نفس خالی از آنکه جزء مقوم او، و محال بود حصول مفهوم انسانیت در نفس مع وقوع شك که او را در اعیان وجود هست یا نیست. و مگر وقوع این شك در انسان نتواند افتاد، نه به سبب مفهوم او، بل به سبب احساس جزویات او. و بر تو با ما مطالبت مثال این معنی از معانیها دیگر.

پس جمله مقومات ماهیت با ماهیت داخل شوند در تصور، و اگر چه بردل تو مفصل بنگذرد، لکن چون بردل تو بگذرند تمثیل این معنی کنند. پس ذاتی مر چیزها را بحسب عرف این موضع از منطق این مقومات بود. و از آنکه طبیعت اصلی که در او اختلاف الّا به عدد نبود، چنانکه انسانیت، او مقوم است مر شخص شخص را که در [۷پ] تحت او اند. و زیادت شخص بر شخص به خواص بود که

اوهم ذاتی بود .

و بسیار بود که در منطق گویند « ذاتی » ، اما نه بدین موضع نمو نه آن ذاتی مذکور خوانند ، بل آن ذاتی خوانند که به محمول از جوهر موضوع ملحق شود ، چنانکه مقدار را مناسبت و مساوات ، و اعداد را زوجیت و فردیت ، و حیوان را صحت و سقم ، و این قبیل را از ذاتیات اعراض ذاتی گویند، چنانکه فطوست مر اف را ،

و بدان که ظاهر بان از منطقیان چنان خواستند که هیچ تمییز میان ذاتی و میان مقول در جواب ماهو نکنند . و چون برخی را از ایشان آن آرزو خاست آنچه در این باب گفتند هم به آن معنی گفتند . و آن آنست که گفتند که مقول در جواب ماهو آن جمله ذاتیات است از ذاتی . اما چون نیک تفحص کردند ، بعضی ذاتی را یافتند که آن ذاتی اعم بود و او جنس نبود . چنانکه فصول اجناس را ، چنانکه آن حساس است که او جزوی است از آن معنی که بر او مشتمل است و آن جزو کمال آن حقیقت است که در او مشترك است ، اما تمام نی ، اما اما آنکه او مطالب معنی چیزی بود به واسطه ماهو ، او طالب حقیقت و ماهیت و معنی آن چیز کند . و این مجموع مقومات آن چیز بود ، پس واجب چنان کند که جواب مجموع مقومات (۸) بود .

و فرقا است میان مقول در جواب «ماهو» و میان آنکه او داخل شود در جواب «ماهو» ، از آنکه نفس جواب داخل نشود در جواب .

و بدان که سؤال سائل به «ماهو» بحسب موجب هر لغتی آنست که چیست ذات او ، یا چیست مفهوم از اسم او و حقیقت او که مفهوم شود به اجتماع آن که عام است او را و غیر او را ، و آنکه خاص بود او را مفهوم شود با ذات او که مطلوب است درین سؤال به تحقیق دانسته شود ، و آنچه عام بود او هویت چیزی نبود و نه نیز مفهوم اسم بود بر سبیل مطابقه .

اما آن اصناف که دلیل کنند بر ماهو بی تعبیر مفهوم عرف سه‌اند: یکی به خصوصیت مطلق، چنانکه دلالت حد بر ماهیت اسم، و این دلالت حیوان ناطق بود بر انسان. و دوم به شرکت مطلق، چنانکه حیوان مر انسان را و فرس را و ثور را. اما سوم به شرکت و خصوصیت بایکدیگر.

و بدان که ما حکم کنیم به چیزی بر چیزی و گوئیم که آن چیز چنین است، محکوم‌علیه را موضوع گوئیم، و محکوم به محمول گوئیم؛ و چون محمول جنس بود موضوع او لامحاله نوع بود، و چون فصل بود و نوع بود موضوع او لامحاله شخص بود، و چون خاصه بود موضوع او نوع بود، و چون عرض عام بود موضوع او یا شخص بود یا نوع بود یا جنس بود (۸پ).

و موضوع برد و وجه بود: یکی چنانکه گویند که انسان حیوان است، از آن که انسان حکمی واحد است. و دوم چنانکه گویند: متحرک متغیر است، از آنکه متحرک محمول است و موضوع، از آنکه او ذو الحریکه است.

فصل پنجم از مقالات یکم از کتاب اول

در معنی جنس

بدان که اثبات معانی کلی و جزئی و اقسام آن تعلق به علم ما بعد الطبیعه دارد، از آنکه او مبادی منطق است، و مبادی علم در آن علم که او مبادی بود اورا اثبات نکنند. اما او را بر طریق وضع تقریر کنند. وحد او درین علم باز گویند و بس. و کلی و جزوی را درین مکان حد باز گویند. اما او و اثبات او بر سبیل تحدید در علم ما بعد الطبیعه پیدا کنند.

و الفاظ کلی پنج است: جنس است، و نوع است. و فصل است، و خاصه است، و عرض عام است.

و جنس مقول است، یعنی محمول است، بر بسیاری که آن بسیار^(۱) مختلف بود به انواع در جواب ماهو. و گفتار ما که «مختلف بودند به انواع»، یعنی به صور او حقایق ذاتی مختلف بود^(۲). و نوع^(۳) به این معنی، که او به صور و حقایق ذاتی مختلف بود، معلوم و متصور بود، اگر چه به این نوع آن نوع که مضاف بود زی جنس دانسته نیاید، که چون ما به نوع آن خواهیم که آن (۹ر) تحت جنس بود یا فوق آن جنس بود^(۴)، او مضاف بود زی جنس، و به وجه اول اورا هیچ اعتباری > به < جنس نبود.

و گفتار ما که «در جواب ماهو» ای به حال شرکت نه به حال افراد، چنانکه حیوان انسان را و فرس را، نه چنانکه حساس انسان را و فرس را، از آنکه حساس دلیل نکند بر کمال ماهیت مشترک که انسان و فرس راست، از آنکه

۱- ص: بسیار که آن. ۲- ص: به آن انواع که به انواع و صور ذاتی

۳- ص: نوع که. ۴- اصل: یا فوق جنس

حساس اگر چه دلیل می کند بر معنی که او ذاتی است ، و این آنست که او را حس است بر سبیل مطابقه او را دلیل بر آنکه نه چنین بود که بر سبیل التزام بود نه سبیل تضمن . و فرق است میان التزام و تضمن .

و بدان که آن حیوانی را که حمل کنی بر انسان و فرس و حمار به حال شرکت ، جز از آن حیوان بود که محمول بود بر انسانی به حال انفراد ، از آنکه آنکه محمول بود بر انسان به شرط انفراد حمل نتوان کرد او را به حال شرکت . و از استعمال قول ما که «جنس مقول است بر بسیاری در حد جنس» لازم نیاید که گویند که جنس را در حد نفس خود فرا گرفته ، از آنکه عارض است جنسیت مر مقول^(۱) علی کثیرین را ، نه محمول است بر او ، حمل مقول علی کثیرین بر جنس ، آنجا که او را در حد نفس خود فرا گیری ، تا لازم آید از و که مجهول را به مجهول شناسی .

و گفتار ما که «مقول است بر کثیرین» معنی است که (۹) آنرا حمل کنی به نواطو ، و جنسیت را حمل نکنند بر او حمل نواطو ، بل عارض بود او را . و بدان که معانی مثلاً چنانکه انسان ، که او انسان است و بس ، چیزی است که چون آن معنی در نفس حاصل شود و او را حمل کنی بر بسیاری او را کلتی گویند . پس ، آن کلتی چون مقول بود بر بسیاری که آن بسیاری به نوع مختلف بود در جواب ماهو او را جنس گویند .

فصل ششم از مقالات بکم از کتاب اول

در معنی نوع

اما نوع کلتی بود ذاتی که مر آن کلتی را گویند که او مقول است بر بسیاری که آن بسیار مختلف بوند به عدد در جواب ماهو . و همچنین گویند که او کلتی است که جنس را برو و بر غیر او حمل کنند ، حملی اولی ذاتی ؛ چنانکه حیوان را بر انسان و فرس در جواب ماهو به شرکت . و جسم برو ، یعنی بر حیوان ، و بر غیر او همچنین به شرکت در جواب ماهو .

وقومی از مخالفان این ضعیف > را < ظن > چنان است که اسم نوع در هر دو موضع دلالتی واحد است ، اما اختلاف ایشان به عموم و خصوص بود . و این ظن محال است ، از آنکه اطلاق اسم نوع در هر دو موضع به معنی واحد نبود ، از آنکه نوع به معنی ثانی مضاف بود ذی جنس ، و به معنی اول او محتاج نبود که او را اضافه کنند باجنس^(۱) .

و بدان که چیزی بود که او جنس بود مر انواع را ، و نوع بود که مر جنسی را . چنانکه حیوان (۹ پ) مر جسم را بی شرطی دیگر ، که او نوع بود او را ، و جنس انسان و فرس بود . و این معنی را ارتقای بود ذی جنسی که هیچ جنس بالای او نبود ، و او را جنس الاجناس گویند . و همچنین او را^(۲) انحطاط بود ذی آن نوع که تحت او هیچ نوع نبود ، و او را نوع الانواع گویند .

و مثال مشهور درین مراتب آنست که انسان نوع الانواع است ، و جنس او حیوان است ، و جنس حیوان جسم دونفس است ، و جنس جسم ذو نفس جسم است ، و جنس جسم جوهر است ، پس جوهر جنس الاجناس بود . چنانکه انسان نوع الانواع است ، و حیوان جنس سافل است ، چنانکه تحت او هیچ جنس نبود ، و او

نوع نبود به نسبت زی آنکه فوق او بود . و جسم نوع عالی بود، از آنکه جنس او را نوع نبود، و از جنس است به نسبت زی آنکه تحت او بود . و جسم زو نفس متوسط است میان آنها ، از آنکه او جنس است ، و نوع . و فوق او نوع بود .

و بدان که تعمق و اعمان درین باب بر منطقی نبود ، و اگر درین باب شروع کند جنس تکلفی بود . بلی واجب چنان کند که او بداند که اینجا جنسی است عالی یا اجناسهای عالی بود که آن جنس اجناس اند، و انواع ساقل بود که او را انواع انواع اند . و چیزهای متوسط اند که اجناس است مر آن را که تحت او بود (۱۰) و انواع مر آن را که فوق او بود . و این هر یک را در مرتبه خود خاصیتی است، اما تفحص و تفتیش در کمیّت جنس الأجناس و ماهیّت او همانا که مهم نیست مر منطقی را ، بلی خروج از و واجب است .

فصل هفتم از مقالات یکم از کتاب اول

در معنی فصل و خاصه و عرض عام

فصل کلی ذاتی بود مر نوعی را که آن نوع تحت جنسی بود، چنانکه ناطق مر انسان را، در جواب آنکه پرسند که کدام حیوان است او. و فرق میان ناطق و انسان آنست که انسان حیوانی است که او را نطق بود، و ناطق چیزی بود که ندانیم که آن چه چیز بود که او را نطق بود. و نطق فصلی مجرد بود، و ناطق فصلی مرکب، و آن فصلی منطقی بود.

و فصل: بود که فصل نوع اخیر بود، چنانکه ناطق مثلاً مر انسان را؛ و بود که فصل نوع متوسط بود، و این فصل جنس نوع اخیر بود، چنانکه حساس که او فصل حیوان است، و فصل جنس انسان است، و جنس انسان نیست، و اگر چه ذاتی اعم است. و از این معنی ترا معلوم شود که نه هر آنچه او ذاتی اعم بود او جنس بود مقول در جواب ماهو. و فصول به قیاس زی آن نوع که او فصل او بود مقوم بود، و به قیاس زی جنس آن نوع مقسم بود.

نکته

فصول منطقی را جمله حمل کنند بر انواع؛ و جز از انواع نبوند در موضوع، لکن جز از و بوند به اعتبار (۱۰ پ).

و بدان که خاصه و عرض عام از محمولات عرضی اند.

اما خاصه کلی است مقول بر نوعی واحد در جواب «ای شیء هو»، نه به ذات بلبی به عرض. اما نوعی بود که او جنس بود، چنانکه مساوات زوایا از مثلث مر دو قائمه را. و این خاصه بود مر مثلث را، از آنکه قائمه و حاده و منفرجه داخلند در تحت مثلث؛ و یا نوعی بود که او جنس نبود، چنانکه ضاحک مر انسان را، و این خاصه ایست که ملازم و مساوی. و کتابت که آن خاصه است، اما نه ملازم

است و نه مساوی ، بلی ناقص بود ؛ و مبحوث از علوم ، خواص^۱ است ، یعنی اعراض ذاتی .

اما عرض عام لفظی است مفرد عرضی . و انواع بسیار درین معنی مشترک اند ، چنانکه بیاض مر ثلج را ، وقفنس را ،

و بدان که اشارت زی عرض درین مقام اشارت زی عرضی است ، و عرضی به ازاء ذاتی بود ، و عرض به ازاء جوهر . و ذاتی بود که عرض بود ، چنانکه بیاض لون را ، و بود که جوهر بود ، چنانکه حیوان انسان را^(۱) .

و عرضی: بود که عرض بود ، و بود که جوهر بود ، چنانکه ایض ، که او ، جوهر بود ، از آنکه او جسمی بود ، و بیاض . و لفظ ایض جنس نیست جس را و ثلج را وقفنس را . و نه فصل است ، و نه نوع است ، و نه خاصه است ، پس لازم آید که او عرض عام بود .

و عرض: بود که او لازم نبود ، چنانکه حرکت و سکون ؛ و بود که لازم بود ، چنانکه بیاض ثلج و (۱۱) جس را ؛ و بود که چیزی واحد به قیاس زی انواع جسم عرض عام بود .

و ممکن > است < که این الفاظ خمس مجتمعه شوند در یک معنی به اعتبارات مختلف ، مثلاً چنانکه لون که او جنس است به اضافه زی صفت و حمرت و بیاض ، و نوع است مر کیفیات را ، و فصل است ، از آنکه در معرض سؤال «ای» است ، و خاصه است ، از آنکه آن را الا در جسم نتوان یافت ؛ و عرض عام است ، از آنکه او را نتوان یافت مگر در موضوع .

و ما چون خبر دهیم از زید به جنس ، گوئیم که حیوان است ، و چون از نوع دهیم گوئیم که انسان است ، و چون از فصل دهیم گوئیم که ناطق است ، و چون از خاصه دهیم گوئیم که ضاحک است ، و چون از عرض عام دهیم گوئیم که ایض است .

و بدان که جنس جنس فصل نبود ، و نه فصل نوع جنس بود ، و اگر < نه > محتاج بود زی فصلی دیگر . بلی فصل معنی است خارج از طبیعت جنس ، اما او حیوانی نیست ذونطق ، بل چیزی است ذونطق ، و لازم آید که آن چیز حیوان بود . اما حیوان ذونطق انسان بود . و اگر حیوان داخل بودی در معنی ناطق چون ما کفتمانی که حیوان ناطق ، چنان بودی که ما کفتمانی که حیوانی است که او حیوانی است ذونطق ، از آنکه ذانطق و ناطق چیزی واحد است .

و بدان که جنس جزئی است از معنی نوع ، و نوع جزئی است از عموم جنس ؛ و جنس اعم تر است از نوع ، از آنکه (۱۱ پ) او را حمل توان کرد برو و بر غیر او ، و نوع اعم تر است از جنس ، از آنکه او مجموع جنس است و غیر جنس ، والله اعلم .

فصل هشتم از مقالات یکم از کتاب اول

در مقولات عشر

بدان که در فصول گذشته ترا ماهیت لفظ مفرد و ماهیت لفظ مرکب معلوم شده است؛ و سبب تألیف مرکب از مفرد و دانستن الفاظ مفرد را؛ از آنجا که کلی بود، و جزئی بود، و ذاتی بود، و عرضی بود، به الفاظ خمس معلوم شده است. و درین حال ترا واجب است معرفت احوال این الفاظ خمس.

مفرد، که آن را جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام گویند، از آنکه معاد است معرفت این الفاظ مفرد مر الفاظ مرکب را، و نیز اعتقاد آنکه اینجا احوالی دیگر نیست الفاظ مفرد را که در شناختن آن الفاظ مفرد احتیاج نباشد بدو، از آنکه نه هر آن احوال که الفاظ مفرد راست معاد است معرفت الفاظ مرکب را آن ترکیب که مقصود است در منطق. پس غرض از ترکیب که مر الفاظ مرکب را بود از الفاظ مفرد به سبب صناعت منطق، و قوف است بر سبیل انتفاع در تصدیق و تصور، و این مفاد به قیاسات و حدود و رسوم تمام شود، و قیاسات چنانکه سپستر ترا معلوم شود محتاج مقدمات بود، و نیز محتاج آنکه موضوعات ادکلی بود (۱۲) تا داخل شود در علوم، و نیز محتاج بود زی نسبت میان موضوع و محمول، بدان نسبت مذکور که بود میان ذاتی و عرضی، تا داخل شوند در سلك برهان.

و بدان که قسمت یک طریق است از طرقها که آن طرق مهی^۱ بود مرا کتساب مجهول را از معلوم. و قسمت فاصله آنست که از اجناس زی انواع بود به فصول، و ترتیب آن مضبوط و محفوظ تا طفره نیوفتد از درجهای به درجه دیگر. و همچنین آن قسمت و ترتیب به خواص و اعراض بود. پس معرفت آن مفردات خمس نافع است.

اما منفعت او در حدود و رسوم پیداتر بود، از آنکه حد مر کتب است از جنس و فصل . و رسم از جنس و خاصه و عرض . پس تقدیم تعریف آن احوال لاحق به الفاظ مفرد پیش از شروع در معرفت مر کبات تقدیمی بود: یا ضروری، یا چنانکه ضروری .

فصل نهم از مقالات یکم از کتاب اول

در مناسبات معانی و اسامی

بدان که اسماء مشترک که آن بود که او اسمی بود واحد، و مفهوم از چیزها بودند مختلف، اختلافی که هیچ مشابهت میان ایشان نبود درو. چنانکه عین مر منبع آب را و عضو باصره را و چشمه آب را.

و اسماء متشابهه آن بود که او اسمی بود واحد، و مفهوم آن اسم مختلف بودند اختلافی که در آن تشابهی بود، چنانکه گویند رِجلِ سریر و رِجلِ حیوان، و حیوان (۱۲ پ) طبیعی و حیوان مصور. و این اسم اسمی وضعی بود، چنانکه رِجلِ مر انسان را؛ و سریر را، نقلی بود، به سبب تشبیه به انسان^(۱).

اما اسماء مشککه چنان بود که اسمی بود واحد، و مفهوم نیز از آن اسم هم واحد بود. اما نه بر سبیل تسویه مر جمله را، بلی مر بعضی را اول بود و اولی، و مر بعضی را نه اول بود و نه اولی؛ چنان اسم وجود که واقع است بر جوهر و عرض، اما بر جوهر اول است و اولی، و بر عرض به واسطه جوهر افتد، و نه اول بود و نه اولی.

اما متواطیه چنان بود که اسم را مر مسمی بسیار باشد. اما میان ایشان اختلاف مذکور نبود؛ چنانکه اسم حیوان مر انسان و فرس را، وقوع اسم کلیات بر آن جزویات که تحت او اند بر سبیل تواطؤ افتد، نه از آنکه جنس و فصل و نوع بودند تنها، از آنکه تواطؤ تواطؤ نبود، به سبب معنی ذاتی، بل به آن سبب بود که واحد بودند در معنی، و میان ایشان بدین معنی اختلافی نبود. و این وحدت در آن معنی که او ذاتی بود و در آن معنی که او عرضی بود توان یافت.

اما اسماء مترادفه آن بود که او را معنی واحد بود، اما آن لفظ که دلیل

بر آن معنی کند مختلف بود ، چنانکه گویند : الانسان، والبشر .
 و اسماء متباینه آن بود که اسم مختلف بوند و مستماهم مختلف بوند (۱۳)
 چنانکه گویند انسان و فرس . و اسماء متباین: بود که مختلف الموضوعات بوند ،
 چنانکه فرس و حجر ، و بود که موضوع متفق بود ، چنانکه گویند : سیف و
 صارم یعنی شمشیر نیز . سیف دلیل است بر ذات آلت ، و صارم دلیل است بر حِدَّت
 او، و بود که دلیل کند بر اسمی خاص، چنانکه گویند صارم و مَهْنَد، که صارم دلیل
 است بر حِدَّت ، و مَهْنَد دلیل است بر نسبت .
 و هم چنین است مشتق ، از جمله متباینات است .

فصل دهم از مقالات یکم از کتاب اول

در موضوع و محمول

بدان که موضوع را وصف کنند به محمول بردو وجه : یکی آنکه او > او ، به < اسم بود ومعنی ، چنانکه گویند که انسان حیوان است؛ یا او را وصف کنند به محمول ، نه به آنکه او او است ، لیکن بدانکه او را آنست ^(۱) . و قسم دوم موضوع را اسم مشتق از محمول بود . چنانکه گویند : شجاع و نه گویند : شجاعت ؛ و ممکن بود که برسبیل نقل بود . چنانکه گویند که رجل عدل .

و نیز به موضوع آن خواهند که ذات او تمام شود ، پس او را صفتی فرادید آید ، و آن صفت مفید کمال او نبود ، چنان که انسان او را انسانیت تمام شود به اجزاء که در او بود . پس او را قبول سواد و بیاض فرادید آید ، و هر آن چیز که او را این حال بود او را موضوع خوانند .

و فرق میان این موضوع بدین معنی و میان موضوع به معنی ما تقدم آنست که (۱۳پ) موضوع بدین معنی آن بود که در و چیزی بابی ، و معنی دوم آن بود که بر و چیزی حمل کنی . و چون در موضوع چیزی بابی او را وصف نتوان کرد به او ^(۲) از آنکه نگویند که جسم بیاض است . و موضوع را به معنی دیگر وصف کنند و گویند که او محمول است ، چنانکه گویند که انسان حیوان است .

۱- متن عربی : بانه ذو هو ، او له هو .

۲- ص : و از آنکه .

« اجناس عالیہ »

و بدان که اجناس عالیہ کہ فوق او هیچ جنس نبود ده جنس است ، و او را مقولات گویند . و برین اجناس عشرہ هیچ چیز حمل نتوان کرد کہ آن مقوم بود آن اجناس را ، از آنکہ اجناس عالیہ اند ؛ بل وجود را بر آنها حمل توان کرد ، حمل لازم ، نہ حمل مقوم . و نیز طریق تحدید او مسدود بود ، از آنکہ او را جنس نبود و نہ نیز فصل ، بلی او را رسوم بود کہ دلیل کند برو .

و اجناس عالیہ ده اند ، یکی جوهر ، و نہ عرض .

أما « جوهر » آن معنی است کہ بہ ذات خود قائم است ، نہ در موضوع .

و از و « کم » است ، و کم آن بود کہ او بہ ذات قابل بود مساوات و لامساوات ،

و بہ سبب او ، غیر او قابل آن صفات شود .

و او منقسم است زی کم متصل . و آن بود کہ میان اجزاء او حدی مشترک

بود ، چنانکہ نقطہ در خط ، نہ بر آن سبیل کہ آن اجزا بہ فعل بود ، بل بر سبیل

فرض بود . و وجود این معنی ترا معلوم شود بدانکہ توفیقه موم را بستانی ، و ازو

مثلاً (۱۴) مربعی سازی ، و بعد از آن صورت منحنی بر آن فرود آری ، لابد

بہ وجود صورت ثانی صورت اول مضمحل بود ، اما صورت مومیست ہم چنان قائم

بود ، و صورت مختلف بر و متبدل .

أما کم منفصل را ممکن نبود فرض آن اجزاء یعنی حد مشترک ، چنانکہ

مر کم متصل را متصل بود فرض توان کرد ، و آن چنان بود کہ عدد کہ ممکن

نبود کہ حدی مشترک بود میان ایشان ، چنانکہ مثلاً پنج کہ چون بہ دو قسمت کنی

سه و دو بود .

وازمتمصل : بود که عدیم الوضع بود ، و بود که ادرا وضع بود ، و آنکه آن را وضع بود آنست که در اجزاهای او اتصال و ثبات توان یافت ، و نیز اشارت به هر جزوی از اجزای او توان کرد . و اینست هر يك جزء از دیگر جزء مفهوم توان کرد .

اما آنکه قابل قسمت بود در يك جهت او را «خط» گویند ، و آنکه در دو جهت به زاویه قائمه متقاطع باشد آن را «سطح» گویند ، و آنکه در سه جهت ، آن را «جسم» گویند .

اما کم متصل که او عدیم الوضع بود «زمان» است که آن مقدار حرکت است ، و از کمیّت متصل است ، لکن عدیم الوضع است ، از آنکه اجزاء ماضی و مستقبل را با هم نتوان یافت .

و از ^(۱) مقولات عشر «اضافت» است ، و آن معنی است که چون او را تصوّر (۱۴پ) در وجود یا در عقل ، او معقول بود به قیاس زی چیزی دیگر ، و با آن چیزی دیگر بود البته ، و او را وجود غیر آن نباشد ، چنانکه اُبُوْت به قیاس زی بُنُوْت ، نه چنانکه «اب» که او را وجودی دیگر بود از او ، چنانکه انسانیت . و از «کیف» است ، یعنی از مقولات عشره ، و آن هر هیأتی بود مستمر گشته در جسم که اعتبار وجود او در و واجب نکند که جسم را نسبت کنی زی خارج ، چنانکه بیاض و سواد .

و انواع او چهارند :

يك نوع از مختص است به کم ، چنانکه تریع به سطح ، و استقامت به خط ، و فردیت به عدد .

اما آنکه محسوس اند که حواس از متاثر شود ، و او مخصوص نبود به کم . آنچه راسخ بود ^(۲) آن را کیفیات انفعالیات خوانند ، چنانکه حلاوت عسل

وصفرت زهب ؛ و آنچه راسخ نبود آن را کیفیات انفعالات خوانند به سبب سرعت تبدل او ، چنانکه حُمرت خجل ، و صُفرت وجل .

واما آنکه محسوس نبود: یا آن بود که او را استعدادات بود که آن را تصور کنی در نفس به قیاس زی کمالات ، اگر آن استعداد استعدادی بود که مقاومت را بشاید و لا انفعال را^(۱) آن را قوت طبیعی خوانند، چنان مصحاحیت و صلابت. و اگر آن استعداد باسرعتی بود در اذعان و انفعال ، آن را قوت مراضی ولین خوانند . و یا آن بود که در نفس خود کمالات بود ، اما او را (۱۵ر) تصور استعدادات کمالی دیگر نبود ، و با آن ، او به ذات خود محسوس نبود .

آنکه از او ثابت بود او را ملکه گویند ، چنان علم، وصحت ، و آنکه ازو سریع الزوال بود او را حال گویند ، چنان غضب حلیم ، و مرض مصحاح .

و این انواع کیفیات اند : يك نوع مختص است به کمیت ، و دوم کیفیات انفعالیات و انفعالات ، و سوم قوت و لاقوت است ، و چهارم حال و ملکه است .

و از او «این» است . و آن بودن جوهر است در آن مکان که او در و بود ، چنان که بودن زید در سوق .

و از او «متی» است . و آن بودن جوهر است در آن زمان که او درو بود . و متی نفس زمان نیست . چنان که «این» که او نفس مکان نیست ، بل بودن در مکان است ، نه وجود متمکن است .

و ازو «وضع» است ، و آن بودن اجزاء جسم است نسبت بایکدیگر ، در انحراف و موازات و اجزاء مکان، چنانکه قیام و قعود است .

و ازو «جدت» است و «ملك». و آن بودن جوهری است در جوهر دیگر منتقل به انتقال او ، چنانکه تسلح و تلبس .

و ازو «ان بفعل» است . و او نسبت جوهر است زی چیزی موجود ازو، در

غیر او، اما او مستمر^۲ الذّات نبود، بلی بیوسته او را تجدّد و تصرّف می بود، چنانکه تسخین و تبرید .

واز و دان ینفعل، است. و آن نسبت جوهر است زی حالتی که درو بود، چنان که تقطع و تسخین . ان ینفعل تحریک است . وان ینفعل (۱۵ پ) تحریک .

« متقابلات »

و بدان که متقابلات چهارند :

اول موجب است و سالب ، چنانکه کوئی که همه حیوان انسان اند ، و این را
موجبه گویند ؛ یا کوئی که هیچ انسان حیوان نه اند ، و این را سالبه خوانند .
و این وجه را از تقابل وجودی در اعیان نیست ، بلی ذهن در چیز را حاضر کند و
یکی < مریکی > را نفی کند یا یکی مریکی را واجب کند .

و دوم متضایفان اند ، و حال ایشان در ما قبل گفته آمد .

و سوم متضادان اند ، و آن دو ذات بود که میان ایشان غایت خلاف بود ، و
ایشان را تعاقب بود بر موضوعی واحد . چنان حرارت و برودت ، که داخل اند در
تحت کیفیات انفعالیات ، و بیاض و سواد که تحت لون اند .

و چهارم عدم است و ملکه . و بدین عدم نه عدم مطلق خواهند ، بل عدم چیزی
خواهند از چیزی که آن چیز ممکن بود در جنس او یا در نوع او یا در شخص او .
اما او را نبود . اما آنکه ممکن بود که در جنس بود ، چنان بود که نطق در حمار
به قیاس زی حیوان ؛ و در نوع ، چنان لویه مر زنان را ؛ و در شخص ، چنانکه ساده
زنجی^(۱) پیش از نبات شعر .

و بدان که این قدر از دقایق فور یاس ، آنست که مبتدی محتاج بود زی او ،
نه از آنکه این معنی از منطوق است ، لیکن از جهت تمهید امثله معاون بود او را ، و
حال مقولات در مکان (۱۶) خود به شرح گفته شود .

مقالات دوم از کتاب اول

در عبارت

و آن ده فصل است

فصل اول ، از مقالات دوم از کتاب اول ، در معرفت آن تناسب که میان تصورات والفاظ و کتابت بود .

فصل دوم ، از مقالات دوم از کتاب اول ، در معرفت اسم و فعل و حرف و هر آنچه بدینها ماند ، والله اعلم .

فصل سوم ، از مقالات دوم از کتاب اول ، در تعریف قول جازم بسیط اول ، و آنکه او اول نبود ، و تعریف ایجاب و سلب ، و اعطاء شرائط در تقابل ایشان .

فصل چهارم ، از مقالات دوم از کتاب اول ، در حصر شرطیات و در اهمال ، و احکام آن < شرطیات > .

فصل پنجم ، از مقالات دوم از کتاب اول ، در عدول و تحصیل و دیگر احکام که قضایا را بود .

فصل ششم ، از مقالات دوم از کتاب اول ، در اصناف مواد قضایا ، و فرق میان او و میان جهت .

فصل هفتم ، از مقالات دوم از کتاب اول ، در جهات ، و فرق میان قضیت مطلق و ضروری و ممکن و دائم و ممتنع . (۱۶ پ)

فصل هشتم ، از مقالات دوم از کتاب اول ، در متلازمات .

فصل نهم ، از مقالات دوم از کتاب اول ، در تناقض ، والله اعلم .

فصل دهم ، در عکس .

فصل اول از مقالات دوم از کتاب اول

در معرفت آن تناسب که میان تصورات و الفاظ و کتابات بود

بدان که انسان را قوتی حسنی داده‌اند که در و صور چیزها که خارج بود ازو مرتسم شود، و از او تأدی کند زی خیال، و آن ارتسام ارتسامی بود که ثابت بود، و اگر چه محسوس از حس غایب شود. پس بعد از آن، آن معنی در نفس مرتسم شود، نه بدان قاعده که در حس مرتسم^(۱) شده باشد، و آن را معقول خوانند. اما چگونه آن ارتسام و حصول او که از کدام وجه بود، آن را در علم نفس توان دانست.

پس چیزها را وجودی بود در اعیان، و وجودی بود در اذهان، که آثار آن چیز موجود در اعیان بود؛ و مخالفتی نبود در میان آن وجود که در اعیان بود و میان آن وجود که در اذهان بود. و مُدرک به حقیقت و به ذات آن اثر است که در نفس است، و به عرض آن که از خارج است. و از این جهت گویند که این چیز هست، یا این چیز نیست، ای آن اثر حاصل که در (۱۷ پ) ذهن است او را وجودی در اعیان هست، یا او را وجودی در اعیان نیست.

والفاظ حکایت آن اثر است که در نفس است، و این معنی الّا به تواطؤ و وضع نبود، از آنکه هیچ چیز را اسمی نیست که آن اسم آن چیز را طبیعتی بود. و کتابت حکایت آن اثر است، و روا بودی که هر اثری که در نفس بودی آن را کتابتی خاصه بودی، اما اگر چنین بودی آن را تطویلی بودی. پس اقتضای برین الفاظ کرده آمد، و برتر کیب کتابات که تا محکی الفاظ بودند و اجتناب تطویل را.

و بدان که کتابت و الفاظ درست بود که مختلف بودند، از آنکه وضعی < اند > نه طبیعی. اما آن اثر که در نفس بود طبیعی بود مر آن موجود را که خارج بود، پس

کتابت دلالتی بود وضعی مختلف به حسب اوضاع بر حروف کلام، و لفظ هم چنین دلالتی بود وضعی مختلف به حسب اوضاع هر تصورات نفس را، و تصورات نفس دلالتی بود غریزی بر اعیان اشیاء، پس اعیان و تصورات مختلف نبود، و کتابت و الفاظ مختلف بودند.

و بالجمله، بدان که چیزها که محسوس بودند، آن به حصول و حضور محسوس بود نزدیک حس، پس در حال غیبت آن محسوس متخیل شود، و متخیل مخالف آن معنی محسوس نبود که در نفس او بود، پس آن (۱۸) معنی متخیل معقول نشود. و معقول چیزی مطابق چیزی محسوس نشود بهینه، بل مطابق هر شخصی که مجانس آن محسوس باشد شود، چنانکه انسان که او مطابق است برزید و عمرو و خالد. و از این جهت گویند که معقول مطابق بود مر اشخاص منتشر را، اما متخیل از زید مطابق عمرو نبود، و هم چنین محسوس از او.

فصل دوم از مقالات دوم از کتاب اول

در معرفت اسم و فعل و حرف و قول و هر چه بدینها ماند

بدان که اسم لفظی است مفرد که دلیل کند بر معنی بی آنکه دلیل کند بر زمان وجود آن معنی از ازمنه ثلاثه ، یعنی ماضی و مستقبل و حال . و تو پیش از این دانسته‌ای که عبدالله ، از آنجا که او مقصود بود که اسمی مفرد بود ، او مفرد است ، اگر چه او را ترکیبی لفظی هست ، از آنکه دلالت به قصد فاصد بود نه به غیر . اما «امس» و «عام اول» و امثال اینها اسماء زمان اند ، نه اسماء معانی دیگر اند که دلیل می کنند با آن معانی بر زمان ؛ از آنکه آنچه دلیل می کنند بر معنی زمان از سه وجه می کنند : یکی آنکه زمان نفس معنی بود . و دوم آنکه زمان از حد معنی بود . سوم آنکه زمان چیزی بود خارج از معنی ، اما بر سبیل الحاق او را با معنی مقترن کنند .

و بدان که چیزی از اسماء اسم چیزی نیست به طبع ، بلی او چون اسم شود آنکه که او را (۱۸ پ) اسم چیزی کنند^(۱) ، و این آنگاه بود که با او دلالت خواهند . و اسم : محصل بود ، چنانکه گویند : «انسان» ؛ و غیر محصل بود ، چنانکه گویند : «لابصیر» . و حکم آن که محصل نبود ، در معرض آن که او را محمول گویند با موضوع ، هم آن حکم بود که محصل را .

اما کلمه ، بدان که منطقیان فعل را کلمه گویند ، و این کلمه لفظی است مفرد که دلیل کند بر معنی و بر آن زمان که آن معنی موجود بود در وی ، اما در موضوع که معین نبود ، چنانکه گویند : «مشی» ، که آن دلیل کند بر مشی . ماشی ، ای در زمان ماضی ، اما معین نبود . و نه هر آنچه در لغت عربیت فعل بود او کلمه بود ، از آنکه «امشی» و «تمشی» نزدیک ایشان فعل است و کلمه نیست ، از آنکه او دلیل می کند بر موضوعی خاص ؛ و آن موضوع که در حد کلمه آید او معین

۱- متن : بل انما بصیر اسماً اذا جعل اسماً .

نبود، و موضوع در «تمشی» معین نیست از وجهی و معین است از وجهی، از آنکه از غیر معین دو معنی فهم توان کرد: یکی آنکه بر سبیل تجویز بود مر هر کدام را که اتفاق افتد. و دوم آنکه متعین بود در نفس خویش و نیز نزد قائل، لکن تصریح و تعیین نکنند به او به دلالت لفظ. یا از جهت حکمی که موقوف بود به او، و او متعین نبود نزد سامع، با آنکه او می داند که آن معنی متعین است نزد قائل؛ و او متوقف است تقریر صدق و کذب را، از جهت تصریح آن مضمّن. و چون کسی (۱۹) گوید که «یمشی» بدین نه آن خواهیم که چیزی در عالم برفت، هر چیزی که باشد، بلی آن خواهند بود که چیزی معلوم نزد قائل، اما مصرّح نه، برفت. چون آن مضمّن منوی اعنی نیست شده در نفس مصرّح شود آنکه آن قول قابل صدق و کذب شود، و تعیین امشی و تمشی نه چنین است. و ازین معنی درست نبود که گویند که: یمشی در قوت چنان است که < شیء > یمشی، و صدق و کذب داخل شوند درو، پس او از حد کلمه مفرد فراید آید، و مفرد آن بود که صدق و کذب درو نرود.

و بدان که کلمه: بود که محصل بود و بود که غیر محصل بود، إلا آنکه در کلام عرب کلمه غیر محصل نبود.

اما حرف که آن را ادوات گویند، چنانکه «من» و «علی»؛ و کلمات وجودی، چنان که «کان» و «صار» ایشان در زوات خود ناقص اند. و دلیل برین آنست که چون گویند: زید چه کرد؟ گویند «بر»، یا گویند: زید کجا است؟ گویند «در»، ذهن برین واقف نشود. و این کلمات توابع اسما و افعال اند، و نسبت ادوات زی اسما نسبت کلمات وجودی است زی افعال. و در آن که هر يك به انفراد دلیل نکنند بر معنی مشترك اند.

اما قول لفظی است مؤلف، و آن آن لفظ است که جزوی از اجزاء او دلیل می کند بر معنی آن لفظ که او را دلالت تمام است. چنانکه «زید»، نه چنین که «بر»، و اگر چه دلیلی نمی کند (۱۹ پ) برای اجاب و سلب، از آنکه اجاب و سلب خاص تر اند

از لفظ ، و سلب و ایجاب از لوازم قول بود ؛ و قول هم چنین دلیل می کند به تواطؤ ، از آن جا که < چون تواطؤ از اجزاء بگردد نیز از آن که > از امر کب بود بگردد . و اما آن تألیف که میان ایشان است بر هیأتی مخصوص و بر حسب محاذات معنی نه بر سبیل تواطؤ است ، بلی چیزی است که او را از نفس خود واجب بود ، و اگر چه هیأت تر کیب در بعض لغات بگردد . چنان که مثلاً مضاف که در بعضی از لغات او را مؤخر کنند ، و در بعضی مقدم .

و بدان که افعال را ترا کیب بود . و آن تر کیب بر سبیل تفسید بود ، و آن بود که در میان اجزای اولی «آنکه» دراید ، چنانکه «الذی» در عربیت ، چنانکه گویند که حیوان ناطق مایت ، که روا بود که گویند که آن حیوان ناطق که آن مایت است^(۱) . و بود که تر کیب بر نوعی دیگر بود ، و ما را حاجت از آن جمله به قول است ، به سبب آن دلالت که او را در نفس است .

و دلالت را یا از جهت ذات او خواهند ، یا از جهت چیزی دیگر که از مخاطب توقع دارند . اما آنکه از جهت ذات او خواهند آن اخبار بود ، یا بر آن وجه که او بود ، یا محرف بود تحریف تمنی و تعجب . و آنکه از جهت مخاطب خواهند یا دلالت بود ، (۲۰) یا فعلی بود جز از دلالت . اگر دلالت خواهند استعمال بود ، و اگر فعلی دیگر خواهند جز از دلالت : از مساوی التماس بود ، و از^(۲) بر تر امر و نهی بود ، و از فروتر تضرع و مسألت بود . و این در خطابت و شعر بکار آرند .

و اما آنکه منتفع به بود در علم آن تر کیب بود که آن تر کیب بر سبیل تفسید^(۳) بود ، اکتساب تصورات را به حدود و رسوم . و آن تر کیب که بر سبیل

۱- ص : حیوان ناطق که آن ناطق مایت است .

۲- ص : وازو .

۳- ص : تقلید .

خبری بود اکتساب تصدیقات را به مقایس و آنچه بدین ماند .
 و ازین جمله نوع ، جنسی است که او را قول جازم و قضیه جازمه خوانند ، و
 این آنست که صدق و کذب داخل شود در و < و > محمول نه موضوع بود
 بعینه ، چنانکه گویند : زید کاتب است .

و قول جازم آنست که حکم کنی در و به نسبت معنی زی معنی یا به ایجاب یا به سلب .
 و این معنی را یا آن بود که هم چنین نسبت بود او را یا آن نسبت نبود او را . اگر
 آن نسبت بود نه از آنجا بود که او جمله است ، بلی از آنجا بود که اعتبار تفصیل
 توان کرد ، آن قول جازم حملی نبود ، چنانکه گویند که در هر آن وقت که آفتاب
 بر آید روز بود ، و حکم اینجا به نسبت اتصال بود میان گفتار ما که « آفتاب بر آید ،
 و میان آنکه در روز موجود بود ، و اینجا تلوی ثانی واجب است مرأول را ، و چنانکه^(۱)
 گفتار ما که « یا آن بود که آفتاب (۲۰ پ) بر آمده بود ، یا آن بود که روز موجود
 بود ، و اینجا نسبت عناد است میان هر دو قول . و در اجزاء هر یک از این هر دو قول
 تر کیب است ، که این نسبت در و حکم کرده است ، ای آن نسبت که او قول را
 جازم کرده^(۲) است ، از آنکه گفتار ما که « چون آفتاب بر آید ، مشتمل است بر ایجاب
 نسبت میان طلوع و آفتاب ، و هم برین وجه در جمله اجزاء . و این معنی را شرطی
 خوانند . اما اول < را > شرطی متصل خوانند ، و دوم را شرطی منفصل خوانند .
 و یا تر کیبی بود میان دو معنی که در و هیچ تر کیبی نبود اصلاً ، چنانکه
 گویند : « زید حیوان است » ؛ یا تر کیبی بود که هر یک را از جمله اجزاء آن
 تر کیب اعتبار کنند به لفظی مفرد ، چنانکه گویند که : « زنده ناطق که دست بجنباند
 به قلم بر کاغذ ، و « انسان کاتب » قائم مقام او باز ایستد . و این را قولی حملی خوانند ،
 و آن بود که منسوب الیه در ایجاب آن بود که او را منسوب کنند زی او ، چنانکه
 گویند که : « انسان حی است » . و در سلب به خلاف این بود .

واما در شرطیات، لازم راتالی گویند در ایجاب ، یا معاند ، و نگویند که این جزو ، آن دیگر است .

و شرطیات به حقیقت قضایا بسیارند ، نه قضیتی واحداند ؛ به سبب ربط شرط و تحریف که ملحق شوند قضیتی واحد شوند ، و نه صادق (۲۱) بود و نه کاذب . و گفتار ما که : « آفتاب بر آید ، صدق و کذب درو داخل شود ؛ و چون حرف شرط درو داخل شود ، چنانکه «اگر» ، صدق و کذب درو نیاید .

و بدان که اول قضایا حملی بود ؛ و اول او ایجاب بود ، از آنکه او مؤلف است از دو جزو که یکی را محمول خوانند و یکی را موضوع ، و نسبت وجود . و سلب راهمین ترکیب بود ، اما باریف وجود آن نسبت بود . و تصور سلب نتوان کرد إلا آنکه عارض بود ایجاب را و رافع بود او را ، از آنکه آن عدم اوست . اما ایجاب مستغنی است از آنکه او را به سلب بشناسند . و ما به این نه آن خواهیم که ایجاب موجود بود در سلب ، که فرق است میان آنکه چیزی داخل شود در حد چیزی و میان آنکه جزوی بود از چیزی ، از آنکه آن که جزوی بود از چیزی لامحاله با او بود ، و محال است که ایجاب با سلب بود .

اما آنکه جزوی بود از حد چیزی ، آن جزو در ذهن بود با او ، از آن که حد ، چنانکه ترا معلوم شود در ما بعد ، حکمی است در عقل ، و او را حکمهاست عقلی ، و تفصیلات و اجزاهاء او مفروض اند در عقل ، که در وجود خارجی آن اجزاء نبود ، چنانکه لون و سواد .

پس قول جازم بسیط ، حملی است . و به بسیط آن خواهیم درین موضع که قضیت در حال تحلیل (۲۱) بدو متنهایی شود از جنس . و جنس این جایگاه قول است ، که اگر یک بار دیگر تحلیل کنند از آن جنس بدر آید . و اگر به بسیط آن خواهند که گویند بسیط است به قیاس زی مر کتب ، پس حملی هم جازمی بسیط

بود ، از آنکه اول جازمی است که از وی جازمات را ترکیب کنند ، چنانکه اجسام بسیط که > اولین اجسام است که از آنها ترکیب دیگر < اجسام بود . و نیز بدان وجه، که او را اجزا کمتر است از غیر، هم بسیط گویند .

فصل سیوم از مقالات دوم از کتاب اول

در تعریف قول جازم بسیط اول ، و آن که او اول نبود ، و تعریف
ایجاب و سلب ، و اعطاء شرایط در مقابل

بدان که قضیت حملی به سه چیز تمام شود ، به معنی موضوع ، و معنی
محمول ، و به نسبت میان هر دو . و چون خواهند مثلاً که آن لفظ که محازی بود
آن معنی را که در ضمیر^(۱) او بود ، واجب چنان کند که آن لفظ ، به ضمن آن دلالت
کند که بر موضوع بود ، < و > آن که بر محمول بود ، و آن که علاقه بود میان
هر دو ، از آن که واجب از اجتماع انسان و حیوان در ذهن که یکی موضوع بود و یکی
محمول . اما چون آن لفظ که دلیل بود بر علاقه میان موضوع و محمول ، که مرفوض
بود ، اعتماد بر ذهن و عادت بود . و [در] تر کیب در حدود هم چنین لفظ «الذی»
منوی بود ، چنان که یاد کرد [بم] . (۲۲) و اگر نه آن لفظ بود ، تر کیب تر کیب
تقیید نبود ، و از آن تر کیب وحدت حاصل نشود که مفید > او حد بود ،
زیرا حد بر حقیقت شیء دلالت کند^(۲) < و حقیقت واحد بود .

و این چیز که آن را علاقه خوانند او را^(۳) رابطه گویند در آن حال ، و حکم
او حکم ادوات بود ، چنان که گویند : «زید کاتب است» . و درین قضیت بیست
لفظ او کرده باشند .

و این قضیت که لفظ «او» در آن مصرح بود ، چنان که گویی که : «زید که او
کاتب است» آن را ثلاثی خوانند . و آن را که این تصریح درو نکرده بود آن را ثنائی
گویند . پس اگر درو ذکر «واجب» یا «ممکن» یا «ممتنع» یاد کنند ، او را رباعی
گویند . و رابطه آن بود که او ، از کثرت ، وحدت فرادید آورد^(۴) .

۲ - ص : مفید حد بود .

۱ - ص : ضمن .

۳ - ص : او را .

۴ - ص ، اندر .

و ربط درحمله چنان بود که گویند موضوع ادمحمول است . و حکم روابط که متغیر شود به حسب موضوعات و محمولات ، و او آنگاه واحد بود که او را محمول واحد بود و موضوع واحد بود ، نه در اسم تنها ، بلی در معنی ، نه چنانکه گویند که عین [جسم] است ، و عین از أسماء مشترک است . و چون معنی موضوع و محمول بسیار شود ، رابطه نیز لفظی مشترک شود . اما وحدت شرطی به حرفی بود که او سلب کثرت کند از آن قضایا ، چنانکه «ان کان» و «إما» و غیر ذلک . پس صدق و کذب که داخل شود به سبب افتراض تالی یا به سبب تعاند (۲۲پ) بود .

و بدان که ایجاب حکمی بوده وجود چیزی مر چیزی را ، چنانکه گویی که «انسان حیوان است» ، تا ^(۱) معنی آن آن بود که آن معنی مفروض در ذهن که انسان است ، اگر موجود بود در اعیان ، یا موجود نبود در اعیان ، واجب کند که فرض کنی حیوانیت او را بی زیادت وقت یا حال . و سلب حملی چنان بود که گویی که «انسان حیوان است» ، و حال او همان حال بود که حال انسان در فرض آنجا که اثبات حیوانیت بود در ایجاب ، و اینجانی حیوانیت بود در سلب . و سلب حکم لا وجود چیزی بود مر چیزی دیگر .

بل گوییم که ایجاب موضوع بود و محمول و نسبت میان هر دو ، و سلب موضوع بود و محمول و نسبت و رفع .

و چون هر آنچه واجب کند موجب متعذر نیست که آن را سالب ^(۲) نفی کند ، پس میان ایجاب و سلب تقابل بود . پس هر سلبی را ایجابی مقابل بود ، و هر ایجابی را سلبی مقابل بود . و تقریر تقابل بر آن بود که هر آن معنی که در ایجاب محصل بود از جمله جهات ، سلب آن بعینه بر دارد . اما شرط آن بود موضوع را معنی واحد بود و محمول را هم چنین . و جزو و کل و مکان و زمان و اضافت و جهت و قوت

۱- ص ، با .

۲- ص : سلب .

و فعل و غیر هم واحد بود. که اگر نه چنین بود ، تناقض درست بود . چنانکه اگر کسی گوید (۲۳ ر) که : انسان بینا است به چشم ، و دیگری گوید که : بینا نیست یعنی به دست ، هر دو درست بود . و چون این شرایط نکه داشته آید مرسلبی واحد را ایجابی واحد مقابل بود .

و بدان که قضیت منقسم است زی مهمل و محصور . و هر آن قضیت که درو کمیست حکم پیدا نکرده باشند ، آنرا مهمل خوانند ، چنانکه گویند که : «انسان ایض است» . و انسان که موضوع است چون منحص نبود درست نبود که شخصی بود ، و درست بود که کلی بود . و چون بی شرط او را فراگیری عموم و خصوص ملحق باشند از خارج .

اما حقیقت حکم مرفضیت مهمله را آنست که حکم او حکم جزوی بود . اما حکم کلی نیز او را بر طریق امکان تواند بود ، ازین جهت حکم او حکم جزوی محصوره بود ، از آنکه هر آنچه درست بود که جزوی بود ممکن بود که کلی بود ، و حال جزوی محصور همین حال است .

و بدان که در لغت عرب «الف لام» دلیل استغراق جنس کند ، و محل «او محل» عموم بود ، اما دلیل نکند بر حصر طبیعت ، و ازین سبب موقع ایشان موقع کل نبود . چنانکه گویند : «الانسان نوع و عام» و نگویند که «کل انسان نوع و عام» ، از آنکه معنی قول ما که «کل واحد» ای هر یک از انسان ، و گفتار ما که «انسان» متضمن آن حصر نبود . (۲۳ پ) پس مهمل حصر واجب نکند ، پس او را طبیعتی بود که شاید که او را کلی گویند ، و شاید که او را جزوی گویند .

و آن قضیت که موضوع او شخصی بود ، او را مخصوصه گویند . و او یا موجب بود ، یا سالب .

و هر آن قضیت که درو کیفیت حکم عموم و خصوص هویدا بود ، چنانکه بدان حکم بوند ، ای که ایجاب و سلب در جمله موضوع است یا در بعضی ، آن

قضیت را محصوره خوانند ، و آن لفظ که این را بیان کند او را «سور» خوانند .
 و محصورات چهارند : کلتی موجب است ، و سور او کل بود ؛ و کلی سالب
 است ، و سور او لا واحد بود ؛ و جزوی موجب است و سور او بعضی بود یا واحد بود ؛
 و جزوی سالب است ، و سور او نه بعضی بود و نه کل بود . و حکم به کل و به جزو
 در حمل بود ، نه در کمیّت موضوع یا محمول .

و از آنکه حکم بر موضوع بود ، جای او در ترتیب قضیت بدو اول بود ،
 پس محمول تالی او بود . و از آنکه رابطه دلیل می کند بر نسبت محمول جای او
 مقارن محمول بود . و از آنکه در سلب در قضیه ثنائی رفع محمول کند جای
 او آن بود که با محمول مقارن بود . و در ثلاثیات جای او آن بود که با رابطه مقترن
 بود ، > زیرا که < او رافع ربط است . و در رباعیات به جهت . و اگر سور
 بود رفع او به سور بود ، و جای او سور بود . و (۲۴) سور که دلیل است بر کمیّت
 موضوع جای او با موضوع بود .

و بود که لفظ رابطه از موضع خود ازاله کند و سور نیز ، چنانکه گویند :
 «رأيت الناس طرأ» یعنی که همه را دیدم . و چون از موضوع خود ازاله کند ،
 این معنی بر سبیل توسع بود . اما هر يك را مکانی است مثلاً ذاتی بود او را ؛ و
 به مکان ، این جایگاه ، ماحد او خواهیم در ترتیب .

فصل چهارم از مقال دوم از کتاب اول

در حصر شرطیات و در افعال و احکام آن

در شرطیات همان احکام است از افعال و حصر که مرجازمه را، چنانکه تو گوئی که: «هر آنگاه که آفتاب بر آید روز بود» یا گوئی: «پیوسته عدد یا زوج بود یا فرد بود». این کلی موجب محصور بود.

و چون گوئی که: «نیست البته که چون آفتاب بر آمده شب بود»، یا گویند «نیست البته که یا آفتاب بر آمده بود، یا روز موجود بود»، این کلی سالب محصور بود.

و چون گویند که: «باشد که چون آفتاب بر آسمان بر آید ابر باشد»، یا گویند: «باشد که یا زید در خانه بود، و بود که عمرو در خانه بود» این جزوی موجب محصور بود.

و چون گویند که: «نه هر آنگاه که آفتاب بر آمده بود، آسمان ابر ناک بود». و چون گوئی «نه پیوسته تب یا صفرادی بود یا دموی بود» این حصر جزوی (۲۴پ) سالب بود. از آنکه چون اتصال محکوم^۱ به بود، بر هر اشتراط و وضع که بود در موضوع، شرطی متصل، کلی بود. و چون عناد بود شرطی منفصل، کلی بود. و چون این حکم نه به این^(۱) نوع بود، قضیه مهمل بود. و هم چنان که حمل کلی نبود از جهت کلیت موضوع و محمول، بلی از بهر کلیت حکم بود که آنجا حمل است نه محمول، نظیر از اینجا اتصال و عناد است، نه متصل و متعاند.

و مهمل چنان بود که گوئی که: «اگر اب بود ب ج بود»، یا «هر آنگاه که اب بود ب ج بود». و گفتار ما که «هر آنگاه که ج ب بود د ز بود»، بدو، نه

تعمیم مرار خواهیم ، بل تعمیم هر حال که مقترن بود به گفتار ما که « همه جب بود ، از آنکه روا بود که مقدم چیزی بود که او را عود نبود ، بلکه چیزی بود موجود ثابت که او را مرار نبود ، و با آن ممکن بود که باوی شرط تخصیص او مقترن بود ، از آنکه آن تعمیم ممکن [است] که مخصص شود در بعضی از او به غیر مرار ، چنانکه طلوع آفتاب که مخصص است به مرار . اما در غیر مرار چنانکه گویی که « هر گاه که واجب الوجود به ذات بری بود از مادّات ، او ذات خود را داند ، شرط مخصص ، این جایگاه ، بری بودن او است از مادّات . و ممکن نبود اعتبار مرار این جایگاه .

و اتباع تالی مر مقدم را بر سبیل لزوم بود ، چنانکه گویند که : « هر آنکه که آفتاب بر آید (۲۵ ر) روز بود » ؛ و بود که بر سبیل موافقات بود ، چنانکه گویند : « اگر انسان ناطق بود حمار ناطق بود » . و خلف واجب چنان کند که بر سبیل لزوم بود . اما آنکه بر سبیل موافقات بود ، اگر مقدم حق بود یا باطل ، یکسان بود . و باشد که تالی حق بود در نفس خود . و باشد که مقدم باطل بود ، و آنچه لازم او بود حق بود ، چنانکه گویند که : « اگر عدد پنج زوج بود او را به دو نیمه راست توان کرد » . و هر آنگاه که مقدم را چیزی محال نهند ، لازم او چیزی محال بود به وجوب ، از آنکه لزوم در مثل این چیز واجب بود . پس مثل این حق بود بر حسب التزام ، اما حق نبود در نفس حکم .

و بدان که متصلات و منفصلات از شرطیات : بود که مؤلف بودند از حملیات و از شرطیات ، و بود که مختلط باشند . چنانکه تو گویی : « اگر هر آنگاه که آفتاب بر آمده بود روز موجود بود ، یا آن بود که آفتاب بر آمده بود یا آن بود که باشد ، روز موجود نبود » . و این متصل مر کتب است از متصل و منفصل . و چون تو گویی که : « یا آن بود که آفتاب بر آمده بود روز موجود بود ، یا آن بود که آفتاب بر آمده بود شب معدوم بود » ، این شرطی منفصل مر کتب بود

از دو منفصل. و چون تو گوئی که: «این عدد بود او یا زوج است یا فرد است»، این ترکیب شرطی متصل بود، مرکب از حملی و متصل. و (۲۵پ) بر تو بادا که دیگر ترکیبات را بشماری برین نمط که ما یاد کردیم.

و بدان که جزو اول را از قضیت شرطی که حرف مقترن بود بدو او را مقدم خوانند، و جزو ثانی را تالی خوانند.

و از منصالات حقیقی بود، و آن آن بود که حکم از یک قسم خالی نبود، بلی یکی موجود بود و بس. و بسیار بود که انفصال زی دو جزو بود، و بسیار بود که زی بیشتر بود، و بسیار بود که در جسر نیاید، چنانکه گوئی: «این عدد یا واحد بود یا اثنین»، تالی غیر النهایه.

و ازو غیر حقیقی بود، و بدان آن خواهند که منع جمع کند، اما منع آن نکند که غیر او بود. مثال این چنانکه گویند که: «آن چیز یا حیوان بود یا حجر بود». و ازین، غرض نه آنست که او خالی نبود از یکی، بلی غرض آن بود که درست نبود که حیوان بود و حجر بود. و ازین جملت بود که بدل یک قسم بعضی لوازم را تقریر کنند، چنانکه گویند: «زید یا بود که در دریا بود، یا بود که غرق نشود»، ای و یا آن بود که زید در دریا بود، لازم آید که غرق نشود. و این قسم [منع] خلو کند از یک قسم، اما منع جمع نکند، که درست بود که در دریا بود و غرق نشود.

و مقدم در شرطیات همچنان بود که موضوع در حملی، و تالی چنانکه محمول.

و بدان که بسیار بود که متصل و منفصل مشترک الأجزاء بودند در یک جزو. چنانکه در متصل گویند که «اگر اب بود اج بود»، اینجا اشتراك در الف است، یا (۲۶ر) گویند که «اگر اب بود، ج اب بود»، یا گویند که «یا آن بود که اب بود، یا آن بود که اج بود». یا گویند که: «یا آن بود که اب بود،

یا آن بود که ج ب بود ، بسیار بود که این اشتراك نبود در چیزی ، چنانکه گویند که : « اگر ا ب بود ج د بود » ، یا چنانکه گویند : « یا آن بود که ا ب بود یا ج د بود » . و چون در متصل اجزا مشترك باشند ، او به قوت زی حملی گردد . چنانکه گویند که : « چون دو خط مستقیم بر يك خط مستقیم افتد ، چون دو زاویه او که متقابل باشند ، هر دو خط متوازی بودند » . و اینجا اشتراك در هر دو خط است ، و قوت او قوت حملی بود . و این همچنان بود که نو گویی : « هر دو خط . . . » .

و بدان که منفصل : بود که او را جزوی واحد بود ، و بود که او را دو جزو بود ، و بود که اجزای بسیار بود ، چنانکه یاد کردیم .
 اما متصل را إلا دو جزو نبود : یکی مقدم و دیگر تالی . و بسیار بود که مقدم قضایا بسیار بود به فعل یا به قوت . و با آن ، جملت او باتالی قضیتهی واحد بود به فعل . چنانکه گفتار ما که : « اگر به این انسان را نبی لازم است ، و جمعی ناخس ، و ضیق نفس ، و چنین و چنین ؛ او را ذات الجنب بود » . اگر این کثرت در جانب تالی افتد ؛ آن قضیتهی واحد نبود ، بلی بسیار بود به فعل ؛ از آنکه چون نو گویی : « اگر او را تب است او چنین است . . . » ، این سخن تمام بود باتالی اول . (۲۶ پ) .

فصل پنجم از مقالات دوم از کتاب اول

در عدول و تحصیل و دیگر احکام که قضایا را بود

بدان که بسیار بود که تر کیب از حرف سلب بود با غیر او، و جمله از آنجا که مکان او اسمی بسیط موجب توان نهاد موضوع بود مر ایجاب یا سلب را. چنانکه گویند که: «غیر بصیر است»، حرف سلب جزوی بود از محمول. و حرف سلب داخل شود در سلب، چنانکه تو گوئی که: «زید غیر بصیر است»، گوئی که «زید نیست غیر بصیر» و این چنان بود که تو گوئی که «زید نیست ناینا». و ایجاب چنانکه دانسته‌ای به لفظ ثالث بود که دلیل کند بر ارتباط محمول به موضوع، و اگر چه این لفظ را حذف کنند در بعضی لغات، اعتماد بر عادت بود. و چون حرف سلب داخل شود بر رابطه، و گویند که مثلاً: «زید نیست که او بصیر بود»، حرف نفی داخل است بر ایجاب، و رافع است او را. و چون رابطه داخل بود بر حرف سلب، سلب جزوی بود از محمول، و قضیت ایجاب بود. چنانکه تو گوئی: «زید غیر بصیر است» به اول حرف سلب داخل است بر رابطه، و در ثانی رابطه داخل است بر حرف سلب. و چنین قضیت را معدوله و متغییره گویند، و نیز غیر مُحصَل گویند.

و بدان که لفظ رابطه: بود که دلیل کند بر چیزی معین، چنانکه گویند: «زید حی است» (۲۷) و بود که دلیل نکند، چنانکه گوئی «زید حی بود» و رابطه دلیل کند بر نسبت محمول، و سوز دلیل کند بر کمیت موضوع. و ازین سبب رابطه معدود بود در جانب محمول، و سوز معدود بود در^(۱) جانب موضوع. و قضیت بود که ثنایی بود اما بی تعیین، چنانکه گویند که «زید کاتب بود»، یا متعین بود، چنانکه گویند: «زید کاتب است». و لفظ «لیس» دلیل کند بر سلب،

و لفظ «غیر» دلیل کند بر عدول.

و میان سلب و عدول فرق است به چند چیز، و آن یاد کرده آید.
بدان که فرق میان موجبه معدوله، چنانکه گفتار ما که: «کذا يوجد غیر کذا» و میان سالبه بسیطه چنانکه: «کذا ليس يوجد کذا»^(۱) آنست که سالبه بسیطه عام تر بود از موجبه معدوله، از آنکه سالبه دلیل کند بر معدوم، و موجبه معدوله آن دلیل نکند، از آنکه درست بود که گویند که: «زید که معدوم است نیست او بیضا»، و درست نبود که گویند که «او غیر بصیر است».

و بدان که هر محمولی بسیط محصل یا آن بود که او را ضد بود، یا آن بود که او را ضد نبود. اگر چنان بود که او را ضد بود، یا آن بود که میان هر دو ضد واسطه بود یا نبود. و موضوع از آن خالی نبود که یا موجود بود یا معدوم. اگر موجود بود، و در مقابل او چیزی چون محمول فرض کنی؛ یا آن بود که آن چیز موجود بود در روی یا ضد او، یا واسطه او - اگر واسطه بود (۲۷پ) او را - یا هر دو در روی بود به قوت، یا خود قابل نبود نه او را و نه ضد او را و نه واسطه او را. چنانکه گوئیم: «زید نیست عادل» دروغ بود و بس، و درست بود در آن جمله محصورات دیگر، یعنی قوت و وسایط و آنچه بدانها مانند. و چون به قوت عادل بود، یا معدوم بود، یا درحالتی بود که میان عدل و جور بود. و چون گوئیم: «زید عادل نیست» درست بود، چون جایز بود، یا متوسط بود میان هر دو، یا هر دو به قوت بود، یا خود قابل نبود هر دو را؛ و دروغ بود، چون عادل بود یا معدوم. و عادت چنان رفته است که درین موضع اخس^۲ المتقابلین را عدم گویند، اگر به حقیقت عدم بود، چنانکه نابینایی و ظلمت، یا ضد بود، چنانکه جور، بیکسان، و در کتب بسیطه مقایسات میان این قضایا مذکور است مستوفی.
و بدان که هر قضایا را هیأتی ملحق شود که بدان الحاق او را حکمی زیادتی

اقتضا کند در حصر و غیره ، چنانکه در حملیات لفظ « انما » ، که ازو زیادتی در معنی فرادید آید، که آن زیادت حمل را مساوی کند یا خاص کند به موضوع ، چنانکه گویی : « انما یکون الانسان حیواناً » و « انما یکون بعض الناس کاتباً » ، یعنی که از بهر آن انسان حیوان است . و همچنین الف و لام در لغت عرب دلیل کند که محمول مساوی موضوع بود ، چنانکه (۲۸ ر) گویی : « الانسان ضاحک » و همچنین در شرطیات . و تو را معلوم شده است که ایجاب و سلب که واحد است نه به سبب آنکه محمول و موضوع او واحد است واحد بود ، بلی به آنکه معنی او واحد بود .

پس نه هر آنچه روا بود که او را متفرق حمل کنی ، روا بود که او را مجتمع حمل کنی ، بر آنکه او معنی واحد بود ، و محمولی واحد . و نه هر آنچه او را مجتمع حمل کنی ، روا بود که او را متفرق حمل کنی . مثلاً چون تو گویی که زید طیب است ، و زید ابیض است ، درست بود و راست گفته باشی در هر دو . اگر گویی که زید طبیعی ابیض است ، بر آن معنی که طیب و ابیض معنی واحد است درست نبود ، بلی قوت این مقدمه قوت دو مقدمه بود ، از آنکه حکم طیب ابیض نه حکم حیوان ناطق است ، و نه نیز طیب به ذات ابیض بود ، بلی به عرض ابیض بود .

و از مثل این اجتماعات هرزه و محال اقتضاء کند ، از آنکه چون تو گویی که زید انسان است درست بود ، و چون تو گویی که زید حیوان است درست بود ، و چون تو گویی که زید انسان است و حیوان است محال بود ، از آنکه حیوان خود در ضمن انسان است . و بسیار بود که چیزی به ذات محمول نبود ، بلی به عرض محمول بود ، از آنکه جزوی بود از محمول . و چون او را تنها فراگیری درست نبود که محمول بود ، چنانکه گویی (۲۸ پ) که انسان را قرن نیست درست بود . و اگر گویی انسان خود نیست درست نبود ، از آنکه ممکن نبود حمل قرن بر انسان .

فصل ششم از مقالات دوم از کتاب اول

در اصناف مواد قضایا و فرق میان او و میان جهات

بدان که مر قضایا را مواد بود، از آنکه محمول او از آن خالی نبود، اگر موجب بود و یا نبود، که نسبت او زی موضوع یا نسبتی بود ضروری در وجود، چنانکه گویی انسان حیوان است، یا ضروری بود در لاوجود، یعنی: در ضرورت عدم، و آن ممتنع بود، چنانکه گویی انسان جماد است، یا نسبتی بود که وجود و عدم او ضروری نبود، چنانکه کتابت انسان را. و جمله قضایا^(۱) اینست: واجب و ممکن و ممتنع. و چون این مواد را در قضایا بکار دارند آن را جهت خوانند. و این معنی را در منطق محدود باز گویند. اما دلیل بر خواص او و وجود او از علمی دیگر معلوم شود.

و بدان که جهت لفظی است که دلیل کند بر وثاقت و ضعف رابطه، و معنی او متناسب معنی مادت بود، مگر آنکه میان ایشان فرق است. اما اول آنست که مادت به حسب اعتبار حکم در نفس خود مادت بود، و به حسب قول جهت بود، از آنکه چون تو گویی که زید واجب بود که (۲۹ ر) کاتب بود، جهت اینجا وجوب است، و مادت امکان است. اما دوم اعتبار مادت به حسب رابطه موجب بود، از آنکه چون تو گویی که زید ممتنع بود که حیوان نبود، این امتناع درین موضع درست است. اما مادت واجب است، از آنکه حیوان را چون نسبت کنی زی انسان به ایجاب دائم الصدق بود. و سیوم آنکه ممکن بود که قضیت را به حسب جهت نقل کنی از صدق سوی کذب، و از کذب سوی صدق، چنانکه گویی زید واجب بود که کاتب بود، و دروغ گفته باشی، پس گویی: و ممکن بود که کاتب بود، و راست گفته باشی. و این نقل در مادت ممکن نبود.

فصل هفتم از مقالات دوم

در جهات

و فرق میان قضیت مطلق و ضروری و ممکن و دالم و ممتنع بدان که مذهب بعضی در جهت آنست که جهت را حذف کنند از قضیت قولاً و تصوراً، به معنی آنکه او را هیچ التفات به آن جهت که او را واجب بود در تصور نکنند، تا مثلاً اگر گویی انسان حیوان است، و نسبت انسان به حیوان چیزی است واجب در تصور و ضروری مادام تا ذات او موجود بود، التفات باین معنی نکنند. و داسکندر افرویدیسی، گوید: علامت مطلق حذف جهات بود، (۲۹پ) و حذف جمله جهات جهت بود او را، و مطلق به این معنی عام تر بود از ضروری.

و بدان که حمل ضروری بر شش وجه بود، و جمله مشترکند در دوام. اول آن بود که حمل اودائم بود لم یزل ولا یزال، چنانکه گویند خداهی است. دوم آنکه مادام ذات موضوع موجود بود و تبه نشود: چنانکه گویند: همه انسان به ضرورت حیوان بود نه مادام حیوان بود بلا شرط، تا او حیوان بود لم یزل ولا یزال پیش از کون و بعد از فساد، بلی مادام تا ذات او موجود بود. و سوم که مادام ذات موضوع موصوف بود بدان صفت که موضوع بود با او، نه به شرط آنکه مادام موجود بود، بلی به شرط آنکه مادام موصوف بود به این صفت.

چهارم که حمل مادام که موجود بود، و او را ضرورتی نبود بی این شرط. چنانکه گویند: زید به ضرورت ماشی است > مادام که ماشی است <. پنجم که ضرورت او در وقتی معین بود، چنانکه کسوف. ششم نه در وقتی معین، چنانکه تنفس مر حیوان را.

و بدانکه آنجا قضیته هست دائم که آن قضیت < نیست > ضروری ، چنانکه اتفاق افتد مر شخصی را از اشخاص ایجابی برو یا سلبی از مادام تا موجود باشد بی وجوب صحبت آن ، چنانکه اتفاق افتد که شخص ابيض البشره بود مادام تا موجود (۳۰ ر) الذات بود ، و این معنی ضروری نیست . و هر آنکس که ظن برد و گوید که در کلیات حلی جز از ضروری نتوان یافت که بی آن شرط مأخوذ بود، مخطی است، از آنکه روا بود که در کلیات چیزی بود که آن چیز مر اشخاص آن کلی را لازم آید، اگر او را اشخاص بسیار بود، آن ایجاب و سلب در وقتی معین یا در وقتی غیر معین ، چنانکه کواکب را شروق و غروب ، و نیران را کسوف و خسوف ، و انسان را تنفس .

و ممتنع آن بود که ضروری بود در لا وجود ، و ممکن < است > که حکم ضروری را نقل توان کرد زی او .

و بدان که به «امکان» یا آن خواهند که ملازم سلب ضرورت عدم بود، بر آنکه موضوع او بود در وضع اول ، و اینجا هر آنچه ممکن نبود او ممتنع بود ، و آن ممکن محمول بود بر واجب ؛ یا آن بود که عدم و وجود را متناول^(۱) بود، بر آنکه موضوع بود او را ، و این را ممکن خاصی گویند ، چنانکه گویند که ممکن که بود و ممکن که نبود . و واجب داخل درین ممکن نشود . و اشیاء به حسب این معنی یا ممکن بوند یا واجب بوند یا ممتنع بودند ، و به حسب مفهوم اول یا ممکن بود یا ممتنع بود . و نیز ممکن مر معنی دیگر را گویند که از هر دو وجه خاص تر بود ، چنانکه کتابت مر انسان را^(۲) . (۳۰ پ) .

پس اعتبارات چهار بوند : واجب ، و ممتنع ، و موجودی که او را ضرورتی بود ، و چیزی که او را ضرورت نبود اصلاً .

و همچنین لفظ ممکن گویند و ازو معنی دیگر ادراک افتد ، و آن آن بود

که التفات باز به حسب آن حال بود که در استقبال افتد ، و آن آن بود که آن معنی را عدم و وجود ضروری نبود ، و در هر وقت که او را فرض کنی در استقبال او ممکن بود .

و هر آنکه او گوید که : « باید که در حال معدوم بود » ، شرطی است که آن شرط به کار نمی آید . که اگر احتراز از آن می کنند که گوید که در حال موجود بود او ضروری الوجود ، این قدر نداند که اگر در حال حکم کند بر عدم او همچنین ضروری العدم بود ، و اگر این زیان ندارد همانا که آن هم ندارد .

و بدان که محتمل را به جای ممکن استعمال کنند ؛ اما محتمل به حسب رأی ما بود ، و ممکن به حسب آن حکم بود که در نفس خود بود . و از این موضع ترا معلوم شود که واجب ممکن است به معنی عام ، اما او را عکس نیست ، از آنکه ممکن واجب نبود . و نه نیز ممکن به معنی عام منعکس بود بر ممکن به معنی خاص .

و بدین معنی باطل شود قول آنها که گویند که : « واجب اگر ممکن است ، و ممکن آن بود که ممکن بود که بود و ممکن بود که نبود ، پس واجب ممکن بود که نبود ، و اگر ممکن نبود آنچه او ممکن نبود ممتنع بود ، پس واجب ممتنع بود » . و ما (۳۱) چون گوییم که واجب ممکن نیست ، به او معنی ممکن خاص خواهیم نه معنی ممکن عام ، از آنکه واجب داخل است در تحت ممکن عام ، اما ممکن نیست به معنی خاص . و گفتار ما که گوییم « ممکن نیست به آن معنی » اقتضای امتناع نکند ، از آنکه آنچه او ممکن نبود به این معنی از ضروری بود یا ایجاب را یا سلب را .

و بدان که تحقیق کلی موجب درجهات آنست که چون تو گویی همه «ج» «ب» است ، نه آن خواهی که کلی «ج» «ب» بود ، یا جیم کلی بود که او «ب» بود ؛ بلی آن خواهی که هر يك از آنها که موصوف بوند به «ج» در فرض

ذهنی یا در وجود ، موصوف بودند بدو، دائم یا غیر دائم . بلی چنانکه اتفاق افتد آن چیز موصوف بود به «ب» ، جز از آنکه این جمله خاصتر است از آنکه او مطلق است . و مفهوم ازین گفتار ما که همه «ج» «ب» بود جز از زیادت جهتی از جهات او را مطلق عام خوانند . و اگر چیزی دروی زیادت کنی ، قضیت موجّه شود بدان جهت . و این زیادت چنان بود که تو گویی به ضرورت همه «ج» «ب» بود ، چنانکه گویی: هر يك يك که موصوف بودند به «ج» دائم یا غیر دائم ، او مادام موجودالذات بود او به ضرورت «ب» بود . و ما این شرط نکرده ایم که به ضرورت «ب» بود مادام تا موصوف بود که او «ج» است ، بلی آن اعم تر بود (۳۱پ) از این . و چنانکه گویند همه «ج» «ب» بود دائم ، چنانکه گویند هر يك يك از «ج» بدین بیان مذکور که ما یاد کردیم او «ب» بود ، دائم مادام تا ذات او موجود ، بود بی ضرورت .

اما آنکه این حمل درست بود به معنی حمل کلی موجب در همه حال یا او دائم الکذب بود . ای آنکه ممکن بود که آنکه او ضروری نبود دائم بود در همه احوال ، یا مسلوب بود دائم از هر يك ، یا این ممکن نبود ، بلی واجب بود که آنکه او ضروری نبود در بعضی لامحاله و نفی از بعضی لامحاله . این چیزی نیست که بیان او بر منطقی بود که حکم بروی کند به چیزی . و نیز از شرط قضیت آن نیست که صادق بود ، یا منطقی در و نظر کند . بلی در آن نیز که کذب بود هم نظر کند ، چنانکه گویند که هر يك از آن که او «ج» گویند بر آن بیان مذکور او را «ب» گویند، نه که نامادام موجودالذات بود ، < بلی > در وقتی معین ، چنانکه کسوف ، یا غیر معین ، چنانکه گویند که همه متحرکی متغیر بود . و این اصناف وجودیات است .

و چنانکه گویند که هر يك را از آنها که او را «ج» گویند بر بیان مذکور ممکن بود که او را وصف کنند به «ب» به امکان عام یا خاص یا خاص ؛ و بر طریقت قومی که گویند همه «ج» «ب» بود به وجود و غیره ، وجهی دیگر است او را . و

این آنست که معنی او آن بود که همه «ج» در حال یا در ماضی او را (۳۲ ر) وصف کنند به «ب» در حال وجود . آنکه گفتار ما که «همه ج ب بود به ضرورت» ، او مشتمل بود بر اُزمنهٔ ثلاثه . و چون گویند که همه «ج» «ب» بود مثلاً به امکان اخص ، معنی او آن بود که «ج» در هر کدام وقت از مستقبل که آن را فرض کنی درست بود که او «ب» بود یا نبود. و ما را در حفظ این اعتبار با کی نبود، و اگر چه اول مناسب تر بود .

و بدان که پیش ازین ترا معلوم شده است که واجب در کلی سالب مطلق به اطلاق عام^۱ ، آنکه اقتضاء آن ضرب کند از اطلاق ، آن بود که سلب هر يك يك را تناول کند از موصوفات به موضوع وصفی مذکور، تناولی^(۱) که آن و وقت اومبیین نبود . چنانکه گویند هر يك يك از آنکه او «ج» بود «ب» از نفی کنی بی بیان وقت نفی و حال آن .

لیکن این لغات که ما آن را می شناسیم خالی بود از استعمال نفی کلی برین صورت . و در حصر سالب کلی این لفظ که استعمال کنند زیادت معنی اقتضاء کند هر این ضرب از اطلاق . و در عربیت گویند : که هیچ چیز از «ج» «ب» نبود . و مقتضی این معنی نزد ایشان چنان بود که : هیچ چیز از آنکه «ج» بود او موصوف نبود به «ب» مادام تا موصوف بود به «ج» . و این سلب بود از هر يك از موصوفات به «ج» تا مادام بود او را ، الا که او را موضوع نکنی . و همچنین در فصیح لغت فرس گویی که : هیچ «ج» «ب» نیست . (۳۲ پ)

و این استعمال ضروری را ضربی واحد را از ضرب اطلاق مشتمل گرداند که شرط او در موضوع بود . و درین معنی بسیار کس را غلط افتاده است از جانب کلی موجب . لکن سالب کلی مطلق را به اطلاق عام اولی تر لفظی به او آنست که مساوی گفتار ما باشد . چنانکه گویند که هیچ «ج» نیست «ب» ، یا نفی کنی

«ب» را از و ، ای بی بیان وقت و حال . لکن در سالب وجودی که او مطلق خاص بود مساوی گفتار ما بود . چنانکه «ب» را نفی کنی از «ج» ، نفی نه ضروری دائم . اما در ضرورت ، میان هر دو جهت هیچ تفاوت نیست . و فرق میان هر < دو > آنست که گفتار ما که همه «ج» به ضرورت نیست «ب» ، این ضرورت را در حال سلب از هر يك يك كنند . و گفتار ما که به ضرورت هیچ چیز از «ج» «ب» < نیست > ضرورت سلبی عام بود ، امامت عرض نبود هر يك يك را مگر به قوت . پس باختلاف معنی میان ایشان هیچ افتراق نبود در لزوم ، بلی آنجا که یکی از آن هر دو درست بود ، آن دیگر هم درست بود .

و هم برین قیاس بر امکان حکم می کن .

اما حال جزوی موجب و جزوی سالب بر کلیات ایشان قیاس می کن . و گفتار ما که بعض «ج» «ب» بود درست بود ، اگر < چه > این بعض موصوف بود به «ب» در وقت ، لا غیر . و همچنین بدان که هر بعضی که بدین صفت بود درست بود (۲۳۳) آن حکم در جمله آن بعض دیگر . و چون ایجاب درست بود در جمله بعض درست بود در هر يك يك از و ، و از آنجا تو بدانی که از شرط ایجاب مطلق نیست عموم همه عددی در همه وقت . و هم چنین در جانب سلب بدین اعتبار حکم می کن .

مواردی که هر يك مانند دیگری است :

ممتنع أن يوجد	مانند گفتار ما است :	واجب أن لا يوجد
ليس بممتنع أن يوجد	»	ليس بواجب أن لا يوجد
بممتنع أن لا يوجد	»	واجب أن يوجد
ليس بممتنع أن لا يوجد	»	ليس بواجب أن يوجد
ممكن أن يوجد - العامی	»	ليس بواجب أن لا يوجد
ليس بممكن أن يوجد - العامی	»	واجب أن لا يوجد
ممكن أن لا يوجد - العامی	»	ليس بواجب أن يوجد
ليس بممكن أن لا يوجد - العامی	»	واجب أن يوجد
ممكن أن يوجد - الخاصی	»	ممكن أن لا يوجد - الخاصی
ليس بممكن أن يوجد - الخاصی	»	ليس بممكن أن لا يوجد - الخاصی

*

و گاه به جای : « ممکن آن یکون » « یحتمل آن یکون » به کار برده می شود ، ولی گفتار ما : « یحتمل » بر حسب رأی و اعتقاد ما است ، و « ممکن » بر حسب خود امر است در ذات خود .

و از این جا دانسته می شود که واجب همان ممکن به امکان عام است ، ولی منعکس نمی شود ، پس ممکن همان واجب نیست . و نیز ممکن به امکان عام منعکس به ممکن آن یکون نمی گردد . و به همین دلیل باطل می شود گفته آن کسی که گفته است که : « اگر واجب ممکن است ، و ممکن ممکن است که نباشد ، پس واجب ممکن است که نباشد . و اگر ممکن نیست - و آنچه ممکن نیست ممتنع است - پس واجب ممتنع است » ؛ زیرا که واجب همان ما لیس بممكن است ، چه ما به آن ممکن خاص را مراد داریم نه ممکن عام را ؛ پس واجب ممکن به امکان عام است و ممکن به امکان خاص نیست . پس گفتار ما که : « لیس بممكن بهذا

المعنى « لازم او امتناع نیست ، زیرا که ما لیس بممکن ، به این معنی ، ضروری است یا ایجاباً یا سلماً .

و چون از سخن گفتن درباره مواد قضایا بیاسودیم اکنون از تناقض قضایا سخن می گوئیم .

فصل نهم از مقالات دوم از کتاب اول

در تناقض قضایا

تناقض اختلافِ دو قضیت بود به ایجاب و سلب بر جمله که به ذات اقتضا کند که یکی از آن هر دو بعینه یا بنیر عینه صادق بود و آن دیگر کاذب بود. و معنی گفتار ما که «بنیر عینه» ممکن خواهیم، از آنکه در ممکن صدق و کذب مُعین نبود، و اگر چه صدق و کذب از هر دو طرف بیرون نبود، اما معین نبود در یکی از آن.

و تقابل در سلب و ایجاب آن بود که سالب^(۱) موجب را سلب کند، چنانکه موجب واجب کند او را. و چون چیزی را واجب کند و گویند: «لایصدق»، معنی «لایصدق» آن بود که آن چیز نه چنان است که واجب کرده اند، و به عکس آن بود (۳۳ پ) که مخالفتِ ایجاب کاذب بود.

و مراعاتِ تقابل آن بود که در هر يك از < دو > قضیت آنچه در قضیتِ دیگر بود نگه داشته بوند، تا اجزاء قضیت در هر يك چنان بود که در آن قضیتِ دیگر؛ تا موضوع و محمول، و شرط، و اضافت، و جهت، و جزو و کل، و قوت و فعل، و زمان، و مکان، و جز ازین که در باب سلب یاد کردیم مختلف نبود.

و چون قضیت شخصی بود آنکه یاد کردیم، از شرایط، تمام بود.

اما در محصورات واجب چنان کند که بعد از شرط مذکور که در شخصیات گفته آمد به کم و کیف مختلف باشند. بیان این معنی، بدانکه دو متفق در کم چون مختلف بوند در کیف واجب نکنند که صدق و کذب را منقسم گردانند در جمله مادت. بلی در واجب و ممتنع منقسم بود، اما در ممکن نبود، از آنکه چون

کمیت کلتی بود دروغ بود . چنانکه : « همه انسان دیر است ، و هیچ انسان دیر نیست » .

و این نوع را از تقابل تضاد خوانند . و از آن جهت تضاد خوانند که ضد آن بودند که با هم دروغ بودند ، اما با هم راست نبودند ، چنانکه گویند که : « زید آبیض است و زید آسوداست » .

و چون کمیت جزوی بود هر دو قضیت راست بود ، چنانکه گویند : « بعضی از مردم دیراند ، و نه همه مردم دیراند » . از آنکه جزوی داخل بود در تحت کلتی این ^(۱) هر دو قضیت را ما تحت التضاد گویند .

اما آنکه متفق بودند (۳۴) در کیفیت و مختلف بودند در کمیت ، ایشان را متداخلین گویند ، از آنکه هر یکی از و داخل در تحت آن دیگر بود ، از آنکه جزوی داخل بود در تحت کلتی . اگر این کیفیت ایجاب بود او را متداخلین گویند در ایجاب ، چنانکه گویند : کل ، و بعضی در سلب متداخلین گویند < در سلب > چنانکه گویند : لا واحد ، و لا کل .

و متداخلان در ایجاب ، در واجب بایکدیگر درست باشند ، و در ممتنع دروغ باشند . و جزوی او در ممکن درست بود ، و کلتی دروغ بود . و متداخلان در سلب دروغ بودند در واجب ، و راست بودند در ممتنع . و جزوی او راست بود در ممکن .

پس پیدا شد که متضاد آن و آنچه تحت او بودند ، و همچنین متداخلان ، انقسام صدق و کذب نکنند به ذات ، بلی به حسب مواد کنند . اما چون ایشان را اختلاف در کمیت و کیفیت با یکدیگر بود ، به ذات صدق و کذب را منقسم گردانند ، نه به سبب مادّات . اما در واجب ، صادق از هر دو ، کلتی موجب بود ، و کذب ، جزوی سالب . اما در ممکن ، صادق ، جزوی موجب بود .

و بالجمله ، چون قول وجوب عموم کند و تو رفع آن خواهی ، واجب چنان

فصل نهم از مقالات دوم از کتاب اول

در تناقض قضایا

تناقض اختلافِ دو قضیّت بود به ایجاب و سلب بر جمله که به ذات اقتضا کند که یکی از آن هر دو بعینه یا بغیر عینه صادق بود و آن دیگر کاذب بود. و معنی گفتار ما که «بغیر عینه» ممکن خواهیم، از آنکه در ممکن صدق و کذب مُعین نبود، و اگر چه صدق و کذب از هر دو طرف بیرون نبود، اما معین نبود در یکی از آن.

و تقابل در سلب و ایجاب آن بود که سالب^(۱) موجب را سلب کند، چنانکه موجب واجب کند او را. و چون چیزی را واجب کند و گویند: «لایصدق»، معنی «لایصدق» آن بود که آن چیز نه چنان است که واجب کرده‌اند، و به عکس آن بود (۳۳۳ پ) که مخالفتِ ایجاب کاذب بود.

و مراعاتِ تقابل آن بود که در هر يك از < دو > قضیّت آنچه در قضیّت دیگر بود نگه داشته بوند، تا اجزاء قضیّت در هر يك چنان بود که در آن قضیّت دیگر؛ تا موضوع و محمول، و شرط، و اضافت، و جهت، و جزو و کل، و قوت و فعل، و زمان، و مکان، و جز ازین که در باب سلب یاد کردیم مختلف نبود.

و چون قضیّت شخصی بود آنکه یاد کردیم، از شرایط، تمام بود.

اما در محصورات واجب چنان کند که بعد از شرط مذکور که در شخصیات گفته آمد به کم و کیف مختلف باشند. بیان این معنی، بدانکه دو متفق در کم چون مختلف بوند در کیف واجب نکنند که صدق و کذب را منقسم گردانند در جمله مادت. بلی در واجب و ممتنع منقسم بود، اما در ممکن نبود، از آنکه چون

کمیت کلی بود دروغ بود . چنانکه : همه انسان دبیر است ، و هیچ انسان دبیر نیست .

و این نوع را از تقابل تضاد خوانند . و از آن جهت تضاد خوانند که ضد آن بودند که با هم دروغ بودند ، اما با هم راست نبودند ، چنانکه گویند که : «زید آبیض است و زید آسود است» .

و چون کمیت جزوی بود هر دو قضیت راست بود ، چنانکه گویند : «بعضی از مردم دبیر اند ، و نه همه مردم دبیر اند» . از آنکه جزوی داخل بود در تحت کلی این ^(۱) هر دو قضیت را ما تحت التضاد گویند .

اما آنکه متفق بودند (۳۴ر) در کیفیت و مختلف بودند در کمیت ، ایشان را متداخلین گویند ، از آنکه هر یکی از و داخل در تحت آن دیگر بود ، از آنکه جزوی داخل بود در تحت کلی . اگر این کیفیت ایجاب بود او را متداخلین گویند در ایجاب ، چنانکه گویند : کل ، و بعضی در سلب متداخلین گویند < در سلب > چنانکه گویند : لا واحد ، و لا کل .

و متداخلان در ایجاب ، در واجب بایکدیگر درست باشند ، و در ممتنع دروغ باشند . و جزوی او در ممکن درست بود ، و کلی دروغ بود . و متداخلان در سلب دروغ بودند در واجب ، و راست بودند در ممتنع . و جزوی او راست بود در ممکن .

پس پیدا شد که متضادان و آنچه تحت او بودند ، و همچنین متداخلان ، انقسام صدق و کذب نکنند به ذات ، بلی به حسب مواد کنند . اما چون ایشان را اختلاف در کمیت و کیفیت با یکدیگر بود ، به ذات صدق و کذب را منقسم گردانند ، نه به سبب مادّات . اما در واجب ، صادق از هر دو ، کلی موجب بود ، و کاذب ، جزوی سالب . اما در ممکن ، صادق ، جزوی موجب بود .

و بالجمله ، چون قول وجوب عموم کند و تو رفع آن خواهی ، واجب چنان

کند که آن رفع بر آن نوع بود که او واجب بود ، پس رفع (۳۴پ) او از جهت آن بود که او عام^۱ بود که > نه اینکه رفع شود رفع شدنی . و اگر وضع شود در حالی که خاص باشد < واجب چنان کند که خصوص را منع کنند ، نه مرخصی دیگر را به حکم مخالفت او . و ازین پیدا شد که در مهملات تناقض نبود . و این لوح که از واین حالتها پیدا شود :

این دو متضادند : همه انسان کاتب اند ، همه انسان کاتب نه اند .

این دو تحت التضادند : یکی از انسان کاتب نیست ، بعضی از انسان کاتب اند .

این دو متناقضند : همه انسان کاتب اند ، یکی از انسان کاتب نیست .

این دو متناقضند : همه انسان کاتب نه اند ، بعضی از انسان کاتب اند .

این دو متداخلند : یکی از انسان کاتب نیست ، همه انسان کاتب نه اند .

این دو متداخلند : همه انسان کاتب اند ، بعضی از انسان کاتب اند .^(۱)

و بدان که نقیض قضیّت که او را جهت بود ، به سلب آن جهت بود . چنانکه تناقض در باب محصورات به رفع عموم و خصوص بود ، اینجابه رفع امکان و ضرورت بود . و در ذوات الجہت واجب چنان کند که حرف > سلب < مربوط بود به جهت ، و اگر > نه < قضیّه معدوله بود . که رونده . چنانکه گفتار تو که : «زید ممکن بود که رونده بود» ، و گفتار تو که : «زید ممکن بود که رونده نبود» ، متناقض نباشند ، از آنکه هر دو راست اند ؛ و گفتار تو که : «واجب که بود» ، و : «واجب بود که نبود» ، دروغ بود در مادّات ممکن ؛ و هر دو متناقض نباشند ، از آنکه هر دو معدوله اند ؛ بلی واجب چنان کند که نقیض گفتار ما مثلاً که گوئیم : «ممکن که بود» ، گوئیم : «ممکن که نبود» . و همچنین در واجب و ممتنع .

و بدان که مطلق را نقیضی نبود (۳۵ر) از باب اطلاق ؛ و تو می دانی که گفتار

تو که : «همه ج ب بود» ، در قوّت گفتار تو نبود که : «بعضی ب ج بود» . و چون

مراعات زمان و وقت کرده نیاید تناقض درست نبود . و مراعات زمان و وقت ، مطلق را ضروری کند . و اگر دائم را از جمله مطلقات شمرند - از آنکه دائم بود که ضروری نبود ، چون اتفاق بود که : « بعضی ب نه ابود دائم » - حکم این در ما بعد گفته آید .

و مطلق به معنی عام موجب کلی ، چنانکه گویند : « همه ب ابود » ، دو چیز از آن لازم آید : یکی آنکه : « به ضرورت بعضی ب نه ابود » ، و این خارج است از غرض ما درین موضع ؛ چه ^(۱) مطالبت کنیم ، این جایگاه ، که مطلق را مناقضی مطلق توان یافت . و دوم که : « اتفاق بود که بعضی ب نیست البته » ، و این معنی ضروری نبود ، بلی روا بود که ممکن بود و مسلوب بود از بعضی ، دائم ، در مدت وجود او . بلی سلب ضروری دائم آن بود که به حسب کلیت موضوع بود ، نه به حسب شخصی ؛ که آنچه مسلوب بود از شخص ، دائم ، که ضروری نبود ؛ پس این سلب از بعضی ، مطلق بود ، مشتمل بر ضروری و غیر ضروری .

و اگر این مطلق را به معنی خاص فراگیری ، نقیض او سلب آن اطلاق بود ، نه سلب مطلق . و روا بود که مطلق موجب کذب بود ، نه از ایجاب ، بلی از اطلاق ؛ که او ضروری ایجاب بود ، (۳۵ پ) و روا بود که کذب بود ، از آنکه حق ضرورت سلب بود ؛ و روا بود که دروغ ، از آنکه حق امکان سلب دائم بود در بعض . و این جمله مشترك اند در سلب اطلاق ایجاب . پس آنکه نقیض گفتار ما که : « همه ب به اطلاق است » ، هیچ ب به اطلاق نیست ، > است < . بلی او به ضرورت موجب بود در بعض ، یا دائم السلب بود از بعض ، و این سلب مطلق > ن < بود ، بلکه سلب اطلاق بود .

و اما کلی سالب مطلق عام را مقابل او جزوی موجب دائم ایجاب بود در بعض ، بر آن وجه که یاد کرده آمد در نقیض کلی موجب .

و اما اگر کلی سالب مطلق خاص بود ، مقابل او یا ضرورت سلب بود در بعضی ، یا ضرورت ایجاب بود ، یا ایجابی دائم بود در بعضی ، نه ضروری و فرین هر سه را چیزی عام نبود ، چنانکه نقیض کلی موجب را .

و اما جزوی موجب را به معنی عام ، می ماند بدانکه نقیض او دائم بود ؛ و نقیض گفتار ما که : « بعضی ب ا بود » آنست که : « چیزی از ب ا نیست البته دائم » ، و نقیض گفتار ما که : « هیچ ب ا نیست » آن بود که : « همه ب ا بود دائم » ، بر آن وجه که مفهوم از دائم جز از ضروری بود .

و اگر هر دو مطلق باشند به معنی خاص ، مقابل ایشان ضروری موافق بود در کیف ، (۳۶) و آن که دائم مخالف بود در کیف ، بعد از آن که مخالف بودند در کم .

اما گفتار ما که : « به ضرورت همه ج ب بود » نقیض او « به ضرورت آن بود که هیچ ج ب نبود » ، بلی : « ممکن بود به امکان عام که بعضی از ج ب نبود » . و گفتار ما که : « به ضرورت هیچ چیز از ج ب نبود » نقیض او آن بود که : « نه به ضرورت هیچ چیز از ج ب نبود » ، بلی : « ممکن بود که بعضی ج ب بود به امکان عام » .

و گفتار ما که : « به ضرورت بعضی ج ب بود » مقابل او آن بود که : « ممکن بود که هیچ چیز از ج ب نبود به امکان عام » .

و گفتار ما که : « به ضرورت بعضی ج ب نیست » مقابل او برین قیاس آن بود که : « ممکن بود که همه ج ب بود به امکان عام » . و این امکان را لازم نیاید که سالب او موجب بود ، و نه نیز که موجب او سالب بود .

و اما ممکن حقیقی را از باب ضرورت مناقضی مساوی نبود ، و نه نیز عکس ، از آنکه ممکن حقیقی هر دو ضروری را بایکدیگر بردارد ، پس او را چگونه از باب ضرورت مناقضی مساوی بود .

و چنان ظن برده‌اند که چون ما گوئیم که : « به ضرورت همه » ، نقیض او آن بود که : « ممکن که نبود (۳۶ پ) بعضی » ، آن ، که لازم آید او را که « بعض بود » .

و چگونه درست بود آن ، که این هر دو کاتب باشند . که چون درست بود که : « به ضرورت یکی از انسان حجر نبود » ، دروغ بود با او که : « به ضرورت همه انسانی حجر بود » ، و « ممکن بود که بعضی مردم حجر نباشند » ، آن ، که لازم او بود که : « ممکن که بعضی مردم حجر بود » .

و همچنین ظن برده‌اند که نقیض گفتار ما که : « به ضرورت لاواحد » « ممکن که بعضی ، از امکان حقیقی ، بود » .

و این همه باطل بود ، از آنکه دروغ بود هر دو ، با صدق گفتار ما که : « به ضرورت همه » .

و اما ممکن عام ابدأ يك ضرورت را در سلب و ایجاب بردارد ، و این جهت او را مناقض مساوی بود از باب ضرورت .

و گفتار ما که : « ممکن بود که همه ج ب بود به امکان خاص » مقابل آن : « نیست ممکن که همه ج ب بود » ، و این مقابل را لازم نیاید که : « ممنوع بود که بود » ، و « نه واجب بود که بود » .

و گفتار ما که : « ممکن بود که چیزی از ج ب بود » ، مقابل او : « نیست ممکن که چیزی از ج ب بود » ، بلی واجب بود که چیزی از ج ب بود ، یا ممنوع بود ، و آن چنان بود که گویند : « به ضرورت بعضی ج ب بود » . و چیزی نیست که این هر دو معنی را جمع کنند که ما از زبانه عبارتی ایجابی خبر باز دهیم ، تا نقیض سالبه ممکنه کلتی موجب بود .

و اما گفتار ما که : « ممکن بود که بعضی ج ب بود » ، نقیض او (۳۷ ر) : « ممکن نبود که چیزی از ج ب بود » ، بلی : یا ضروری بود که همه ج ب ، یا

ضروری بود که : چیزی از ج ب بود .

و گفتار ما که : «ممکن که بعضی ج ب نبود» ، نقیض او : «نیست ممکن که بعضی ج ب نبود» ، بلی به ضرورت همه ج ب ، یا به ضرورت هیچ چیز از ج ب نبود .
 و اما تناقض در امکان عام : چنانکه گفتار ما که : «ممکن همه ج ب بود» ،
 مقابل او : «نیست ممکن که چیزی از ج ب بود» ، و لازم آید : «به ضرورت که نیست بعضی ج ب» .

و گفتار ما که : «ممکن که چیزی از ج ب نبود» ، مقابل او : «نیست ممکن که چیزی از ج ب نبود» ، و لازم آید او را که : «به ضرورت بعضی ج ب بود» .

و گفتار تو که : «ممکن که بعضی ج ب بود» مقابل او : «نیست ممکن که بعضی ج ب بود» ، و لازم آید او را که به ضرورت که : «هیچ چیز از ج ب نبود» .
 و گفتار تو که : «ممکن که بعضی ج ب نبود» ، مقابل او : «نیست ممکن که بعضی ج ب نبود» ، و لازم آید او را که «به ضرورت همه ج ب بود» .

فصل دهم از مقالات دوم از کتاب اول

درعکس قضایا

معنی عکس آن بود که موضوع را محمول کنی و محمول را موضوع ،
بابقاء کیفیت ، اغنی ایجاب و سلب . و صدق و کذب به حال خود بود ، یعنی که حکم
عکس حکم اصل بود درحمله . اما در شرطی چنان بود که مقدم را تالی کنی و
تالی را مقدم کنی ، با شرایطها دیگر .

و قضیه منعکسه را (۳۷ پ) عکس لازم از جهت صورت بود ، نه آن که منعکس
شود در مادّتی از مواد .

و عادت چنان رفته است که ابتدا به عکس سالبه مطلق کنند ، گویند که
چون ما گوئیم که : « هیچ چیز از ج ب نیست » ، عکس او آن بود که : « هیچ
چیز از ب ج نیست » . و بیان این بود که اگر گفتار ما که : « هیچ چیز از ب ج
نیست » ، حق نیست ، نفیض او که : « بعضی از ب ج بود ، حق بود ، و آن بعضی »
با « د » ، و « د » موصوف بود به آنکه او « ب » و « ج » بود ، پس در چیزی واحد اجتماع
« ج » و « ب » بود . و ما گفتیم : « هیچ چیز را از « ج » وصف نکنند که او « ب » بود ،
لکن « د » با آنکه او « ج » بود او « ب » بود ، پس این خلف بود .

و قومی در این بیان طعن زنند و گویند که : قیاس خلف را درین معرض
استعمال کرده اند .

و ندانند که صحت قیاس خلف در طباع موجود است ، و اینجا که اورا پیدا
کنیم بر سبیل تذکر بود ، نه بر سبیل تعلیم .

پس ، روا بود که این هم چون اصل بود ، از آنکه چون چیزی از ابیض
اسود نبود ، ای که مادام ابیض بود ، هم چنین هیچ چیز از اسود ابیض نبود ، ای
که مادام اسود بود . و هم چنان که هیچ چیز از حیوان حجر نیست ، هیچ چیز از

حجر حیوان نیست ، و این بر حکم اصل است .

وقول حق آنست که سالب مطلق کلی آنکه منعکس بود که اورا مطلق فرا گیری بر آن (۳۸ر) که اوضوری بود بمینه ، یا چنان فرا گیری مطلق را که حکم درو چنان بود که در زمانی یا بی از موضوع ، یا آنکه دائم بود اما غیر ضروری بود ، و بدین شرایط مذکور منعکس شود . و تو دانی که این شرایط از مطلق معتبر نبود ، پس واجب نکند که سالبهٔ مطلق را عکس بود درو دائما ، بلی بسیار بود که در مادّتی منعکس شود و در مادّتی منعکس نشود .

و مثال چنین بود که گویی که : « هیچ حیوان مستقیظ نیست ، و نه نیز هیچ حیوان نائم نیست » . و این جمله منعکس نبود .

اما از طریق بیان : محمول در مطلقات : یا آن بود که عام تر بود از موضوع ، یا خاص تر بود با او ، یا مساوی بود اورا . اگر عام بود ، چنانکه : متحرك در انسان ، درست نبود که گویند که : « هیچ از آنکه او متحرك بود انسان نبود » ، از آنکه بعضی که وصف کنند اورا به متحرك ، چنانکه ناطقی معین را ، او به ضرورت انسان بود . پیدا شد که سالبهٔ کلی مطلق منعکس نیست .

و اگر گویند که : سالبهٔ کلی مطلق بر وجه اول هم چنین منعکس نیست ، چنان گویند که : « هیچ چیز از حیطان > در و تند < نیست » .

> و در عکس آن نمی شود گفت که : هیچ چیز از و تدها در حیطان نیست < . جواب این گوئیم که : محمول « و تند » تنها نیست ، بلی « در و تند » محمول است ، چون جمله موضوع کنی منعکس بود .

و بدین رأی این معنی باطل شود که گوید که (۳۸پ) : موضوع در مطلق چنان واجب کند که موجود بود ؛ از آنکه از شرط محمول نیست که موجود بود . و چون موضوع را محمول کنی و محمول را موضوع کنی ، آنکه حکم عکس که نه حکم اصل بود .

اما کلی موجب مطلق را عکس جزوی موجب بود ، که بسیار بود که
محمول عام تر از موضوع بود ، چنانکه گویند : «همه انسانی مستقیظ بود» ، و نه
گویند که : «همه مستقیظی انسان بود» . و واجب نکند که عکس او مطلق صرف
بود ، بلی واجب چنان کند که مطلق عام بود ، که احتمال کند که ضروری بود و
احتمال کند که ممکن بود . چنانکه گفتار تو که : «همه کاتبی مستقیظ بود» ؛ و
عکس او آن بود که : «بعضی از آنکه او مستقیظ بود کاتب بود» .

و بسیار بود که محمول ضروری نبود مر موضوع را ، موضوع ضروری بود
مر محمول را . چنانکه گویند که : «هر آن حیوان که او را ریه بود او متنفس
بود» ، و ذو ریه را از حیوان تنفس دائم لازم نبود ، تا او را ضروری بود مر حیوان
ذو ریه را ، از آنکه : همه متنفس به ضرورت حیوان ذو ریه بود .

و بیان آنکه موجب کلی را عکس جزوی موجب بود ، آنست که قول تو
در عکس که : «همه ج ب بود» ، «بعضی ب ج بود» ، اگر حق نبود نقیض او حق
بود ، و آن آنست که : «چیزی از ب ج (۳۹) نیست» . و آن را چون عکس کنی
چنان شود که : «هیچ چیز از ج ب نبود» ، و ما گفته ایم که : «همه ج ب بود» .
پس این خلف بود .

اما موجب جزوی را عکس جزوی موجب بود ، و حکم عکس ، درین ، در اطلاق
و ضرورت و امکان حکم اصل بود .

اما سالبه جزوی را عکس نبود . مثال آن چنان بود که گویند که : «بعضی
انسان به فعل ضحاک نبود» ، لازم یابد که : «بعضی از آن که ضحاک بود به فعل
انسان نبود» .

و این جایگاه نوعی دیگر است از عکس ، که آن را عکس نقیض خوانند ،
و آن آن بود که نقیض محمول را موضوع کنی و نقیض موضوع را محمول کنی .
مثال آن چنانکه گویند که : «همه ج ب بود» ، لازم آید از و که : «آن که ب

نبود او ج نبود ، و اگر نه آنکه او ب نبود ج نبود ، و عکس او بود که : « بعضی از آن که او ج بود او ب نبود » ، از آنکه موجب جزوی را عکس موجب جزوی بود ، و ما گفتیم که : « همهٔ ج ب بود » .

و چون گویند که : « هیچ چیز از ج ب نیست » لازم نیاید که : « هیچ چیز از آن که او ب نیست ج نیست » ، از آنکه چون تو گویی که : « هیچ چیز از انسان حجر نیست » لازم نیاید که : « آن که او حجر نیست انسان نیست » ، یا : « آنکه او حجر او نیست انسان است » ، بلی لازم آید که : « بعضی که او حجر نیست او انسان است » ، و اگر نه : « هیچ (۳۹پ) چیز از آن که او حجر نیست او انسان است » . پس : « هیچ آدمی > نه < حجر نیست » ، و ما چنان نهادیم که : « هیچ از آدمی حجر نیست » . و چون گوییم : بعضی از ج ب بود ، لازم آید که آن بعض که او ب نیست ج نیست . چنانکه گویند : بعضی از حیوان انسان است ، لازم آید که : بعضی که او انسان نیست حیوان نیست .

و چون گوییم : « همهٔ ج ب » ، لازم آید که : آن که ب نیست ج نیست . و اگر نه : هر آنچه ب نیست ج نیست . و هر آنچه او ج بود او ب بود ، آن که او عکس نقیض او بود .

اما سالبهٔ کلی ضروری را عکس او سالبهٔ کلی ضروری بود . مثال آن ، چون : > به ضرورت هیچ از ب ج نبود . پس واجب آمد که : < به ضرورت هیچ از ب ج نبود ، و اگر نه ممکن بود که : بعضی ب ج بود ، ما این ممکن مفروض را موجود نهیم ، ازو محال لازم نیاید ، پس عکس او آن بود که : بعضی ج ب بود ، و ما گفتیم که : به ضرورت هیچ چیز از ج ب نبود پس گفتار ما که : « بعضی ج ب بود » ، کذب بود و محال .

اما موجب کلی ضروری ، عکس او موجب جزوی مطلق عام بود ، و بیان این از طریق تحقیق چنان بود که : هر آن محمول که او ضروری نبود ، چنانکه تو

گویی : « ممکن که همه انسان خجل شوند » ، عکس او ضروری بود چنان که گویند : « و هر آنچه او خجل شود به ضرورت انسان بود » . چون آن عکس را اصل کنی ، عکس آن اصل ضروری نبود . (۴۰ر)

اما از طریق مثال . چنان بود که تو گویی که : همه کاتبی به ضرورت انسان بود ، درست نبود که گویی : بعضی از مردم به ضرورت کاتب بود .

و هم چنین چون گویی نامسطیوس^(۱) به ضرورت کاتب بود به ضرورت مادام تا کاتب بودن بود ، تو دانی که ضروری بدین شرط مشروط نیست ، و اگر نه همه ممکن ضروری بود ، و این معنی مناقض نفس خود بود در بعضی مباحث . و هم چنین گویند که : « همه انسانی حیوان بود به ضرورت ، و بعضی حیوان انسان بود به ضرورت » ، پس کلی ضروری موجب عکس مطلق عام بود ، مشتمل بر ضرورت و امکان .

اما جزوی موجب ضروری عکس مطلق عام بود ، و بالجمله درست بود که چیزی را بر چیزی حمل کنی به ضرورت ، پس حمل ثانی بر اول ضروری نبود . اما سالب جزوی ضروری را عکس نبود . مثال آن : به ضرورت همه حیوان انسان نبود ، پس همه انسان حیوان بود .

اما در ممکنات : سالبه را عکس نبود ، که ممتنع نبود ، بل ممکن بود که چیزی از مردم دبیر نبود ، واجب بود که ممکن که یکی از آن که دبیر بود انسان نبود ، یا بعضی از آن که دبیر بود انسان بود . و این معنی مستمر است در ممکن خاص و اخص ، از آنکه روا باشد که چیزی را از چیزی نفی (۴۰پ) کنی ، و آن چیز را نبود که از و نفی کنی ، از آنکه او موضوع خاص اوست که إلا او را نبود .

اما در ایجاب ، او را عکس بود می ممکن عام . و این معنی پیدا شود بدان که ما گوئیم که : چون همه ب ا بود به امکان ، یا بعض ب ا بود به امکان ؛ واجب کند که

۱- متن : وکان يقول نامسطیوس : انه کاتب بالضرورة مادام کاتباً .

بعضی اب بود به امکان . و اگر نه ممکن نبود که بعضی اب بود به امکان عام ، که لازم آید او را که : به ضرورت هیچ چیز از اب نبود ، و به ضرورت هیچ چیز از اب نبود ، و ما چنان نهادیم که همه ب ا بود .

و تو می دانی که لازم نیاید از باب ضرورت چیزی به امکان خاص ، پس این بیان با امکان عام تمام شود .

اما از طریق مثال: چنان بود که گفتار ما که گوییم: « که همه انسان ممکن که خجل شود ، و همه خجل به ضرورت انسان بود » ، و چنانکه گوییم که: « همه بنایی کاتب بود به امکان ، و بعضی از کاتب بنا بود به امکان » ، پس این امکان که مشتمل است امکان به معنی عام است .

و سالبه جزوی را هم چنین عکس نبود .

و این دعوی آن کند که او را عکس بود به سبب ممکن موجب که او به قوت > او است ، و عود < ممکن موجب بود زی سالب به علت قلب سالب زی موجب پس عکس موجب موجب بود ، پس عکس او زی سالب .

و بدانکه تو را معلوم شده است آن معنی باطل شود که عکس موجب (۴۱ ر) در امکان که ممکن عام بود سلب او را رجوعت نبود زی ایجاب . مثال آن : ممکن بود که بعضی از انسان ضحاک نبود . و نگویند که : ممکن نبود که بعضی که او ضحاک بود او انسان نبود در معنی .

> فصل واحد <

در معنی قضایا از جهت تصدیق بدو

و این فصلی است واحد

اصناف قضایا که میان اصحاب قیاس مستعمل است و میان آنها که بدیشان مانند: مُسَلِّمات است، و مَظنونات است و آنچه با ایشان بود، و مُشَبَّهات است بغیره، و مُخَيَّلَات است.

و مسلمات معتقدات است، و مأخوذات است. و اصناف معتقدات سه اند: آنکه واجب کند قبول او، و مشهورات، و وهمیات. و آنکه واجب کند قبول او اولیات است، و مشاهدات است، و مُجَرَّبَات است، و هر آنچه با او باشد از حدسیات و متواترات است، و آنها < که > قضایا اند که او را قیاسات او با خود بود. و ما ابتدا به اصناف آن کنیم که واجب است قبول او.

بدان که اولیات آن قضایا اند که او را عقل صریح واجب کند به ذات و به غریزت، نه به سببی از اسباب که خارج بود از او، که هر آنکه که عقل را تصوّر حدود او به کنه نبود او را تصدیق واقع نشود، و تصدیق را به هیچ نوع توقف نبود إلا بر تصوّر و فطانت در تر کیب. و از و بود که او جلی بود (۴۱پ) یعنی ظاهر مرکل را، از آنکه تصوّر حدود او واضح بود، و بود که پوشیده بود و محتاج بود زی تأمل، از جهت التباسی که در تصوّر حدود افتد. و چون تصوّر ملتبس گشت لابد تصدیق ملتبس شود. و این قسم دشوار نبود بر اذهان صافی نافذ در تصوّر.

و اما مشاهدات همچون محسوسات بود، و آن آن قضایا بود که استفادت تصدیق ازو از حس بود، چنانکه حکم کنیم ما به وجود آفتاب و آنکه او روشن است، چنانکه ما حکم کنیم که آتش گرم است؛ و چنانکه قضایا اعتباری که ما آن را به مشاهدت قوتی دیگر جز از حس آن را ادراک می کنیم، چنانکه می دانیم که ما

را فکرت است ، و ما را خوف است ، و ما را غضب است ، و ما داناییم به ذات خود و به افعال خود .

و اما مجربات قضایایی بود و احکامی که مایتبع مشاهدات بود ازما و از جهت تکرار او ، و ما را عقده مؤکد قوی حاصل شود که در آن هیچ شک نبود . و منطقی را نیست مطالبت سبب آن ، بعد از آنکه او را در وجود او شک نبود ؛ که بسیار بود که تجربت قضایای اکثری یا جزمی واجب کند ، که از قوت قیاسی خفی خالی نبود ، و مخالط مشاهدات بود . و قیاس را که در تجربت استعمال کنند (۴۲ ر) چنان بود که تو صدور فعلی اکثری یا دائم از چیزی می بینی ، توان قیاس کنی و گویی که : « آن فعل دائم است ، و هر آن فعل که دائم بود او اتفاقی نبود ، پس این اتفاق نیست » . و آن هم چنان است که ما حکم کنیم که ضرب به خشب درد کند . و تجربت بدان منعقد شود که بر اشیای اتفاقی نفس انکار نکنند و احوالهای دیگر هیئتی^(۱) اضافه کنند با او ، تجربت منعقد شود .

و آنچه جاری مجربات است حدسیات است ، و آن آن قضایا است که مبدأ حکم به او حدس بود ، حدس قوی از نفس که با اوشک بنماند ، و ذهن او را انقیاد کند . چنانکه گویند که : « نور قمر از آفتاب است به سبب تشکل نور در وی » . و درو قوتی قیاسی هست که او را مناسبتی است با مجربات .

و از قضایا نواتری است ، و آن آنست که نفس را سکونی تمام باوی فرادید آید که با اوشک بنماند به سبب کثرت شهادت ، چنانکه اعتقاد ما به وجود مکه و وجود جالینوس و اقلیدس و جز از ایشان . و هر آن کس که طالب بود حصر آن شهادت را در مبلغ عدد طالب محال بود ، از آنکه آن متعلق به عدد نیست که نقصان و زیادت در آن اثر کند ؛ و رجوع در او زی آن مبلغ بود که از یقین حاصل آید ، و یقین (۴۲ پ) آن قاضی است که < حکم به > وجود شهادت کند ، نه عدد شهادت .

و در متواترات احتیاج به تعیین از آن حکم مسموع نبود . > و در متواترات احتیاج به تعبیر از آن که حکم از وی مسموع شده است نبود . < .
 وفي الجملة لابد است در متواتر که در وفونی > قیاسی < بود . چنانکه کسی گوید بقداد موجود است ، اعتقاد کند با او که : این معنی گفت نه از جهت غرضی گفت یا از سبب تعصبی گفت ، و هر آن کس که چیزی گوید ، که آن را در آن نه غرضی بود و نه تعصبی ، آن صحیح بود . و همه تواتری محتاج بوند در آنکه پیدا کند که حکم درو همان حکم بود که در غیر او از متواترات .

اما آن قضایا که او را قیاسات با خود بود آن قضایایی بود که تصدیق به او از جهت وسط بود ، لکن آن وسط نه از آن نوع بود که از ذهن دور بود و ذهن محتاج بود که او را طلبید ؛ بلی هر آن وقت که يك مقدمه از مطلوب بردل تو بگذرد وسط بر دل تو بگذرد . چنانکه حکم بر دو که نیمه چهار است .
 و این مقدمات که آن را بر شمردیم از اصناف قضایا اند که واجب کند قبول او از جمله معتقدات از جمله مُسَلِّمات ، و در قیاسات برهانی آن را استعمال کنند .
 و فایده برهان چیست ؟ یقین .

اما مشهورات : از آن جمله ، آنست که واجب است قبول او ، نه از آن جای که قبول او واجب است ، (۳۳) بلی از جهت عموم اعتراف به او > مورد بحث قرار می گیرد < .

و در مشهورات فوایدها است : ازو آنست که قنح آن مدعیان که دعوی معرفت کنند کند > و برسانند < ایشان را زی اولیات و زی آن که فرع اوست ؛ سبیل و طریق نبود ، از جهت دشواری . و دوّم آنکه مبتدی بدو تصور مبادی علوم کند تصور مقنّیح ، تا آنکه او را نمکینی در آن به حقیقت فرادید آید . و بسیار بود که به استعمال آن قیاسات که مقدمات او مشهورات بود ، به ممارست آن ، حق پیدا شود .

و از آن آن آرائی است که آن را محمود خوانند^(۱) . و بسیار بود که او را منحصص کنند به اسم مشهور ، از آنکه عمده او نیست الا شهرت . و این آن آرائی بود که اگر انسان را فرو گذاری و عقل مبرّد او را ، و وهم وحس او را ، و او را تأدیب نکنی به قبول قضایا و اعتراف به آن ، و نیز میل به استقراء نکنی از جهت کثرت جزویّات ، و استدعاء آن نکنی که در طبیعت انسان بود ، از رحمت و خجالت و حمیّت و جزا زین ؛ حکم نکنی به او از جهت طاعت عقل یا وهم یا حس . چنانکه سلب مال غیر قبیح بود ، و کذب قبیح بود نباید اقدام برو^(۲) .

و ازین جنس بود که سبق کند بروهم تا بسیاری از مردم (۴۳ پ) زشت دارند کشتن حیوانات را ، اتباع رقت دل که در غریزت بود .

و آن چیزی نیست که آن را عقل واجب کند . و اگر انسان توهم کند من نفس خود را که او را به يك دفعه بیافریدند با عقلی تمام ، و او از هیچ مؤدّ بی ادب قبول نکرد ، و من انفعالی نفسانی را طاعت نداشت ، یا خلقی از اخلاق را ؛ هیچ حکم بر امثال آن قضایا نکند . بلی ممکن بود که بداند و توقف کند درو . و حال قضایای او^(۳) چنین نیست ؛

و از مشهورات ؛ بود که صادق بود ، و بود که کاذب بود . و چون صادق بود او را نسبت زی او^(۳) نکند ، از آنکه صدق او نزد عقل مبین نیست مگر به نظر ، و اگر چه پسندیده بود نزد او ، و صادق جز از پسندیده است ، و هم چنین کاذب جز از شنیع است ، که بسیار شنیع بود که حق بود ، و بسیار پسندیده بود که دروغ بود .

و مشهورات ؛ یا از واجبات است ، یا از تأدیبات صلاحی ، و آنچه شریعت الهی

۱ - ص : و از ادای ان آرای که آن را محمود خوانند .

۲ - متن : لاینفی ان بقدم علیه . ۳ - ص : قضایای او .

مطابق بود^(۱) برو. و ازو خُلُقِیَات است و انفعالیَات است، و ازواستقرائیَات^(۲) است، یا به حسب اخلاق، یا به حسب اصحاب صناعت و ملت.

اما قضایای وهمی صرف قضایای (۴۴ ر) کاذب اند، الا آنکه و هم انسان حکم کند به او حکمی محکم، از آنکه او قابل او و ضد او نبود، به سبب آنکه و هم تابع حس بود. و هر آنچه موافق محسوس نبود و هم او را قبول نکنند. و از معلوم است که محسوسات را چون مبادی و اصول بود آن مبادی پیش از محسوسات بود. و اگر محسوس نبود و وجود او نه بر نوع وجود محسوسات بود، ممکن نبود تمثیل آن وجود در و هم، و ازین جهت و هم را نفس خود و افعال خود در و هم متمثل نشود، و ازین سبب و هم مساعدت عقل کند در اصول که چون وجود آن مبادی نتیجه بود او را، > در اصولی که وجود مبادی را نتیجه دهد <. و چون با یکدیگر تعدی کنند؛ نتیجه و هم ازو رجوعت کند، و از آنکه قبول و جواب او مسلم دارد امتناع کند.

و این ضرب از قضایا در نفس قوی تر بود از مشهورات که نه اولی بود، اما نزدیک بود به اولیات بر طریق مشاکلت، و در مشبّهات داخل نشوند. چنانکه اعتقاد معتقدان که گویند: لابد است مرخلاً را از ملائی که بدو متناهی شود، و لابد است که هر موجودی را اشارت زی جهت وجود او توان کرد.

و اگر این و همیات را نه مخالفت بودی با شرایع از مشهورات بودی. و رخنه (۴۴ پ) در شهرت او شریعت حقیقی و علوم حکمی افکنند.

و بدان که و هم مخالف عقل نبود در اولیات، اما عقل بسیار بود که مخالف احکام و هم بود بر بدیهه، و اگر چه آن احکام مخالف نبود از و بر بدیهه توقف کند، تا قیاسات را از مقدمات که و هم معترف بود به او تألیف کند، و به آن

۱- ص: «مطابق بوده دو بار آمده است.

۲- ص: استقرایان.

> قیاسات < آن احکام وهمی را باطل کند .
 اما مقبولات و تقریریات از مأخوذات اند .
 و مقبولات از جمله مأخوذات > عبارت < از آرائی ^(۱) است فرا گرفته
 از ائمه اهل تحصیل یا از کسی که ظن بدو نیکو بود .
 اما تقریریات مقدّماتی بودند فرا گرفته به حسب تسلیم مخاطب ، تا از آن
 لازم آید > یا آنکه لازم است < قبول او و اقرار با او در مبادی علوم . اما اگر
 به انکار بود ، او را مصادرات خوانند . و اگر با مسامحت بود و نراضی نفس ، او را
 اصول موضوع خوانند . و آن موضوع اقتضاء انتظار کند .
 اما منظونات اقابیل و قضایا بود . و اگر < چه > محتج به او را جزماً
 استعمال کند ، و او تتبع او به سبب غلبه ظن کند در نفس نه از سر قطع عقل منصرف
 بود از مقابل او .

و يك صنف از مشهورات آن بود که بر حسب بادی الرأی بود ، و نفس او را
 ادعان و انقیاد کند در اول که بروی مطلع شود ، (۴۵ ر) و چون با ذات خود گردد ،
 آن ادعان و انقیاد یا ظن شود یا کذب . و ما به ظن ، این جایگاه ، آن خواهیم که نفس
 را میلی بود به او ، یا آنکه به امکان مقابل او عالم بود . و از این جمله مقدّمات
 است قول قایل که : « داری دهنده باش مر برادر خویش را ، اگر ظالم بود ، و اگر
 مظلوم » .

و مقبولات در منظونات داخل شود چون ^(۲) اعتبار به آن از جهت < میل >
 نفس بود ، یا به شعور به مقابل او . و مثل این مقدّمات را در سیاسات و فروع
 شرایع و مواعظ ، و بالجمله در خطابه ، استعمال کنند .
 اما مشبّهات که او مانده است به چیزی از اولیات ، اما به اعیان نه . و

۱- ص : آیی .

۲- ص : و چون اعتبار از .

آن اشتباه یا به واسطه لفظ بود، > و یا به واسطه معنی. و آنکه به واسطه لفظ بود < آن بود که لفظ در آن^(۱) واحد بود و معنی مختلف. و بود که معنی مختلف بود به حسب وضع لفظ در نفس خود، چنانکه مفهوم از لفظ عین؛ و بسیار بود که پوشیده بود، چنانکه در نور که يك بار او را به معنی مُبَصَّر فرا گیرند، و يك بار به معنی حق نزد عقل. و بود که به حسب آن > چیز < که در ترکیب لفظ فرا دید آید، اِما در نفس ترکیب، چنانکه گویند: «غلام حسین» به سکون حروف، یا به حسب اختلاف دلایل حروف صیلات که او را با نفرادی دلیل نبود، بلی دلیل او در حالت ترکیب بود، و آن (۴۵ پ) ادوات است، به اصناف آن، چنانکه گویند که: «هر آنچه انسان داند، او چنان بود که داند». و این لفظ «او» يك بار راجع شود زی آنکه می داند، و يك بار زی انسان. و بود که به حسب آن بود که در لفظ فرا دید آید از تصریف او، > و بود که به حسب وجوه دیگر بود که در مواضع دیگر ثبت افتاده است < .

اما آنکه به حسب معنی بود، چنانکه به سبب ایهام عکس افتد، چنانکه مثلاً گویی که: «همه تلجی آبیض بوده»، ظن چنان بود که: «همه آبیض تلج بود». و چنانکه لازم چیزی را فرا گیری به بدل چیزی، ظن چنان برسد که حکم لازم حکم او بود، چنانکه گویند که: «انسان را وهم است»، و لازم بود که او مکلف بود و مخاطب. چنانکه وهم > کند < زید که: هر آنچه او را وهم و فطنت بود او مکلف بود. و هم چنانکه چیزی را وصف کنی به آن > چیز < که ازو به سبب عرضی واقع شود، چنانکه حکم کند بر سقمونیا که او مُبَرَّد است. و انتفاع از مشبهات اندکی بود، مگر آنجا که امتحان کنند آن را که دعوی علمی کند و قیاسات که ازو مؤلف بود او را امتحانی خوانند؛ یا جهل او به او امر مردمان را مصور شود، و این قیاسات > را < قیاس عنادی خوانند. و مقدمات

وهمی منتفع > بها < بود درین مکان . اینست مُشَبَّهاتِ لفظی و معنوی .
 و مخیلات قضایابی بود که در نفس تأثیری عجب کند از قبض و بسط ، (۴۶ر)
 و بسیار بود که زیاده کند بر تأثیر تصدیق . و بسیار بود که به او تصدیق نبود ،
 چنانکه فعل قول^(۱) ما و حکم ما در نفس که : «عَسَلْ مُرَّةٌ > مهوَّعه < است ،
 بر سبیل تشبیه به مُرَّةٌ ، نفس را ایبابی فرا دید آید و قبضی ازو . و بیشترین از مردمان
 إقدام و إحجام کنند بر فعل و ترک ، إقدامی و إحجامی که بدین نحو صادر شود از
 حرکت نفس ، نه بر سبیل رویت و ظن .

و بدان که مصدقات از اولیات ، و آنچه بدو ماند از مشهورات ، هم آن
 فعل کند که مخیلات ، از تحریک نفس و قبض آن و استحسان نفس از آن که دارد
 شود بر او ، لکن بود که آنها به اعتباری اولی^(۲) بود و مشهور ، و به اعتباری
 متخیل بود .

و واجب نبود که در مخیلات کذب بود ، چنانکه > واجب نبود <
 در مشهورات و آنکه مخالف «واجب بود قبول او» که لامحاله کاذب بود .
 و بالجمله تخیل محرک از قول تعلق به تعجب دارد ازو ، إما به جودت
 هیئت او ، یا به قوت صدق او ، یا به قوت شهرت او ، یا به حسن محاکات او .
 لکن ما آن را ، مخصوص کرده ایم به اسم مخیلات ، که تأثیر آن بر طریق محاکات
 بود ، و بسیار بود که نفس را بجنابند از هیأتی که خارج بود از تصدیق .
 و بدان که اسم تسلیم مر احوال قضایا را گویند ، از آنجا که آن را وضع کنی
 و با وی حکم کنی ، چنانکه بود . و بسیار بود که تسلیم از عقل (۴۶پ) اول بود ، و
 بسیار بود که از اتفاق جمهور بود ، و بسیار بود که از خصم بود .

۱ - ص : فعل و قول .

۲ - ص : که به اعتبار او بود و مشهور .

مقال سوم از کتاب اول در منطق

< قیاس >

و آن شانزده فصل است

فصل اول از مقالات سوم در تعلیم قیاس و حقیقت آن و حدود مقدمه و آنچه بدینها مانند

فصل دوم از مقالات سوم در قیاسات مختلط و اصناف آن

فصل سوم از مقالات سوم در قیاسات شرطی و اشکال آن و اختلاط آن

فصل چهارم از مقالات سوم در قیاس استثنائی

فصل پنجم از مقالات سوم در قیاس خلف

فصل ششم از مقالات سوم در آنکه همه قیاسی تمام به دو مقدمه بود

فصل هفتم از مقالات سوم در اکتساب مقدمات

فصل هشتم از مقالات سوم در تحلیل قیاس

فصل نهم از مقالات سوم در لوازم نتایج

فصل دهم از مقالات سوم در نتایج صادق از مقدمات کاذب

فصل یازدهم از مقالات سوم در بیان دور (۴۷ ر)

فصل دوازدهم از مقالات سوم در انعکاس قیاس

فصل سیزدهم از مقالات سوم در آن قیاسات که از مقدمات متقابل حاصل شوند

فصل چهاردهم از مقالات سوم در مصادره بر مطلوب اول

فصل پانزدهم از مقالات سوم در آن که چگونه ممکن بود که در چیزی واحد

علم و ظن متقابل بوند

فصل شانزدهم در استقراء و تمثیل و ضمیر و رأی و جز ازینها

فصل اول از مقالات سوم از منطق

در تعلیم قیاس و حقیقت آن و مقدمه و آنچه بدینها ماند

بدان که استدلال صنعتی است که آن صنعت ترا به مطلوب و غرض رساند ،
و همه صنعتی نه لقی به مادّات و صورت دارد ، و اختلافِ مصنوع در صنعت به اختلافِ
مادّات بود و اختلاف صورت ؛ هم چنین استدلال مختلف بوند ، یا به اختلاف آنکه
از و تألیف بود ، یا به اختلاف تألیف فاضل و غیر فاضل . و غرض از استدلال حصول
علم بود ، یا تسلیم ، یا ظن بر سبیل اکتساب . و عمده در جمله قیاس بود .
و مادّاتِ قیاس آنست که گفته آمد ، و صورت او آن وصف (۴۷ پ) و تألیف
است که در و واقع شود . و ترا معلوم است که ممکن نبود اکتساب مجهول به هر
کدام علم که بود ، بلی به علمی بود که او را نسبتی مخصوص بود بدان مجهول ، و هم
چنین به تألیفی مخصوص . و بالجمله لابدّ است از مُصدّقات اوّلی که او مکتسب
نبود به رویت ، و اگر نه ، سبیل نبود زی کسب نوانی . و هر آنچه به قیاس آن را
اکتساب کنند او مقدمه شود در قیاسی دیگر .

و عادت چنان رفته است که علم قیاس < را > تحلیل به عکس خوانند ،
و او بعینه تر کیب است ، از آنکه قیاس از آن قیاس است که ترا مطلوبی محدود
بود ، و تو آن را طلب کلی که ترا از آن نتیجه مطلوب معلوم شود . و آن که ترا
به مطلوب رهبری کند او را اجزاء است که آن اجزاء را وسط و طرفین گویند . و به
حقیقت تحلیل به عکس بود ، چنانکه مقابل او را تر کیب گویند . و اگر قیاس
منعقد شود بر سبیل اتفاق ، و ترا نتیجه حاصل شود بی طلب از قیاس ، به حقیقت
قیاس نبود ،

و بدان که مقدمه قولی جازم بود که اجزاء قیاس بود ، و این معنی نه فصلی
است که در رسیدن ملحق شود به مقدمه ، که اگر از وی از الت کند آن صفت ،

ذات او تَبَّه شود ، و قول جازم نبود . و چنان که قضایا محصورند > و مهمل و شخصی . همچنین مقدمات محصور بود < و مهمل بود (۴۸ ر) و شخصی بود .
و بدان که حد آن چیز بود که مقدمه در حال انحلال بدو باز رسد ، از آنکه > چون < مقدمه را تحلیل کنی موضوع و محمول بماند ، و او را نزد انحلال حد^۲ گویند .

اما رابطه در حال انحلال بماند ، پس از آن جمله نبود که مقدمه را تحلیل بود زی او . و در شرطیات حروف شرط و جزاء و حروف عناد بود .
و بدان که قیاس قولی است که چون در وی چیزها بِنهیهی که بیشتر از یکی باشد ، از آن چیزهای موضوع ، به ذات چیزی دیگر لازم آید ، نه به عرض ، به اضطرار .

و قول درین موضع شبیه است به جنس مر قیاس را . و به قول نه مسموع خواهیم . بلی به او مقول خواهیم بر قیاس ، و معنی مقول پیش ازین گفته ایم ، از آنجا که او هم مسموع بود^(۱) و هم معقول بود . و قیاس برهانی تمام بود که معقول بود . اما جدلی و خطابی و سوفسطایی و شعری مسموع بودند .

اما گفتار ما که در چیزهایی در وی بِنهیهی در حد^۲ قیاس ، یعنی که چون چیزها تمام شود ، لزوم آنکه از وی لازم آید ، اگر آن موضوع مُصرِّح بود با او یا غیر مصرِّح بود به او یکسان بود . چنان که گویند که در ج برابر بود ، و ب برابر بود ، پس ج برابر د بود ، درین قیاس يك مقدمه مصرِّح نیست (۴۸ پ) از آنکه صورت این قیاس واجب چنان کند که چنین بود تا قیاسی تمام بود . چنان که گویند : در ج چیزی است که آن چیز برابر ب است که او چیزی است که او برابر د است ، و هر آنچه برابر باشد با یکدیگر همه با یکدیگر برابر باشند ، پس ج برابر د بود ، چنانکه گویند : « فلانی به شب تطوف می کند ، و هر آن کس که شب

نطوف کند او دزد بود .

و بدان: معنی لزوم آن بود که تو آن چیزها را که در حد قیاس گفته آمد تسلیم کنی واجب کند که قول دوم تسلیم کرده شود . و ازین معنی که ما تقریر کردیم واجب نکند که قول دوم صادق بود ، از آنکه گفتار ما که : « چنین چیز لازم آید از چنین چیز » عام تر است ، از آنکه گوئیم که درست است لزوم او ازو . و گفتار ما که در قیاس گوئیم که : « لازم آید » ، قیاس بدو منفصل شود از استقرار و مثال و علامت و از هر آنچه بدین مانند . « زیرا که » از آن معانی که ما آن را بر شمردیم ، هیچ چیز به اضطرار لازم نیاید .

و گفتار ما در حد قیاس که : « نه به عرض » ، یعنی که لزوم لازم از و نه به سبب مقدمه دیگر بود که آن را نیآورده ایم . و فرق میان آنکه آن را در قیاس نیآورده ایم و میان آنکه آن را محذوف (۴۹ ر) کرده ایم آنست که حذف محذوف بر سبیل اقتصار بود ، و آنچه نیآورده ایم واجب نکند که در قیاس آورده شود .

و گفتار ما در حد قیاس که « شیء ما » یعنی چیزی است ، ای چیزی محدود معین محصل در ذهن .

و گفتار ما در حد قیاس که « قولی دیگر جز ازو » ، یعنی که نتیجه ، و او در نفس خود ، یعنی نتیجه ، نه آن بود که در مقدمات تسلیم کرده آید ، که اگر او از آن جمله بود که مسلم بود ، پس چه حاجت بود به قیاس تا تسلیم او لازم آید .

و گفتار ما در حد قیاس که : « به اضطرار » ، یعنی لابد بود که از صورت قیاس نتیجه لازم آید ، نه به سبب مادتی مخصوص ، از آنکه در ضروب عقیم در بعضی مواد نتیجه در وجود می آید ، و سبب آن نتیجه نه صورت بود ، بلی مادت بود و ما به قیاس عقیم آن خواهیم که در مادتی موجب او را نتیجه بود ، و همچنین در مادت صالب . و واجب نبود که نتیجه ضروری بود ، بلی لزوم نتیجه به اندکی

ضروری بود .

و نتیجه در قیاسات شرطی مسلم نبود ، از آنکه تسلیم جایی بود که آنجا صدق و کذب بود ، و صدق و کذب عارض اند مر مقدمه شرطی را ، و این حال نسبت است میان مقدم و نتالی ، نه يك جز و از و که (۴۹پ) در نتیجه است ، از آنکه گفتار ما که : «اگر آفتاب برا > ید < روز بود» مسلم است ، و نتیجه جز از يك جزو است ، > و نتیجه یکی از دو جزو است < ، پس مسلم جز آن نتیجه بود .

و بدان که از قیاسات: قیاس کامل بود، و آن آن بود که لزوم تسلیم نتیجه ازو نه بر طریق تغییر در او بود ، یا به اعتباری دیگر . و همچنانکه در مقدمات مبین است که او به ذات خود هویدا است ، و او محتاج آن نیست که به چیزی دیگر پیدا کنند ، همچنین در مقائیس . و اگر نه ، ممکن نبود پیدا کردن چیزی به قیاس ؛ و ازو ، قیاس ، قیاس بود که کامل نبود ، و او آن بود که محتاج بود زی تغییر ، تلازم آید ازو آنچه لازم آید .

و لازم از قیاس: یا آن بود که او مذکور نبود و نه نقیض او اما در قیاس به فعل ، و آن را قیاس حملی افترائی گو > یند < چنانکه گویند که : «همه حیوانی جسم است ، و همه جسمی جوهر است ، پس همه حیوان جوهر بود» ، و با آن بود که آنچه ازو لازم شود یا نقیض او مذکور بود در و ، به وجهی ، چنانکه گویند که «اگر آفتاب برآمده روز بود» . و این را استثنایی گویند . یا چنانکه در شرطی گویند که: «هر آنگاه که انسان حیوان بود، حیوان جسم بود» . و این را شرطی گویند .

و در قیاس افترائی بسیط (۵۰ ر) حملی چیزی مشترك مکرر بود ، و آن را حدّ اوسط گویند . چنانکه ب از گفتار ما که : «هر ج ب بود ، و همه ب ا بود» . و نتیجه از اجتماع طرفین حاصل می شود ، چنانکه «همه ج ا بود» . و آنکه در نتیجه موضوع بود یا مقدم ، چنانکه ج درین مثال او اصغر خوانند ؛ و آنکه او معمول

بود یا تالی ، چنانکه ا ، اینجا ، او اکبر خوانند . و این مقدمه که درو اصغر بود آن را صغری خوانند ، و آنکه درو اکبر بود او را کبری خوانند ، و این تألیف را اقتران خوانند ، و هیأت تألیف را از کیفیت وضع حد اوسط بر هر دو حد که بر طرف اند آن را شکل خوانند ، و این قرینه ، که از قضیه دیگر واجب کند به ذات او را قیاس خوانند ، و این قضیه را نامادام تألیف قرینه زی او بود آن را مطلوب خوانند ، چون لازم شود آن را نتیجه خوانند .

« اشکال اربعه »

و بدان که قسمت چنان واجب می کند که حد اوسط محمول بود در اصغر و موضوع بود در اکبر، یا برعکس آن بود، یعنی موضوع بود « در » اصغر و محمول بود بر اکبر، یا در هر دو مقدمه موضوع بود، یا در هر دو محمول بود. قسم اول را شکل اول خوانند، و قسم^(۱) دوم مطروح است، از آنکه قیاسی است او از طبع دور، و قسم سوم را شکل ثانی خوانند، و چهارم را ثالث گویند. (۵۰ پ) .

و بدان که از دو جزوی قیاس نیاید، و نه از صغری سالب و کبری جزوی. و نتیجه تابع اَخْسَ الْمَقْدَمَتَيْنِ بود در کم و کیف. اما از دو سالب سبستر بشرح گفته آید، از آنکه جای نظر است درو.

و چون شکل اول را صغری موجب بود حد اوسط داخل شود در و، و چون در کبری ایجابی کلتی بود، هر آنچه اوسط را بر وحمل کنی اصغر داخل شود درو. و اگر کلتی نبود، ممکن که اصغر فایت شود.

و چون اوسط محمول نبود بر اصغر، پس چیزی را توان یافت که بر هر دو واجب حمل کنی و هر دو متباین باشند از یکدیگر، یا چیزی را که از هر دو سلب کنی و هر دو متوافق^(۲) باشند، پس لازم نیاید که حکم بر اوسط آن حکم بر اصغر بود، اگر ایجاب بود و اگر سلب بود. و اگر اکبر جزوی بود آن خود دورتر بود، از آنکه چون حکم جزوی بود بر اوسط، و اوسط موجود بود در اصغر، واجب نکند که حکم آن متعدی شود ذی اصغر، از آنکه روا بود که اوسط عام تر بود از اصغر، پس آن حکم که از اکبر بر اوسط بود نه آن حکم بود که از اوسط بر اصغر بود، پس پیدا شد که چون صغری سالب بود و کبری جزوی نتیجه لازم نیاید.

۱- عکس شکل نخستین که قسم دوم باشد، ص: شکل دوم.

۲- ص: متباین باشند.

«شکل اول»

و بدان که جملهٔ مطالب اربعه از شکل اول پیدا شود.
اما ضرب اول (۵۱ ر) از دو کلتی موجب بود، و نتیجه کلتی موجب بود، چنانکه گویند که: «همه ج ب بود، و همه ب ا بود، پس همه ج ا بود». مثال این شکل از حدود که: «همه جسمی مؤلف بود، و همه مؤلفی مُحدَث بود، پس همه جسمی مُحدَث بود».

و ضرب دوم از دو کلتی بود، اما کبری کلتی سالب بود، و نتیجه او کلتی سالب بود. چنانکه گویند که: «چون همه ج ب بود، و هیچ چیز از آنکه ب بود ا نبود درصت» است که هیچ چیز از آنکه ج بود ا نبود».

و ضرب سوم از دو موجب بود، و صغری او جزوی موجب بود، و نتیجهٔ او جزوی موجب بود. چنانکه گویند که: «بعضی از ج ب بود، و همه ب ا بود، پس بعضی از ج ا بود».

و ضرب چهارم از جزوی موجب صغری بود، و کلتی سالب کبری، و نتیجه جزوی سالب بود. چنانکه گویند که: «چون بعضی از ج ب بود، و هیچ چیز از ب ا نبود، نتیجه آن بود که نه همه ج ا بود».

و بدان که نتایج قیاسات ثلاثه از آن عکوس لازم آید، و چون آن قیاسات را بر آن عکوس تقدیر کنی آن قیاسات کامل نباشند به قیاس زی او، بلی به عکس می‌شوند.

و بدان که واجب است بر دانستن آنکه چون مواد ضروری بود درین شکل سبیل نتایج آن سبیل بود که ما در مطلقات یاد کردیم، آن حکم در ضروریات بنگرده. (۵۱ پ)

اما چون مواد ممکن بود ضروب او آن بود که ما یاد خواهیم کرد :
ضرب اول : چنانکه گویند که: چون همه ج ب بود به امکان ، همه ب ا
بود به امکان ، پس همه ج ا بود به امکان ، . از آنکه ج داخل است به قوت در
تحت ب ، پس او را است ، به قوت ، آنچه > برای < ب است .
و به قوت نه آن خواهد اینجا که < در > هر دو شکل دیگر خواهد ،
یعنی در ثانی و در ثالث . از آنکه آنجا به قوت آن خواهد که اصغر در تحت اوسط
بود به قوت ، ای که در تحت او بود بعد از عکس و بعد از بیان . و اینجا ای که به
امکان در تحت اوسط بود .

و هر آنچه درین ضرب گفته آید که او غیر کامل است قیاس بر ضروب هر دو
شکل دیگر است . و آن باطل است ، از آنکه قوت اینجا نه آن قوت است که آنجا ،
از آنکه آنجا حکم به قوت است و اینجا به فعل . و اعتبار به حکم است . و فرق
است میان آنکه حکم کنند بر چیزی به فعل که او در نفس خود به قوت است ،
و میان آنکه حکم کنند بر چیزی حکمی که او به قوت > باشد < در نفس ، یا
به قوت بود یا به فعل .

اما ضرب دوم : از دو کلتی بود ، و کبری او سالب بود ، چنانکه گویند که :
همه ج ب بود به امکان ، و ممکن که : هیچ چیز از آنکه ب بود نبود ، نتیجه آن
بود که ممکن که : هیچ چیز از آنکه ج بود نبود .

و ضرب سیوم : عکس آن بود ، و آن آنست که کبری او موجب بود ، چنانکه
گویند که : چون هیچ چیز از ج ب (۵۲) نبود به امکان ، و همه ب ا بود به
امکان . و این قیاس را ، از آنکه صغری سالب است و کبری موجب ، روشن
نمی شود که ج به قوت در تحت ب است . لکن چون او به قوت در تحت ب نبود ،
بیان نه آن بیان اول بود ، از آنکه تو حکمی کنی به چیزی > که < لازم آید
قوت دخول آن چیز در آن حکم . و اگر نکنی به قوت ، دخول آن کامل نبود .

و ذهن التفات زی آن کند که بردل او بگذرد تا در آن تأمل کند تا مطلوب را به او بداند ، از آنکه مطلوب او آنست که بداند که ج: در تحت ب به قوت است . و این معنی از مقدمه کئی معلوم شود که آن را بدانند ، و بردل تو بگذرانند که : هر آنچه به امکان حقیقی چنین بود^(۱) ، او به امکان حقیقی چنین بود . چون درین تأمل کنی و بردل تو گذشته بود ، آنکهی بدانی که ج: به قوت داخل است در تحت ب . و بیان این ضرب به آن عکس بود که او مخصوص است به ممکن . و آن آنست که حدود او به حال خود بود ، و هم چنین جهت به حال خود بود ، لکن کیفیت را بگردانیده بود ، تا نقل از ایجاب زی سلب بود ، و از سلب زی ایجاب . و چون این معنی که گفتیم با صغری کرده آید ، به امکان همه ج ب بود ، و به امکان همه ب ا بود ، پس به امکان همه ج ا بود ، پس به امکان هیچ چیز از آنکه او ج بود ا نبود . و این دو عکس تواند (۵۲ پ) بود ، و برین قیاس کن هر آنچه ازین باب بود بعد ازین .

اما ضرب چهارم : از دو سالب کئی ممکن بود و نتیجه او سالب ممکن بود . و این به بیان عکس صغری بود زی ایجاب ، و این عکس را قلب خوانند . و این آن بود که ضروب اربعه را تر کیب کنی از جزوی صغری و کئی کبری ، اگر هر دو سالب بودند ، [یا] هر دو موجب بودند ، و موجب و سالب را ، و سالب و موجب را . و واجب نکنند که چون عکس اصل امکان اقلی بود او از امکان به در آید . و چون از امکان فرا در یابد او قیاسی صحیح بود . و گفتار ما که «امکان اقلی» آنست که چون ما امکان اکثری را قلب کنیم از عکس^(۲) امکان اقلی آید ، و چون قلب امکان اقلی کنیم از او امکان اکثری آید .

۱- متن : کل ما بالامکان الحقیقی لیس کذا .

۲- ص : ازو به امکان اقلی . متن : جاء من العکس امکان اقلی .

< شکل دوم >

بدان که درین شکل شرط آنست که اوسط محمول بود بر هر دو طرف، و خاصیت این شکل آنست < که > نتیجه او اِلّا سالبه نبود کلی و جزوی، و صغری مخالف کبری بود در کیفیت، و کبری کلی بود.

اما شرط اول: که اوسط محمول بود بر هر دو طرف، آنست که محمولی واحد چون جسم، حمل کنی بر دو چیز متباین، چنانکه حجر و حیوان، نتیجه سالب بود. و چون حمل کنی بر دو چیز متفق، چنانکه انسان و ضحاک، نتیجه موجب بود. و این عقیم بود، یعنی که نتیجه يك بار (۵۳ ر) موجب و يك بار سالب. و از دو چیز متباین سلب کنی، چنان که انسان و فرس، و از دو چیز متفق، چنانکه انسان و ناطق. اما شرط دوم: که کبری باید که کلی بود، از آنکه اگر جزوی بود و او را حمل کنی بر بعضی یا سلب کنی از او روا بود که اکبر جنس اصغر بود و ضروری در ایجاب بود او را، و حکم کنی بر بعضی به ایجاب یا به سلب، و این بعض جز از اصغر بود. و چون حکم کنی به خلاف این بر اصغر واجب نکند اِلّا ایجاب اکبر بر اصغر. و روا بود که اصغر مابین اکبر بود، و اوسط خاصه اکبر بود، و او را به قیاس زی اصغر در جمله نتوان یافت. و چون اوسط را واجب کنی بر بعضی اکبر، و سلب کنی از اصغر، واجب نکند اِلّا سلب اکبر از اصغر، یا اوسط عرضی عام بود در اصغر و اکبر، و او را در جمله اصغر نتوان یافت، و در < بعض > اکبر نتوان یافت، چنانکه ققنوس، و انسان، پس واجب نکند مگر سلب اکبر از اصغر..

و بدان که سالیه کلی مطلق در مقائیس آن شکل بر حسب آنکه تفهم کرده از سلب کلی مطلق فهمی به حسب آن حکم در نفس خود - برابرند اگر به معنی عام بود یا به معنی خاص - از و قیاس درین شکل مؤنلف نشود. از آنکه قیاس

درین شکل ، چنانکه ترا پیدا شود در ما بعد ، به عکس و خلف تمام شود ، از آنکه این قیاسات در نفس خود (۵۳پ) کامل نه اند ، و ترا معلوم است که مطلق چون نه به شرط دوام بود - از آنکه دوام نه ضروری است چنانکه دانسته‌ای - او را عکس نبود . و نیز ممکن نیست که این مطلق را < از مطلق > نقیض بود^(۱) ، و خلف به نقیض تمام شود . و ما درین موضع سالبه را بر طریق مشهور فرض کرده‌ایم ، از آنکه او جامع تراست مر غرض ما را .

اما ضرب اول : از دو کلتی بود ، و کبری سالب ، نتیجه اوسالبه کلتی بود . مثال آن : چون ما گوئیم که : همه ج ب بود ، و هیچ چیز از ا ب نبود : پس هیچ چیز از ج ا نبود .

برهان این دعوی : ما کبری عکس کنیم و ، عکس او آن بود که : هیچ چیز از ب ا نیست . و قیاس را باز این ترتیب آوریم که : چون همه ج ب بود ، و هیچ چیز از ب ا نبود ، پس هیچ چیز از ج ا نبود . و این ضرب ثانی است از شکل اول .

اما به طریق خلف : چنان بود که اگر گفتار ما که : « هیچ چیز از ج ا نبود ، دروغ است نقیض که : « بعضی ج ا بود ، حق بود : و گفتیم که : « هیچ چیز از ا ب نبود ، نتیجه از و آن بود : « که هیچ چیز از ج ب ، نبود ، از شکل اول^(۲) .

اما ضرب دوم : از دو کلتی بود ، اما صغری اوسالب بود ، و نتیجه او هم سالب . مثال آن : چنان ما گوئیم که : « هیچ چیز از ج ب نبود ، و همه ا ب بود ، نتیجه آن بود که : « هیچ چیز از ج ا نبود ، .

بیان این : آنست که ما صغری را عکس کنیم . و او آن بود که : « هیچ چیز از ب ا نبود ، . و صورت قیاس برین نمط بود (۵۴ر) که : « چون همه ا ب بود ، و هیچ چیز از ج ب نبود ، نتیجه از و آن بود که : « هیچ چیز از ج ا نبود ، . پس ما نتیجه

۱- ص : اگر این مطلق را نقیض بود .

۲- اینجا ترجمه نسبت به متن نقص دارد .

را عکس کنیم و گوئیم که : «هیچ چیز از ج ا نبود» .
 اما به طریق خلف : آنست که : «چون آنچه ما گفتیم حق نبود ، نقیض او
 حق بود ، که چون بعضی ج ا بود ، و همه ا ب بود بعضی ج ب بود ، و هیچ چیز از
 ج ب نبود» .

اما ضرب سیوم : از صغری موجب جزوی بود ، و کبری سالب کلی . مثال این
 «چون بعضی ج ب بود ، و هیچ چیز از ا ب نبود ، همه ج ا نبود ، بیان آن به عکس
 سالبه بود ، و به خلف .

اما ضرب چهارم : از صغری سالب جزوی بود و کبری موجب بود . مثال آن
 «چون ما گوئیم که : هیچ ج ب نیست ، و همه ا ب بود ، پس هیچ ج ا نبود» . بیان این
 قیاس به عکس پیدا نتوان کرد^(۱) ، از آنکه سالب جزوی است ، و تودانسته‌ای که او
 منمکس نیست ، و کلی موجب را عکس جزوی بود ، و ما گفته‌ایم که از دو جزوی
 قیاس نیابد . پس بیان آن به خلف و افتراض بود .

اما خلف : چنان بود که گوئیم که : اگر نتیجه نه چنان است که ما گفتیم ،
 چنان با د ا که همه ج ا بود ، و همه ا ب بود ، پس همه ج ب بود ، و نه همه ج ب
 بود .

اما افتراض به دو قیاس تمام شود : قیاسی از آن شکل بود^(۲) ، و قیاسی از شکل
 اول بود . و صورت آن چنان بود که : مامعین کنیم یا فرض کنیم که آن بعض که او ب
 نیست د با د ا ، پس گوئیم که : «چون هیچ چیز از د ب نبود ، و همه ا ب بود ، پس
 (۵۲پ) هیچ چیز از د ا نبود» ، چنانکه از شکل ثانی دانسته‌ای . لکن بعض ج د
 بود . و قیاس منتظم بود بدین نظم که : «بعضی ج د بود ، و هیچ از د ا نبود ، پس
 بعضی ج ا نبود» .

۱- ص : مثال این عکس نه پیدا نتوان کرد .

۲- ص : قیاس آن شکل بود .

و بدان که می ماند که افتراض در شکل او < ل > از موجب مقدم بود، و از سالب مؤخر .

اما ضروری را سبیل همه آن سبیل بود که در مطلق آن را یاد کردیم ، الا آنکه بیان در ضرب چهارم مختلف بود ، از آنکه ما آنجا این ضرب را به خلف پیدا کرده ایم ، و استعمال خلف اینجا ممکن نبود ، بلی واجب چنان کند که نقیض او از باب ممکن فراگیری ، پس این قیاس از ^(۱) عامی بود و از ضروری ، و ما را این ضرب از قیاس معلوم نیست .

مانند که بیان او به افتراض بود . چنانکه گویی که : هیچ ج ب نبود ، و به ضرورت همه ا ب بود ، نتیجه آن بود که : به ضرورت بود که هیچ ج ا نبود : اما آن بعض از ج که ا ب نیست ، ب ضرورت ، او د بود . و چون به ضرورت چیز از د ب نبود ، و به ضرورت همه ا ب بود ، پس به ضرورت هیچ چیز از د ، که او بعضی ج بود ، او ا نبود ، و بعضی ج د بود ، پس هیچ چیز از د ا نبود ، پس بعضی ج به ضرورت ا نبود .

اما ممکن ^(۲) درین شکل : بدان که از دو ممکن درین شکل قیاس نیاید ، از آنکه ممکن بود که دو طبیعت را حمل کنند به یکدیگر ، چنانکه حیوان را بر انسان ، پس نفی کنند (۵۵۵) آنها را از یکدیگر که او وسط بود به امکان ، و هم چنین اثبات کنند بر آن دیگر ، پس نتیجه لامحاله موجب بود . و ممکن که دو طبیعت مختلف بودند ، چنانکه انسان و فرس ، و حد اوسط در آن جمله حرکت بود ، نتیجه سالب بود . و این عقیم بود .

و عکس درین باب ممکن نبود ، از آنکه نودانسته ای که سالبه ممکن منمکس بود . و نه نیز به خلف ، از آنکه : < اگر > ما چنان نهادیم که بعضی ا ج بود و

۱- ص : قیاس که از و .

۲- ص : حکم .

همه ج ب بود ، به امکان ، مناقض > سلبه کلیه < نباشد . واگر نقیض او فراگیری ، و آن آن بود که : «ممکن نیست که چیزی از ج ا بوده ؛ و آن درست بود : اما آنکه بعضی ج ا بود به ضرورت ، یا بعضی ج > نبود < به ضرورت . و آن آن بود که صفری را یا کبری را فراگیری ، اول صفری را فراگیریم ، و با او اضافت کنیم : و ممکن که چیز از ا ب نبود ؛ و ممکن که همه ا ب بود ؛ نتیجه آن بود که بعضی ج به امکان ب بود ، یا ب نبود ؛ و این آنست که ما اول نهادیم او را . و هم چنین کبری را فراگیریم ، و مقدمه ج ب اضافه کنیم زی او ، نتیجه دهد از نالک که بعضی ج ا بود ، یا نبود . و هر چگونه که بود ، هیچ چیز مناقض او نبود از مقدمات . پس ممکن نبود که آن را پیدا کنند به خلف ، یا به افتراض . و ترا معلوم شود که این معنی به دو قیاس تمام شود ؛ یکی ازین^(۱) شکل بعینه و دوم از شکل اول . پس قیاس از دو ممکن در شکل ثانی نبود ، (۶دپ) و نیز ممکن نبود که آن را به افتراض پیدا کنند .

« شکل سیوم »

اما شکل سیوم را خاصیت در تالیف آنست که دانسته‌ای ، اما در انتاج او را نتیجه الا جزوی نبود ، و شرط او در نتیجه آن بود که صغری موجب بود ، و يك مقدمه کلی بود .

و واجب کند که مقدمه‌ای موجب بود ، از آن که اگر هر دو سالب بیوند روا بود که نتیجه يك بار موجب بود و يك بار سالب ، از آنکه روا بود که نفی کنند دو چیز را که هر دو طرف بیوند از چیزی واحد که او وسط بود ، و نیز يك بار متفق باشند و يك بار مختلف .

اما وجوب صغری خصوصاً که موجب بود ، از آنکه چون نفی کنی اصغر را از چیزی ، یعنی از اوسط ، واجب نبود او را آنچه واجب بود آن طرف دیگر را اعنی وسط ، یا سلب کنی از او .

اما آنکه لابد است او را از کلی ، از آنکه دو چیز متفق که دو طرف باشند ، و چنانکه انسان و فرس ، و وسط چنانکه حیوان . پس هر يك از ایشان مسلوب بود از آن دیگر . و بود که هر دو متفق باشند « همچون گفته‌نو » : که بعضی حیوان ضاحک بود و بعضی ناطق بود ، و بعضی اجسام حیوان بود و بعضی انسان بود ، و همه انسانی حیوان بود . یا بعضی اجسام حیوان بود و بعضی ازو حجر بود ، و هیچ چیز از آن که حجر بود حیوان نبود .

اما ضرب اول از دو کلی موجب بود ، و نتیجه ازو جزوی موجب (۵۶ ر) بود . مثال آن چون : همه ب ج بود ، و همه ب ا بود ، لازم نیاید ازین که همه ج ا بود ، از آنکه روا بود که ج عام تر بود از ب ، و او موجب بود بر همه ب را ، و یا مساوی بود مر ج را ، یا نه که دون ج بود در عموم ، لیکن واجب کند که بعضی از ج ا بود .

و این بر سبیل افتراض بود . و به عکس صغری که: بعضی ج ب بود ، و همه ب ا بود . و به خلف بود که: اگر آنکه بعضی از ج ا است درست نیست ، نقیض او که هیچ چیز از ج ا نبود درست بود . پس همه ب ج بود . و هیچ چیز از ج ا نبود ، پس هیچ چیز از ب ا نبود . و ما گفتیم که همه ب ا بود ، پس این خلف بود .

اما ضرب دوم از دو کلتی بود ، اما کبری سالب بود ، و نتیجه از جزوی سالب بود . مثال آن : چون همه ب ج بود ، و هیچ چیز از ب ا نبود ، این لازم آید که هیچ از ج ا نبود . از آنکه بسیار بود که ج عام تر بود از هر دو .

ولیکن نتیجه او که همه ج ا بود به افتراض بود یا به عکس صغری . گوییم که: اگر چنین نبود ، پس همه ج ا بود ، و هیچ چیز از ب ا نبود ، پس هیچ از ب ج نبود . و این خلف بود .

اما < ضرب > سیوم از جزوی موجب صغری و کلتی موجب کبری بود . > مثال آن: بعضی ب ج بود ، و همه ب ا بود ، نتیجه از او آن بود که بعضی ج ا بود ، به برهان از ضرب اول .

اما ضرب چهارم از کلتی موجب صغری و جزوی موجب کبری بود < مثال آن ، چون : همه ب ج بود ، و بعضی ب ا ، نتیجه از او آن بود که: بعضی ج ا بود . بیان^(۱) آن به آن بود که : آن بعضی که او از ب ا بود معینی کنیم ، و آن د با د ا ، پس گوییم که همه د ا است ، لکن همه د ب (۵۶ پ) بود ، و همه ب ج بود ، پس همه د ج بود ، و گفتیم که همه د ا بود ، پس بعضی ج ا بود .

و این به عکس کبری پیدا شود . پس نتیجه را عکس کنند ، پس بعضی ا ب بود ، و همه ب ج بود ، نتیجه از او آن بود که بعضی از ج ا بود ، پس نتیجه را عکس کنند که بعضی ج ا بود .

و هم چنین به خلف آن را بیان کنند که : اگر هیچ چیز از ج ا نبود ،

و همه ب ج بود، هیچ چیز از ب ا نبود، و بعضی ب ا بود.
 اما ضرب پنجم از کلتی موجب صغری بود و جزوی سالب کبری. مثال آن:
 چون همه ب ج بود، و همه ب ا نبود، پس همه ج ا نبود.
 این را به عکس بیان توان کرد، از آن که کبری را عکس نبود، از آنکه
 سالبه جزوی است، و عکس صغری جزوی مستحیل بود.
 بلی این را به افتراض بیان کنند. یا یکی با آن که از ب اینست آن د با د،
 و هیچ چیز از د ا نبود. پس گوئیم که: چون همه ب ج بود، و بعضی ب د بود، نتیجه
 ازین شکل آن بود که: بعضی ج د بود.

اما ضرب ششم از جزوی موجب صغری بود، و سالب کلی کبری بود. و مثال
 آن، چون: بعضی از ب ج بود، و هیچ چیز از ب ا نبود. پس هیچ چیز از ج ا
 نبود. این را به عکس صغری بیان توان کرد که گویند که: چون بعضی ج ب بود،
 و هیچ چیز از ب ا نبود پس همه ج ا نبود؛ یا به خلف.
 اما سبیل ضروری سبیل مطلقات بود مگر ^(۱) در (۵۷) ضرب پنجم، در
 بیان نه در نتیجه، که آن را بیان به افتراض توان کرد. و صورت این ضرب چنین
 بود که: چون همه ب ج بود به ضرورت، و به ضرورت همه ب ا نبود، نتیجه از
 آن بود که به ضرورت همه ج ا نبود.

اما ضرب منتج از ممکن در این شکل < سوم > یاد کرده آید:
 ضرب اول چون همه ب ج بود به امکان، و همه ب ا بود، به امکان، پس
 بعضی ج ب بود به امکان، از آنکه صغری را عکس بود به امکان اعم چنانکه آن را
 شناخته‌ای، و کبری ممکن حقیقی است، و اعتبار در نتیجه به کبری بود، و نتیجه
 ممکن حقیقی بود.

و هم چنین اگر کبری سالب ممکن بود، نتیجه او جزوی سالب ممکن

حقیقی بود .

و اگر هر دو مقدمه سالب بود ، سالب صغری را انقلاب وی موجب جزوی ،
و نتیجه ازو آن بود که ما آن را در ضرب دوم از شکل اول یاد کردیم .

و اگر صغری جزوی بود < همچنین بود > ، اگر موجب بود و اگر سالب
بود ، و اگر صغری را کئی کئی ، و کبری را جزوی ، و هر دو موجب بودند ؛ واجب
نکنند از طریق عکس که نتیجه ممکن حقیقی بود ، از آنکه عکس منع آن
نکنند که ضروری بود ، چنانکه آن را شناخته‌ای ، از آنکه واجب نکنند که عکس
ممکن ممکن حقیقی بود .

لکن به افتراض آن پیدا شود که نتیجه واجب بود که ممکن حقیقی بود .
مثال آن چون : همه ج ب بود به امکان و بعضی از ج ا بود به امکان ، نتیجه از و
(۷۷د) آن بود که بعضی ب ا بود به امکان .

این است اشکال سه گانه که ما در مطلق محصورات آن را به کار داریم ، از
آنکه مهمل را قوت جزوی است .

و روا نبود در شکل اول الا^۱ که او مقدمه^(۱) صغری بود ، که اگر هر دو
مقدمه مخصوص باشند ، آن سخن علمی نبود ، لکن قولی بود که از آن قول مخصوص
لازم آید . و در شکل اول شرطی دیگر هست ، و آن ایجاب مقدمه صغری است
و بس .

اما در شکل دوم اختلافی بود در کیفیت ، مع آنکه هر دو مقدمه مخصوص
بود ، و آن را به خلف بیان کنند و بس .

اما در شکل ثالث ایجاب صغری شرط بود ، و بیان آن به عکس بود .
و در شکل دوم و سیوم را خاص تر هست در فایده ، و آن آنست که بعضی سوالب
بود ازو ، و آنچه سابق بود ازو زی ذهن که یکی از آن موضوع بود و آن دیگر

محمول، و اگر آن را عکس کنی آن طبیعی بود، و نیز اورا ذی ذهن سبقت نبود، چنانکه گویند که نیست آسمان ثقیل یا خفیف، و نیست نفس مائت، و نیست نفس آتش مجرد مرئی. و عکوس این چیزها آنست که نیست چیزی از خفیف و ثقیل آسمان، و نیست چیزی از مائت نفس، و نیست چیزی از مرئی آتش. و این چیزها اگر چه حق بودند، اما طبیعی نبودند، و نیز آنها را ذی ذهن سبقتی (۵۸ر) نبود، از آنکه آن اولی تر که آن آتش را موضوع کنی و مرئی را از سلب کنی، از آنکه مرئی موضوع بود و آتش را از سلب کنی. و هم چنین در آن دیگرها.

در جزئیات هم احوال > این < است که چون ما انسان را و حیوان را وضع کنیم، و سوری جزوی را، آن اولی تر که حیوان موضوع بود در قضیه، و انسان محمول بود، نه عکس او^(۱) و اگر چه حق بود. چنان گویند: بعضی حیوان انسان است، و چنانکه گویند که: انسان بعضی حیوان است.

و سالب در مثل چنین چیزها مستقیم بر هیأت شکل ثانی بود، و جزوی با هیأت شکل ثالث. و سواب در تعالیم بر ضرب ثانی بود از شکل اول، ازین جهت عقل در تصدیق آن براهین منزّه بود از تشویش.

و اگر گوینده ای سؤال کند و گوید: سبب تخصیص ضرب اول و دوم بر چهار ضرب چیست، و آن سیوم بر شش ضرب چیست، و سبب طرح شکل دوم^(۲) چیست؟

جواب: باید دانستن که در هر شکلی شانزده اقتران است، از آنکه احتمال کند که صغری موجب کلتی بود یا جزوی، یا سالب کلتی بود یا جزوی، چون چهار کبری را منتظم کنی با او از ضرب چهار در چهار شانزده در وجود آید. اما چون شرط آنست که صغری موجب بود هر دو سالب ازین بیرون شوند، (۵۸ پ) و نیز

۱- ص: بعکس.

۲- مراد قسم دوم است که پیشتر یاد شده و همان شکل چهارم خواهد بود.

هر آنچه را بنا بر او بود ، پس هشت ضرب بماند . لکن صغری موجب کلتی را چهار کبری به اضافه بری ، دو جزوی بود ، و لا محاله معطل شوند ، از آنکه شرط آنست که کبری این شکل کلتی بود ، باز شش ضرب آید ، و با صغری موجب جزوی کبری نه سالب را و نه موجب را منضم با او نکنند از آنکه قیاس از دو جزوی نیاید ، باقی چهار ضرب بماند . اما سبب آنکه شکل سیوم که شش ضرب است ، آنست که چون صغری موجب بود ، و کبری کلتی . چهار ضرب در وجود آید ، چنانکه در اشکال اول . لکن چون کبری درین شکل روا بود که جزوی بود اقتران دیگر حاصل شود . اما سبب طرح شکل دوم ^(۱) که عکس شکل اول است در ماقبل گفته ایم که سبب صعوبت عکس آن و دوری او در طباع است مطرود است ^(۲) .

۱- مراد قسم دوم است .

۲- این بند در متن نیست .

فصل دوم از مقالات سیوم از کتاب اول

در قیاسات مختلطه و اصناف آن

بدان که در قیاسات مختلطه را عبرت به کبری بود ، چنانکه شناخته
> خواهد شد < .

> مختلطات در شکل اول <

وما ابتداء به ضرب اول کنیم از شکل اول که آن از دو کلتی موجب بود ،
صغری او مطلق و کبری او ضروری . مثال آن که : همه ج ب بود به اطلاق ، و همه
ب ا بود به ضرورت . > پس گوئیم که : همه ج ا بود به ضرورت . زیرا که
شناختی که معنی گفته ما که : « همه ب ا بود به ضرورت » آنست < که
هر آنچه را وصف کنی به ب یا آن را وضع کنی با ب و او ب بود ، وقتی ،
آن چیز موصوف (۵۹۹) بود دائم در همه وقتی به او ، هم چنین اگر سالب بود ، پس
ج^(۳) موصوف به ب ، چنانکه وصف > شود < او به او ، داخل شود درین
حکم .

اما ضرب دوم هم چنین بود ، اما کبری او مطلق بود ، و نتیجه از او هم مطلق
بود . مثال آن چنانکه گویند که : چون همه ج ب بود به ضرورت و همه ب ا
بود به اطلاق ، پس همه ج ا بود به اطلاق ، از آنکه حکم کرده بر هر آنچه او ب بود
به ضرورت یا به غیر ضرورت که او ا بود به اطلاق .

لکن اینجا چیزی است که واجب است ترا دانستن آن . و آن آنست که
چون کبری مطلق بود ، آن مطلق که مادام ذات موضوع موصوف بود به آن که او
را وصف کنی به او ، نتیجه از ضروری بود ، از آنکه چون ج دایم ب بود ، و تو
چنان نهاده ای که ب تا مادام ب ، او ، ا بود ، پس ج دائم > ا < بود . و در این

موضع نتیجه ضروری بود ، و کبری مطلق . مثال آن که : همه ناجی به ضرورت ایض بود ، و همه ایضی شعاع بصر را پراکنده کند مادام تا موصوف باشد به آن صفت ؛ اگر آن نتیجه ضروری نبود ، آن قیاس را تألیف نبود . از آنکه چون صغری ضروری بود ، و کبری وجودی صرف - از آنکه مادام موضوع موصوف بود به آن که او را وصف کنی به او - قیاس که مقدمات او صادق بود منتظم نشود ، از آنکه کبری کاذب بود ، که چون ما گوئیم که : همه ج ب بود به ضرورت ، (۵۹ پ) پس ما که همه د ب را وصف کنیم که او د ، است مادام تا موصوف است به ب ، نه دائم ، حکم کرده باشیم که هر آنچه موصوف بود به ب ، آن وصف وقتی بود او را ، نه دائم ، و این برخلاف صغری بود . بلی واجب کند که کبری عام تر بود ازین تا درست بود ، آنگاه نتیجه ضروری بود ، اما با کبری نبود . و ازین جهت ضروری بود که چون ج مادام ب بود ، پس مادام ا بود به ضرورت ، از آنکه آنکه وسط مشترک بود در و ^(۱) چون به آن اعتبار کنی ، پس ب واجب بود که مشروط نبود به شرط آن که مادام موصوف بود به ب ، > نه دائم ، بلی مادام موصوف به ب < اما نه مشروط به شرط تا درست بود دخول ج در تحت او ، که هر آنکه که نه دائم در او شرط شود ، ^(۲) ج در تحت او داخل نشود .

اما ضرب سوم را صغری موجب مطلق کلی بود و کبری سالب کلی ضروری بود . مثال آن که چون : همه ج ب بود به اطلاق ، و هیچ چیز از ب ا نبود به ضرورت ، نتیجه از و آن بود که هیچ چیز از ج ا نبود به ضرورت .

اما ضرب چهارم عکس او است در ضرورت و اطلاق . مثال آن که : همه ج ب بود به ضرورت . و هیچ چیز از ب ا نبود به اطلاق ؛ نتیجه از و آن بود که : هیچ چیز از ج ا نبود ؛ چنانکه آن را دانسته‌ای .

۱- ص : در و .

۲- ص : هر آنگاه که آن شرط نبود در و ، ج .

اما ضرب پنجم را صغری موجب جزوی مطلق بود؛ و کبری کلی موجب ضروری .

اما ضرب ششم عکس > ضرب < پنجم است (۶۰) در ضرورت و اطلاق .
 و هفتم را صغری موجب مطلق بود، و کبری سالب کلی ضروری ،
 و هشتم عکس او است در ضرورت و اطلاق، و نتیجه تابع کبری بود در جهت .
 و بدان که جزوی مطلق مانع نیست ضرورت را، و نه جزوی ضروری مر اطلاق
 را ، از آنکه اگر هر دو جزوی^(۳) متمانع نه اند در سلب و ایجاب ، چگونه متمانع
 باشد در ضرورت و اطلاق ،

> مختلطات در شکل دوم <

اما شکل دوم : حق درو آنست که چون دو قضیه مختلف بوند در ضرورت
 و اطلاق خاص ، و هر دو کلی بوند ، گویند که : اوسط ضروری است مر هر يك را
 از طرفین . پس هر آنچه مر طرف دیگر را بود که اوفیر ضروری است حکم آن
 يك طرف حکم وسط بود به هر آنچه موصوف بود او بر آن که دائم بود او را ،
 و بر آنکه دیگر که دایم نبود او را ، ای که هر یکی را از و ، حکم اگر سلب بود
 و اگر ایجاب ، طرفین از یکدیگر دور باشند ، واجب کند سلب هر يك از آن دیگر
 به ضرورت . و هم چنین اگر صغری جزوی بود ، بعض از و که مسلوب بود از طرف
 اکبر > اگر < آن بعض مخالف بود او را در حکم . و تودانسته ای که - : دوام
 را با غیر دوام را جزوی کنی از معمول ، چنانکه گویند که : هر آنچه او را ج
 گویند ، آن چیزی است که آن چیز را ب نفی کنی از و ، دایم ، و نه چیزی است
 آن که از ا بروی بود که آن چیزی است (۶۰ پ) که ب را سلب کنی از و ، دایم -
 نتیجه او آن بود که : نه همه ا ب بود ، اینست ضروری .

اما او را چون نه بر سبیل مطلق عام فراگیری ، چون او از دو سالب یا از دو موجب

بود. درین شکل، او را نتیجه نبود. از آنکه ممکن بود صدق آن مطلق بر ضروری و در آن مادّات نتیجه واجب نکند، از آنکه قیاس مرکب بود از دو ضروری که هر دو مساوی یکدیگر باشند در کیفیت، و ترا معلوم شده است که در شکل ثانی چنان واجب است که هر دو مقدمه در و مختلف باشند.

< مختلطات در شکل سوم >

اما در شکل ثالث: ضرب اول ازو از دو کلی موجب بود، و کبری او ضروری بود. چنانکه گویند که چون: همه ب ج بود به اطلاق، و همه ب ا بود به ضرورت، < پس > به اضطرار بعضی از ج ا بود. آن ضرب به عکس صغری پیدا شود. دوم عکس آن جهت، و نتیجه ازو اطلاق عام بود، از آنکه چون او آن را عکس کردی نتیجه ازو آن بود که: بعضی ا ج بود به اضطرار، پس آن را عکس کنی، عکس او آن بود که: بعضی ج ا بود. و ترا معلوم شده است که عکس ضروری مطلق عام بود.

اما ضرب سیوم از دو کلی بود و کبری او سالب ضروری بود. چنانکه تو گوئی که: به اطلاق همه ج ب بود، و به اضطرار هیچ چیز از ج ا نبود، < پس > به اضطرار نه همه ج ا بود. و این معنی به عکس صغری پیدا شود. اما ضرب چهارم به خلاف (۶۱ ر) آن باشد که یاد کرده اند. و نتیجه ازو به اطلاق عام بود، به سبب آن معنی که در ضرب ثانی یاد کرده آمد. اما ضرب پنجم از صغری موجب جزوی مطلق بود و کبری کلی سالب ضروری، و نتیجه ازو ضروری بود.

و ضرب ششم از کلی ضروری موجب بود، و نتیجه ازو مطلق بود. و بیان او به افتراض بود.

هفتم که بعضی ب ج بود به اضطرار، و همه ب ا بود به اطلاق، نتیجه ازو مطلق عام بود.

هشتم که همه ب به اطلاق ج بود، و بعضی ب به ضرورت ا بود، نتیجه ازو ضروری بود. و بیان او به افتراض بود.

نهم که از سالب کلی اضطرابی بود، و نتیجه ازو لا محاله اضطرابی بود. چنانکه گویند که: بعضی ب ج بود، و به اضطراب هیچ چیز ازب ا نبود. به عکس صغری پیدا شود، که: به اضطراب نه < همه > ج ا بود.

دهم که صغری موجب کلی اضطرابی و کبری سالب کلی مطلق بود و نتیجه ازو مطلق بود. و بیان آن به عکس و حدود بود. چنانکه گویند که: همه انسان به ضرورت حی اند، و نه همه انسان مستقیظ بودند. و هم چنین آن را به افتراض بیان توان کرد.

یازدهم که صغری او موجب جزوی اضطرابی بود، و کبری او سالب کلی مطلق بود، نتیجه ازو سالب مطلق بود.

دوازدهم از صغری کلی موجب مطلق، و کبری جزوی سالب اضطرابی بود، و نتیجه ازو اضطرابی بود.

و (۶۱ پ) بدان که این اطلاق مانع صدق^(۱) ضروری نبود. چنانکه گویند که بعضی که او متحرکست او به ضرورت انسان نیست، چنانکه آسمان. و عبرت کبری راست در جهت:

اما اختلاط ممکن و مطلق در شکل اول.

و ضرب اول ازو چنان بود که چون گویند که: همه ج ب بود، و همه ب ا بود به امکان، ظاهر است که همه ج ا بود به امکان.

دوم که همه ج ب بود، و ممکن که هیچ چیز ازب ا نبود، ظاهر است که ممکن بود که: هیچ چیز از ج ا نبود.

اما کبری مطلق بود، و صغری ممکن بود، نتیجه ممکن حقیقی بود. و این

را ، إلاً به بیان ، بیان نتوان کرد^(۱) . و آن آن بود که صغری ممکن را فرض کنی که او موجود مطلق بود ، و اگر کاذب بود محال نبود . پس اگر از آن^(۲) قیاس که از مؤلف بود محالی لازم آید ، آن اِجالت نه به سبب او بود . گوئیم که : چون همه ج ب بود به امکان ، و همه ب ا بود به اطلاق ، همه ج ا بود به امکان ؛ و اگر نه ، > غیر < ممکن بود . و به ضرورت آنچه او ممکن نبود > نابود است ، پس < لامحاله آن ممکن عامی بود ، تا^(۳) آنچه یاد کرد از بابت ضرورت لازم آید . و ما آن را چنان فراموش کردیم که او موجود بود ، از آنکه او محال نبود ، بلی غایت او آن بود که او کذب بود ، گوئیم : به ضرورت نه همه ج ا بود ، و به اطلاق همه ج ب بود ، نتیجه ازو از شکل سیوم آن بود (۶۲) که : به ضرورت نه همه ب ا بود ، و به اطلاق گفتیم که : همه ب ا بود . و این محال لازم نه از تألیف لازم است ، و نه از آن کذب که غیر محال است ، بلی از مقدمه ضروری است .

و ممکن که این را بیان به وجهی دیگر از خلف نوان کرد . و آن آنست که گویند : به ضرورت نه همه ج ا بود ، و همه ب ا بود ، به اطلاق ، نتیجه ازو آن بود از شکل دوم که : به ضرورت نه همه ج ب بود ، و گفتیم که : ممکن که همه ج ب بود . و این خلف بود .

و آن ضرب که او بعد ازین بود از کبری سالب مطلق بود ، چنانکه چون : همه ج ب بود به امکان ، و هیچ چیز از ب ا نبود به اطلاق ، و پس : هیچ چیز از ج ا نبود به امکان . و واجب چنان کند که امکان این جایگاه امکان حقیقی بود .

و در تعلیم اول از حدود مثالی ضروری آورده اند به جای اطلاق ، و ظن چنان بردند جماعتی که نتیجه ضروری بود ، و او را تقدّم بود در لفظ ، چنانکه آن را دانسته‌ای .

۱- متن : وهذا لا یبین الا بیان .

۲- ص : از آن آن قیاس .

۳- ص : یا .

و آن ضرب که بعد از او بود که : ممکن که چیزی از ج ب نبود ، و همه ب ا بود ، نتیجه از او آن بود که گویند که : هیچ چیز از ج ا نبود . این را بیان بدان بود که او را از سالب صغری ممکن رجوع کنی زی موجب ، پس نتیجه را عکس کنند ، و هم چنین اگر هر دو سالب کلی بودند به آنکه صغری را که سالب است رجوع کنند زی موجب ، پس نتیجه را عکس (۶۲) کنند . و اگر صغری را سالبه مطلق کنند ، از قیاس در وجود نیاید . و علت درو آنست که سالبه در صغریات ممکن درست بود > که رجوع کند بر وجه و در مطلق درست نبود < . و از صغریات سالب در مطلق قیاس مؤلف بشود در مطلق . و اگر صغری را موجب جزوی مطلق کنی و کبری را ممکن کلی موجب کنی ، اگر موجب بود و یا سالب بود ؛ عبرت مر کبری را است و شك نیست ، که چون صغری ممکن جزوی موجب بود و کبری مطلق بود ، نتیجه از او آن بود که در باب کلی در ما قبل گفته ایم . و اگر صغری سالب جزوی ممکن بود ، این را بیان : به عکس بود زی ایجاب ، پس به عکس نتیجه .

اما اختلاط ممکن و ضروری در شکل اول .

آنست که چون صغری ضروری بود و کبری ممکن بود ، لاشک که نتیجه ممکن بود ، به سبب مقول بر کل . اما چون کبری ضروری بود ، واجب چنان کند که نتیجه ضروری بود . و ما این را به وجهی قریب زی افهام پیدا کنیم که : چون همه ب ا بود به ضرورت ، ای هر آنچه او را ب گویند آن را دائم ا گویند ، پس چون ج را گویند که دائم ا بود ، نه آن که مادام موصوف بود به آنکه او ب بود ، بلی مادام ذات ج موصوف بود به آنکه او را ب موجود بود . چون او که ج بود ب شود ، او پیش از ب ا بود ، و هم چنین بعد از ب ا بود ، و بعد زوال از او بود ، مثال آن که چون گوئیم که : انسان ممکن بود که (۶۳) حرکت کند ، و همه متحرکی به ضرورت جسم بود ، پس همه انسان جسم بود به ضرورت ، از آنکه چون همه

متحرکی مادام تا ذات او موجود بود، اگر حرکت کند و اگر نکند، او موصوف بود به آنکه او جسم است، و انسان در حال حرکت درست بود که او به ضرورت جسم بود، ای تا مادام ذات او موجود بود، بر آن حال که او بود، لازم آید که چون او بود و مادام ذات او موجود بود او جسم بود، نه در آن حال که او متحرک بود و بس، که او پیش از حرکت جسم بود، و بعد از حرکت جسم است، و در حال حرکت جسم است، نه آنکه او را این استفادت از حرکت بود. از آنکه چیزی که از چیزی مستفید نبود که آن چیز را قبلیتی بود در حصول پیش از وجود او، تا اگر او را نیایی او را این معنی نبود.

و هم چنین اگر کبری سالبه ضروری بود، نتیجه سالبه ضروری بود، چنانکه پیدا کرده آمد.

و تو بر جزوی این قیاس را از مقائیس کلی می کن، که اگر ممکن بود نتیجه > ممکن < بود، و اگر ضروری بود نتیجه ضروری بود. اما اختلاط ممکن و مطلق در شکل ثانی.

حق آنست که از قیاس نیاید، از آنکه امتناع عکس در مطلقات حقیقی داشته‌ای، و در ممکن چون سالب تواند بود، مگر که آن را مطلق فراگیری، از آنجا که درست بود که ضروری بود، آنگاه این اختلاطی دیگر بود به حقیقت. اما اختلاط ممکن و ضروری در شکل ثانی (۶۳).

نتیجه ازو دائم بود، چنانکه در اختلاط که از مطلق و ضروری بود که سالب او ضروری بود، یا از دو سالب بود، یا از دو موجب، یا چنانکه بودند هر دو، بعد از آن که باید کبری کلی بود.

اما اختلاط ممکن و مطلق در شکل ثالث.

حق در این اختلاط آنست که نتایج، جمله، ممکن بود، اگر مطلق صرف بود ممکن حقیقی بود و اگر غیر صرف بود ممکن عامی بود. و این را بیان به یک

عکس بود. اما آنکه او محتاج دو عکس بود، آن به طریق افتراض بود، و اگر نه او ممکن عام شود. واجب کند که سالب مطلق بود، در حالت عکس، کبری، چون تو بشناختی که صغری سالب بود نتیجه ازو در وجود نیاید.

اما اختلاط ممکن و ضروری در شکل ثالث.

نتیجه درین اختلاط تابع کبری بود، از آنکه کبری > کبری < شکل اول شود، یا به عکس یا به افتراض. و ترا معلوم است که در اول چون ضروری بود نتیجه ازو ضروری بود. و آنجا که او محتاج دو عکس بود این بیان^(۱) به افتراض بود. اما چون صغری سالب ضروری بود او را نتیجه نبود.

فصل سیوم > از مقالات سوم از کتاب اول <

درقیاسات شرطی و اشکال آن و اختلاطات آنها با یکدیگر

بدان که اقتران درقیاس شرطی با آن بود که میان دو متصل بود، یا میان دو منفصل یا میان حملی و (۶۴) متصل بود و شرکت درمقدم بود، یا میان حملی و متصل بود و شرکت درتالی بود، یا میان حملی و منفصل بود، یا میان منفصل و متصل بود.

اما آن اقتران که میان میان متصلات بود، و نتایج ازو شرطیات متصل بود، و آن: یا آن بود که شرکت میان ایشان یا به جزوی تمام بود؛ اعنی مقدم و تالی، یا به جزوی بود غیر تام، یعنی جزوی از مقدم، یا جزوی از تالی. و سخن درین قسم آخر درما بعد گفته آید، از آنکه حکم او و حکم اقتران که آن متصل و حملی بود یکی است، و این را بشرح سپستر یاد کنیم.

اما چون اشترک به جزو تمام بود: یا آن بود که مقدم در یکی تالی آن دیگر بود، چنانکه گویند که: هر آنگاه که اب بود ج د بود، و هر آنگاه که ج د بود ه ز بود. و این مانند بود به شکل اول از آن حملیات، و سبیل او و ضروب او^(۱) درانتاج و شرائط هم آنست که در شکل اول.

و بود که شرکت میان ایشان > در < تالی بود، چنانکه گویند که: چون اب بود ج د بود، و البته نیست که: چون ه ز بود ج د بود. و این شکل مانند شکل ثانی است از حملیات، و احوال او درانتاج احوال حملیات است.

و بود که شرکت درمقدم بود، چنانکه گویند که: هر آنگاه که اب بود ج د بود، و هر آنگاه که اب بود ه ز بود. و ضروب این شکل همان ضروب است که شکل سیوم را است از (۶۴) حملیات.

و صورت نتیجه در شکل ثانی، مثلاً، آن بود که: نیست البته که < اگر >

اب بود هر بود؛ و در شکل ثالث: چون ج د بود هر بود.

اما اقتران که از منفصلات بود: ممکن نبود در جزو تام، پس آن اقتران یا در جزو تالی بود یا در جزو مقدم. و آنگاه او برین مثال بود: چنانکه گویند: «این عدد یا آن بود که زوج بود یا آن بود که فرد بود». پس زوج را فراگیری که حد اوسط بود، و آن جزو بود که غیر تام بود، و او را اجزاء انفصال نهم در منفصل ثانی. چنانکه گویند که: «همه زوجی یا زوج الزوج بود، یا زوج الفرد، یا زوج الزوج والفرد بود»، نتیجه از آن بود که: «همه عدد یا فرد بود، یا زوج الزوج بود، یا زوج الفرد بود، یا زوج الزوج والفرد بود».

اما شرایط او در انتاج آنست که صغری مثل منفصل اول بود، موجب جزوی بود یا کلّی، و جزو مشترك درو موجب بود، و انفصال در کبری کلّی بود. و اقتران به حسب اعتبار آنکه صغری واجب کنند با کبری دوازده ضرب بود: و این آن بود که کبری یا سالب بود و اجزاء او سالب بود، یا سالب بود و اجزاء او موجب بود، یا سالب بود و بعضی اجزاء او سالب بود و بعضی موجب، یا موجب بود بر بعضی از اقسام سه گانه. و این شش قسم است، چون در دو قسم ضرب کنی دوازده بود. (۶۵) و این هر دو قسم: با آن بود که کبری او جزوی بود و صغری او کلّی، یا صغری او جزوی بود و کبری او کلّی بود.

اما آن اقتران که از حملی و متصل بود، و شرکت در تالی بود.

آن اقتران بر صورت شکل سه گانه بود:

آنکه بر صورت شکل اول: نسبت تالی زی حملی نسبت شکل اول بود در حملی. و شرایط او آنست که اگر متصل موجب بود تالی موجب بود و حملی کلّی. اگر متصل سالب بود درست نبود که تالی موجب بود، و سالب آن صلاحیت دارد، و حملی کلّی بود لا محاله. و روا بود که تالی و حملی هر دو سالب بودند.

و ضرب اول : ازو چنان بود که گوئیم : « هر آنگاه که اب بود همه ج د بود ، و همه د ه بود » ، پس « هر آنگاه که اب بود ج ه بود . »

و ضرب دوم : چنان بود که گوئیم : « هر آنگاه که اب بود همه ج د بود ، و هیچ چیز از د ه نبود . و هر آنگاه که اب بود هیچ چیز از ج ه نبود . »

اما شکل دوم را شرط در انتاج آن بود که کبری او موجب متصل بود ، چنانکه در حملیات ، و اگر سالب بود تالی و حملی متفق بودند در کیف .

مثال ضرب اول ازو : هر آنگاه که اب بود ، ج د بود ؛ و هیچ چیز از د ه نبود ، پس هر آنگاه که اب بود هیچ چیز از ج ه نبود .

اما شکل سیوم را اگر متصل موجب بود شرط آن شرط بود که در حملیات ، و اگر متصل سالب بود واجب کند که تالی سالب بود .

اما (دع۶) ضرب اول ازو چنان بود که گویند : هر آنگاه که اب بود همه ج د بود ، و همه ج ه بود ، پس هر آنگاه که اب بود بعضی د ه بود .

اما چون حملی را قلب کنی ، و آن را مکان صغری بنهی ، و او را هم سه شکل بود : < اما شکل اول > : اما اگر متصل موجب بود ، واجب چنان کند که حال حملی با تالی بریک شرایط بود که در حملیات است ، و نتیجه شرطی بود تالی او نتیجه تالی و حملی بود و اگر هر دو حملی بودند . و اگر سالب بود واجب چنان کند که تالی او جزوی بود .

و ضرب اول ازو چنان بود که گویند که : همه د ه بود . و هر آنگاه که اب بود همه ه ز بود ، پس هر آنگاه که اب بود همه د ز بود .

و دوم چون : د ه بود . و هر آنگاه که اب بود هیچ چیز از ه ز نبود ، و هر آنگاه که اب بود هیچ چیز از د ز نبود .

اما شکل دوم : اگر متصل موجب بود ، پس شرط ^(۱) همان شرط بود که

در حملیات، و اگر سالب بود واجب کند که تالی جزوی بود و موافق حملی بود در کیفیت. مثال آن: هر که ده بود^(۱)، و هر آنگاه که اب بود هیچ چیز از ده نبود، پس هر آنگاه که اب بود هیچ چیز از ده نبود.

و شرایط شکل ثالث همان شرایط است که در حملیات گویند، الا آنکه روا بود که متصل سالب بودند، و تالی و حملی هر دو جزوی بود. مثال آن که (۶۶) همه ده بود، و هر آنگاه که اب بود همه ده بود، پس هر آنگاه که اب بود بعضی ده بود.

اما اقتران که از حملی و متصل بود و شرکت در مقدم، و حملی نبود الا در مکان صغری.

بدان که این قیاسات را کمتر استعمال کنند در علوم و بعید بود از آنکه او را به نظر و قریحت بدانند.

و شکل اول: او را خاصیت در انتاج آن بود که نتیجه جمله مطالب دروی توان یافت، و نتیجه او کلتی المقدم بود لامحالة، اگر متصل کلتی بود، او کلتی مقدم بود یا جزوی یکسان بود. اما چون شرطیه جزوی بود نتیجه جزوی بود، و مقدم او در کلتی و جزوی هم مقدم شرطی بود. اما در سلب و ایجاب نتیجه چون شرطی بود دائم، و مقدم او چون مقدم او بود در آن شکل و غیر او.

اما ضرب اول از کلتی موجب حملی بود، و کلتی موجب شرطی اما کلتیه مقدم بود. مثال آن چنان که: همه ج ب بود، و هر آنگاه که همه ج ز بود یا بعضی ج ز بود، همه ه ز بود، نتیجه از آن بود که: هر آنگاه که همه ب ز بود ه ز بود.

اما شکل دوم را شرکت در چیزی بود که او موضوع المقدم بود و محمول الحملی بود. و خاصیت او در انتاج آن بود که نتیجه او دائم جزوی بود و کلتیه

المقدم. و چون مقدم شرطی جزوی بود او را نتیجه نبود. و ضروب (۶۶) او چهار بود:

ضرب اول ازو آنکه: همه ج ب بود، و چون همه ب د بود، ب ز بود، نتیجه ازو آن بود که: چون همه ج د بود ب ز بود. و این شکل را شرکت در چیزی است که او موضوع المقدم بود و محمول الحملی بود.

اما شکل سیوم را که او را شرکت در محمول المقدم بود و محمول الحملی، و خاصیت او در انتاج آن بود که نتیجه دائم جزوی، و نتیجه ازو در وجود نیاید مگر که مقدم در شرطی کلی سالب بود. و ضروب او چهار بود، و صورت او همان صورت بود که شرکت در محمول او بود.

و لابد است که در جمله اشکال: حملی کلی موجب بود، و این حملی صغری بود. و مثال این آن بود که چون: همه ج ب بود، و هر آنگاه که هیچ چیز از ا ب نبود ه د بود، نتیجه ازو آن بود که: چون هیچ چیز از ج ا نبود ه د بود. و هر آنگاه که ج د بود ج ه بود.

اما این اقتران واقع که میان منفصل و حملی ای واحد بود: چون حملی صغری بود و موجب بود، محمول او موضوع بود در جمله انفصال، و شرطی کلی بود. و بر قیاس شکل اول بود. و تالیفات او چهار بود، و مطالب چهار گانه منفصل ازو در وجود آید، و نتیجه تبع کبری بود در کیفیت، و آن صغری بود در کمیت.

اما ضرب اول (۶۷) ازو چنان بود که همه ا ب بود، و دائم: همه ب یا ج بود یا د بود. نتیجه ازو آن بود که: همه ا یا ج بود یا د بود.

و ضرب دوم ازو آن بود که: همه ا ب بود، و ب البته یا ج نبود، و یا د نبود، نتیجه ازو آن بود که همه $a < b$ البته ج نبود و د نبود.

و هم برین نمط بود اقتران واقع میان منفصل و حملیات.

و میان منفصل صغری و حملیات کبری . و حملیات به عدد اجزاء انفصال بود ، و از حملی چیزی مشترك بود در چیزی .

و باشد که برسبیل شکل اول بود ، و آن را استقراء تام خوانند . چنانکه گویند که : همه متحرک یا حیوان بود یا نبات یا جماد بود ، و همه حیوان جسم بود ، و همه نبات جسم بود ، پس همه متحرک جسم بود . و شرط چنان کند که منفصل و اجزاء او موجب بود ، و حملیات کلیات بود .

و بود که برسبیل شکل دوم بود . و شرط میان اجزاء او و اجزاء حملیات همان شرط است که میان دو حملی در شکل ثانی . و مثال آن که : همه متحرک کی یا حیوان بود یا نبات بود یا جماد بود ، و هیچ چیز از معقولات نبات ، و جماد ، و حیوان نبود .

و اقتران درین ضرب برسبیل شکل ثالث نبود .

اما اقتران واقع که میان متصل و منفصل بود در جزو تام .

شرط آن اقتران آنست که متصل او صغری بود ، و منفصل کبری بود ، و منفصل موجب بود ، و یکی از هر دو لا محاله کلی بود . (۶۷) و چون دو کلی نبود نتیجه ازو کلی نبود . و روا بود که گویند که نتیجه ازو منفصل بود . اما اگر خواهی که نتیجه متصل بود ، آن نقیض که مشترك نبود درو آن منفصل تالی کنی مر مقدم متصل را . و مثال آن که : اگر آفتاب براید روز موجود بود ، و یا آن بود که روز موجود بود یا شب موجود بود ، اگر آفتاب برآمده بود شب موجود نبود . و اگر نتیجه را منفصل کنی ، و او اولیتر ، بود که او را منفصل کنی از مقدم متصل و آن که مشترك نبود درو از منفصل . گوئیم که : بود که آفتاب برآمده باشد و بود که شب موجود بود . و این نتیجه آن قیاس است که یاد کرده آمد .

اما آن اقتران واقع که از متصل و از منفصل بود در جزوی غیر تام .

واجب چنان کند در طبیعی ازو که محمول تالی موضوع در اجزاء انفصال ،

و تالی کلتی موجب بود ، نتیجه او انفصال باقی بود از تالی ، و نتیجه از متصل منفصل التالی بود . و مثال آن که : اگر آن چیز بسیار بود او ذو عدد بود ، و همه ذو عدد یا زوج بود یا فرد بود ؛ نتیجه او آن که : اگر آن چیز بسیار > بود < او یا زوج بود یا فرد بود .

و ضرب او هشت ضرب بود ، از آنکه : بود که کلتی بود ، و بود که جزوی بود و منفصل یکی از قضایای اربعه بود . و همان اقتران که ممکن گردد میان حملی و شرطی ، مثل آن اقتران ممکن بود میان متصل و میان آن شرطی ، چون جزوی > بود و < شرطی متصل بود ، آن متصل که مشارک بود در مقدم یا تالی ، والله اعلم ، (۶۱ع)

فصل چهارم از مقالات سیوم از کتاب اول

در قیاسات استثنائی

بدان که تألیف قیاس استثنائی از دو مقدمه بود: یکی يك جزو است از اجزاء شرطی یا نقیض او، چون آن وضع کرده آمد لازم آید از وضع یا رفع جزو دوم. و آن را که وضع کرده باشی آن را مستثنی خوانند، و نتیجه لازم مستثنی بود. و شرطی که موضوع بود دلیل می کند بر لزوم و عناد، و موضع او در قیاس استثنائی شبیه است به موضع کبری از قیاس اقترانی. و استثنائی اگر از مقدم بود واجب کند استثناء عین او، نه نقیض او، و اگر نه نتیجه از او در وجود نیاید. مثال آن چنانکه گویند که: «زید که می رود پای می جنباند». و اگر گویند: «لکن زید می رود»، نتیجه دهد که: «زید پای می جنباند». و اگر گویند: «زید نمی رود»، لازم نیاید که «او پای جنباند یا نهی جنباند».

و اگر استثنا از تالی بود واجب کند که نقیض تالی بود نه عین تالی، و اگر نه نتیجه ندهد. چنانکه گویند: «زید پای نمی جنباند»، نتیجه دهد که: «نمی رود». و اگر استثنا کند و گوید: «زید پای می جنباند»، ازین هیچ لازم نیاید. و بدان که مستثنی که از عین مقدم بود عین تالی نتیجه دهد، و مستثنی از نقیض تالی نقیض مقدم نتیجه دهد.

و بدان که (۶۸پ) استثناء در شرطی منفصل با آن بود که او را دو جزو بود، و عین هر کدام جزو را از اجزاء دوگانه که استثنا کنی نقیض باقی نتیجه دهد. و هر کدام جزو را که نقیض او استثنا کنی عین باقی نتیجه دهد، مثال آن، چون او هم، که: «این عدد با زوج است یا فرد. لکن او زوج است پس فرد نیست، لکن فرد است پس زوج نیست، لکن زوج نیست پس فرد است، لکن فرد نیست پس زوج

است. و اگر يك جزو ازو یا هر دو سالب بود اِلا^{۱۰} استثناء نفیض نتیجه ندهد ، چنانکه گویند که : «آن شخص یا نه حیوان است و یا نه نبات است ، لکن او حیوان است پس او نبات نیست ، لکن او نبات است پس حیوان نیست» .

و اگر منفصل را اجزاهای بسیار متنهایی بود ، هر کدام که نفیض او را استثنا کنی بواقی بر انفصال نتیجه دهد . و هر کدام که عین او استثنا کنی نفیض بواقی نتیجه دهد . و عین هر يك ازو نتیجه ندهد مگر استثناء نفیض جمله جز ازو . و مثال آن که : همه عددی یا زوج الزوج بود ، یا زوج الفرد بود ، یا زوج الفرد و الزوج بود ، یا فرد اول بود یا فرد مر کتب بود . و اگر گوئی : لکن زوج الزوج بود ، نتیجه دهد که : او یا چنین یا چنین است . و هم چنین می رود تا دو حد بماند ، و این بر آن حکم بود که ما گفتیم .

و اگر آن اجزاها نامتنهایی بود هیچ فایده در استعمال آن نبود ، از آنکه رفع کل از بهر وضع واحد ممکن نبود و وضع واحد از بهر (۶۹) وضع کل هیچ فایده ندهد ، از آنکه اگر غرض از آن وضع او بود ، وضع او نه از طریق قیاس بود که او را نتیجه بود ، اگر غرض وضع رفع او بود . این معنی حاصل نبود نزد هم و تصور .

و ممکن که استثنائی متصل را رد کند زی حملی ، به آنکه مستثنی وسط کنی ، از آنکه مشترك بود . و مستثنی عین مقدم بود ، و گویی که : اگر آن چیز انسان است ، و همه انسانی حیوان بود ، پس آن چیز حیوان است . اما اگر شرکت نبود ، چنانکه گویی : اگر آفتاب بر آمده است > پس روز بود . لکن آفتاب بر آمده بود < پس روز بود . و گویی : این زمان وقتی است که آفتاب روز بر آمده بود ، و هر آن وقت که آفتاب روز بر آمده بود او روز بود ، پس این زمان روز است .

و اگر گویند که زمان مذکور نیست در استثنایی ، گوئیم که قول متضمن

زمان است ، و آن آنست که چون گوئیم که : آفتاب بر آید درین زمان .
 اما مثال که با استثناء نقیض تالی بود ، و در او شرکت ، چنانکه گویند :
 «اگر این چیز حجر است او ناطق نباشد ، لکن او ناطق است پس او حجر نیست» .
 گوئیم : « آن چیز ناطق است ، و هیچ چیز از آن که او ناطق بود حجر نبود » .
 اما آن که در روی شرکت (۶۹ پ) نبود ، چنانکه گوئی : « اگر انسان
 ناطق بود حمار ناطق نیست پس انسان ناطق نبود » . و چون ما این قیاس رد کنیم زی
 مستقیم چنین بود که گوئیم که : « انسان ناطق است ، و هیچ چیز از آن که او ناطق
 بود ناطق نبود ، پس انسان ناطق نبود » .

فصل پنجم از مقالات سیوم از کتاب اول

در قیاس خلف

خواجه در کتاب « شفاء » می گوید که معنی قیاس خلف ، به فتح خاء ، آنست که او سخن را رد کند زی محال ، و خلف اسم محال است . اما آنکه گویند که قیاس خلف به ضم خاء ، مخطیء است ، از آنکه خلف ، به ضم خاء الا از بهر مواعید نگویند .

و بدانکه صورت قیاس خلف از اقترانی متصل بود و حملی - و قیاس که از اقترانی متصل و حملی مؤلف بود آن را دانسته ای در ماقبل در باب قیاسات شرطی . - و از استثنائی که در رد نقیض تالی را استثناء کنی تا نتیجه ازو نقیض مقدم بود ، آن که او دعوی کاذب بود . مثال آن دعوی از موجب کلی : « اگر آن که گفتیم که همه اب بود دروغ بود ، نقیض او که همه اب نیست راست بود . » و همه ج ب به اتفاق درست است . پس آن را مقدمه قرار می دهیم ^(۱) .

و گفتار ما که : « اگر درست نبود که اب بود (۷۰) نقیض او درست بود . و این شرطی متصل است ، که او يك مقدمه قیاس بود . و گفتار ما که : « همه ج ب بود » حملی است . و این يك مقدمه دیگر قیاس بود ، و نو در باب قیاس شرطی دانسته ای که این معنی بر صنعت شکل ثانی بود ، و نتیجه آنکه : اگر آنکه گفتیم که « همه اب بود » دروغ است ، پس درست نیست که همه اج نیست . و اگر ما از قیاس این معنی که اگر طرح کنیم و اختصار کنیم بر آنکه گوئیم : نیست همه اب ، و همه ج ب است ، نتیجه از شکل دوم آن بود که : نه همه اج بود . و چون آن شرطی را اضافه کنیم زی او ، این معنی بیرون آمد که : « اگر آنکه گفتیم که همه اب بود دروغ است ، پس همه اج نیست » . پس ما آن را مقدمه > و تالی < کنیم و گوئیم که : اگر آنکه گفتیم که همه اب بود کاذب است ،

۱ - ص : و ج که ب است مقدمه آنست که درست به اتفاق تا آن را مقدمه کنیم .

پس هیچ ا ج نبود. لکن گفتار ما که «همه ا ج نیست» محال است به اتفاقِ خصم، و گفتار ما که «همه ا ب بود» کاذب است به اتفاقِ خصم، و گفتار ما که «همه ا ب بود» کاذب است و محال، پس نقیض او حق بود. و این دعوی اول است. پس پیدا شد که قیاس خلف دعوی را پیدا کند به ابطالِ نقیض. و این به دو قیاس بود: یکی مؤلف از اقترانی متصل و حملی، و دوم از استثنائی که نقیض تالی را استثناء کنی و مقدم بدو باطل شود، و بدو نقیض مقدم اثبات کنی. و بدان که مطلوبات اربعه - که آن کلتی موجب است و کلتی سالب و جزوی (۷۰پ) موجب و جزوی سالب - به قیاس خلف بیان کنند.

اما چون نقیض کلتی موجب را فراگیری درین شکل ثانی، و آن آن بود که گویی: «بعض با هست» ممکن نبود که الا کبری کلتی موجب را اضافه کنی زیاد، از آنکه شکل دوم را واجب چنان کند که صغری < مخالف > کبری بود و کبری کلتی بود.

اما کلتی سالب را چون نقیض او فراگیری و آن آن بود که گویی که: «بعض با بود» ممکن < نبود > که الا کبری سالب کلتی را اضافه کنی با وی، چنانکه یاد کردیم.

اما نقیض جزوی موجب او سالب کلتی بود، و ممکن اضافت کبری و صغری زی او.

اما نقیض جزوی سالب را ممکن که صغری را و کبری را اضافه کنند زی او، از آنکه چون اضافت زی هر دو جزوی با یکدیگر بود کلتی بود، و کلتی درست بود در شکل ثانی که صغری بود و کبری، چنان بود. و چون ضد او فراگیری در هر دو باطل شود، و بطلان این ضد واجب بکنند، از آنکه درست بود که هر دو کاذب بودند با هم، لکن روا نبود که او الا صغری بود، از آنکه او

جزوی است ، و کبری در شکل ثانی واجب نکند که او الا که کلی بود .
 اما نقیض کلی موجب در شکل ثالث سالب جزوی بود ، و این مقدمه را
 شاید < جز کبری > ، از آنکه صغری شکل ثالث چنان واجب کند که
 موجب بود .

اما کلی سالب را نقیض موجب جزوی بود که شایستگی آن دارد که هم کبری
 بود و هم صغری . (۷۱ ر)

اما چون نقیض جزوی موجب را فراگیری شایستگی آن دارد که کبری
 بود ، از آن که سالب کلی بود .

اما نقیض سالب جزوی شایستگی آن دارد که هم صغری بود و هم کبری .
 و بدان که فرق میان مستقیم و خلف آنست که مستقیم در اول امر اثبات
 مطلوب کند ، و خلف را نتیجه غیر مطلوب بود . چون کذب او ظاهر شود اعادت
 کند و سبب کذب را پیدا کند صدق نقیض او ، و نیز میان ایشان خلافتی دیگر
 هست ^(۱) جز ازین ، و ازین جهت چون خواهند که خلف زی مستقیم رد کنند
 قیاس را عکس کنند ، و نقیض محال را بشناسند ، و با مقدمه صادق مقترن کنند ،
 نتیجه ازو نقیض او بود ، و این آنست که مطلوب است .

فصل ششم > از مقالات سوم < از کتاب اول

در آنکه همه قیاسی تمام به دو مقدمه بود

بدانکه قیاس به دو مقدمه تمام شود و سه حدود، و نتیجه پیوسته يك نیمه مقدمه بود. و چون ترا مطلوبی به مقدمات بسیار معلوم شود، آنجا قیاسات مختلف بود، بعضی بیان صغری قیاس مؤلف بود، و بعضی کبری را پیدا کند، و این را قیاسات مر کتب گویند. و بود که استثنائیات بود، و بود که اقترا بیات بود. و چون نتیجه و مطلوب از قیاس چیزی واحد بود، آن را تر کیب قیاس نگویند، بلی تکثیر^(۱) قیاس گویند او را. (۷۱ پ)

اما تر کیب قیاس چون آن قیاسات مجموع بود، و آن را تحلیل کنند زی افراد او، و آنچه نتیجه هر یکی بود ازو چیزی دیگر بود، مگر آنکه نتایج بعضی ازو مقدمات بود مر بعضی را.

و قیاس مر کتب: بود که موصول بود، و بود که مفصول.

اما موصول آن بود که نتیجه درو منطوی نبود، بلی يك بار درو نتیجه بود به فعل و يك بار مقدمه. چنانکه گویی که: همه ج ب بود، و همه ب ه بود، پس همه ج ه بود. پس گویند که: همه ج ه بود، و همه ه د بود، پس همه ج د بود. و برین قیاس می رود.

اما چون مفصول بود چنان بود که نتایج را از او جدا کنند اما یاد نکنند. چنانکه گویند: همه ج ب بود > و همه ب ه بود، و همه ه د بود، پس همه ج د بود < .

و مر استثنائیات را که نو آمدگان پندارند که آن شرطی است، باطل است. اما آن قیاسی است مر کتب، چنان که گویند که: چون آفتاب بر آمده

بود روز بود ، و چون روز بود اَعشی یعنی شب کور بیند . چون گویند که آفتاب بر آمده است نتیجه ازو آن بود که اَعشی بیند .

و بدان که هر آنچه آن را به يك شکل پیدا کنند ، دشوارتر بود از آن که او را به اشکال پیدا کنند . و آن را که به ضربی واحد پیدا کنند هم چنین دشوارتر بود از آنکه آن را به ضرب بسیار پیدا کنند . و کلی موجب را به ضربی واحد و به شکلی واحد پیدا کنند ، از آنکه اثبات اوصعب بود ، و ابطال (۷۲ ر) اوسهل ، به سبب (۲) آنکه نقیض او در هر سه شکل هست ، و هم چنین به شش ضرب (۱) هست ، و ضد^۲ او در دو شکل به سه ضرب است ، و ابطال او به نه وجه است .

و کلی سالب تالی او است ، از آنکه اثبات او در دو شکل است و بس به سه ضرب ، و ابطال او به دو وجه است ، به ضد^۲ او و آن در شکلی واحد است و بس و نقیض او ، و آن در دو شکل بود و به چهار ضرب پیدا شود .

پس جزوی موجب ، پس جزوی سالب . که اثبات اوسهل بود ، و ابطال او صعب ، و کلی را اثبات صعبتر بود از جزوی ، از آنکه چون کلی درست بود جزوی که در تحت او بود درست بود ، و این معنی منعکس نبود ؛ و ابطال آنها یعنی کلی سهل بود ، از آنکه ضد^۲ آنها و نقیض آنها ابطال (۳) آنها بایکدیگر کنند ، و جزوی را الا^۳ نقیض باطل نکند .

۱- ص : سبب .

۲- ص : بضحاب .

۳- ص : و ابطال .

فصل هفتم از مقالات سیوم از کتاب اول

دراکتساب مقدمات

پیش ازین ترا معلوم شده است که مطالب چهاراوند. و بیان موجب کلی از شکل اول: به امری ملحق بود، و امری لاحق که او هم ملحق بود، و امری لاحق و بس. و مثال آن که: همه ب ج بود و همه ج ا بود. < ب > ملحق و ج لاحق است. یعنی که ج که اصغر است ملحق است، و ب که اوسط است لاحق و ملحق است، و ا که اکبر است لاحق است.

و بیان (۷۲ پ) سالبه کلی در شکل اول و ثانی بود.

اما در شکل اول به ملحوقی و لاحقی که ملحق نبود و غیر لاحقی بود. لکن آنکه او لاحق نبود ملحق نبود. و این که یاد کرده اند صفت سالبه کلی است، و اگر غیر لاحق بود یا غیر ملحق بود در باب انعکاس متساوی بود.

و هم چنین در شکل ثانی او را بیان است، و هم آن اعتبار است او را آن جایگاه که این جایگاه.

اما بیان موجب جزوی: به لاحقی بود بعضی را از ملحوقی دیگر، چنانکه گویند که: بعضی ب ا بود. الا لاحق است مر بعضی ب را، و همه ا ج بود، و ا ملحق بود ازج، و این شکل اول بود؛ یا ملحق بود هر دو چیز را، تا بر صورت شکل ثالث بود.

و چون محمولات را در موضوعات را بشناختی ممکن که حدود اوسط را استخراج توان کرد، و این اکتساب قیاس بود. و واحد دو حد را وضع کنیم، یعنی موضوع نتیجه و محمول آن و خواص هر دو وضع کنیم و حد هر یک از هر دو، و پس لواحق هر یک از اجناس و فصول و اجناس و اعراض ذاتی و غیر ذاتی و آنچه عام است او را، و جنس او را. و هم چنین آنکه طرفین حمل کنی بر او، و

این صورت شکل ثالث بود ، و درست بود که هر دو طرف موجب بود .
 بدان که قسمت داخل^(۲) نبود در اکتساب قیاس دخولی که بدان اعتداد
 نتوان کرد ، از آنکه حد اکبر در همه قیاسی یا از اوسط عام تر بود یا (۷۳ ر)
 مساوی بود او را . و در قسمت حد اکبر خاص تر بود ، چنانکه گویند که : « همه
 انسانی حی بود ، و همه حی او یا مایت بود یا ازلی » ، و هر يك از مایت و ازلی از
 اوسط خاص تر بوند ، و نتیجه آن بود که : همه انسان یا مایت بود یا ازلی . و این
 معنی را یا مسلّم فراگیری که : « همه انسانی یا مایت بود » ، یا < به > برهان .
 اگر مسلّم فراگیری در قسمت چه فایده . یا به قیاس حملی آن را بیان کنی ، پس
 قیاس بود که مفید بود نه قسمت ، یا < به > استثناء . پس قیاس مستغنی است
 از قسمت ، پس مطلوب مستغنی بود از قسمت .

۱- ص : فاضل .

۲- ص : نبود .

فصل هشتم از مقالات سیوم از کتاب اول

در تحلیل قیاس

تحلیل قیاس آن بود که مطلوب را تمییز کنی > و نظر شود < در آن قول که منتج بود او را ، تا آنچه مشارک بود یافته شود یا نشود . اگر یافته شود ، نگه کن که او محمول بود او را یا موضوع بود او را . چون آن را یافتی ، صغری را و کبری و اوسط را یافتی . و بالجمله چون قیاس را یافتی ؛ طلب هر دو مقدمه کن دون حدود او ، و مقدمات قیاس را برشمر ، و صغری را و کبری را بشناس به مشارکت نتیجه .

و بدان که اعتبار در تحلیل قیاس به مطلوب بود . و چون موجب کلی بود ، او را بر ترتیب شکل اول طلب کن . و چون سالب کلی بود از اول و ثانی . و چون موجب جزئی بود ، در (۷۳ پ) اول و ثالث طلب کن . و سالبه جزئی در اشکال ثلاثه . و بالجمله > تحلیل < قیاس را صعوبتی باشد به سبب ترکیبات که در وی افتد و تداخل اقیسه و حذف یک مقدمه و اقتضای بر مقدمه دیگر ، و تحریفات در الفاظ ، چنانکه آن را معلوم کرده‌ای از ترتیب > مقدمات < و اوساط و ادخال آنکه محتاج او نباشی . که بسیار گویند که از بهر آن که ب ج بود ، از آنکه ب ا بود ، و هر آنگاه که ب ج بود ، صغری را آورده باشی ، و بسیار گویند از آنکه ا ج بود ، کبری آورده باشی . و با مثال این اعتبار کن .

و تمییز میان اکبر و اصغر آنست که آن که موضوع نتیجه بود در مقدمه صغری بود ، و آن که محمول نتیجه بود کبری بود . و مثال آن ، بر بیان این که انسان جوهر است ، گوئیم که : انسان حیوان است ، و این صغری قیاس بود ، و حیوان جوهر است ، و این کبری قیاس بود . چون صغری را یافتی ، کبری را طلب کن و بشناس .

و از جمله نقصانات درین باب آن بود که گویند : به بطلان اجزاء جوهر جوهر باطل شود ، پس به بطلان ^(۱) آن که او جوهر نبود به او جوهر باطل نشود ، و نتیجه از آن آن بود که اجزاء جوهر جوهر بود . بیان این معنی گوییم که : به بطلان اجزاء جوهر جوهر باطل شود ، و آنکه او جوهر نبود به بطلان او بطلان جوهر نبود . به شکل ثانی مبین شود که : هیچ چیز (۲۳ ر) از اجزای جوهر نیست که او جوهر نبود . و این معنی نفس نتیجه نیست . بل تمامت قیاس بود ، به آنکه او را اضافه کنند زی او که گویند که : آن که او چیز از جوهر نبود او جوهر بود .

و هم چنین گویند که : « چون انسان موجود بود حیوان موجود بود او را ، و چون حیوان موجود بود او را جوهر موجود بود او را ، پس انسان جوهر بود ، » . و این معنی لازم است ازو نه بر سبیل قیاس . و هر آن وقت که این قول بود آنچه ازو لازم آید بر سبیل اضطرار بود < او را قیاس پندارند > .

و قیاس اگر چه آنچه ازو لازم آید بر سبیل اضطرار بود ، و نه هر چه ازو چیزی بر سبیل اضطرار لازم آید آن قیاس بود ، که بسیار بود که آن خدعه بود که از جهت مشابهت تألیف افتاده بود در تألیف قیاسی بی استیفاء شرط ، چنانکه گویند : « زید متوهم زید است ، متوهم زید ممکن که ازلی بود . » و غلط آنجا از آن سبب است که کبری او کلتی نیست .

و هم چنین غلط از جهت حروف که در اسامی تصرف کنند افتد ، چنانکه « فی » که بسیار بود که از اجزاء محمول بود . چنانکه گویند : « فی الدار زید » ، و بسیار بود که < به جای > اسم قول فراگیری ، و بسیار بود که به جای قول اسم فراگیری ،

و بسیار بود که از مسامحت اندک در لفظ اختلاف بسیار در مقصود پیدا آید .

و چون قیاسات (۷۴ پ) بسیار مختلط شوند ، و تو حدود آن را از هم جدا کنی ؛ بدان مشغول مشو که تحلیل جمله زی شکلی راست کنی ، بلی بسیار بود که تحلیل او زی اشکال مختلف بود .

و بسیار بود که لفظ در نتیجه < جز > بدان لفظ بود که در مقدمه . اما تو تتبع معنی کن ، که بسیار بود که در یکی از ایشان اسمی بود ، و در آن دیگر اسمی دیگر بود ، و در یکی از ایشان معنی مقدمه قول بود .
و فرق میان عدول و سلب^(۱) نگاه دار ، تا موجهه معدوله را به جای سالبه فرانگیری . که بسیار بود که صغریات معدوله باشند و تو ظن بری که سالب اند .
و نیز قیاس مساوات را حفظ کن .

بیان تحلیل قیاس بر طریق امثله :

و مثال آن امثله از کتاب نفس : چون ما را پیدا شد که جمله قوی حیوانی را هیچ فعل نیست مگر به بدن ، و وجود قوی از آنجا که قوی است فعل که از در وجود آید بدنی بود ، و وجود او بدنی بود ، پس او را بقاء نبود بعد از بدن . و گفتار ما که « او را بقاء نبود بعد از بدن » به قوت هم آن قول است گویند که « او نیست بشود^(۲) با هستی بدن » .

تحلیل این قیاس گوئیم که : جمله قوی حیوانی چیزی است که فعل او به بدن بود ، و هر آنچه فعل او به بدن بود تشخیص او درو بود ، پس جمله قوی حیوانی را تشخیص به بدن بود .

و در تصحیح کبری گویند که : هر آنچه فعل او (۷۵ ر) به بدن بود ، آن چیز چیزی بود که فعل او به چیزی دیگر بود ، < و هر آنچه فعل او به چیزی بود > تشخیص او بدان چیز بود . و هر آنچه فعل او به بدن بود تشخیص او به

۱- ص : سبب .

۲- ص : شود .

بدن بود ، و هر آنچه تشخیص او به بدن بود وجود او به بدن بود ، و هر آنچه وجود او به بدن بود ، چون بدن نیست شود به نیستی بدن او نیست شود ، پس هر آنچه تشخیص او به بدن بود به نیستی بدن نیست شود .

تصحیح صغری : هر آنچه تشخیص او به بدن بود ، او چیزی بود که تشخیص او به چیزی دیگر بود . و هر آنچه تشخیص او به چیزی دیگر بود وجود او در او بود ، پس هر آنچه تشخیص او به بدن بود وجود او در او بود .

مثالی دیگر : در تحلیل اقیسه از شکل اول از کتاب او قلیدس ، گوئیم که : با ما خطی است مستقیم ، و ما می خواهیم که برین خط^۱ مستقیم مثلثی کنیم متساوی الأضلاع . این خط مستقیم خط اب با د ا ، و ما نقطه از ا مرکز کنیم ، و به بُعد آن طرف که بر و علامت ب است دایره کنیم ، و هم چنین نقطه ب مرکز کنیم و به بُعد اب^(۱) فرض کنیم . و از نقطه تقاطع که بر و علامت ج است خطی به ا آوریم ، و خطی به ب آوریم ، و دعوی کنیم که ما بر خط^۲ اب مثلثی متساوی الأضلاع کرده ایم . برهان آن گوئیم که : خط^۳ اب برابر خط^۴ اج است ، از آنکه هر دو از مرکز به محیط شده اند ، و هر آن خط که از مرکز به محیط شود متساوی یکدیگر باشند . و هم چنین خط^۵ اب (۷۵ پ) برابر خط^۶ ب ج است ، و هر دو خط^۷ اج و ب ج برابر یکدیگر ، از آنکه هر یک از آن هر دو برابر خط^۸ اب اند .

گوئیم که این قیاس مؤلف است از چهار مقائیس ، جمله از شکل اول : یکی آن < که > : هر دو خط اب و اج دو خط مستقیم اند که از مرکز به محیط شوند ، > و هر دو خط^۹ مستقیم که از مرکز به محیط شوند < برابر یکدیگر باشند ، نتیجه از آن بود که هر دو خط^{۱۰} اب و اج متساوی اند . و قیاس ثانی آنست که گوئیم که هر دو خط^{۱۱} ب ا و ب ج متساوی اند . و برهان

برین صورت هم آنست که بر اول .
 و قیاس ثالث آنست که هر دو خط^(۱) ا ج و ب ج متساوی خط^۲ ا ب اند ، و
 چیزها که متساوی باشند چیزی واحد را جمله متساوی باشند با یکدیگر ، نتیجه
 از آن بود که هر دو خط^۳ ا ج و ب ج^(۲) متساوی اند .
 و قیاس چهارم آنست که خطوط که محیط اند به شکل ا ب ج متساوی اند ،
 و هر آن شکل که بدو سه خط مستقیم متساوی محیط بود ، او مثلثی بود متساوی
 الاضلاع . > نتیجه آن بود که : مثلث ا ب ج متساوی الاضلاع است <

۱- ص : ا ب .

۲- ص : ا ب و ا ج .

فصل نهم از مقالات سیوم از کتاب اول

در لوازم نتایج

مقائیس که ازو نتیجه کلیات بود نتیجه او کلی بود، و نیز جزوی که در (۷۶ ر) تحت او بود، و عکس مستوی هر دورا بود، و عکس نقیض او، لکن نتیجه کلی را به ذات بود، و آنها دگر را به عرض برسبیل لزوم. و مثال عکس نقیض چنان بود که گویند: چون نتیجه آن بود که: «همه با بود»، عکس نقیض او آن بود که: «آن که نیست با نیست»^(۱). و جزوی موجب استتباع عکس او کند و عکس نقیض او، اما سالبه جزوی چیزی را^(۲) استتباع نکند، از آن که او را عکس نبود.

و بدان که قیاس کلی در شکل اول چون به فعل قایم بود بر حد اصغر؛ قایم بود به قوت بر هر آنچه مشارک او است در تحت اوسط، یعنی هر موضوع که مثل او بود در اوسط، و هر آنچه موضوع است در اصغر. چون آن موضوعات حاضر شود در ذهن بایکدیگر قیاسی دیگر ازو منعقد شود به حقیقت. و وجه اول نتیجه بود با نتیجه؛ و وجه دوم نتیجه بود در تحت نتیجه.

اما شکل دوم استتباع آن نتیجه که در تحت او بود یا با او بود نکند، از آن که اکبر به فعل مقول نبود بر اوسط.

اما قیاسات جزوی را استتباع آن نتایج که در تحت او بود نکند، چنانکه حال کلی، از آن که آنجا نتیجه کلی بود حکم نتیجه حکم کبری بود، و صغری در تحت بود، از آن که کبری چنان واجب کند که کلی بود، و چون نتیجه (۷۶ پ) جزوی بود درست نبود که او قایم < مقام > کبری بود. اما آنکه با نتیجه بود

۱- ص: آنکه او با نیست او نیست.

۲- ص: جزوی را جزوی استتباع.

ممکن بود .

و چون هر آنچه جزوی اند در شکل اول استتباع آن که در تحت او بود نکنند ، واجب چنان کند که استتباع آن جزویات که در شکل دیگرند هم نکنند ، و خصوصاً و حکم بر اوسط مبرهن نبود ، ای که او موضوع نبود به فعل . و بالجمله چون نسبت زی کبری یکی بود ، نتیجه با نتیجه بود ، از بهر آن ، و از آن جهت که در تحت او بود درست بود که کبری بود ^(۱) .

فصل دهم از مقالات سوم از کتاب اول

در نتایج صادق از مقدمات دورغ

بدان که هر آنگاه که قیاس چون مقدم بود و نتیجه چنان که تالی ، واجب کند که از وضع مقدم ، که آن صحت قیاس بود ای صدق مقدمات او و صواب تألیف او ، نتیجه لامحاله صادق بود . و واجب نکند از فساد مقدمات و فساد تألیف ، کذب نتیجه لامحاله . چنانکه ، واجب نکند از رفع مقدم بطلان تالی . مثلاً ، چنانکه گویند که : « اگر این چیز ابیض است پس او جسم است ، لکن او ابیض نیست » لازم نیاید که او جسم نیست .

پس درست بود که از مقدمات کاذب نتیجه صادق در وجود آید ، نه آنکه آن را مقدمات واجب کرده بود ، بلی برسبیل اتفاق چنان بود که مقدمات به ذات صادق باشند ، آن کذب مر آن مقدمات را فرادید آید^(۱) .

اما در شکل اول چون يك مقدمه کاذب بود (۷۷) یا هر دو کاذب بود ، اگر کبری ، به کلی ، تنها کاذب بود > و قیاس کلی بود < ، منع آن کند که نتیجه او صادق بود ، از آنکه ضد او صادق بود ، و نتیجه ضد آن نتیجه صادق بود ، پس نتیجه اول صادق نبود .

اما چون صغری کاذب بود ، به کلی ، ممکن که نتیجه بود از صادق بود . و مثال آنکه چون : ج و ب دو نوع باشند در تحت جنسی واحد ، و آن ا بود ، و ب حد اصغر بود ، و ا حد اکبر بود ، حمل او بر ب به ذات درست بود . چون گویند که همه ب ج بود کاذب بود ، و گویند که همه ج ا بود درست^(۲) بود که :

۱- بگواهی متن (ص ۱۷۴) گویا باید چنین باشد : « که نتیجه به ذات صادق باشد

و عارض بر آن مقدمات که کذب مر آنها را فرادید آید » .

همه با بود. و در سالب چون همه ج و ب غریب باشند از او، سلب از ب درست بود در ذات، و گویند که: همه ب ج بود، و آن کاذب بود، و هیچ چیز از ج ا نبود. نتیجه ازو آن بود که: هیچ چیز از ا ب نبود. و نتیجه صادق بود با کاذب بودن صغری^(۱).

پس اعتماد بر وقوف بود بر ضروب آن شکل و هر دو شکل دیگر،
والله أعلم.

فصل یازدهم از مقالات سوم از کتاب اول

در بیان قیاس دور

قیاس دور آن بود که نتیجه او بستانی و عکس يك مقدمه، نتیجه از مقدمه

ثانی بود.

مثال آن چنانکه گویند که: « همه ج ب بود، و همه ب ا بود، » نتیجه از او

آن بود: « همه ج ا بود ». و چون این نتیجه فراگیری که: « همه ج ا بود، و همه

اب بود، » تا عکس کبری بود، و نتیجه از او آن بود که: « همه (۷۷ پ) ج ب

بود ». و چون آن نتیجه را فراگیری که همه ج ب بود و با عکس صغری مقترن

کنی که همه ج ا بود، نتیجه از او آن بود که: « همه ب ا بود. »

و این ممکن، از آن ممکن بود که حدود در مقدمات متعاضد و متساوی

بود > نه < با کمیت متغیر، و این در نتیجه بود. چنانکه گویند: « > همه

انسان متفکر بود، و هر متفکر ضحاک بود < . پس همه انسان ضحاک بود، و هم

چنین گویند: همه ضحاک متفکر بود، و هم چنین؛ همه متفکر ضحاک بود، تا

بعضی از او منعکس بود در بعضی.

اما در سالب چون مسلوب خاص السلب بود در موضوع، اما آن را سلب

نتوان کرد از غیر او، چنانکه در ایجاب خاص الايجاب بود بر موضوع، آن را واجب

نکنند بر غیر او. و مثال آنکه چون: « هیچ چیز از جواهر عرض نبود، » عکس

خاص او که بدین موضع مخصوص بود آن بود که آن که او عرض نبود او جواهر

بود. و این به حقیقت لازم عکس بود، و این عکس آنجا آن بود که: « هیچ چیز از

عرض جواهر نبود. »

اما جزوی سالب چنان بود که گویی: « نیست بعضی ج ا، » عکس از آن بود

که: « هر آنچه بعضی از او نیست او ج است ». و اگر چنان بود که يك مقدمه

منعکس بود و مقدمه دیگر منعکس نبود، آن را که منضم کنی زی نتیجه درانتاج آن مقدمه دیگر ، مکافی نبود . و ما این را مثالی گوئیم از شکل اول ، و بر تو بادا که ضروب دیگر را تبع این شکل کنی .

و آن ضرب اول است (۷۸ ر) از شکل اول . و آن آنست هر کدام مقدمه را که عکس کنی آن نتیجه دهد مقدمه دیگر را ، لکن اگر کبری منعکس بود کبری درقیاس بماند ، و اگر صغری بود صغری بماند درقیاس ثانی . و اگر کبری سالب بود چنانکه گویند که : « هیچ چیز از ب ا نبود » ، عکس او که مخصوص درین موضع > است < آنست که : « هر آنچه او ا نبود او ب بود » . و ترا معلوم است که چون کبری سالب بود نتیجه سالب بود . و ممکن نیست که ما نتیجه را ^(۱) صغری کنیم . ، پس آن نقل بود از سلب کتی زی عدول . پس گوئیم که : « هر آنچه او ج بود او ا نبود ^(۲) ، و هر آنچه او ا نبود او ب بود ، پس همه ج ب بود » . پس در بیان دوری در شکل اول در موجبات هر موجبات را از شکل اول ^(۳) بیرون نیارد نه به حقیقت و نه به خیال . اما سوال را بیان از شکل اول بود ، چنان که یاد کرده آمد .

۱- ص : شکست اول .

۲- ص : او ب نبود .

۳- ص : و ممکن که ما نتیجه صغری .

فصل دوازدهم از مقالات سوم > از کتاب اول <

در انعکاس قیاس

عکس قیاس آن بود که مقابل نتیجه را فراگیری، و آن یا نفیض بود یا ضد، و با یک مقدمه را اضافه کند به او، نتیجه او مقابل مقدمه دیگر بود. و از ضرورت است که مقابل نتیجه را چون با یک مقدمه فراگیری مقدمه دوم را باطل کند، و اگر هر دو ثابت بود نتیجه باطل نبود، مگر که حکم در فرا گرفتن مقابل به تضاد و تناقض (۷۸ ر) مختلف بود.

و ما این را مثالی تقریر کنیم از شکل اول گوئیم که: «همه ج ب بود، و همه ب ا بود»، نتیجه از آن بود که «همه ج ا بود». اگر ما ضد را فراگیریم و گوئیم: «هیچ چیز از ج ا نیست، و همه ب ا بود»، نتیجه از آن ثانی آن بود که: «هیچ از ج ب نبود»، و گفتیم که: «همه ج ب بود»، به فرا گرفتن ضد نتیجه ضد صغری است.

و اگر نفیض را فراگیریم نتیجه از نفیض صغری بود، و نیز شکل دوم بود. و اگر صغری را اضافه کنیم زی او. گوئیم که: «هیچ چیز از ج ا نبود، یا نیست که همه ج ا بود»^(۱) و همه ج ب بود، نتیجه از ثالث آن بود که نیست که همه ب ا بود. پس طریق زی انتاج مُضاد کبری نبود، از آن که او الاً به ثالث تمام نشود، و نتیجه از ثالث کلی تمام نبود.

و اگر تو تا مثل کنی ضرورت مفائیس اشکال ثلاثه را، انعکاس قیاس از شکل اول بود زی دوم و سیوم، لکن هر آنگاه که تو باطل کبری طلبی از ثالث بود، یا صغری از ثانی بود. اما در ثانی صغری باطل به اول شود، و کبری به ثالث؛ و در ثالث صغری^(۲) باطل به ثانی بود، و کبری به اول.

۱- ص: هیچ چیز از ج ا یا هیچ چیز از ج ا نبود.

۲- ص: با صغری.

فصل سیزدهم از مقالات چهارم

در قیاسات که ان مقدمات متقابل بوند

بدان که این قیاس مؤلف بود از دو مقدمه مشترك در حدود، که مختلف بوند در کیفیت به تبدل اسم در بعضی حدود، غرض حیات بود، تا فطنت برو مطلع نشود. چنانکه مثلاً انسان را يك بار انسان خوانی (۷۹ ر) و يك بار بشر، نتیجه ازو آن بود که: «آن چیز که او نه آن چیز است». و این معنی را بر سبیل اغلوطه و تبکیت استعمال کنند اصحاب مغالطه.

و بسیار بود که در جدل به کار دارند از بهر تسلیم قول، تا نتیجه نقیض او از اصلی دیگر بود، تا نتیجه را و نقیض او را، یعنی قول مسلم را < بگیرند > و قیاس که از متقابلین < بود >، نتیجه ازو آن بود که: «چیزی نه آن چیزی بود،

و مثال این چنان بود که گویند که: «انسان ناطق بود، و هیچ چیز از بشر ناطق نبود»، نتیجه ازین آن بود که: «هیچ انسان بشر نبود». و این قیاسات ممکن نبود که در شکل اول بود، از آنکه واجب کند که يك چیز را فراگیری بر آن وجه که آن چیز دو چیز بوند، تا بدان آن حیل تمام شود. و این معنی در شکل اول ممکن نبود، پس واجب چنان کند که در شکل ثانی بود، که موضوع او دو چیز بود و محمول او یکی. یا در شکل سیوم که محمول او چون دو چیز بود و موضوع او یکی.

فصل چهاردهم از مقالات چهارم

در مصادره بر مطلوب اول

مصادره بر مطلوب اول آن بود که تو مطلوب را بعینه مقدمه کنی در آن قیاس که ازو نتیجه طلبی، چنانکه گوئی که: « همه انسان بشر، و همه بشری ضحاک بود»، نتیجه ازو آن بود که: « همه انسانی ضحاک بود». و کبری و نتیجه درین موضع یکی اند، لکن اسم را بدل (۷۹پ) کرده اند حیلت را، تا مخالف پندارند که مقدمه ایست. و هر کدام مقدمه که آن را نتیجه کنی به تبدیل اسم، مقدمه دیگر را هر دو طرف معنی واحد بود، اما دو اسم مترادف بودند. چنانکه گویند که: انسان انسان بشر است، و او چنان بود که گویند که: « انسان انسان» بود. این آن بود چون مصادره بر مطلوب اول به قیاسی واحد بود. اما در بیشتر به قیاسات مرکب متالی ایسن واقع شود. چنانکه مطلوب را بیان کنند به مقدمه ای که آن مقدمه نتیجه به قیاسی بود که آن قیاس بعضی از مقدمه < های او > نفس مطلوب بود. و هر آنگاه که او دورتر بود او به قبول نزدیکتر بود.

چنانکه آن شکل که در کتاب اوقلید < س > است است که: « چون بر خطوط متوازی خطی قاطع واقع شود، زوایای او متقابل باشند». و در مقدمات برهان این آنست که گوئیم که: « هر گاه که خطی بر خطی افتد، آن دو زاویه که در جهتی واحد بودند معادل دو قایمه بودند، آن هر دو خط متلاقی نشوند». و این در مصادرات اوقلیدس نهاده اند. و اگر کسی طلب آن کند که این را پیدا کند تواند که: اگر آن هر دو خط متلاقی شوند، مثلثی از^(۱) دو خط و خطی که آن خط بر آن هر دو واقع شود در وجود آید، که زوایای سه گانه^(۲) بزرگتر از دو قایمه بود، پس این خلف بود، پس این خلف بود، پس آن هر دو خط متلاقی (۸۰ ر) نشوند. و این مصادره بود بر مطلوب اول.

فصل پانزدهم از مقالات چهارم

در آنکه چگونه ممکن بود که در چیزی واحد علم و ظن متقابل بوند

بدان که انسانی واحد چیزی داند که آن چیز خاص بدو نبود، بلی اوداند و غیر او داند؛ و چیز بود که نداند و آن ندانستن مخصوص بود به او، و او را اعتقادی بود در چیزی مخصوص بدو، و یا ظنی بود او را باطل، و او آن نداند؛ و نیز هم چنین چیزی را داند < بوجهی >، و چیزی را نداند به وجهی. و سبب این بود که او کلی را داند، اما جزوی که تحت او بود نداند. از آنکه آن جزوی نزدیک آن عالم به قوت بود در تحت آن کلی، تا نتیجه را نداند به سبب نادانستن لزوم او از آن مقدمات که نزد او باشند.

و جماعتی از مغالطیان از سقراط سؤال کردند و گفتند که: «مطلوب نزد تو به قیاس معلوم است یا مجهول؟ اگر معلوم است طلب محال بود، و اگر مجهول، چگونه مجهول را در آن حال که دریابی آن را دانی که این آنست که مطابق تست؟ و ممکن که کسی به بنده گریخته در نواد رسید که عین او بنشناسد؟»^(۱) سقراط درین متحییتر گشت، و استناد کرد زی شکلی از اشکال کتاب او قلیدس و بر آن برهان انگیخت^(۲) و ندانست که این شبهه در آن شکل هم آن شبهه است که در جمله مجهولات.

و افلاطون التجا کرد زی آنکه (۸۰ پ) گفت: «علم تذکر است».

اما جواب شافی درین باب آنست که: معلوم اگر معلوم بود از جمله جهات طلب محال بود، و اگر مجهول بود از جمله جهات طلب هم چنین محال بود. پس معلوم بود ما را از دو وجه و مجهول بود از وجهی، یک وجه از وجوه معلوم آن بود

۱- ص: او شناسد.

۲- ص: و بر آن انگیخت.

که او متصور بود ، و دوم وجه آنکه ما را تصدیق بدو به قوت بود . و از آن جهت او مجهول است ما را که مخصوص است به فعل ، که چون ما را علمی بود سابق به آن که هر آنچه او چنین بود او چنین بود ، به فطرت عقل یا به حس یا به غیر اینها از وجوه ، ما را احاطت بود به قوت به علمهای بسیار . چون ما آن را ببینیم به حس بعضی^(۱) جزئیات آن را بی طلب ، در حال او داخل بود در تحت علم اول . و این به وجهی محاذی بود مر مثال آبق را ، از آن که ما مطلوب را می دانیم اول به تصور ، چنانکه آبق را اول^(۲) به تصور می دانیم ، و آنچه ما قبل مطلوب بود که ما را وصول بود زی معرفت او < به > تصدیق بدان می دانیم ، چنانکه ما طریق می دانیم پیش از معرفت مکان عبد آبق . پس هر آنگاه که ما تتبع مطلوب کنیم ، و نزدیک ما تصویری سابق بود ، و طریقی که ما را بدان طریق وصول بود به او ، ما بدان طریق مطالبت کنیم ، مطلوب را در یابیم . چنانکه ما تتبع طریق آبق کنیم ، و ما را تصویری سابق بود ، و (۸۱ ر) طریق موصل بدو ، چون بدو رسیم بی شک او را بشناسیم . و اگر ما غلام گریخته را شناسیم ، لکن علامت او تصور بود نزد ما و گوییم که : د هر آنکس را که آن علامت بود او غلام گریخته ما است . پس آن علم که واقع بود ما را نه به کسب منضم کنیم با او ، بلی به اتفاق یا به کسب یا به مشاهده یا به طلب و امتحان ، و ما این علامت را در آن شخص یابیم ، بدانیم که آن او آن شخص است که مطلوب ما است .

و علامت < همچون > حد اوسط بود درین قیاس ، و اقتناس آن علامت در مطلوب حد اصغر بود . و آنکه ما می دانیم که هر آنکس را که این علامت است او مطلوب ما است حد اکبر بود .

و مطلوب اگر ما را معلوم بود از همه وجه ، طلب او محال بود . اما او معلوم

۱ - ص : یعنی .

۲ - ص : آبق و اول .

بود از جهت تصور ، و مجهول بود از جهت مکان ، و ما طلب آن می‌کنیم که ما را معلوم نیست ، نه طلب آنکه ما را معلوم است . چون این مطالبت کنیم و بر او ظفر یابیم ، پس ما را به طلب آن معنی معلوم شود که پیش از آن معلوم نبود .
و این معنی به اجتماع دو سبب حاصل شود : یکی سبیل و سلوک زی او ، و دوم وقوع حس بر او .

و مطلوب مجهول را هم چنین به دو سبب معلوم توان کرد : یکی به چیزی که آن چیز متقدم شود نزد ما ، و آن آن بود که گویند که همه (۸۱ پ) ب ا بود ، و این نظیر سبب اول است در مثال آبق . و دوم این حال واقع در حال ، و آن شناختن ما است به حس که : همه ج ب بود ، و این نظیر سبب دوم است در مثال آبق . و هم چنین که هر دو سبب آنجا موجب اند ادراک آبق را ، هم چنین آن هر دو سبب اینجا موجب ادراک مطلوب بود .

و مثالی دیگر این معنی را بدانکه : انسان داند که دو عددی بود زوج ، اما آن دو که در کف زید است نداند که آن دو زوج است یا فرد است . و بسیار بود که ظن^۱ او چنان بود که فرد است ، از آن که او نداند که آن دو است ، یا بود که داند که دو است ، اما در آن حال بر دل او نگذرد که همه دویی زوج . و با دانستن این معنی متناقض نیست ، از آنکه او می‌داند که هر آنچه که او دو بود او زوج بود ، اما نداند که همه دویی زوج بود . زیرا آنگاه که بداند که آن چیز دو است ، آنگاه بداند که آن زوج بود به علم اول کلی . و این علم کلی را جهل جزوی متناقض نبود ، از آنکه همه دویی اگر مادائیم و اگر ندانیم زوج بود .
و چه عجب می‌ماند ^(۱) اکتساب مجهول به آن که کسی شخصی را نام داند اما عین او نداند ، و شخصی را که نام او وعین او داند ، والله أعلم .

فصل چهاردهم از مقالات چهارم

در استقراء و تمثيل > و آنچه به قیاس ماند <

بدان که چند صنف از احتجاجات هست که ایشان بوجه^{۸۲} (ر) ما از جهت صورت متشابه اند به مقائیس و حجج،^(۱) و واجب است بر ما ایراد آن اصناف در جمله این کتاب .

و از آن جمله استقراء است، و آن حکمی است که از جزویات بسیار کلی کنند: چنانکه حکم کنند که: «همه حیوانات نزد خابیدن فك زیرین را بجنباوند، استقراء ثور و فرس و انسان . و بسیار بود که برخلاف این بود، چنانکه تمساح که در حال خابیدن فك^۲ بالایین جنباوند .

و استقراء را در اکتساب یقین و ثاقفی نبود، از آنکه مبین به موضوعات مبین > که < بود در حال حکم، چنانکه کلی که محمول بود یا مسلوب بود طرف اکبر بود؛ و این موضوعات چنانکه طرف اصغر بود، و کلی که محکوم علیه بود چنانکه اوسط بود، و به بیان يك طرف وجود طرف ثانی بود در واسطه، و آن را که باید که حد^۳ اصغر بود اوسط شود، و آن را که باید که حد^۴ اوسط بود اصغر شود .

و مثال این مثلاً ج که حد^۵ اصغر است انسان بود و فرس و بغل . و ب که حد^۶ اوسط است حیوان طویل العمر بود . و ا که حد^۷ اکبر است قلیل المرارة بود . چون ما خواهیم که این معنی را بر سبیل استقراء به کارداریم، و اثبات کنیم که هر آنچه او طویل العمر بود او قلیل المرارة بود، اوسط را اصغر کنیم، و اصغر را اوسط، و اکبر را بر حال خود بگذاریم و گوئیم که: « جمله حیوان طویل العمر چنانکه انسان یا اسب یا استر »، (۸۲ پ) پس بگوئیم: « و همه انسان و فرس و

بغل قليل المرارة بود ، لازم آید که : « حیوان طویل العمر قليل المرارة بود .
و احتیاج به استقراء در انتاج مقدمات آن بود که آن مقدمات که میان
محمول او و میان موضوع او واسطه نبود ، و آن را به موضوعات موضوع بیان کنند .
و چون واسطه بود ، وجه بیان آن قیاس به آن واسطه بود ، نه به استقراء .

و بدین پیدا شود مخالفت میان استقراء و قیاس ، از آنکه آن که در قیاس
حدّ اصغر بود در استقراء واسطه شود . و نیز قیاس مقدم تر و روشن تر بود از استقراء
به طبع ، اما استقراء روشن تر بود و مقدم تر نزد ما . و بسیار بود که اکتساب
اولیات به استقراء بود .

اما تمثیل : حکمی بود که اذعائی کنند بدان که او موجود بود و چیزی

شاهد .

چنین گوید مترجم ^(۱) این کتاب که حکم از سه نوع بیرون < نبود >
یا : از کلی بر جزوی کنند و آن را برهان گویند . یا از جزوی بر کلی کنند ، و آن
را استقراء گویند . یا از جزوی بر جزوی کنند ، آن را تمثیل گویند .

و بسیار بود که مختلف بود . و ادوات و احکام آن بود که ممثّل به یا مشترک
فیه علت حکم بود در شاهد ، اما بس وثیق به نبود ، از آنکه بسیار بود که علت
حکم در شاهد از بهر آن بود که علت حکم او شاهد بود ، و بسیار بود که آن که
مشترک بود کلی بود ، و منقسم شود زی (۸۳ ر) دو جزو ، و علت حاضر یا غایب يك
جزو بود از آن هر دو جزو .

و اینجا خلاقی دیگر هست جز ازین که آن را یاد کردیم و ما آن را مفصل
کنیم . < این آنگاه بود که > چون حکم کلی بود ، اما چون حکم جزوی
بود آنکه مثال قیاسی بود از شکل سیوم . مثلاً گوئیم : « خانه جسم است ، و خانه
مُحدّث است » ، نتیجه ازو آن بود که : « بعضی جسم مُحدّث بود » . و این درست

است ، اما آنجا درست نبود که مطالب ازین نتیجه کلی بود .
 و متکلمان عصر ما تمثیل را قیاس گویند ، و محکوم علیه را فرع گویند ،
 و شبیه را اصل گویند ، و آنچه < اصل و فرع > در و مشترك اند آن را معنی و
 علت گویند .

و ما مثالی آریم بر آن منوال که متکلمان وقت < را > تمسك بدان است
 در اثبات حدوث آسمان ، قیاس بر حدوث خانه . اما آنچه آن را نام اصل نهاده اند
 چنانکه خانه فراگیریم ، و جمله صفات او بر شمریم ، چنانکه بیتمیت ، و چنانکه
 قیام او به نفس خود ، و آن که او جسمی است موصوّر ، و چنانکه در وجود او .
 گوئیم : او نه بدان حادث است که موجود است ، و اگر نه همه موجودی حادث
 بود ندی . و نه از آن جهت که قائم است به نفس خود . پس از آن جهت محدث
 است که جسمی موصوّر است ، و همد جسم موصوّر محدث بود ، پس آسمان محدث
 بود .

و ترا معلوم است که تحصیل مجهول (۸۳ پ) به چنین بیانات مفید نبود ، از
 آنکه بسیار چیز^(۱) بود که آن مطرد بود در بعضی اشیاء ، اما در بعضی مطرد نبود .
 اما انگار که این حکم چنان است که تو می گویی ، چه دلیل است بر آن که هر
 چه حادث بود او را باید که سبب بود ، یا چرا تسلسل اسباب درست نبود الی غیر
 النهایة .

و سبب این آنست که لزوم آن نتیجه نه از صورت قیاس است ، چنانکه پیش
 ازین آن را دانسته ای . اما ما عیب این بیان هم ازین مثال بعینه پیدا کنیم ، و
 گوئیم که آن حکم که تو آن را فرا گرفته که اصل است ، بود که این معنی او
 را نه از قبیل سبب بود که بسیار بود که او را آن حکم از بهر بیتمیت بود ، و او
 را در حقیقت بیتمیت مشار کی دیگر بود . و بر شمر دن صفات بیت چنانچه هیچ چیز

ازو در نیفتد از آنها است که او را احتیاج به بیان بود^(۱) . و اگر ایشان را بیانی بودی چه حاجت بودی ایشان را به این تشحیظ .

و العجب که ایشان گویند که : اگر خانه را صفتی دیگر بودی من و تو آن را دانستمانی ، ، و این را مثالی آرند ، و تشبیه کنند ، و گویند که : اگر پیلی قایم برابر بودی ، نبودی که ما آن را ندانستمانی^(۲) .

وصفات چیز هانه چنین بود ، که صفات چیزها بعضی بود که پوشیده بود بر بعضی اهل نظر . و بسیار بود که اختلاف نه از یک < يك > صفات خانه بود ، بل که از تر کیب صفتی بود با صفتی دیگر ، و هیچ کس بدین مشغول نشود ، (۸۴ ر) و نه نیز طریقی است به اشتغال بدو^(۳) . چنانکه ماسه و هفت را فرا گیریم ، حکم آن مجتمع جز از حکم يك يك بود . چهارم بسیار بود که هر يك ازین اقسام منقسم شوند زی اقسامی که نه يك مختلف باشند^(۴) .

و به این امثله معلوم شود که طریق تمثیل در افادت یقین پایه ای ندارد ، و اگر چه نزدیک عوام آن را پایه ای هست . ای خواجه ، انگار که این حکم درین مثال بعینه چنان بعینه ، چنان است که ایشان می گویند ، از کجا ایشان را معلوم شده است که این حکم برین نسق در جمله مواضع مستمر^۵ بود .

اما ضمیر : قیاسی است که در آن قیاس صغری را یاد کنند و بس ، و کبری را فرا گذارند ، یا از جهت آنکه او ظاهر بود ، و چون ظاهر بود و مستغنی بود ازو فرا گذارند ، چنان که در تعالیم گویند که : « هر دو خط^۶ اب و اج از مرکز به محیط رفته اند ، پس هر دو متساوی باشند . و کبری آنجا محذوف است . یا آن

۱- ص : نبود .

۲- ص : بدانمانی .

۳- ص : استقبال بدو .

۴- متن : یختلف بكل واحد من الاقسام فی الصفة الكلية .

بود که از جهت کذب کبری پوشیده بود ، چنانکه قول خطابیی که گویند : «فلان شب می گردد ، پس او را تخلیطی هست » . و اگر کبری ظاهر کنند ، بود که آن نتیجه واجب نشود .

و ازین جمله رأی است ، و این مقدمه کلتی محمود بود . چنانکه گویند که : « این چنین بود یا این چنین نبود ، یا این چیز موجود است یا موجود نیست ، و صواب است یا صواب نیست » . و این معانی در خطابه مهمل فرا گیرند . (۸۴ پ) و چون در قیاس به کار دارند ؛ و در اغلب این مقدمه را چنان گیرند که او کبری است ، و صغری را انطواء کنند^(۵) . چنانکه گویند : « حَسْبُكَ دَوْرِي طَلَبْتُمْ ، و دوستان نزدیکی » .

و این جمله دلیل است . و او درین موضع قیاسی است اضماری که حد^۲ اوسط او چیزی بود که چون آن را در اصغر دایم یافتی وجود چیزی دیگر به تبع بود در اصغر دایم . چنانکه بود . و این بر نظام شکل اوّل بود ، اگر هر دو مقدمه را تصریح کنند . چنانکه گویند که : « زن را شیر است ، پس او را فرزند است » . و ازین جمله علامت است ، و این قیاسی است اضماری که حد^۲ اوسط او یا اعم برد از هر دو طرف بایکدیگر ، چنانکه اگر هر دو مقدمه تصریح کنی قیاسی بود از دو موجب در شکل ثانی . چنانکه گویند که : « این زن را روی زرد است ، پس او آبستن است » . چون هر دو مقدمه را تصریح کنی ، این قیاس چنین بود که گویند که : « این زن مُصْفَرّه است ، و زنان آبستن مُصْفَرّه باشد ، یعنی زرد باشند ، نتیجه ازو آن بود که : « این زن آبستن است است » . و یا اوسط خاص تر بود از طرفین تا اگر تصریح کنند هر دو مقدمه را این قیاس از شکل ثالث بود . چنانکه گویند : « هر آنکه دلیر بود ظالم بود ؛ از آن > که < حَجَّاجٌ دلیر بود » . و

۴- س : بعینه چنان بعینه .

۵- در ص : «چنان گیرند ... کنند» دو بار آمده است

صورت او چون (۸۵ ر) تصریح هر دو مقدمه کنند این قیاس چنان بود که :
 « حجاج شجاع بود ، و حجاج ظالم بود ، نتیجه از این بود که : « شجاع ظالم
 بود » .

وازمین جمله قیاسی فراسی بود . و قیاس فراسی شبیه است به دلیل ازوجهی
 > و به تمثیل از وجهی < . وحد اوسط در او هیأتی بدنی بود که در آن انسان
 متفرس یابی ، و در حیوان دیگر که او ناطق نبود ، و اعتقاد کنی که در شأن آن
 هیأت است که مایتبع مزاج بود و خلقی که مایتبع او بود . وحدود او چهار بود ،
 چنانکه حدود تمثیل . چنانکه زید و شیر و مزاجی شبیه که موجود در هر دو ، و آن
 مسلم بود ، و شجاعت که موجود بود در شیر ، و آن شجاعت او را یعنی شیر را مسلم
 بود ، اما در زید به حُجَّت برد . چنانکه گویند که : « زید فراخ سینه است ، و
 هر که او فراخ سینه بود ، او شجاع بود ، از آنکه شیر فراخ سینه است و شجاع
 است » ، والله أعلم .

مقاله چهارم از کتاب اول در علم منطق

در تعلیم برهان > و حدود <

و این مقاله مشتمل است بر دو فن ، فن اول در برهان است ، و فن دوم در حد

> فن اول از مقاله چهارم <

> در برهان <

و فن اول منقسم است به ده فصل

فصل اول از مقالات چهارم در تقریر مقدمات برهان

فصل دوم از مقالات چهارم در مطابقت برهان

فصل سوم از مقالات چهارم در مبادی و مقدمات برهان

فصل چهارم از مقالات چهارم در تنهای مقدمات ، و امتناع وجود دور ، و بیان

مقدمه ضروری در کتاب برهان

فصل پنجم از مقالات چهارم در اعتبار مقدمات برهان از جهت تقدم و علویت

او و جمله شرایط او

فصل ششم از مقالات چهارم در ذاتی به حسب این موضع ، و در آنکه مقدمات

اولی بودند و مناسب

فصل هفتم از مقالات چهارم در موضوعات

فصل هشتم از مقالات چهارم در مسائل

فصل نهم از مقالات چهارم در اقسام برهان

فصل دهم از مقالات چهارم در اختلاف علوم و اشتراك آن ، و در آنکه فاسدات

را حد نبود ، و برایشان برهان نبود ، و در آنکه چگونه برهان انگیزند بر چیز -

هایی که واجب الوقوع بودند ، و نیز متکرر به عدد ، و اشارت زی کیفیت توسط

علم اربع ، و در مقایسه برهانی ، و بیان جهل بسیط و مرکب ، و در کیفیت دخول

ممکنات در برهان

فصل اول از مقالات چهارم از کتاب اول

در تقریر مقدمات برهان

بدان که غرض از علم برهان آنست که تو بدانی که وصول به مجهول به علمی بود سابق، و اگر آن مجهول از باب تصور بود و اگر از باب تصدیق بود؛ و نیز اقسام مبادی و علوم و مقدمات آن، و احکام (۸۶ ر) موضوع مقدمات و محمول آن بدانی؛ و موضوعات علوم و مسایل آن بدانی؛ و نیز آن مسائل، و اقسام مطالب، و اقسام برهان، و احکام هر قسمی از آن اقسام و لوازم آن؛ و کیفیت اکتساب حد، و اقتناص اولیات بدانی.

بدان که همه علمی، آنکه او مکتسب بود به فکر یا حاصل بود بی اکتساب، دو قسم اند: تصور است و تصدیق. و آنکه مکتسب بود از باب تصدیق به قیاس اکتساب توان کرد، و از باب تصور به حد و رسم. و عدد صفاعت مقایس به حسب عدد مواد بود، که آن برهانی است، وجدانی، و خطابه است، و شعری است، و سوفسطائی است.

و ازین جمله برهانی است که او مؤلف است از یقینیات تا نتیجه او یقینی بود، و یقین آن بود که تو تصور چیزی کنی، و حکم کنی بر آن چیز که آن چیز چنین است، و تصور کنی با [۱] و به قوت قویب، یا به فعل که این چیز نه ممکن بود که إلا نه چنین بود. و به حقیقت، یقین تابع آن تصور ثانی بود، نه آنکه او بود بعینه.

و یقینیات: اولیات بود، و تجربیات، و محسوسات، و متواترات.
و این مقدمات برهان اند. و آنکه جز ازین اند که ما آن را برشمریم ایشان را دخولی نبود در برهان.

و همچنانکه تصدیق به چیزی متفاوت بود به حسب مقدمات و همچنین نیز

تصوّر متفاوت بود به حدّ و رسم ، (۸۶ پ) از آنکه حدّ قوی تر از رسم بود .
و حدّ آنست که او دلیل کند بر ماهیت . و ما به ماهیت کمال حقیقت
چیز خواهیم ، که بدان کمال ، او او بود .

و تصوّر را سبقتی بود لامحاله از تصدیق ، از آنکه معانی الفاظ مفرد متصوّر
بود ، اما تصدیق نکنند او را ، وهم چنین الفاظ مرکب که تر کیب او تر کیب تقیید
بود . و اقوال جازمه نخست تصوّر کنند او را ، پس تصدیق کنند بدو .

و معنی تصدیق آنست که تو تصوّر اقوال جازمه کنی که وجود او و عدم او
در اعیان همچنان است که در نفس . ای همچنان که آن صورت معقول که از حاصل
بود از آن نسبت که واقع بود میان هر دو حدّ ، حال آنها در نفس همچنان بودند که
حال آن وجود در اعیان .

و بدان که تعلیم و تعلم به علوی بود سابق ، اما نه زمانی ، بل سبقتی ذاتی ،
تا صناعات نیز . مثلاً نجارت ، تعلم او ممکن نبود مگر بعد از سبق^(۱) معرفت
چوب و تیشه و منشار و هر آنچه بدینها ماند .

و تعلیم و تعلم ذهنی بعد از قولی مسموع بود یا معقول . و چنان واجب کند
که قول معقول را اول بدانند^(۲) به وجهی که آن مؤدّی بود زی آن علم که ما
بعد از او بود ، و اگر به فعل نه بود به قوت بود .

و بر تصدیق معلومات سه گانه مقدّم بودند تصوّر مطلوب ، و تصوّر آن قول
که (۸۷ پ) او را تقدّم بود در مرتبه ، و تصدیق قول که او را تقدّم بود در مرتبه .
اما تصوّر را واجب کند که اجزاء حدّ و رسم بر او مقدّم بود .

و چون تصدیق کنی به چیزی آن تصدیق تصدیق بود به قوت به چیزی دیگر :
یا^(۳) لازم بود او را چنانکه گویی : « اگر آفتاب بر آید روز بود ، وجود روز

۱- ص : قوتی .

۲- ص : ندانی .

۳- ص : تا .

لازم طلوع آفتاب بود، یا معاند بود. و معاند یا آن بود که چون آن را به فعل بدانی آن علم به معاند او بدانی به قوت؛ یا به رفع او بود در حال وضع این، یا وضع آن بود در حال رفع این. اول < را > شرطیات متصل گویند و ثانی را شرطیات منفصل گویند.

و یا کلی بود فوق او، یا جزوی بود در تحت او، یا جزوی با او. و چون وجود حکم بر کلی ترا معلوم شد حکم بر جزئی که در تحت آن کلی بود به طریق قیاس و قوت < معلوم شود >. و چون بر جزوی حکمی کنی، آن ظن بود به قوت بر آن کلی^(۱) که فوق او بودند، و این با استقراء بود. و چون بر جزئی حکم کنی آن حکم مظنون بود به قوت بر آن جزوی که مشارک او بود در معنی، و این به تمثیل بود.

و بدان که علم به آنکه اوسط موجود بود در اصغر، آن، به قوت، علم نبود که اکبر موجود بود او را، چون اکبر مجهول بود از آنکه بودن اکبر در اصغر مدراج در آنکه اوسط در اصغر بود (۸۷ پ) < نبود >. لکن چون تو فرض کنی حد اکبر را و اوسط را و اصغر را، و اوسط حاصل الوجود بود در اصغر، و تو نظریں گماری که اکبر در اوسط بود، نا اکبر از و در اصغر منتج بود؛ چون ترا پیدا شد که او در اوسط بود در حال پیدا شد که او در اصغر بود، بی سبقی زمانی بل سبقی ذاتی بود، پس علم به وجود اکبر در اوسط^(۲) و اوسط در اصغر، علمی بود به قوت قریب از فعل، به وجود اکبر در اصغر، والله الموفق.

۱- ص: کلی بود.

۲- ص: اوسط بود.

فصل دوم از مقالات چهارم از کتاب اول

در مطالب برهانی

بدان که مطالب به قسمت اول سه اند: مطلب «ما» است، و مطلب «هل» است، و مطلب «لم» است!

و مطلب ما منقسم است زی دو قسم: یکی طلب معنی اسم است، چنانکه گویند: «ما الخلاء»؟ یعنی: «خلاء چیست؟» و «ما العنقاء»؟ یعنی: «سیمرغ چیست؟» و دوم طلب حقیقت ذات بود، چنانکه گویند: «ما الحركة»؟ یعنی: «حرکت چیست؟» و «ما المكان»؟ یعنی: «مکان چیست؟»

و مطلب هل هم بر دو قسم است، اول چنانکه گویند: «هل الشیء موجود»؟ یعنی که: چیزی موجود هست یا موجود نیست؟ و این را هل بسیط خوانند. دوم که گویند: هل الشیء موجود کذا اولیس بموجود کذا؟ یعنی چیزی چنین موجود هست یا موجود نیست؟ و این را هل مرکب خوانند (۸۸ ر).

و مطلب لم هم دو قسم است: یکی طلب علت اعتقاد قول است و تصدیق به او در قیاسی که نتیجه مطلوب بود. و دوم علت حکم بود در نفس خویش و علت وجود.

بدان که مطلب لم به قوت مطلب ما بود، از آنکه چون تو گویی: «چرا ج ب است» هم چنان بود که تو گویی: «چه سبب است در آن که ج ب بود، یا، وسط چیست در آنکه ج ب بود؟». الا آنکه مطلب لم به قیاس زی نتیجه به فعل بود، و مطلب ما به قیاس زی حد اوسط به قوت بود.

و مطلب ای داخل است است در تحت هل مرکب.

و مطلب ما آنکه او به حسب اسم بود متقدم بود بر جمله مطالب. و مطلب «ما» که به حسب حقیقت ذات بود او متأخر بود از مطالب هل بسیط. از

آنکه شرح اسم روا بود که مر معدوم را بود. اما مطلب ما آنکه حقیقت ذات است درست نبود ^{إلا} بعد از اثبات ذات را ، و به حقیقت حد بود. و چون اثبات این حکم نبود آن شرح اسم بود، و چون اثبات وجود او کرده آید آن حقیقت ذات او بود. پس مطلب ما به حسب اسم معرفت بود و به حسب حقیقت ذات علم بود. چنانکه حس معرفت است ، و عقل علم .

اما مطلب لم ، او در حال متأخر از مطلب ما و هل است .

اما مطلب لم به حسب اعتقاد بسیار بود که مقدم بود بر مطلب لم که به حسب حکم بود در نفس خویش ، که بسیار بود (۸۸ پ) که داند به قیاس که ج ب بود ، و اما علت آن معنی که او را در نفس وجود و ذات بود ندانند . و بسیار بود که اتفاق چنان افتد که حد اوسط در قیاس < که > علت بود اعتقاد < را > علت حکم بود در نفس خویش .

و بدان که هر يك را از صناعات و خصوصاً نظری ، مبادی بود و موضوعات و مسایل .

مبادی این مقدمات بود که برهان ازو بود در آن صناعت، اما برهان بروی نبود در آن صناعت : یا از جلال او ، یا از دُنُو او ، و این اندك بود ، یا آنکه علمی دیگر بود فوق آن ^(۱) .

موضوعات آن چیزها بود که بحث کنند در آن صناعت از آن احوال که منسوب بود به او ، و آن عوارض ذاتی که او را بود ، چنانکه مقادیر در هندسه ، و جسم از جهت حرکت و سکون در علم طبیعی ، و بدن انسان از جهت صحت و مرض در طب .

و مسائل آن قضایا بود که محمولات از عوارض ذاتی بودند ، یا انواع او را ،

یا عوارض او را ، و آن آنست که مشکوکٌ فیهِ بود و مباحوثٌ عنهُ^(۱) بود در آن علم .

از مبادی برهان بود ، و مسایل را برهان بود ، و بر موضوعات برهان بود :
و غرض از آن که برهان بود اعراض ذاتی بود ، و آن که از بهر او برهان بود
موضوع بود ، و آن که او را برهان برد (۸۹ ر) اعراض بود ، و آن که درو برهان
بود آن مبادی بود .

فصل سوم از مقالات چهارم از کتاب اول

در مبادی و مقدمات برهان

مبادی بر دو وجه بود: یا مبادی خاص بود به علمی، چنانکه اعتقاد وجود هر کت در علم طبیعی، و اعتقاد امکان انقسام هر مقداری زی غیر التهایه در علم ریاضی. یا مبادی عام بود، و آن بر دو قسم بود: یا آن مبادی عام بود علی الاطلاق مر همه علم را، چنانکه گویند که: «سلب و ایجاب متقابل باشند بر یک موضوع». یا عام بود مر چند علم را، چنانکه گویند که: «چیزها که مساوی بودند مر چیزی واحد را جمله متساوی باشند با یکدیگر». و علم هندسه و علم حساب و علم هیأت و علم لحن یعنی موسیقی درین معنی مشترک اند. اما این معنی مر آن چیزها را بود که ایشان را تقدیر بود، از آنکه مساوات و غیر مساوات مر آنها را گویند که ایشان کم بودند یا ذو کم بودند.

و آن مبادی که موضوعات او موضوع صناعت بود: یا انواع موضوعات او بود، یا اجزاء موضوعات او بود، یا عوارض خاصه بود. این مبادی اند خاص به صناعت، اگر محمولات خاصه بود به موضوع یا به جنس او، چنانکه مساوات و غیر مساوات در مقدمات هندسی و عددی، و اگر چه استعمال او در (۸۹ پ) صناعات مخصوص بود به او، از آنکه مساوی در هندسه مساوی مقدار بود، و در عدد مساوی عدد بود، و این هر دو خاص بولد، به^(۱) صناعت. و معنی صناعت آن بود که در وی سخن گویند.

و تضاد در مقدمات علم طبیعی و خلقی برین وجه بود بعینه، از آنکه مساوات خاص موضوع هندسه نیست، و نه نیز به موضوع حساب، و نه نیز مضاد مقدمات علم طبیعی اند. لکن اگر هر دو محمول بودند بر موضوع علم، یا بر نوعی

از موضوع او ، یا بر جزوی از موضوع او ، چنانکه گویند که : « همه عددی زوج را به دو قسمت متساوی توان کرد » ، و این تسویت در انقسام خاص است ، هر جنس موضوع زوج را ، و آن کم است . و اگر گویند که : « هر آن عدد که او را به دو قسمت متساوی توان کرد او زوج بود » ، این محمول خاص بود به نفس موضوع . اما اگر موضوع در مبدأ خارج بود از موضوع صناعی ، یا عام تر بود از او ؛ او مبدایی بود غیر خاص .

و بدان که مبادی عام بر دو وجه در علوم بکار دارند : یا به قوت یا به فعل . اما چون به قوت بکار دارند آن را بکار ندارند که آنها مقدمات یا جزو قیاس اند ، بلی آن را به قوت بکار دارند ، چنانکه گویند که : « اگر این ^(۱) چنین نبود ، مقابل او - آن بود که او چنین بود - حق بود » . و « نگویند که : « زیرا که هر چیزی یکی از < ایجاب و سلب متنازل بود بر او » . و ازین معنی استفنا (۹۰) هست درین حال . اما در حال تسکیت اهل مفاطله ازین معنی مستغنی نباشند .

و چون آن را به فعل بکار دارند ، منحصص بود : اما در هر دو جزو بایکدیگر یعنی در موضوع و محمول ، چنانکه گویند در تخصیص آن مبدأ مذکور در علم هندسی : « همه مقداری یا مشارک بود یا مباین » ، موضوع منحصص است در مبدأ عام به مقدار ، و ایجاب و سلب منحصص است به مباین و مشارک . و بود که موضوع منحصص بود و محمول منحصص نبود . چنانکه تخصیص کنند چیزهای مساوی را به چیزی واحد ، به آنکه گویند : « مقادیر مساوی مقادیری واحد مساوی بود » . شیء را « مخصوص » کرده اند به مقدار ، و محمول را به حال خود بگذاشته اند . و بدان که مبادی خاص به مسائل علمی بر دو قسم بود : یا آن بود که خاص بود به حسب آن علم مطلق بر سبیل اجمال ، یا به حسب مسأله ، یا به حسب مسائلهای بسیار . و مبادی که به حسب آن علم مطلق بود واجب چنان کند که او را وسط

نبود ، بلی اولی بود . و آن که به حسب علم ما بود ، بود که او را واسطه بود در نفس خود ، لکن او را درین علم وضع کنند . و بیان آن وسط در علمی که ماقبل او بود یا با او بود کنند . و هر دو مبدأ متفق بوند در آنکه هر يك از آن احد طرفی نقیض بوند بعینه .

و آن مقدمه (۹۰ پ) که او را وسط بود آن را < علم > متعارف خوانند و هر آنچه واجب بود قبول او < و جز آن > که آن را در افتتاح علوم تلقین کنند ، و آن یا حد بود ، و آن را وضع گویند ، یا قضیه بود که متعلم را ظن بود به تصدیق او ، و آن را اصل موضوع خوانند . و آنچه متعلم را ظن بود برخلاف او آن را مصادره گویند . و بود که عبارت از محدود به حدودی کنند که صفت او محکی قضیت بود ، چنانکه گویند : « وحدت آنست که قابل قسمت نبود » و نقطه چیزی بود که او را جزو نبود ، و ازین غرض نه تصدیق بود ، بلی دلیل بود بر شرح اسم .

و بدان که احکام که موضوع بود در مبادی علوم : بود که معانی مفرد بود ، و بود که معانی مرکب بود . و مفرد : یا آن بود که اعراض موضوع صناعت بود ، یا موضوع صناعت نبود ، یا داخل بود در موضوع صناعت و مقوم بود او را . آن که از اعراض موضوع صناعت بود او مطلوب بود در صناعت ، درست نبود وضع وجود او ، و آنکه وجود او ، اگر پیدا بود ، او را در آن صناعت مطالب نکنند ، لکن شرح اسم او در مبادی بنهند .

و هر آنچه داخل شود در موضوع صناعت لابد است به فهم حقیقت او ، و اعتراف به وجود او ، از آنکه هر آنچه را تفهیم ماهیت نکنی تعریف او ممکن نبود . و چون وجود او موضوع نبود (۹۱ ر) چگونه طلب چیزی کنی که او را بود ، و آن مرکب که نافع بود در علوم لامحاله قضیت بود ، پس واجب کند

وضع وجود اولامحاله . و این قضیه : یا اولی بود ، یا مصادره بود ، یا اصول موضوع .

و هر آنگاه که مقایس برهانی بود ، واجب چنان کند که وقوع یقین به مجهول به سبب مبادی برهان بود . پس واجب چنان کند که تصدیق به مبادی مؤکدتر و اولی تر بود از تصدیق به نتیجه ، نه به سبب نقیض که در نتیجه بود ، بلی به معنی آنکه دو چیز که متساوی بوند در معنی واحد ، لکن یکی را حکم در نفس خود بود اول ، و در دیگر بعد از آن بود . و چون تصدیق کنی به یکی از اول و بدان دیگر در مابعد ، نفس تصدیق ثانی کند ملتفت زی اول ، و تصدیق اول نکند ملتفت با ثانی .

فصل چهارم از مقالات چهارم از کتاب برهان

در تناهی مقدمات و امتناع وجود دوردرو و در بیان مقدمه ضروری

جماعتی را ظن^۱ چنان است که مبادی را با تسلسلی بود الی غیرالنتهایه ، یادوری ، یعنی افراد را به ثانی بیان کنند و ثانی را به اول . وما گوئیم که : حق آنست که مقدمات متناهی بود زی اولیات ، از آنکه هر چیز یا مجهول بود یا معلوم بود ، یا به ذات یا به برهان . لکن نه همه چیزی مجهول بود ، و نه همه چیزی معلوم بود به برهان . که اگر همه چیزی معلوم بودی به برهان ، پس لازم آمدی (۹۱ پ) که برهان به برهان معلوم شدی . و چگونه بر همه چیزی برهان بود ، و تو دانسته‌ای که برهان قیاس بود ، و قیاس به واسطه بود میان دو حد^۲ ، و درست نبود که واسطه بی نهایت بود . که اگر میان ج و ب وسائط بی نهایت باشد دو محال لازم آید : یکی آنکه میان هر دو از متوسطات متوسطات بود بعدد ما بین طرفین ، و او را نهایت نبود ، با وجود ترتیب ، پس بعض محصور هم چون کل حاصر بود ، و این محال بود . محال دوم آنست که متوسطات اگر چه می روند الی غیرالنتهایه ، هر يك را از جانبین روا بود که وسط نبود میان هر دو لامحاله ، پس بعض مقدمات را وسط نبود ، و آن آن بود که او در وسط بود ، و آن مبادی بود لامحاله . و ما چنان نهادیم که همه علمی را بیان به وسط بود . پس بعضی از آن که او مبدأ برهان بود معلوم نبود ، از آن > که < او معلوم نبود^(۱) به وسط . پس این خلاف بود ، پس چگونه دانند این دعوی را که اوساط آن بی نهایت بود ، پس ازین پیدا شد که جمله مقدمات را انتهاء^(۲) بود زی آن مقدمات که آن را به ذات خوانند نه به وسط . اما ابطال قول آنها که به دور بگویند اگر چنان بود که تصحیح جمله

۱ - ص : اران او معلوم نبوداران او معلوم نبود .

۲ - ص : اینها .

مقدّمات به دور معلوم کنند آن مصادره (۹۲ ر) بر مطلوب اول بود ، و لازم آید که چیزی را به ذات خود شناخته باشند .

و بدان که واجب چنان کند که مقدّمات برهان ضروری بود . و ما به ضروری اینجا آن خواهیم که محمول دائم بود به آن ، که وضع شده بر موضوع را ، نه آنکه مادام موجود بود و بس ، بل مادام موصوف بود به آن که وصف کنند او را به آن . چنانکه گویند : « همه ابیضی به ضرورت ذوالون بود و مفرّق بصر بود ، نه آنکه ذات او موجود بود مادام ، بل آنکه مادام ابیض بود .

و مقول بر کل در مقدّمات برهان نه آن مقول است که ما آن را در کتاب قیاس یاد کرده ایم ، بلی هر يك از آن که موصوف بود به موضوع در آن زمان که موصوف بود به او ، نه در همه زمان مطلق ، او موصوف بود به محمول یا محمول مسلوب بود از او ، مثلاً که : « همه ب مادام موصوف بود به ب ، و در جمله اوقات که او را وصف ضروری کنند به ب او ا بود^(۱) ، از آنکه مقدّمات اینجا واجب کند که ضروری بود .

و کلیت ضروری به دو چیز باطل شود : یکی آنکه هر يك را از موضوع حکم بر او از محمول به وجود نبود ، یا آنکه گویند که : موضوع موصوف را وصف نکنند در زمان به محمول . و بود که جهت ضرورت محذوف بود در علوم از مقدّمه ، و اعتماد بر ذهن کنند .

فصل پنجم از مقالات (۹۲ پ) چهارم

در اعتبار مقدمات برهان از جهت تقدم (۲) و علیت او و جمله شرایط او بدان که مقدمات برهان علت‌اند من نتیجه را، و او علت مقدم بود به ذات. پس مقدمات برهان مقدم بود به ذات؛ و همچنین نزد ما مقدم بود بر نتیجه. و نیز از نتیجه هویداتر بود، از آنکه نتیجه را نتوان دانست الا به او. و اقدم نزد ما آن چیز بود که ما بدو رسیم در اول، و نزد طبع آن بود که به ارتفاع او آنچه ما بعد او بود برخیزد، از غیر انعکاس. و محسوسات جزوی را چون در مقابل کلیات عقلی فرص کنیم جزئیات محسوس را تقدم بود. و چون کلی نوعی را به ازاء کلی جنسی تقریر کنیم کلی جنسی را تقدم بود به طبع، از آنکه به ارتفاع کلی جنسی کلی نوعی برخیزد. اما نزد عقل او اعرف بود، از آنکه عقل معنی عام را ادراک کند، پس ازو توسط کند به ما بعد او. و کلیات نوعی اقدم بود نزد طبیعت، از آنکه طبیعت را قصد در ایجاد انواع بود، نه در شخص معین، الا آن شخص چون آفتاب، که نوع او در شخص بود که اگر مقصود شخصی معین بود نظام وجود به عدم آن شخص برخیزد، همچنانکه اگر مقصود طبیعت عام بود وجود تمام شود به وجود جسمی چنانکه بود. پس پیدا شد که مقصود ایجاد طبایع نوعیات اشخاص او است در اعیان. و ما چون مقایسه کنیم میان چیزهای عام و خاص (۹۳ ر) در عقل، ما را امور عام را نزد عقل اعرف بود. و چون مقایسه کنیم میان ایشان در آنکه مقصود طبیعت کلی بود امور نوعی نزد طبیعت اعرف بود. و چون مقایسه کنیم میان شخصیات معین و میان امور نوعی در نزد عقل، آن شخصیات را نزد عقل مکان تقدم و تاخر نبود، مگر آنکه او را اشتراك بود در قوه حاسه. پس شخصیات

نزد ما دانسته‌تر بود از کلیّات ، از آنکه شخصیات مرتسم بود در قوه حاسه ، پس عقل طبایع عامّ اقتباس کند از او ، چنانکه در کتاب نفس یاد کرده آید . و چون ما ابتداء کنیم از امور عام زی ما بعد او از انواع ، ما مُبْرَهِن باشیم . و چون ابتداء کنیم از محسوسات و معلوم سلوک کنیم زی کلیّات مُسْتَدِل باشیم . و فرق میان استدلال و برهان در مابعد پیدا کرده آید .

فصل ششم از مقالات چهارم

در ذاتی به حسب این موضع ، و در آنکه مقدمات اولی بوند و مناسب مقدمات برهان واجب چنان کند که ذاتی بود . و معنی ذاتی در چیز است : یکی آن که محمول مأخوذ بود در حدّ موضوع ، چنانکه حیوان در حدّ انسان . و دوّم که موضوع مأخوذ بود در حدّ محمول ، یا جنس موضوع بود ، یا آن موضوع که معروض بود او را . مثال آن : جسم که او موضوع بود مر ایض را ، به قیاس زی مر آنچه ایض را (۹۳ پ) فراید آید از آنجا که او ایض بود ؛ یا موضوع جنس بود ، چنانکه موضوع لون به قیاس زی ایض . اول از قسم ثانی چنان بود که فطو است که در حدّ ادانف فراگیری . و دوّم چنانکه مثلت که در حدّ او سطح فراگیری . و از آن جهت او را ذاتی خوانند که او خاص بود : به چیزی از موضوع صنعت ، و ادتبّع آن چیز بود ، یا به موضوع صنعت ، و دخیل نبود درو و غریب نبود ازو .

اما آنکه در حدّ او جنس موضوع مسأله فراگیری ، چون آن جنس عام تر بود از موضوع صنعت آن را در آن صنعت بکار ندارند بر وجه عام ، بلی مخصّص بود به موضوع صنعت ، چنانکه تناسب که مخصّص است به مقدار در علم هندسه ، و به عدد در علم عدد .

اما آنکه خارج بود از موضوع صنعت هیچ اعتماد بر او نبود . آری اگر خارج بود از موضوع مسأله - و خارج نبود از موضوع صنعت و در حدّ او موضوع مسأله فرانگیری ، بلی جنس < و موضوع > او را فراگیری یا چیزی ازو عام تر ، لکن در حدّ او موضوع صنعت که فراگیری در آخر الامر - او آنست که در برهان داخل شود .

و بدان که مقدّمه اولی را به دو وجه اولی گویند :

یکی آنکه تصدیق به او در اول بود ، چنانکه گویند : «الکل اعظم من

الجزء» .

دوم از جهت آنکه ایجاب و سلب درو نگویند مر آن را که او عام تر بود از موضوع. اما ایجاب، چنانکه گویند: «همه (۹۴ر) مثلثی زوایا او چند دو قایمه بود»، و این معنی را حمل نکنند بر آنکه عام تر بود از مثلث، حملی کلی. و از شرط اولی است به معنی دوم که میان او و میان موضوع واسطه نبود، از آنکه میان مثلث و میان آن عارض مذکور حدود و وسایط اند > که همه آنها نزدیکتر از آن هستند <، بلی شرط آنست که ما یاد کردیم. و مثل این را مقدمه خوانند که محمول او اولی بود.

والمقول علی الكل، در برهان، واجب چنان کند که محمول بود بر هر يك در جمله زمان و اولی بود. و در کتاب قیاس این شرط نبود مر مقول علی الكل را. و آن که آن را اعراض ذاتی بود و آن خاص آن نوع بود او: ذاتی بود مر موضوع را، که جنس او در حد او فراگیری، و ذاتی بود مر جنس را، به آنکه او را در حد او فراگیری، و اجناس اعراض ذاتی ذاتی بود در موضوع، چنانکه زوج الزوج، که او عرض ذاتی است و اولی است در عدد، همچنین جنس او که «زوج» است؛ و بود که ذاتی بود و اما نه در موضوع، لکن در جنس، چنانکه جنس زوج، که او منقسم است به دو قسم متساوی، او عرض ذاتی نیست مر عدد را و بس، بل مر «کم» را که او جنس عدد است نیز هست.

و محمولات اولی که مقوم اند مر ماهیت چیزی را: ازو آنست که خاص بود، چنانکه حدود و بعضی فصول، چنانکه حساس در حیوان: و ازو آن بود که او (۹۴ پ) غیر خاص بود^(۱)، و اگر چه اولی بود، چنانکه جنس، و بعضی فصول بود، مثل ناطق در انسان. نزد آن > که < ناطق را مشترک دانند میان انسان و ملك. پس جنس اولی غیر خاص بود؛ از آنکه جنس را حمل نکنند بر چیزی که عام تر بود از نوع که تحت او بودند، پس حمل کند بر نوع، مگر که او

جنس الاجناس بود ، و حدّ اولی خاص بود .

اما آن محمولات که اعراض ذاتی اند : ازو بود که : اولی بود اما خاص بود ، چنانکه حال زوایا در مثلث ؛ و بود که اولی بود اما خاص نبود ، چنانکه هر دو زوایه که در سمتی واحد بوند مساوی دو قائمه بوند ؛ این معنی اولی بود مر آن خطّ واقع را که بر هر دو خط باشد ، > که چنان کند که ^(۱) < هر دو زوایه متبادل مساوی بوند .

و بدان که برهان ، بر آنها باشد که حمل آن اولی نبود ؛ چنانکه اوسط که در قیاس اعم بود از اصغر ؛ حمل اکبر بر اصغر اولی نبود ، و برهان بر وی اولی بود ؛ پس برهان بر جزئیات اصغر ثانی بود . و بود که این هر دو حکم مجتمع باشند ، و آن آنکه باشد که اوسط مساوی اصغر بود ، که اکبر مساوی اوسط بود یا عام تر ازو بود یکسان بود .

و بود که عرض ذاتی اولی مساوی موضوع بود ، چنانکه مساوات زوایای ثلاث^(۲) که چند دو قائمه بوند مساوی مثلث بوند ؛ و بود که ناقص بود علی الاطلاق ، چنانکه زوج است در عدد ؛ و بود که خاص بود (۹۵ ر) از وجهی > و اعم از وجهی < ، چنانکه مساوات ، که او عام تر است از اعراض ذاتی در عدد ، از آنکه جنس عدد که آن دکم ، است در حدّ او فراگیری ؛ لکن خاص تر از عدد است ، از آنکه در بعضی عدد بود ؛ و عام تر بود ، ازو > از < آنکه در آنچه او عدد نبود توان یافت ، چنانکه زوج و فرد در عدد .

و هر آنکس که خواهد که او را در معرفت حکم اولی کثری نیوفتد ، و این حکم متداول بود معانی مختلف را ؛ واجب چنان کند که آن جمله معانی را بر گیرند ^(۳) مگر یکی را ، و آن یکی را تبدل می کنند پیوسته ؛ چون آن

۱ - ص : باشد با هر دو .

۲ - ص : روایات .

۳ - ص : بود گیرند .

ثابت شد حکم ثابت شد با بطلان باقی^(۱). و چون آن را برداری حکم برخیزد با بقاء باقی^(۲). > پس < آن حکم او را اولی بود. و مثال آن مساوات هر دو ساق مثلث در مثلثی از نحاس، و او شکل بود. چون آن متساوی الساقین را برداری و آن که او از نحاس است، زوایا سه گانه که مساوی دو قائمه اند ثابت بود. و اگر ممکن گردد که معنی شکل را بردارند مثلث برداشته بود. و اگر مثلث را برداری و شکل بماند^(۳) آن حکم بنماند. پس از اجتماع این هر دو امتحان لازم آید که حکم اولی بود در مثلث لاغیر.

و ذاتی که به معنی مُقَوِّم بود. بود که اولی بود، چنانکه نسبت جسم زی حیوان، و بود که غیر اولی بود، (۹۵ پ) چنانکه نسبت جسم زی انسان، از آنکه او را بر انسان حمل به واسطه حیوان توان کرد، چنانکه پیدا کرده آید. و قسمتِ مُستوفی: اولی: یا به فصول بود، یا به اعراض ذاتی. و آنکه به اعراض ذاتی بود یا متقابل بودند، چنانکه گویند که: «هر خطی یا مستقیم بود یا منحنی»؛ یا متقابل نبودند، چنانکه گویند: «حیوان یا طائر بود، یا زاحف بود، یا ساجح»؛ و بود که به عوارض بود که در جنس بود و آن هم اولی بود. چنانکه «کم»، که او متساوی بود و غیر متساوی بود. یا در جنس اولی نبود. و اگر چه قسمت به او اولی بود. و مثل آن در جنس فرا دید آید، چون نوع را تعیین کنند، چنانکه گویند: که: «هر عددی یا زوج بود یا فرد بود». زوجیت و فردیت در عدد فرا دید > نه < آید در مبدأ اول. بلی تا عدد نوع نشود، چنانکه پنج و شش، زوج و فرد نبود.

و ذاتی: بود که به امکان بود، چنانکه ضاحک به فعل در انسان؛ و بود که

۱ - ص: با با بطلان باقی.

۲ - با با بقا باقی.

۳ - ص: ید.

ضروری بود ، چنانکه ضاحک به قوت مر انسان را .
و چون واجب چنان کند که مقدمات ذاتی بود و اولی بود ، لازم آید که
از علم غریب نبود ، بلی واجب کند که مناسب بود ، از آنکه مقدمات برهانی
علت نتیجه بود ، و علت مناسب معلول بود به وجهی .
و ازین معنی پیدا شد که چون اوسط ذاتی بود در اصغر ، و اکبر ذاتی
(۹۶ پ) بود در اوسط ، ممکن نبود از علمی به علمی دیگر انتقال افتد . بلی هر
علمی به مقدماتی خاص و به براهینی خاص که بدو تعلق دارد درست شود . و بود
که بیان منقول در هیچ نمط از علم داخل نشود یا بیانی غریب ، مگر در آن علوم
که ایشان را اشتراکی بود در چیزی ، چنانکه پیدا کرده آید ، تا مقدمات
مناسب نتیجه بود . و ازین جهت هر آن کس که طلب کند که پیدا کند که جرح
مستدیر دیر بره شود از آنکه دایره بزرگتر و فراختر از جمله اشکال است ؛
حق برهان گزارده نبود ، و این برهانی مُزَیَّتْ بود . و ازین جمله نو را حاصل
بکنند که مقدمات > واجب است که ضروری و اعرف از نتیجه و < ذاتی
بود^(۱) . و اولی بود ، و مناسب بود ، و کلی بود .

فصل هفتم از مقاله چهارم

در موضوعات

بدان که موضوعات علوم متفاوت اند ، از آنکه علمی واحد را : بود که موضوعی واحد بود ، چنانکه ، مثلاً ، عدد مر علم حساب را . و بود که موضوعات بسیار بودند که مشترك بودند در معنی و متأخند باشند ؛ و آن : یا جنس باشد ، چنانکه خط و سطح و جسم علم هندسه را ، که مشترك اند آن جمله دره قداریت ؛ یا مناسبتی بود او را ، چنانکه دخول نقطه در موضوعات علم هندسه ، از آنکه نقطه اگر چه مقدار نیست ، او حد و نهایت است (۹۶ پ) و مشارک خط و آن سطح درین معنی ؛ یا مشترك باشند در غایتی واحد یعنی در علت غائی . چنانکه موضوعات علم طب ، یعنی ارکان و مزاجات و اخلاط و اعضاء و قوی و افعال . چون اینها را چنان فراگیری که اینها موضوعات طب اند نه اجزاء موضوع اند ، اینها مشترك باشند در نسبت زی صحت . و موضوعات علم خلقی در نسبت به عادت ؛ یا مشترك باشند در مبدأ واحد ، چنانکه موضوعات علم کلام که مشترکند در نسبت زی مبدأ واحد ، و آن انقیاد اوامر و نواهی شریعت است ، > یا بودن آنها موضوعاتی الهی < .

و بدان که موضوع علم را : یا علی الاطلاق فراگیری از جهت هویت او بی زیادتی مشروط درو ، پس طلب عوارض ذاتی او کنی ، چنانکه عدد من حساب ؛ یا چنان بود که علی الاطلاق فراگیری ، لکن از جهت زیاده معنی مشروط بر طبیعت او ، بی آنکه معنی فصلی بود متنوع ، پس طلب عوارض ذاتی او کنی که او را از آن جهت لاحق بود ، چنانکه نظر در عوارض اکثر متحرک که .

و باید که بدانی که اختلاف علوم حقیقی به سبب موضوعات بود . و آن

سبب یا به اختلاف موضوعات بسیار بود و یا به اختلاف موضوعی واحد بود^(۱) .
 و ما قسم اول را مفصل کنیم و گوییم که : اختلاف موضوعات علوم : یا
 علی الاطلاق بود (۹۷ ر) بی مداخلتی . چنانکه موضوع حساب و علم هندسه ، که
 هیچ چیز از موضوع این داخل نشود در موضوع آن ؛ یا مداخلتی بود ، چنانکه
 یکی از ایشان مُشارك آن دیگر بود در چیزی . و این بر دو وجه بود :
 یا يك موضوع از آن هر دو موضوع عام تر بود ، چنان که^(۲) که جنس ،
 و آن دیگر خاص تر بود ، چنانکه نوع . و یا آن بود که از آن هر دو موضوع
 چیزی بود که بدان چیز مشترك باشند ، و چیزی بود که بدان متباین باشند .
 چنانکه علم طب و علم اخلاق در قوی نفس انسان ، از آن جهت که انسان حیوان
 است . پس علم طب مخصوص است به جسد انسان و اعضای او ، و علم اخلاق مخصوص
 به نفس ناطقه .

و قسم اول ازین هر دو قسم یاد روی عام بود عموم جنس ، یا نوع عموم لوازم ،
 چنانکه واحد و موجود . و این قسم فرایس داریم اکنون .
 اما آنکه عموم [هر]^(۳) يك موضوع است عموم جنس مر نوع را چنان
 بود که نظر در مخروطات که در مُجَسَّمات است ، و مجسّمات از مقادیر است .
 و اما آنکه عموم او چنان بود که عموم جنس که عارض بود مر نوع را ،
 چنانکه موضوع علم طبیعی موضوع علم موسیقی را ، از آنکه موضوع موسیقی
 عارضی است از نوع موضوع علم طبیعی ، و آن صوت است .
 و ازین قسم قسمی است که اخص را از جمله اعم کنند بر آن حال که نظر

۱ - ص : و این اختلاف نه به سبب موضوعات بود . یا به سبب موضوعات بسیار بود

یا به سبب موضوعی واحد .

۲ - نسخه مجلس ص ۲۹۳ .

۳ - مجلس : عموم هر يك ، ص : عموم يك .

(۹۷ پ) در جزوی بود از نظر در اعم. و قسم دیگر اخص را از جمله اعم جدا کند. و نظر دروی جزوی نبود از نظر در اعم، لکن او را از جمله آن علم کند که او داخل شود در تحت او، از آن که اخص به فصول^(۱) ذاتی اخص شود. پس مطالب عوارض ذاتی او کنند، از آن جهت که نوع شود چنانکه مخروطات هندسه را، که علم به موضوع اخص جزوی بود از آن علم که در موضوع اعم نظر کند^(۲). و یا آن نظر در اخص بود، و اگر چه به فصلی مقوم بود، آن نظر نه از جهت آن فصل مقوم بود، و آنچه او را فرا دید آید از جهت نوعیت مطلق، بلی از جهت عوارض آن فصل بود ولو احق او، چنانکه نظر طبیب در بدن انسان از جهت تن درستی و بیماری و بس.

و یا آن بود که چیزی که بدو مخصوص بود او را نوعی نهند، بلی از صنفی بود متمیز به عارضی، و ازین جهت دروی نگه کنند^(۳) که او صنف است. و این معنی علم اخص را از علم جدا کند.

و بالجمله اقسام موضوعات مخصوص که علم به او جزوی نبود، بلی تحت او بود، چهار قسم اند:

یکی آنکه چیزی که بر او چیزی خاص گشت عرضی بود از اعراض ذاتی > و آن را معین کنند، و در آن لواحق که موضوع مخصوص را از جهت آن اقتران به او لاحق شود نظر کنند (۹۸ ر) چنانکه علم طب که در تحت علم طبیعی است، که در علم طب نظر در بدن انسان کند، و هم جزوی است از علم طبیعی. اما نظر درین جزو علی الاطلاق کنند، و در طب نظر در درستی و بیماری کنند و بحث از عوارض او ازین جهت کنند.

۱ - ص : اخص مفصول .

۲ - ص ۱۱ : کنند .

۳ - مجالس : نکنند .

و قسم دوم آنست که چیزی که به او اخص بود و آن عارضی غریب بود، اما ذاتی نبود، هیأتی بود در ذات موضوع، و نسبتی مجرد نبود او را، و بود که موضوع را به آن عارض غریب چیزی واحد فراگیری، و نظر در عوارض ذاتی که او را از جهت آن اقتران غریب فرا دید آمده بود کنی، چنانکه نظر در اکثر متعبر که که تحت نظر در مجسمات و هندسه است.

و قسم سوم آن بود که آن چیز که بدو چیزی اخص شود از اعم، و این عارضی غریب بود، و این هیأتی نبود در ذات او^(۱)، لکن نسبتی بود مجرد و او را با آن نسبت چیزی واحد فراگیری، و نظر در آن عوارض ذاتی کنی که او را از جهت آن اقتران غریب بود، چنانکه نظر در مناظر که خطوط مقترن را به بصرفراگیری، و ازین جهت او از هندسه نبود بلی تحت هندسه بود.

و این اقسام مشترك اند با يك چیز که به او عارض موصوف مقرون شود به او^(۲) و آن (۹۸پ) جمله طبیعت موضوع بود در علم اعلی، پس موضوع علم اعلی بر آن حمل کنند.

و قسم چهارم آن بود که بر اخص موضوع اعم حمل نکنند. بلی او عارض چیزی از انواع او بود، چنانکه نغمه که آن را قیاس کنی زی موضوع علم طبیعی که آن از جمله عوارض بود که در موضوع علم طبیعی را فرا دید آید، و آن جسم است، از آنجا که او متحرک بود وساکن. و نغمه را که در علم موسیقی فراگیری از آنجا امری غریب مقترن کنی با او یا از جنس او، و آن عدد بود، و طلب لواحق او کنی از جهت آن اقتران به او، نه از جهت ذات او، و آن اتفاق و اختلاف مطلوب است در نغمه. پس آنکه واجب چنان کند که این معنی را نه در تحت آن علم نهی که در موضوع نغمه فرا دید آید، بلی در تحت علم نهی که مقترن بود به او، چنانکه

۱ - ص : نشود به او .

۲ - ص ، م : بود در ذات او .

موسیقی را که در تحت علم حساب نهاده ایم ما .

و ازین جهت گفتیم که : « او را این معنی نه از جهت ذات بود ، از آن که نظر در نغمه از جهت ذات او بود ، بل نظر در عوارض موضوع علم اعم بود یا عوارض انواع او ، و آن صوت بود . و آن جزوی است از علم طبیعی نه علمی است تحت او . و فرق میان این قسم و آن قسم که ماقبل او است ، یعنی آن قسم که مثال او اُکتر متحرک^۱ که است آنست که این علم موضوع نیست در تحت آن علم که نظر در عارض مقرون به او (۹۹ ر) بود ، بلی تحت آن علم بود که نظر در عموم موضوع او بود ، از آنکه علم اُکتر متحرک که < تحت > طبیعیات نیست بلی تحت هندسه اما این یکی^(۱) موضوع بود در تحت آن علم که او عارض مقرون بود به او ، از آنکه موسیقی که در تحت طبیعی نیست ، بلی در تحت حساب است . و اعتبار درین مر کبری را بود ازو .

اما آنکه عموم او عموم موجود و واحد بود ، روا نبود که علم به آن چیزها که در تحت او بود جزوی بود از علم او ، از آنکه او ذاتی نیست او را از یک وجه از هر دو وجوه ذاتی ، و نه عام را در حد^۲ خاص فرا گرفته آمده است و نه به عکس . بلی واجب چنان است که علوم جزوی جزوی ازو نیست ؛ < و > از آنکه موجود و واحد عام اند مر جمله موضوعات را ، پس واجب چنان کند که جمله علوم در تحت این علم بود ، که آن را علم ما بعد الطبیعه گویند و علم اعلی گویند و حکمت اولی گویند ؛ و از آن جهت است که هیچ موضوع عام تر ازین هر دو نیست ، یعنی از موجود واحد . پس روا نباشد که او تحت علمی دیگر بود .

اما آنکه او مبدأ جمله موجودات بود درست نبود که نظر در و در علمی جزوی بود ؛ و نیز درست نبود که او به نفس خود موضوع علمی جزوی بود ، از آنکه واجب نبود نسبت او زی موجودی دیگر > از آنکه او مقتضی بود نسبت به هر موجودی

دیگر را < . و نیز درست نبود که موضوع بود مر علمی کلی را، از آنکه نه امری است عام ، پس واجب چنان کند که علم به او جز وی بود از آن علم . چنانکه علم نفس که از آنجا که مبدأ حرکت است جز وی است (۹۹ پ) از علم طبیعی اما نظر درو از آنجا که مفارق است تعلق به علم مفارقات دارد همچنین نظر در مبدأ جمله موجودات از آنجا که او مبدأ است جز وی است از علم اعلی . اما نظر درو از آنجا که او است تعلق به آن نظر دارد که موضوع او مفارقات بود، و این آن علم است که در نظر در آن علم در چیزها مجرد از ماده کنند .

و چون ما چنان نهادیم که مبادی عام پیدا نشود به نفس خویش ، و واجب چنان کند که او را در علمی دیگر پیدا کنیم ، یا جز وی که مثل او بود یا عام تر ازو بود ، و لا محاله می رود زی عام تر علمی ، پس واجب چنان کند که مبادی جمله علوم درین علم درست شود .

اما موضوعات علم منطق معقولات ثانی است مستند زی معانی معقول اول از جهت کیفیتی که توصل بود به او از معلوم زی مجهول ، نه از آن جهت که او معقول بود مطلقاً و او را وجودی عقلی بود ، پس چیزی معقول بود . چنانکه انسانیت که او را از آنجا که معقول بود معانی فرادیدند ، چنانکه کلی و جز وی و جنسیت و نوعیت . و این معقولات ثانی بود که موضوع علم منطق بود ، نه از جهت وجود خود ، و نه از آن جهت که معقول است ، بلی از آنکه توصل بود بدو از معلوم به مجهول .

فصل هشتم از مقالات چهارم

در مسائل

بدان که مطلوب در علوم اعراض ذاتی است. و از آن (۱۰۰) جهت او را ذاتی خوانند که او خاص بود به ذات چیزی یا به جنس آن چیز. و آن: یا علی الاطلاق بود، چنانکه زوایا سه گانه مر مثلت را که مساوی دو قائمه بود، یا به حسب مقابله بود. چنانکه گویند که هیچ چیز خالی نبود از چیزی یا از مقابل او، چنانکه پیدا کرده آمد. و اگر در علوم بحث از اعراض غریب کنند علم در علم داخل شود. پس نظر در موضوعی معین منحصص نبود، و علم جزوی علم کلی بود و علم > ها < متباین نبوند.

و بدان که مسأله: یا بسیط حملی بود یا مرکب. و مرکب تابع بسیط بود. گوئیم که مسأله بسیط منقسم بود زی محمول و موضوع، نخست تأمل در جهت موضوع کنیم.

بدان که موضوع در مسأله خاص به علمی: یا داخل بود در جمله موضوع، یا از جمله اعراض ذاتی بود او را. و آنچه داخل بود در جمله موضوع یا نفس موضوع، اگر موضوع یکی بود. و اگر بسیار بود، یکسان بود. چنانکه گویند بر سبیل استفهام که: «جسم منقسم است زی مالانهایه له؟»، و این در مسائل علم طبیعی بود؛ و یا نوعی بود ازو؟ چنانکه «هواء محبوس در آب که او را دفع می کنند زی بالا، آن دفع به طبع بود یا به ضغط قاسر، یعنی به فشردن قاسر؟»؛ یا از جمله اعراض او بود. و آن یا از عرضی ذاتی بود مر موضوع او را، چنانکه پرسند که «حرکت چنین مضاد حرکت چنین است؟»؛ یا از عرضی ذاتی بود مر انواع موضوع او را، چنانکه پرسند که: «روشنی آفتابی مسخّن است؟»؛ یا از عرضی ذاتی برای عرضی ذاتی مر او را است چنانکه پرسند که:

د زمان بعد (۱۰۱ پ) از سکون بود ؟ ، از آنکه زمان عارض حرکت بود ، و حرکت عرض ذاتی جسم است ؛ یا عرضی ذاتی از آن نوع بود ، چنانکه گویند که : « بطو در حرکت از جهت تمخلل سکون بود ؟ » ، از آنکه بطو از عوارض بعضی حرکات بود دون بعضی ، از آنکه حرکات که مستوی السرعة بود ، چنانکه حرکات فلکی ، که ابطاء او را مستحیل بود .

و بود که موضوع مسأله نوعی از موضوع علم بود ، چنانکه در مسائل منطقی گویند : « از دو کلی قیاس خواهد بود ؟ » ، یا : « از ایترلاف جنس و فصل حد^۱ تواند بود ؟ » ، از آنکه جنس و فصل در تحت موضوع منطبق بود که معقولات ذاتی است . و چنانکه در مسائل طبئی گویند که : « از خل و شکر دوائی توان ساخت که او را صلاحیت فلان چیز بود ؟ » . و خل و شکر در تحت موضوع طب اند ، و آن طالب صحت است و چنانکه در مسایل علم مابعد الطبیعه گویند که : « وجود جسم وجودی است جوهری » . این جمله سئوالات را بر طریق استفهام کنند به حل . و اکنون در محمول سخن کنیم و گوئیم که : محمول مسأله ، چون مطلوب اینست بود دون لمیتت - و فرق میان هر دو گفته آید - روا نبود که طبیعت جنس یا فصل یا چیزی مجتمع از هر دو بود ، از آنکه طبیعت موضوع محصل بود . < چه > محمولات ذاتی که در حد چیزی فراگیری واجب چنان کند که بینة الوجود بود مر چیزی چون تحقیق آن چیز دانسته شد ، و اگر چه (۱۰۰ ر) ممکن بود در بعضی از او که او را بیان به حد اوسط کنند . اما نه همه همه بیانی که به حد اوسط کنند قیاس بود ، از آنکه اولیات را بوجه ما به حد اوسط بیان کنند ، چنانکه حد اوسط حد محمول بود ، و او متوسط بود میان او و میان موضوع . و به حقیقت قیاس آن بود که او را بیان بود به لم . اما مطالب آنکه < این > محمول او حد است یا جنس است یا فصل است از (۱) آنها است که

اورا بود که مطلوب بود، از آنکه < شیء > که طبیعتاً ما بود و آن که جنس بود یا فصل مختلف‌اند. و حساس از آن جهت که او حساس است طبیعتی بود، و به قیاس زی انسان فصل جنس او بود؛ و می ماند بدان که مشکل بود در مثل آن چیز که او جنس انسان است؟، اما مشکل نبود که او در انسان هست از آن جهت که او معنی است که : بود که جنس بود یا فصل جنس بود چون اعتبار عموم کنی اورا.

و بود که بیدار گرداند آنها را < به آن کس > که سلیم النظر نبود، چنانکه بر اولیات و هم چنین روا بود که برهان انگیزند بر وجود < آنها برای > چیزی چون آن چیز را به عوارضی بشناسی اما محقق الجوهر نبود، مثلاً چیزی را از جهت آنکه منسوب بود زی چیزی بشناسند، اما ذات اورا نشناسد^(۱)، چنانکه ما طلب کنیم که : نفس جوهر است، اما جوهر نیست؟، و جوهر جنس نفس است، لکن ما نفس را به ذات (۱۰۱پ) ندانیم. بلی از آن جهت دانیم که او مضاف با بدن و کمال بود او را. و بالجمله چون او را بشناسیم از جهت آنکه مبدأ است مر چیزی را ما ذات اورا نشناخته باشیم. ما این معنی را وضع کنیم، پس طلب حمل جنس کنیم بر او، بلی محمول درین طلب به حقیقت جنس موضوع نبود در مسأله، بلی او جنس چیزی دیگر بود مجهول. که او را آن معنی فرا دید آید که محمول بود او را، و بسیار بود که اتفاق افتد این طلب آنجا که < نه به حقیقت > معنی موضوع و مطلوب حاصل کنیم، و بود که نزد ما از هر دو اسم بود و بس. چنانکه طلب کنند که : « صورت جوهر است یا نه؟ »، چون به حقیقت بدانستیم که جوهر چیست و به حقیقت بدانستیم که صورت چیست بدانستیم که صورت جوهر بود، و احتیاج به وسط نبود. لکن چون نزد ما از صورت خیال او بود و از جوهر خیال؛ فرا گیریم بر طریق احتیاج بی آنکه ما را حاجت بود

زی قیاس .

بلی مطلوبات و مسائل چون موضوعات اداز موضوع صنعت بود محمولات او از اعراض ذاتی بود ، و اجناس اعراض او . و اگر موضوعات او از اعراض موضوعات صنعت ذاتی بود روا بود که محمولات او از اجناس موضوع بود ، و فصول او ، و اعراض او ، و اعراض اعراض او ، و اجناس (۱۰۲ ر) اعراض دیگر ، و فصول آن اعراض بعد از آنکه اعراض ذاتی بود نه غریب .

و بود که محمولات هر دو صنف که آن را یاد کردیم از موضوعات عوارض ذاتی بود در جنس ، چنانکه مساوات در علم هندسه و عدد ، و عوارض ذاتی مر آن را که او شبه جنس بود ، چنانکه مضاد^(۱) در علم طبیعی ، از آنکه مضاد جنس حقیقی نبود اسود و ابیض را ، اگرچه مضاد از عوارض موجود بود که او شبه جنس است و نیز مضاد محمول نبود در مسائل علوم ریاضی ، از آنکه موضوعات علم ریاضی : < اما > متحرك نبود ، اما آنکه او را حرکت مشابه بود او را مضاد نبود ، و اگرچه حرکت او متفق نبود از جملهٔ جهات .

اما موضوعات علم طبیعی که آن جسم است از آنکه او حرکت و سکون > دارد ، پس ا < و متھیا به تغییر^(۲) است میان اضداد ، از آنکه > هر ضد متغیر است ، و اجسام طبیعی واقع اند در تحت تغییر میان اضداد ، چنانکه استحالة بارد که حار شود ، و حار که بارد شود ، و اسود که ابیض شود .

اما چون مطلب لمیت بود دون انیت روا بود که او را مقوم می کنی که او حد اوسط بود ، و با او مقوم می دیگر پیدا کنی ، چون اوسط علت وجود آن دیگر بود او را ، از آنکه آن دیگر اول اوسط را بود و به سبب او اصغر را بود ، چنانکه پیدا کنند حیوانیت ضحاک به واسطهٔ انسان . و از (۱۰۲ پ) این جمله تو را

۱ - مضاد به جای مضادت به کار رفته است .

۲ - ص : غیر .

معلوم شه که روا بود که يك مقدمه ذاتی بود به معنی مقوم ، و مقدمه دیگر ذاتی بود به معنی دیگر . و نیز درست بود که هر دو مقدمه ذاتی > باشند < به معنی مقوم ، و درست نبود که هر دو ذاتی باشند به معنی مقوم ، از آنکه مقوم مقوم > مقوم < بود ، چنانکه پوشیده نبود که اوسط مقوم اصغر بود ، همچنین پوشیده نبود که اکبر چون مقوم اوسط بود اوسط مقوم اصغر بود .

فصل نهم از مقالات چهارم از کتاب اول

در اقسام برهان

قیاس برهانی بر دو قسم است : يك قسم اوسط علت وجود اكبر بود در اصغر در ذات ، و علت اعتقاد بود كه اكبر موجود است در اصغر ، و این قسم را برهان لمّ خوانند . و مثال او آنست كه گویند : « این چوب را آتش بسوده است ، و هر آن چوب كه او را آتش بسوده بود او سوخته بود ، پس این چوب سوخته است . اوسط درین موضع علت سوختن است ، و علت اعتقاد آنكه آن چوب سوخته است . و قسم دیگر را اوسط علت وجود حكم نبود در نفس ، بلی علت وجود اكبر بود در اصغر . و این قسم را برهان إنّ گویند .

و چون اوسط معلول اكبر بود ، لكن علت وجود اكبر بود در اصغر ، یا اكبر و اوسط (۱۰۳ ر) هر دو معلول علتی واحد باشند ، لكن اوسط علت وجود اكبر بود در اصغر ، این را برهان إنّ مطلق گویند . اما اگر اوسط معلوم وجود اكبر بود در اصغر او را دلیل گویند .

اما مثال آنكه اوسط و اكبر هر دو معلول علتی واحد بوند ، چنانكه گویند كه : « آن محموم را در علت حاد بولی خائرا بیض فرا دید آمده است ، و هر آن كس را كه آن فرا دید آید او را مخافت سرسام بود . بول ابیض و سرسام هر دو معلول حر كت اخلاط بوند زی ناحیه سر .

و بالجمله برهان انّ آن بود كه اوسط علت وجود اكبر بود در اصغر ، و اگر چه علت وجود او نبود در ذات او .

اما مثال دلیل چنان بود كه گویند : « آن محموم را نوبت تب غبّ است ، و هر آن كس كه نوبت تب غبّ بود او از عفونت صفراء بود » نوبت تب غبّ معلول

آن بود که تب محمود از عفونت صفراء بود .

و چون وسط معلول وجود اکبر بود در اصغر ، او اثبات جوهر اکبر را دلیل بود ، و در اثبات انیت اکبر در اصغر برهان < ان > بود . چون تو گویی : « آن چوب سوخته است ، و هر چه سوخته بود آن را آتش بسوده بود ، پس آن چوب را آتش بسوده است » دلیل بود . و چون گویی (۱۰۳ پ) که : « همه جسمی متحرک بود ، و همه متحرک کبی را محرک کبی بود » و این برهان < ان > بود .

و مثال « ان » ، که اوسط در و معلول اکبر بود ، لکن علت وجود اکبر بود در اصغر ، چنانکه گویند . « زید انسان است ، و همه انسان حیوان بود ، پس زید حیوان بود » . از آنکه حیوان اول محمول بود بر انسان ، پس بر زید . چنانکه گویند که : « انسان حیوان است ، و همه حیوانی جسم بود ، پس انسان جسم بود » . و جسم اول محمول بود بر حیوان ، پس بر انسان ، یعنی آن جسم که حمل او درست بود . و این آن جسم بود که به معنی جنس بود . از آنکه جسم را چون به شرط آن فراگیری که او را طول و عرض و عمق بود و بس ، حمل او درست نبود ، از آنکه جسم بدین وجه جزوی فرد از اجزای حیوان < بود > ، و آن جزو مادی بود و جزو را حمل نکنند بر کل . و چون جسم را بدان شرط فراگیری ^(۱) ، و آن آن بود که او را به آن شرط مذکور دیگر شرایط بود ، آن به معنی جنس بود ، و حمل او درست بود ، که جسم چون چنین بود درست بود که حیوان بود ، و درست بود که انسان بود یا جماد .

و بدان که هیچ تناقض نبود میان گفتار ما که گوئیم که : « آن چیز معلول چیزی است ، پس او علت وجود این چیز بود در غیر از و » . (۱۰۴ ر) و مثال این حرکت آتش معلول طبیعت آتش بود ، پس او علت حصول طبیعت خود بود در آن

چیز که نزد او حاصل شود .

و بدان که اعتبار برهان «لم» و «ان» در قیاسات استثنائی متصل به مستثنی بود . چنانکه تو گویی که : «اگر آفتاب برآمده بود روز موجود بود» چون مقدم را استثناء کنی برهان «لم» بود ، از آنکه مستثنی مقابل اوسط بود در حملیات . نمی بینی که چون تو خواهی که استثناء را در «کنی زی حملی ، مستثنی را اوسط کنی . چنانکه در کتاب قیاس آن را بیان کرده ایم .

و مثال برهان «ان» چنان بود که گویی : «اگر روز موجود است آفتاب برآمده است» با استثناء مقدم . و همچنین گویند که : «اگر ادراک عقل به آلتی جسمانی بود ، معقول را وضع بود» . چون استثناء نقیض تالی کنی برهان «ان» بود . و در برهان «لم» گویی که : «اگر عقل مدرك ذات خود نبود ، وجود او در مادت بود» با استثناء نقیض تالی ،

و بالجماله اوسط ، به حقیقت ، علت وجود یقین نبود به نتیجه ، و اگر نه معلول در برهان «ان» سبب وجود علت بود . و این محالی شگرف بود ، بر آنکه یقین به تواتر بود ، و به تجربت بود ، و به حس بود ، و علت مستغنی نبود از و ، بلی سبب^(۱) در افاده یقین (۱۰۴ پ) و نتیجه چیزی دیگر بود ، و ما آن را در عالم نفس پیدا کنیم ، لکن اوساط و هر آنچه به او توصل بود زی معرفت مجهولات که معدّات اند وجود نتایج را . و می ماند که بر همین معدّات < است > که او لازم آید ، و تجربت و هر آنچه به تجربت ماند معدّات بودند و بس .

و بدان که بود که اکبر در اصغر نه به سببی < باشد > ، لکن او بین الوجود نبود او را ، و اکبر بین الوجود بود در اوسط ، و برهان که ازین منعقد بود یقینی بود . و برهان «ان» بود ، چون گوئیم که : «همه جسمی مؤلف بود از هیولی و صورت ، و هر مؤلفی را مؤلفی بود» . و وسط مؤلف بود ، و اکبر آن بود که او

را مؤلفی بود ، و اوسط علت وجود اکبر بود در اصغر .

و اما قیاس خلف مفید برهان « این » بود ، از آنکه صدق خبری پیدا کند به کذب نفیض او . و این جمله چیزهایی خارج > بود < لکن در قوت او آن بود که او را زی مستقیم عود کنی ، پس در او قوت آن بود که برهان « لم » بود . اما حال اصغر از اوسط در براهین : روا بود که علت اوسط بود ، چنانکه نوع مر خواص منبعضه را ، لکن اوسط علت بود ، نه در اصغر و نه در ذات او ، بلی در بعضی احکام او و خواص او که آن تابع اوسط بود . چنانکه زوایا از مثلث که مساوی دو قائمه بود به قیاس زی اصغر ، و اگر (۱۰۵ ر) مثلث اصغر بود و زوایای مثلث نصف زوایای مربع بود ، به واسطه این هر سه زاویه که چند دو قائمه بودند . و روا بود که اصغر از خواص اوسط بود ، پس اوسط علت حکم بر اصغر بود . و بدان که درست نبود که وسط را استعمال کنند از چیزی غریب ، از آنکه اگر مثل آن عارض را وسط کنی ، > اکبر < یا مساوی بود او را ، یا عام تر از او بود ، و چگونه ، این معنی چیزی غریب بود از موضوع صناعت از آنکه آن که مساوی چیزی بود بود که خارج از موضوع صناعت افتد ، و همچنین خارج بود ، فضل از آنکه او اعم بود از او . و چون چنین بود ، اکبر هم چنین از اعراض ذاتی نبود . و اگر اکبر عرضی ذاتی بود ، و اوسط عرضی غریب و عام تر از او بود ، هم آن دلیل کند که علامات کند .

فصل دهم از مقالات > چهارم از کتاب اول <

در اختلاف علوم و اشتراك آن

و در آنکه مر فاسدات را حدّ نبود، و بر ایشان برهان نبود. و در آنکه چگونه برهان انگیزند بر چیزها که واجب الوقوع بوند و نیز متکثر به عدد، و اشارت زی کیفیت توسط علل اربعه در مقایس برهانی، و بیان جهل بسیط و مرکب، و در کیفیت دخول ممکنات در برهان.

بدان که اختلاف علوم متفقه در موضوعی واحد، بر دو وجه بود (۱۰۵ پ) یا در يك علم از هر دو نظر در موضوع کنند علمی الاطلاق، و در آن علم دیگر نظر در موضوع کنند از جهتی دیگر، چنانکه در انسان نظر کنند که جزوی است از علم طبیعی علمی الاطلاق، و در علم طلب نگه کنند و او هم تحت علم طبیعی است اما نه علمی الاطلاق، بلی از آن جهت که او را صحت و مرض بود.

یا آن بود که هر يك ازین هر دو نظر در وی کنند از جهتی دون جهتی. چنانکه جسم عالم که طبیعی و منجم هر دو در آن نظر کنند، اما طبیعی درو نظر به شرط آن کند که حرکت و سکون او را بود، و منجم نظر به شرط آن کند که او را « کم » است، و اگر چه هر دو مشترك اند در بحث از کونیّت آن جسم. اما نظر منجم از آن جهت است که او « کم » است، و آن طبیعی از آن جهت است که او را طبیعتی بسیط است که مبدأ حرکت و سکون است بر آن هیأت که او را است.

و روا نباشد که بر هیأت او سکون وارد شود که آن مقابل بود مر فساد را و استحالات را، یا هیأتی مختلف بود در اجزاء او تا در بعضی ازو زاویه بود و در بعضی نبود. از آنکه قوتی واحد در مادّتی واحد صورت که ازو به وجود آید متشابه بود. اما نظر مهندس از جهت آن « کم » بود که او را است و بود که بر

سبیل اتفاق بود که در بعضی مسائل متفق بود که از آنکه هر دو موضوع یکی است ، و در بیشتر مختلف اند .

و بدان که (۱۰۶) علوم مشترك : یا اشتراك ایشان در مبادی بود ، یا در موضوعات ، یا در مسائل . و ما آن را که در مبادی بود مشترك گوئیم نه در مبادی عام ، بلی در مبادی گوئیم که ایشان در علمی مشترك باشد نه در جمله علوم . چنانکه مثلاً گوئیم که چیزها که مساوی چیزی واحد باشند جمله مساوی یکدیگر باشند در علوم ریاضی . و آن شرکت : یا به مرتبتی واحد بود ، چنانکه مهندسه و عدد را در آن مبدأ که یاد کرده آمد ؛ یا آن بود که مر مبدأ اول را اول بود و ثانی را بعد از اول بود ، چنانکه علم هندسه و علم مناظر بل علم حساب و علم موسیقی که هر دو مشترك اند درین مبدأ ، لکن موضوع هندسه عام تر است از موضوع علم مناظر ، ازین جهت هندسه را این معنی اول بود و مناظر را ما بعد از اول ، و همچنین حساب و موسیقی .

و یا آن بود که او مبدأ بود در علمی ، و مسأله بود در علمی دیگر . و این بر دو وجه بود : یا هر دو علم مختلفی الموضوع بودند به عموم و خصوص ، و چیزی در علم اعلی پیدا کنند و او را مبدأ علم اسفل کنند . و این مبدأ حقیقی بود . یا چیزی از علم اسفل کنند ، و او را مبدأ اعلی کنند ، و این مبدأ به قیاس بود زی ما . یا آن بود که هر دو علم مختلف نبودند در عموم و خصوص . چنانکه حساب و هندسه ، که بسیار از مبادی مقالت عاشر < کتاب اقلیدس > عددی است (۱۰۶) ب) که برهان بر آن انگیزند پیش از مقادیر عددی . و این ممکن نکردند الا میان هر دو علم شرکتی بود در موضوع یا در جنس موضوع .

اما شرکت در مسایل آن بود در هر دو محمول بود به موضوعی واحد را ، و اگر نه شرکت نبود . این همچنین ممکن نبود إلا که هر دو علم مشترك باشند در موضوع .

پس شرکت ذاتی اولی اصلی که میان علوم است بر موجب قسم ثالث است، و از آن شرکت است که در موضوع بود بر وجهی از وجوه مذکور. و آن سه است: یا آنست که يك موضوع از هر دو اعم بود، و آن دیگر اخص، چنانکه طب و طبیعی. یا آنست که هر يك از موضوع هر دو علم را چیزی بود خاص و چیزی دیگر که درو ایشان را اشتراك بود، چنانکه طب و اخلاق. یا آنست که ذات موضوع در هر دو واحد بود، لکن او را به دو اعتبار مختلف فراگیری، تا او به اعتباری موضوع شود این علم را، و به اعتباری دیگر موضوع شود آن علم دیگر را، چنانکه جسم عالم را که موضوع است مر علم هیأت و طبیعی را.

اما نقل برهان آن: بود که از جهت مبدأ بود بر آن صفت که یاد کرده آمد. و بود که بر برهان انگیزند، چنانکه مخروط در علم مناظر (با) برهان هندسی. و اگر مخروط مجرد کنند از اضافه زی بصبر؛ آن برهان بود بعینه، از آنکه (۱۰۷ ر) حد اوسط از هندسه است، و اصغر از کلام در مناظر، و این از ضعف قوت انسان است و قصور و فاء او بدان که محتاج است او تا او را این استعداد بود. و اگر نه به حق بایستی که بر خطوط شعاعی برهان انگیزختندی، همچنان که بر خطوط هندسی. پس این مقدمات را اوساط کردند در علم مناظر. و مثل این ممکن نگردد، إلا آنکه يك علم از هر دو علم تحت آن علم تحت آن علم دیگر بود. و بالجملة باید که در هر دو موضوع اشتراك بود.

و ازین جهت در يك علم از هر دو برهانی بود که حد وسط او علت ما بود، و در نائی برهانی دیگر بود که حد وسط او علتی دیگر بود پیش از آن علت، و او علت علت بود، و اسفل معطی علت نبود به تمام. مثال این علم طبیعی و فلسفه اولی مشترکند در نظر در تشابه حرکت اولی و ثبات او. لکن علم طبیعی اوسط را از طبیعت فراگیرد که او را ضد نبود، و ماده بسیط که در اختلاف نبود و مانع باشد بدین فساد و نفیس را از او.

اما فیلسوف معطی علت مفارق بود که او خیر محض است و عقل محض است و علت غائی اولی که وجود محض است .

پس طبیعی معطی برهان لمی است مادام تا مادّات و طبیعت موجود باشند ، و فیلسوف معطی برهان لمی بود (۱۰۸ پ) دائم علی الاطلاق .

و معطی^(۱) علت دوام مادّات بود و طبیعت که او را ضدّ نبود ، تا دوام مقتضی او بود . و بالجملة ، چون معطی برهان از علل مقارن بود از علم سافل بود ، و چون از علل مفارق بود از علم اول . و علل مقارن هیولی است و صورت ، و علل مفارق فاعل و غایت .

و بدان که چیزهای جزوی و حسی و تجربی نزدیکتر بود زی علوم جزوی ، چنانکه چیزهای عام عقلی اوّلیت بود که مبادی علوم کالی باشد .

اما آن علم که بعضی ازو در تحت بعضی نبود ، بسیار بود که درمسأله واحد بود بعینه برهان این از يك علم از هر دو ، و از آن علم دیگر برهان «لم» ، چنانکه علم ریاضی که برهان «لم» است کبریت فلك دهد به دلیل ، و طبیعی برهان لم و متفق نبوند در علوم جزوی که برمسأله واحد بود برهان لم از دو علم مختلف . و بدان که برهان معطی یقین دائم است ، و در فاسدات عقد دائم نبود ، از آنکه مقدمات صغری در قیاسات بر فاسدات دائم الصدق نبود ، و برهانی نبود ، سپس پیدا شد که برو برهان نبود ، و همچنین حدّ نبود ، و ما بعد ازین پیدا کنیم که برهان و حدّ مشترك اند در اجزاء ، و هر آنچه برو برهان نبود او را حدّ نبود و (۱۰۸ ر) تمییز ایشان به عوارض که مقوم نبود بود . اما در مقومات مشترک کند ایشان .

و بدان که چیزهایی که واجبه الوقوع اند و متکرّر به عدد ، چنانکه کسوف ، برهان وحدّ بر آنها از اسباب توان انگیخت ، و ادراك امثال چنین چیزها به مشاهده

بود ، چنانکه کسوف که ما آن را در وقتی معین به مشاهده می بینیم < و گاه > به سبب اسباب او . و چون او را به طریق مشاهده ادراک کنی در معرض تغییر بود ، پس علم به او هم متغیر بود . اما چون به طریق اسباب آن را ادراک کنی علم به او متغیر نشود ، و علم باری جلّ و عزّ به موجودات برین وجه بود ، چنانکه در موضع خود یاد کرده آید .

و بدان که معلوم شده است که اسباب چهاراند : فاعل است و غایت است و صورت است و ماده است . و این چیزها : بود که چیزی بود که او را این اسباب چهار گانه بود .

و بود که او را الاّ فاعل و غایت و صورت نبود ، چنانکه عقل فعال . و این علم که مخصوص است به امثال آن آن را علوم مفارقات خوانند ، و آنکه مخصوص به آنکه او را جمله اسباب بود ، لکن مادّات معین نبود در او ، بلی روا بود که صورت را اقتران بود به هر کدام مادّات که بود ، و آن آن بود که مادّات داخل نشود در حدّ صورت ، چنانکه مثلث در خشب بود (۱۰۸ پ) و در ذهب بود . و این علم را علم ریاضی خوانند .

و بود که صورت را مادّاتی معین بود ، و ممکن نبود صورت را مفارقت ازو ، نه در حدّ و نه در قوام . و مثل این علم مخصوص بود به علم طبیعی . اما آنکه ممکن در و اجتماع اسباب اربعه و فاعل و غایت خارج بودند از موضوع صنعت ، ممکن که بر و دو برهان بود به « لم » از دو علم مختلف .

و درست بود که فاعل و غایت غریب نباشند از صنعت ، چنانکه انسان که فاعلی در و یا انسان بود یا نطفه یا قوتی در نطفه . و این هر سه از علم طبیعی بیرون نه اند . و سبب مادّی یا ارکان و اخلاط بود یا اعضاء ، و سبب صوری او نفس بود ، و سلب کمالی او وجود کامل تر جوهری که ممکن گردد از حصول مبادی کاین فاسد حصولی متحد از نفس و بدن ، تا در شأن او بود که نفس بماند سعادت ابدی

را ، و مثل این کمال از عوارض جسمی بود . و هر آنچه مثل آن بود ممکن نبود که بر دو برهان تواند بود از باب لم .

و اختلاف برهان ان ولم در علمی واحد ممکن بود بر دو وجه :

اول از آن آن بود . که در یک قیاس علتی بعید بود ، و تمام لم به آن بود که اورا علتی قریب بوده اما در موجب چنانکه گویند : چرا فلان را تب دارد؟ گویند : از جهت انسداد مسام او ، نه (۱۰۹ ر) از جهت عفونت اخلاط او ، از آنکه انسداد مسام علت عفونت خلط بود ، و عفونت خلط سبب تب بود . و در سالب چنانکه کسی از بهر جواب علت را بنهد مر جواب سائل را که پرسند که : چرا حایط را تنفس نیست ؟ گویند : از آنکه حیوان نیست ، نه آنکه اورا ریه نیست ، از آنکه وجود ریه علت معاکس است تنفس را ، و سلب او سلب تنفس بود .

و وجه دوم آنست که در یک قیاس علتی بود بیرون از آنکه در آن دیگر باشد ، چنانکه گویند : د کواکب ثابتہ دوری عظیم اند ، از آنکه ایشان را طبع است ، و هر آن منیر که اورا لمعان بود اودور عظیم بود . پس گوید : و متحیرات نزدیکند ، و هر آنچه نزدیکتر بود اورا لمعان نبود ، پس متحیرات را لمعان نبود . بر آنکه روا بود^(۱) که این را به معلول بدانند ، پس ان را باز گردانند ، ولم را به علت بدانند ، این معنی دور نبود ، از آنکه در اول لم نطلبند و در ثانی ان .

و بدان که جهل : بسیط بود ، و آن آن بود که نزد جاهل هیچ رأی نبود به چیزی ، چنانکه کسی وجود الہ عزوجل نداند . و بود که مر کتب بود ، یعنی جهل ، و آن چنان بود که کسی اعتقاد جسمیت کند الہ را ، تعالی الله عما یقول الظالمون علواً کبیراً . و این (۱۰۹ پ) جهل نه عدم علم بود و بس^(۲) ، بلی عدم

۱- متن : علی انه یجوز .

۲- من مقدم علم بود پس ، قس : و هذا العلم لیس عدم العلم فقط ، بل هو عدم

العلم مع وجود رأی مضاد للحق .

علم بود با وجود رأی مضاف حق .

و بدان که ممکنات اکثری چنان که وجود اصابع خمسه انسان را، لامحاله
 اورا علمی اکثری بود . و چون اورا حدود وسطی کنی که سبب وقوع علم بود
 یاظنسی غالب . اما علم به آن که نتیجه او اکثری بود و آن یقین بود . و اماظن
 به آنکه او لابد بود ، از آنکه چون درست بود که چیزی را علمی اکثری بود
 چشم دارند بودن اورا . و نبات شعر بر ذقن در نزد بلوغ ازین قبیل بود . بر آنکه^(۱)
 در اکثریات ضروری بود بوجه ما . ازین سبب تمییز کنند وجود او از وجود نقایض او .
 و اما اتفاقیات ممکن که برده برهان انگیزند که اتفاقاند ، و این از
 جمله ممکنات اقلی بود ، و برده برهان نبود ، از آن جهت که : بود که بود ، و
 بود که نبود ؛ و اگر نه ترجیح يك طرف باشد بر آن دیگر ، پس اکثری شود .

فن دوم از مقاله چهارم از < کتاب اول >

در حدود

و آن چهار فصل است

فصل اول از فن دوم از مقاله چهارم در آنکه اکتساب حد ممکن نگردد به برهان .

فصل دوم از فن دوم از مقاله چهارم در آن معنی که واجب کند مراعات او در حدود .

فصل سوم از فن دوم از مقاله چهارم در تقریر بعضی مصطلحات این طایفه .
والله اعلم (۱۱۰ ر) .

فصل چهارم از فن دوم از مقاله چهارم در بیان مواضع مغلطه مر با حنان علوم را .

فصل اول از فن دوم از مقاله چهارم

در آنکه اکتساب حد ممکن نگردد به برهان

اکتساب حد به برهان ممکن نگردد ، از آنکه لابد بود از حد اوسط که مساوی هر دو طرف بود ، از آنکه حد و محدود متساوی باشند .

و این اوسط از آن بیرون نبود که ، حدی دیگر بود ، یا رسمی و خاصه .
اما حد دیگر را همین سؤال لازم آید ، و اگر اکتساب به حد ثالث بود تسلسل الی غیر النهایه لازم آید > اگر اکتساب به حد اول بود دور لازم می آید < ، و اگر اکتساب به وجهی دیگر بود جز از برهان چرا به او اکتساب این حد نکنند ، بر آنکه^(۱) روا نبود که هر چیزی واحد را دو حد نام بود ، چنانکه پیدا کرده

آید. و اگر واسطه حد نبود، چگونه آنکه او حد نباشد و وجود او هویدا تر باشد از > برای < محدود، از آنکه حکم ذاتی مقوم که او را بود، او حد بود، و بدو آن اکتساب بود.

و هم چنین گوئیم که: بود که حد را حمل کنند در کبری بوسط، که او محمول مطلق است؛ یا حمل کنند بر او، بر آن وجه که حد بود؟ اگر حمل او بر اوسط بر آن وجه بود که او محمول بود مطلق، نتیجه آن بود که او محمول بود بر اصغر و بس؛ و ازین نتوان شناخت که او را حد بود، و زی آن (۱۱۰پ) قیاس حاجت نبود؛ که ما پیدا کرده‌ایم که حمل حد و اجزاء او بر محدود از آنها است که در و احتیاج زی برهان نبود. و اگر حمل کنی که او حد است در اوسط دروغ بود، از آنکه او حد نوع نیست و او بعینه حد خاصه اوست، > از آنکه حد نوع، خود بعینه، حد خاصه او نیست <، از آنکه حد انسان بعینه حد ضحاک نیست^(۱)، الا آنکه گوینده ای گوید که: حمل بر اوسط > شده < به آنکه او حد موضوع او بود، ای آنکه او موضوع اوسط > است < آن حد او بود. و این هم دروغ است، از آنکه با کی و خجل و جمله خواص و فصول مساوی، خاصه > را < بر آنها حمل کنند. و حد نوع حد نبود او را، از آنکه تو اکبر که خاصه بود مثلا یا فصل واحد اوسط کنی و گوئی که: همه ج ب بود، و همه ب چنین و چنین بود از طریق ماهو، ای که محدود بود به چنین و چنین، نتیجه ازین آن بود که: همه ج چنین و چنین بود از طریق ماهو. ازین لازم آید که حد خاصه یا حد فصل حد نوع بود.

و هم چنین حد فصل و خاصه، اگر چه هر دو را نیز نوع گویند، این حمل نه از طریق آن بود که او حد نوع بود، بلی از آن طریق بود که او موجود بود در نوع. و فرق است میان آنکه چیزی موجود بود در چیزی و میان آنکه حد بود او را.

اگر گویند: «که حمل او بر اوسط بر آن وجه < بود > که او حد آن بود که او موضوع (۱۱۱ ر) بود در اوسط ، وضع حقیقی ، وضع نوع مرخواس او را بود ، > در پاسخ گوئیم : < پس مطلوب در بیان نفس خود فرا گرفته آید . و اگر آنست که آن معلوم بود همین حاجت برهان نبود .

> پس < چون گویند که : همه انسان ضحاک بود ، و همه ضحاک حیوان ناطق مایت بود ، پس همه انسان حیوان ناطق مایت بود : اما اگر ، آن خواهند که : « همه ضحاک کی از آنجا که ضحاک بود چنین بود » ؛ و این حکم نه چنین است ، از آنکه حد ضحاک نه آنست که او حیوان ناطق مایت است ، بلی آن حد چیزی بود که او را فرادید آید که او ضحاک بود ، و او انسان بود . و یا آن خواهند به این که : « هر آن که او موضوع ضحاک بود ، وضعی حقیقی ، آن همه حد او بود ، و آن انسان است » . و اگر این پیدا بود احتیاج زی بیان کبری نبود .

و بدان که اکتساب حد به قسمت نتوان کرد ، از آنکه اقسام قسمت را که وضع کنی ، و هیچ چیز از آن اقسام بعینه حمل نتوان کرد ، الا که آن چنان وضع کنی که بود بی آن قسمت ، پس قسمت را در و مدخلی نبود ، چنانکه قاسم که کند و گوید که : « همه انسان یا حیوان بود یا غیر حیوان بود » ، پس چنان نهی که حیوان بود ، و گویی که : « حیوان یا طایر بود یا زاحف بود یا ماشی بود » . و گویی که (۱۱۱ پ) : « انسان ماشی بود » . پس گویی : « و ماشی یا ناطق بود یا غیر ناطق ، و انسان ناطق بود » ، نتیجه ازین آن بود که : « انسان حیوان است ماشی که ناطق بود ، مثلاً » .

و غلط دوم درین آنست که چون آن متفرق را جمع کنی به وضع ، ممکن بود که متفرق درست بود و مجتمع دروغ ؛ یا درست نبود از متفرقات طبیعی واحد به ذات فرادید آید ، یا این جمع نه بر ترتیب محمود افتد .

و همچنین که آن جمع شود و بس ، و دلیل نکند بر آنکه او حد بود ، پس نه همه مجموع ذاتیات که بر صواب ترتیب بود حد بود . از آنکه دشوار بود که در قسمت طفره نیوفتد ، یا در قسمت ، آنکه ذاتی نبود داخل نشود .

و اگر تکلف کنیم بیان وقوع احترام از این را ، تجاوز از مقتضی قسمت بود . و اگر تعدی قسمت کنند زی قیاس - به آنکه قسمت کنند ، پس استثناء نقیض قسمت کنند یا اقسام آن ، و نتیجه از یکی بود که او باقی بود از اقسام ، و از اجتماع اجزاء حد بود ، پس قیاس کنند که آن مجموع قول است مفصل که دلیل است بر ماهیت مساوی ، و هر آنچه او چنین بود او حد بود ، پس آن حد است - و چیزی نکرده باشد .

از آنکه قیاس اول به حقیقت قیاس نبود ، از آنکه اجزاء حد بین است به نفس خود در محدود او ، (۱۱۲ ر) و چون ذات او حاصل شود دروهم مجملا ، و محتاج نبود زی بیان . و اگر ظن بزند که بیان او به رفع جمله اقسام بود ؛ این محال بود ، از آنکه او همین تراست از رفع جمله اقسام ، یا مساوی بود در پوشیدگی ، از آنکه « ناطق » پیدائش است از « برای » انسان ، از آنکه « او غیر ناطق نیست » ، و استثناء محتاج بود بدان که از نتیجه پیدائش بود ، نه از مثل خود ، یا پوشیده تر بود از او .

اما غلط در قیاس دوم آنست که گوئیم : طلب ما آنست که حیوان ناطق مایه حد انسان بود ، و طلب ما آن بود که « او » قولی مفصل مساوی بود در انسان که دلیل کند بر ماهیت او ، که متساوی بوند در خفاء و وضوح ، پس صادره بر مطلوب اول بود به قوت از وجهی ، از آنکه او چنان است که توسط حد اکبر بود .

و هم همچنین حد را اکتساب به استقراء نتوان کرد ، از آنکه استقراء مفید علمی کلتی نبود ، چگونه او مفید حد بود . از آنکه استقراء از جزویات

محسوس بود ، و جزویات محسوس را حد^۱ نبود ، و از آنکه اگر^(۱) استقرار کنی حد^۲ را و همه اشخاص را برشمری ، حد^۳ نوع محال بود ؛ از آنکه هر شخصی را حدی بود که اگر آن حد^۴ درست بود دیگری را دروشر کت نبود ، پس چه ممکن بود نقل جمله زی نوع ؛ و از آنکه اختلاف اشخاص نه به چیزهای ذاتی بود ، بل به اعراض بود . و اگر (۱۲ پ) گوئی که : حد^۵ محمول بود بر همه اشخاص بی زیادتی ؛ ازین لازم نیاید که آن حد^۶ نوع بود . و اگر گوئی که : حد^۷ حد^۸ نوع هر يك از آن اشخاص بود ؛ این مصادره بر مطلوب اول بود ، و استقرار باطل بود^(۲) .

و هم چنین اکتساب حد^۹ از حد^{۱۰} ضد^{۱۱} نتوان کرد ، از آنکه هر آنکه او محدود بود او را ضد نبود ، و يك ضد از هر دو اولی تر نبود از ضد^{۱۲} دیگر ، و چگونه ضد^{۱۳} مطلق بر هر دو طرف افتد و او را ضد^{۱۴}ی نبود که باطل کند .

و بالجمله ، صاحب صناعت را واجب چنان کند که نزد او قانونی بود در معرفت حد^{۱۵} صحیح و غیر صحیح ، چنانکه واجب کند که نزد او قانونی بود در معرفت قیاس . > و چنانکه بر او نیست که برهان انگیزد که قیاس < را تقریر کرد و آن قول که او آورده است بر قانون قیاسی است ، هم چنین بر محد^{۱۶} دلیمت که برهان انگیزد بر آنکه او تقریر حد^{۱۷} کرده است .

و بدان که اقتناص حد^{۱۸} به ترکیب بود : و آن آن بود که توقصد کنی زی آن اشخاص که قسمت بد و نبود ، و بنگری که از کدام جنس است از مقولات عشر که یاد کرده آمد ، و جمله محمولات مقوم^{۱۹} او را فرا گیری که در آن جنس بود ، یا در چیزی که قائم مقام جنس بود از چیزهای عام - چون چند چیز از آن مجتمع گشت ، بعد از آن (۱۱۳ ر) که نوبدانی او لیست هر يك . چنانکه جسم مثلاً

۱ - ص : بر .

۲ - ص : بر استقرار باطل بود : متن : و كان الاستقراء باطلا .

که اول مر حیوان را بود، پس ناطق را. و چنان کند که در حال جمع < نه > چیزی مکرراً را فرا گیرد، چنانکه گوید: «جسمی ذو نفس حسّاس است»، پس گوید با آنکه یاد کردیم: «حیوان» است، حیوان مکرراً بود درین موضع يك بار به تفصیل وحدت، و يك بار به اجمال و تسمیت.

و چون آن محمولات را جمع کنیم و یابیم چیزی را که مساوی محدود بود از دو وجه، او حدّ بود: اما وجه اول مساوات در حمل بود، یعنی هر آنچه < این چیز > بر و حمل کنی آن چیز را حمل کنی بر او. و وجه دوم مساوات در معنی. و آن آن بود که دلیل کند بر کمال حقیقت ذات او، چنانکه هیچ چیز از او باز نداشته بود، که بسیار چیز از آنها که بدو تمیز ذات بود بود که^(۱) بعضی اجناس را یا بعضی فصول فرا گذارند، و مساوی بوند در حمل، اما مساوی نبوند در معنی، چنانکه در حدّ انسان که: «او جسمی است ناطق مایه» مثلاً. و این حدّی حقیقی نیست، بل ناقص است، از آنکه جنس قریب در وی < غیر موضوع > بکرده است. یا قول تو در حدّ حیوان که: «او جسمی است ذو نفس حسّاس» بی آنکه گویند که «متحرک است به ارادت». این مساوی است در حمل، اما ناقص است در معنی.

و التفات در حدّ زی آن کس مکن که گوید که: «حدّ قولی و چیز است». بل حدّ در حدّیت تمام نشود (۱۱۳ پ) که آن تمیز کنی بر ایجاز، تا جنس قریب مروی را ننهی به اسم یا به حدّ. چون آن اسم را یافتی که مشتمل بود بر ماهیت مشترک، پس بعد از آن فصول ذاتی را تقریر کنی. و اگر هزار بود و به یکی تمام شود در تمیز؛ از آنکه اگر تو بعضی فصول را فرو گذاری. بعضی ذات را فرو گذاشته باشی، از آنکه حد عنوان بود و بیان بود او را. پس واجب چنان کند که مر حدّ را در نفس صورتی بود معقول مساوی موجود بود.

و حکما را غرض در حدود نه تمییز بود و اگر چه تمییز از لواحق او بود، بلی غرض و مطلوب ایشان تحقیق ذات بود، و ازین جهت هر آنچه او را به حقیقت حد نبود او را وجود نبود، الا آنکه قولی بود و چیز که شرح بود او را.

ازین جهت فیلسوف در حد حد گوید که: «قولی است که دلیل کند بر ماهیت» و نکوید که: «قولی است و چیز ممییز» - چنانکه عبارت مُحدَثان است - و ازین سبب ذم کنند گوینده تحدید آنها را که ایشان در تحدید «عنصر» آنها را فرا گیرند، چنانکه طبیعیان؛ یا صورت تنها، چنانکه جدلیان، > همچون در گفته طبیعی که: غضب غلیان دم قلب است یا در گفته جدلی که: غضب شهوت انتقام است <. و ازین معنی، تمییز در وجود آید، اما بدان حقیقت ماهیت شناخته نشود، پس حد باید که مر کب بود از جنس قریب و فصل.

> در مشارکت حد و برهان <

و بدان که ما مطالبت نکنیم به لم إلا بعد مطالب هل، هم چنین مطالبت به ماء حقیقی نکنیم مگر بعد مطالب > هل <. و از هر يك ازین هر دو (۱۱۴ ر) جواب است، لکن آنچه حقیقی است در سؤال از «لم» او جواب علت ذاتی است که آن وسط است؛ و علت ذاتی مقوم است پس داخل بود در حد، و در جواب «ماهو» پس متفق بوند آنکه به دخول در هر دو جواب، مثال آن گویند که: «چرا قمر منکسف گشت؟» در جواب گویند: از آنکه زمین واسطه شد میان او و آفتاب و نور او باز گرفت. و گویند که: «کسوف قمر چیست؟»، گویند: «نور از او باز گرفتن به توسط زمین».

لکن حد کامل مر کسوف را نزد تحقیق حدی واحد نبود در برهان، بلی دو حد بود، ای که يك جزو نبود از مقدمه برهان، بلی دو جزو بود. از آنکه آن که حمل کنی از هر دو بر موضوع در برهانی اول او حد اوسط بود، و در حد محمول بود بعد از اول؛ و آن که حمل کنی در > برهان <، ثانی، او

محمول بود در حد^۲، اول، از آنکه تو گویی در برهان که: قمر را زمین متوسط گشت میان او و میان آفتاب، و هر آنچه او را نور از آفتاب بود چون زمین متوسط گشت میان او و میان آفتاب نور او برود، نتیجه ازین آن بود که «ضوء از قمر برود». پس گوید: «و هر آنچه او را ضوء یعنی نور برود او منکسف، پس قمر منکسف بود». در ابتداء توسط را حمل کنی پس انحاء. و در حد^۲ (۱۱۴ پ) نام اول انحاء آوردی پس توسط، از آنکه تو گویی: «انکساف قمر انحاء ضوء قمر بود از جهت توسط زمین».

پس اگر هر یکی از توسط زمین و انحاء ضوء را حد^۲ کنی چون اتفاق افتد که همیشه بودند حد^۲ نام^۲ بود. و اگر حد^۲ نام^۲ نبود: آنچه از هر دو، حد اوسط بود او را مبدأ برهان گویند. چنانکه گویند در مثال آخر که: «رعد صوت انطفاء نار بود در غمام»، یا «غضب که شهوت انتقام بود».

و آنکه از هر دو طرف اکبر بود نتیجه برهان < بود >. چنانکه گویند: «کسوف انحاء ضوء قمر است»، و «غضب غمّیان خون دل است». و «این < چون اتفاق افتد که بعضی اجزاء حد^۲ نام^۲ علت جزو آخر بود. و اگر اقتصار بر علت کنند، چنانکه توسط زمین، حد^۲ را مبدأ برهان گویند. و اگر اقتصار بر معلول کنند، چنانکه انحاء، حد^۲ را نتیجه برهان گویند. و حد^۲ نام مجموع هر دو بود با جنس».

و اسم حد^۲ به تشکیک برینج چیز افتد: از آن جمله حد^۲ شارح بود مر معنی اسم را، و اعتبار وجود چیزی به او نکنند. و اگر وجود چیزی مشکک بود حد^۲ او او فراگیری بر آنکه او شارح بود مر اسم را، چنانکه تحدید مثلث متساوی الاضلاع در افتتاح کتاب او فلیدس. و چون وجود چیزی درست شد بدانستند که حد^۲ به حسب اسم نبود، و گویند مر آن حد^۲ را به حسب ذات بود. و ازو نتیجه برهان (۱۱۵ ر) بود، و ازو آن بود که مبدأ برهان بود، و ازو آن بود که حد^۲ نام بود

مجتمع از هر دو ، و از آن بود که حد آنها بود که او را علل نبود و نه اسباب ، و
> یا < اسباب و علل داخل نبود در جواهر او ، چنانکه تحدید نقطه ، و وحدت ،
وحد ، و آنچه بدینها ماند . > چه < حدود ایشان نه به حسب اسم بود و بس ،
و نه مبدأ برهان بود ، و نه نتیجه برهان بود . و نه مر کب بود از هر دو .

در اقسام علل و بیان دخول آنها در حد و برهان >

بدان که فاعل را علت گویند و مبدأ حرکت گویند، چنانکه نجار کرسی را، و پدر صبی را. و مادّت را علت گویند از جهت احتیاج قبول، چنانکه خشب و دم طمّث. و صورت را علت گویند در هر آنچه مکنون بود، از آنکه تا صورت به مادّت مقترن نشود هیچ چیز متکون نشود. و غایت را علت گویند: چنانکه صلاحیت نشست خانه را.

و هر يك از این علل چهار گونه: بود که قریب بود، چنانکه عفونت مرتب را؛ یا بعید، چنانکه سنده. یا به قوت بود، یا به فعل بود. یا خاص بود، چنانکه بنّاء بیت را، یا عام بود، چنانکه صانع مریت را. یا به ذات بود، چنانکه سقمونیا که به ذات تسخین کند. یا به عرض بود، چنانکه سقمونیا که تبرید کند به سبب ازاله سخونت > مسخن <، یعنی صفراء، > به اسهال آن <؛ یا شراب آب سرد > مسخن است، زیرا که او سخونت ها را جمع کند <. و از این سبب در بر این اعطاء علت به ذات کنند که به فعل قریب بود تا سؤال دلم، منقطع شود، و (۱۱۵ پ) اگر نه از > اکنون < ثابت بود.

و علل چهار گانه در حدود وسطی در بر این اقتدا انتاج قضا یا را که محمولات او اعراض ذاتی بود. اما علت فاعلی و قابلی واجب نمکند که از وضع او وضع معلول و انتاج او، تا اقترا ن علت به فعل با او نمکند. چنانکه اقترا ن انفعال فیون از حرارت عزیز می که در ابدان بود به قوت مبسّره که درو بود. و بود که در بعضی اشیاء علل بود دون بعضی، و از این جهت ماده در حدود تعلیمات و بر این آن داخل نشود. اینست علل که داخل بود در بر این.

اما دخول او در حدود، چون پیدا کردیم که علل ذاتی مقوم بود، و چون

چیزی را علتی مساوی بود یا عام تر از و ذاتی بود، دخول او ظاهر بود. اما آن علت که از خاص تر بود از چیزی چنانکه حُمتی که از عَفوت خیزد یا از حرکت عنیف در روح، و هم چنین انطفاء و انعکاس مرصوت را، و مثل چنین چیزها، در برهان داخل نشود. اما در حدّ چیزی طلبند که جامع بود او را اگر یابند، چنانکه فرع مقاوم که او جامع است انواع صوت < را >، و آن علت بود که در حدّ داخل شود.

و بود که چیزی بود که او را حدّ به علت چهار گانه توان کرد، اگر ذاتی بود او را، چنانکه حدّ قَدوم، یعنی تیشه، که در حدّ او گویند که او آلتی است صناعی از حدید که او را شکلی (۱۱۶ ر) چنین بود تا خشب را بدان تراشند، آلت جنس است، و صناعی دلیل است بر مبدأ فاعلی، و شکل بر صورت، و نحت یعنی تراشیدن بر غایت، و حدید بر مادت.

و بدان که در کاینات چیزها اند که بعضی از ایشان علت بعضی اند در دور، مثل آنکه گویند: چرا ابر است، گویند: از آن جهت که بخار است. گویند: و چرا بخار است، گویند: از آنکه زمین نم دارد و ذر و حرارت فعل می کند. گویند: و چرا زمین نم دارد، گویند: از آن جهت که ابر بود. نتیجه ازین آن بود که: ابر بود. و از اوساط او آنست که گویند: ابر بود، و اگر چه آنجا وسایط دیگر بود. لکن هیچ فرق نبود در برهان دوری میان آنکه حدّی فراگیری که مکرّر بود بی واسطه میان هر دو طرف تکرار او، با آنکه مکرّر اوفتد، و میان هر دو طرف تکرار وسایط بود.

لیکن مثال که ما آورده ایم به حقیقت دور نیست، از آنکه سحاب که حدّ اکبر است و سحاب که حدّ اوسط است به ذات یکی نه اند. بلی نوع یکی اند. و این معنی قیاس را دوری نکند، از آنکه دوری آن بود که چیزی را در بیان نفس خود فراگیری. نه آنکه او مساوی بود در نوع در بیان، و در ذات غیر از بود

و تحلیل آن قیاس چنان بود که گویند: این چیزی است که سبب او بخار بود، و هر آنچه سبب او بخار بود وجود او را (۱۱۶ پ) با وجود بخار توان یافت. و بخار چیزی بود که سبب او نداوت زمین بود، یعنی نم زمین، و هر چه سبب او نم زمین بود وجود او را با وجود نم زمین توان یافت. و نداوت زمین چیزی است که سبب او باران بود، و هر آنچه سبب او باران بود وجود او بی وجود باران نتوان یافت. و باران چیزی بود که سبب او ابر بود، و هر آنچه سبب او ابر وجود او با وجود ابر توان یافت.

فصل دوم از فن دوم از مقالات چهارم در آن معنی که واجب کند مراعات آن در حدود

بدان که درین موضع نکته‌ها است که مراعات او، یعنی حفظ او، در حدود واجب بود، و به اغفال او سهواً افتد و از جمله آن معنی بود که در جانب جنس افتد. و ازو بود که در جانب فصل افتد، و ازو بود که مشترك بود، و این مشترك که مشترك بود در حد ناقص و رسم.

اما آن خطا که در جنس افتد آن بود که فصل را به جای جنس بینهی. چنانکه گوینده‌ای گوید در حدّ عشق که: عشق اِفراط محبت بود؛ و او خود محبت مفرط بود.

و ازین جمله آن بود که ماده را به جای جنس بینهی. چنانکه گویند که: کرسی از چوب بود که بروی نشینند. و از جهت شمشیر گویند که: آن آهن است که بدو قطع کنند. درین هر دو، ماده به جای جنس فرا (۱۱۷ ر) گرفته‌اند، و ازین جمله آن بود که هیولی را به جای جنس فراگیری، چنانکه گویند که: رَماد چوبی است سوخته.

و از جمله آن است که جزو را به جای جنس فراگیری، چنانکه گویند: ده پنج و پنج بود.

و در تعلیم اول این را مثالی آورده، و آن آنست که گویند که: «جسم ذو نفس»، و جسم اینجا ماده است نه جنس، چنانکه آن را معلوم کرده‌ای. و از جمله آنست که ملکه به جای قوت بنهند و قوت را به جای ملکه. و این دو < را > در اجناس مقدمه در اجزای حدود گویند، چنانکه گویند که: عقیف آن بود که او را قوت بود < بر اجتناب لذات شهوانی و نکند، و فاجر را هم قوت بود، اینجا قوت را به جای ملکه نهاده‌اند، از اشتباه ملکه به قوت، از

آنکه ملکه قوتی است ثابت ، چنانکه گویند که : آن < که > قادر بود بر ظلم ، او آن بود که درشان او وطباع او بود آرزوی آن چیز که او را نبود و ازدست غیر بدر گرفت . و اینجا ملکه به جای قوت نهادماند ، از آنکه بود که کسی قادر بود بر ظلم و عادل بود و ظلم نکند ، از آنکه در طباع او این معنی نبود .

و از آن جمله آنست که اسم مستعار را یا شبیه را فراگیرند ، چنانکه گویند : « فهم موافقت است » ، و « نفس عدد است . » ،
و ازین جمله آنست که لوازم را به جای اجناس بنهند ، چنانکه واحد و موجود را .

و ازین جمله آنست که نوع را (۱۱۷ پ) به جای جنس بنهند ، چنانکه گویند : « شر ظلم است » ، و ظلم نوعی است از شر .
اما از جهت فصل : چنان بود که انفعالات را فصول پندارند ؛ و انفعالات چون سخت گشت آن چیز را باطل کند ، و فصول چون سخت گشت اثبات چیز کند و قوت او .

و ازین جمله آنست که گویند که : اعراض فصولند در جواهر ، و فصول کیف را جز از کیف فراگیرند ، و فصول مضاف را غیر مضاف ،
اما این قوانین که مشترك بود چنان بود که چیزی را به چیزی بشناسند که آن چیز ازو پوشیده تر بود . چنانکه در حد آتش گویند که : « او آن جسم است که شبیه است به نفس » ، و نفس بسیار از آتش پوشیده تر بود ، و چنانکه در تعهدید چیزی به چیزی آورند که آن چیز برابر او بود در معرفت ، یا متأخر بود ازو در معرفت . مثال آنکه برابر بود در معرفت چنانکه در حد عدد گویند که : « عدد کثرتی است مجتمع از آحاد » . و عدد و کثرت چیزی واحد اند . و این آنست که نفس چیزی در حد آن چیز فرا گرفته باشی .

و ازین باب بود که ضد را در حد ضد فراگیرند ، چنانکه گویند که :

« عدد زوج این عدد است که بر فرد زیادت است به یکی » ، پس گویند که : « فرد آن عدد است که از زوج به یکی کم است » .

و همچنان در حد مضاف مضاف^{۱۱۸} (ر) إليه را فراگیری، چنانکه جنس را در حد نوع و نوع در حد جنس.

و ظن جماعتی چنان است که دو چیز متضایف را به یکدیگر بشناسند ، و هر یک را از ایشان در حد آن دیگر فراگیرند .

و این جهل است ، از آنکه ایشان فرق میان آنکه چیزی را با چیزی بدانند > میان آنکه دانسته نشود الا به دانستن چیزی دیگر < نشانه‌سند . > چه آنکه شناخته نشود < الا با چیزی او لامحاله مجهول بود اگر او مجهول بود ، و معلوم بود اگر او معلوم بود . و هر آنچه او معلوم به چیزی بود واجب چنان کند که او پیش از آن چیز معلوم بود > نه < با آن چیز .

اما متقابلات به حسب سلب و عدم لابد بود از آنکه موجب و ملکه را در حد هر دو فراگیری بی عکس ، از آنکه وجود به ذات معلوم بود و عدم را به وجود بدانند . و همچنین است ایجاب و سلب .

اما آنکه چیز متأخر را از چیزی ، در حد او فراگیرند ، چنان بود که گویند در حد آفتاب که : « آفتاب آن کو کبی است که به روز بر آید . و معلوم است که روز را ممکن نبود حد کردن الا به آفتاب ، از آنکه روز زمان بر آمدن آفتاب بود .

و همچنین تحدید مشهور هر کمیت را که : « آن چیزی است که او قابل مساوات و لامساوات بود » ، و کیفیت که : « او قابل مشابَهت و غیر مشابَهت بود » . از آنکه مساوات را به این بشناسند که : « او اتفاق بود در کمیت » ، و مشابَهت به آنکه : « اتفاق بود در کیفیت » . این جمله (۱۱۸ پ) و هر آنچه بدین جمله ماند از آن معانی است که در حدود خلل کند چون آن را مراعات نکنی .

فصل سیوم از فن دوم از مقالات چهارم

در تقریر بعضی مصطلحات این طایفه

بدان که ظنّ حق رأیی بود در چیزی که آن چیز چنان است و ممکن بود که چنانکه بود نبود .

و علم اعتقادی بود به آنکه چیزی چنین بود و ممکن نبود الاّ که به چنین بود ، به واسطه موجب .

و عقل اعتقادی بود در چیزی که آن چیز چنین بود ، و ناممکن بود که آن الاّ چنین نبود طبعاً بی واسطه ، چنانکه اعتقاد مبادی اول مر براهین را .
ذهن قوّتی است در نفس مهیّای اکتساب علوم ،

و ذکاء قوّت استعداد است مر حدس را . و حدس حرکت نفس است زی اصالت حدّ اوسط ، و آن سرعت انتقال است از معلوم به مجهول ، چنانکه کسی استنارت قمر بیند ، و قرُب و بُعد او از آفتاب ، در حال به قوّت حدس بداند که نور از آفتاب است .

و حسّ قوّتی است که بدو جزویّات شخصی را ادراک کند .
و ذکر و خیال^(۱) دو قوّت اند که آنچه حسّ آن را در یابد از انسان حفظ کند ، امّا خیال حفظ صورت کند ، و ذکر آن معنی که باصورت بود . و چون حسّ مکرّر شود ذکر شود ، و چون ذکر مکرّر شود تجرّبت شود .
و فکر حرکت (۱۱۹ ر) ذهن انسان است زی مبادی مطلوب تا ازو به مطلوب رسند .

و صناعت ملکه ایست نفسانی که ازو فعل صادر شود بی رویت .
و حکمت خروج نفس انسانی است زی آن کمال که ممکن بود او را در علم

و عمل . اما در جانب علم آن بود که او تصوّر موجودات کند ، چنانکه هست ، و تصدیق قضا با کند چنانکه هست ؛ اما در جانب عمل آن بود که او را خلقی حاصل شود که آن را عدالت خوانند که آن ملکه فاضل است .

و فکر عقلی ادراک کلیّات کند مگر از آنکه او ادراک انسان مشترك کند نه آن زید بعینه .

و حسّ و خیال و ذکر ادراک جزویّات کند از آنکه حسّ ادراک انسان که او مقول بود بر کثیرین نکند ، وهم چنین خیال . چون توهر کدام صورت را که در خیال یا در حس حاضر کنی ممکن نبود که در و جمله صور شخصی مشترك بود ، از آنکه آن که مرسم بود در حسّ و خیال او با عوارض بود از کم و کیف و این و وضع ، مر انسان مطلق را ضروری نبود و نه مساوی بود او را ،

و کلیّات که از تصدیقات و تصوّرات واقع بود در او ، آن مدرك نبود نه به حس و نه به تخیل لکن هر دو معاون باشند مر عقل را ؛

از جهت تصوّر ، از آنکه حس بر خیال چیزها عرض کند ، (۱۱۹ پ) و خیال بر عقل عرض کند ، پس عقل تمییز کند در و تجرید ، و هر يك از معانی مفرد فرا گیرد ، تربیت اخص و اعم و ذاتی و عرضی نگاه دارد . پس معانی اولی در عقل مرسم شود ، اعنی اولیّات ، پس ترکیب حدود از و قصور کند .

اما از جهت تصدیق حس و خیال معاون باشند او را به تجربه و حدس و استقراء نیز معاون بود او را . و فرق میان تجرّب و استقراء معلوم است .

و استقراء یا بر سبیل احتجاج بود یا بر سبیل تشبیه ، چنانکه کسی که استقراء جزویّات کند از چیزها که احکام او بیّنة الصدق بود ، الا آنکه نفس از او غافل بود . و بود که این معاونت بر سبیل عرض بود که در ابتداء معاونت کند در اعطاء تصوّرات ، پس از تصوّرات ایجابات و سلوب مؤتلف شود . پس بر آنچه عقل واجب کند تصدیق بدو به ذات روشن ، و نیز قیاس او را روشن شود بدو اکتساب

تصدیق توان کرد .

اما جمله علوم ، یعنی آنکه بعد از اولیات اند ، از آنکه ازو به تجریت یا به وسط فایده بتوان داشت . و چون نفس تألیف بسایط اقتضاء تصدیق نکند ، آن علم مکتسب را دو چیز سابق بود : یکی عدم تصور و ثانی عدم وسط ، و بر اولی هیچ چیز سابق نبود الا عدم تصور و بس .

و بدان که آنکه (۱۲۰ ر) او جزویات را ادراک کند هم چنین کلیات را ادراک کند بوجه ما . از آنکه آنکس که سقراط را ادراک کرد ، انسان را ادراک ، > کرد < الا آنکه انسانی بود منتشر مخالط به عوارض انسانی ، پس عقل او را از عوارض غریب مجرد کند تا انسان مجرد بماند که در آن هیچ تفاوت نبود میان سقراط و افلاطون .

چنین گوید مترجم این کتاب که این نکته ای است بس عجیب و از جمله اسرار است . اما نظری دقیق باید که این معنی را ادراک کند ، چنانکه می آید ، و این از عالم فناء است که صوفیان را بدان اشارت بود . رحم الله من أدرك و أنصف^(۱) .

۱- من ادرك وانصف در حاشیه است ، صف آن بریده شده است .

فصل چهارم از فن دوم از مقاله چهارم

در بیان مواضع مغلطه مر با حثان علوم را

بدان که افعال سوفسطایی : یا در آن قیاس بود که مطلوب ازو انتاج چیزی بود ، یا در چیزی خارج از قیاس ، چنانکه تخیل خصم ، و تزییل قول او ، و استهزاء برو ، و قطع کلام او ، و لغت‌های غریب را استعمال کردن . و آن ده چیز است :

اما آنها که در قیاس باشند که مطلوب انتاج چیزی بود ما آن را یاد کنیم . و آن آن بود که یا در لفظ افتد ، یا در معنی ، یا در صورت قیاس ، یا در ماده قیاس و آن آن بود که غلط بود ، و بود که مفاطله بود .

و ما می‌دانیم که چون ما اقادیل قیاسی را ترتیب (۱۲۰ پ) دهیم بر شکلی از اشکال ، و آنجا اجزاء اولی متمایز شوند ، یعنی حدود اولی ، و اجزاء ثوانی متمایز شوند ، یعنی مقدمات اولی ، و آن ضرب از شکل منتج بود ، و مقدمات صادق شوند ، و جز از نتیجه شوند ، و نیز پیدائز باشند از نتیجه ؛ هر آنچه ازو لازم آید حق بود .

پس اگر آن قول که ازو لازم آید حق نبود ، یعنی از قیاس سوفسطایی ، یا آن بود که در ترتیب آن نه به حسب شکلی بود از اشکال ، یا نه به حسب ضربی منتج بود ، یا آنجا اجزاء اولی و ثوانی متمایز نبودند ، یا مقدمات صادق نبودند ، یا مقدمات صادق نبودند ، یا نه غیر مطلوب بود ، یا شناخته تر از او نبود .

اول اینها را که بر شمر دیم : یا آن بود که تألیف او از اقادیل جازم بود ، یا از جازم واحد بود و بس ، یا از جازم بسیار باشند ، إلا آنکه میان ایشان اشتراك تألیفی نبود . و این برد و وجه بود :

باعدم اشتراك حقیقی و ظاهر بود ، و با آنکه او را در حقیقت آن اشتراك نبود ،

بل او را درظاهر اشتراك بود .

و اگر او را درظاهر اشتراك بود آنجا لفظی بود که از آن لفظ منفهم معانی کنند بالا از یکی .

و آن یا به حسب بساطت بود ، و یا به حسب ترکیب او بود .

و چون به حسب بساطت بود : یا لفظی مشترك بود ، و آن آن بود که او بر چند لفظ افتد که بعضی ازو حق تر نبود بدان اسم از بعضی ، چنانکه ، مثلاً ، عین که برمطر افتد ، و بر آلت بصر (۱۲۱ ر) افتد ، و بر دینار افتد .

و ازین جمله لفظ مشکک بود ، و آن آن بود که آن متناول شیء ضد بود ، چنانکه بر صغیر افتد ، و بر کبیر افتد .

و یا لفظی متشابه بود ، و آن آن لفظ بود که بر چند متشابه به صورت و مختلف به حقیقت افتد و روا بود که بر مخالفت آنها وقوف کمتر افتد ، چنانکه ناطق که بر انسان افتد و بر فلک و ملک افتد . و حی که بر اِلَه افتد جلّ و عزّ و انسان و نبات ، و بر هر نچه در بدو او را حرکت بود ^(۱) در جوهر .

یا لفظی بود منقول ، و آن آن بود که بر چند چیز افتد ، لکن وقوع او بر یکی بیشتر افتد ، و بر یکی پستر ، چنانکه لفظ منافق ، و فاسق ، و کافر ، و لفظ صوم ، و صلوة .

یا لفظی مستعار بود ، چنانکه زمین را امُّ البشر خوانند

یا لفظی مجاز بود . چنانکه «سَلَّ الْقَرْيَةَ» ای که سؤال از ساکنان آن قریه بود نه از قریه . و بسیار بود که لفظ مشترك بود نه در جوهر بل در صیفت و احوال او ، چنانکه مشترك که میان فاعل و مفعول بود و ذکر و اُنثی ، و هر آنچه بدین ماند . و از این جهت بعضی از ضعفاء عقل ظن چنان دادند که هیولی اول مستحق آنست که او را فعل بود ، از آنکه او را قبول تأثیر است ، و قبول فعل بود .

۱- متن : کل ماله بدنمو و حرکة فی جوهره .

اما آنکه به حسب ترکیب بود که از اشتباه هر دو نسق بود زی چیزهای مختلف . چنانکه (۱۲۱ پ) گویند که : « هر آنچه حکیم داند او هم چنان بود که داند ، و خلل این پیدا است . و بود که از تغییر ترتیب واجب بود ، و بود که از جهت وقف و ابتدا ، بود . و بود که از جهت اشتباه هر دو نسق بود و در نفس خود ، و ازین جهت بود که چیزی که مجتمع بود ، و معنی آن درست بود ، و پندارند که چون متفرق شوند هم درست بوند . چنانکه گویند که : « پنج زوج بود و فرد بود ، از آنکه پنج زوج بود و پنج هم چنین فرد بود ، از آنکه او مجموع دو سه است ، و دو زوج است و سه فرد است . و سبب آن اشتباه دلالت واد بود .

و بود که چیزی منفرد و متفرق درست بود ، و چون مجتمع بود دروغ بود . چنانکه گویند : زید طیب است ، و او جاهل است در طب ، و زید بصیر است و او بصیر بود در خیاطت ^(۱) . چون گویند : زید طبیبی بصیر است آن اشتباه غلط افکنند میان بصیرت در طب و بصیرت در خیاطت .

اما سبب دوم و آن عدم تمایز بود در اجزاء قول قیاسی از آن که لفظ مرکب نتواند بود الا که در و لفظ بسیط بود . و آن منقسم بود به دو قسم . و آن : یا آن بود که اجزاء محمول و موضوع متمایز بوند در وضع ، و لکن متمایز نبوند در انساق . یا آن بود که متمایز بوند در وضع ، و آنجا چیزی بود که چیز از موضوع (۱۲۲ ر) بود ، و پندارند که از محمول است ؛ یا از محمول بود ، و پندارند که از موضوع است . مثال آنکه متمایز بود در وضع اما در انساق چنان بود که گویند که : « هر آنچه فیلسوف داند او چنان بود که داند ، و فیلسوف سنگ را داند ، پس فیلسوف بود ، . و مثال آن که متمایز نبود در وضع چنانکه گویند که : « انسان با آنکه او انسان است یا آن بود که ایض بود ، یا آن بود که ایض نبود ، گفتار او که ایض بود تشکک است که او جزوی است از محمول یا از موضوع .

و دور نبود که ازین معنی و امثال این ، مغالطات افتد که حل آن صعب بود . و بود که آن مغالطات در جمله اقسام ترکیب متشابه افتد .

و اما کذب در مقدمات لامحاله طبع اذعان آن کذب از آن سبب کند که او سببی از اسباب به صدق ماند . و اگر کسی بود که تصدیق همه چیز کند چنانکه اتفاق افتد بی سببی او را از غریزت بشری انخلاع بود .

پس این سبب یا در لفظ بود یا در معنی .

اما آنکه در لفظ بود ، چنانکه < از > اشتراك دو معنی در لفظ تساوی^(۱)

همه حکم میان هر دو توهم کنند ، و چنانکه اشتراك دو لفظ در يك معنی و افتراق در معنی معتبر در لفظ . و چون چنین بود ، وهم حکم کند در هر دو لفظ حکمی واحد . و بسیار بود که در هر يك لفظ از دو < لفظ > زیادت معنی بود ، و بدان زیادت حکم بگردد . چنانکه گوید : « الخمر والسلافة » ، (۱۲۲ پ) و این معنی واحد است و درو این هر دو اسم مشترک کند ، پس در سلافة زیادت معنی هست که بدان زیاد حکمی بدو منوط است .

اما آنکه از جهت معنی بود ، از آن خالی نبود که کاذب از کاذب بود به کل ، و آن آن بود که به هیچ حکم بر موضوع او درست نبود ، و نه در حالی از احوال ، و در وقتی از اوقات . و یا آن بود که کاذب بود در جزوی . و آن آن بود که حکم بر چیزی از موضوع درست بود در وقتی یا در حالی ، اگر کاذب بود در کل چنان باید که او را شرکتی بود با صادق در معنی و آن یا جنس بود ، یا فصل بود ، یا اتفاقی در عرض بود یا اتفاقی در مساوات نسبت بود .

و تو را معلوم است که شرکت عام^۲ که در جز از فصل و جنس بود ، آن شرکت عارضی کلی بود در هر دو موضوع ، و بود که کلی بود هر یک را ، و نیز در بعضی موضوع آخر بود^(۲) ، و بود که در بعضی از هر يك بود .

۱- ص : تو وی .

۲- ص : لجزا بود .

و آنکه او درست بود در کل: یا آن بود که در بعضی موضوع بود و بس ، یا در هر یکی از موضوع ، لیکن در وقتی دون وقتی ، یا در همه وقت ، لکن به شرطی نه علی الاطلاق بود ، یا بود که علی ، الاطلاق بود > و لکن نه به شرطی < . اما این شرط یا تألیف در قول بود ، یا آنکه تألیف در قول نبود . اگر درو تألیف نبود یا افراد بود در او یا غیر افراد بود درو . و اگر عارضی بود موضوع یا طبیعی بود یا انتفاقی .

و جمله این معانی ابهام عکس افکند ، چنانکه مثلاً اتفاق (۱۲۳ ر) افتد که چیزی روان زرد را بینند ، و آن تلخ باشد ، یعنی مر صفر ادا ، پس چیزی بینند هم بر آن لون و هم بر آن شکل ، ظن برد که تلخ است . و بود که شربین بود ، چنانکه عسل . و سبب آن آن بود که مر تلخ یا بد ظن چنان برد که هر اصغری تلخ بود ^(۱) .

> اما آنکه از جهت مقدمات بود که جز نتیجه نیستند ، <

او آن بیان بود که بر مصادره بر مطلوب ادل بود در مستقیم ، و یا به مصادره بر نقیض مطلوب بود در خلف ، و زی این معنی اشارتی رفته است در ما قبل . اما آنکه از جهت مقدمات بود که از نتیجه شناخته تر نبود ، پس باشند به ^(۲) چیزهایی که متأخر باشند ازو در معرفت و جهالت به او > و < به چیزهایی که متأخر باشند ازو در معرفت ، و سبیل اوسبیل قیاس دوری بود . و هم چنین در ماقبل اشارتی زی او کرده آمده است .

و ازین جمله که یاد کردیم مجتمع می شود که جمله اسباب مغالطه در قیاس یا لفظی بود ، یا ممنوی بود .

ولفظی یا به اشتراك در جوهر لفظ > مفرد < بود یا به اشتراك در هیئت او است و شکل او ، یا به حسب ترکیب بود نه به حسب لفظ مفرد ، یا از جهت

۲- هم ؟ اصغری تلخ بود .

۱- ص : نبود که به .

اجتماع صدق که بدو منوط بود ، و چون مفصل شود ظن برند که هم صدق است ، یا از جهت تفاریق آن صدق منوط بود در حال ترکیب ، هم آن ظن برند ، یا از اشتباه اعراب و بناء و شکل و اِعجام بود .

اما معنوی یا آن بود که به عرض بود ، و آن آن بود که آنچه به عرض بود قائم مقام بنهند که به ذات بود ، چنانکه (۱۲۳ پ) گویند که «شیء قابل قسمت مقداری بود ، و از آن جهت او قابل قسمت مقداری است .

و بود که آن که به قوت بود جای آن که به فعل بود فرا گیرند ، چنانکه گویند که : « آنکه جزو از آسیا که مایتبع قطب است حرکت او بطیء تر است از آن جزو که نزدیک طوق است » . و آن به سبب آن بود که آنکه به قوت جزو است او را به جای آنکه به فعل بود فرا گرفته آید .

یا از جهت خلل که در شروط نقیض افتد در حمل ، و آن شرایط دانسته شد < در اعتبار نقیض ، یا از جهت عقیم > بودن < قرینه بود ، یا از جهت ابهام عکس لازم بود او را ، یا از جهت مصادره بر مطلوب اول بود ، یا از جهت آنکه علت نبود او را ^(۱) > علت گیرند ، چنانکه در کتاب قیاس یاد کرده شد . یا برای جمع مسائل < بسیار بود در یک مسأله ، تا تمیز مطلوب واحد بعینه نتوان کرد ، یا از جهت آنکه لا حق چیزی را مکان چیزی فرانهی .

و بدان که این قدر کفایت است در معانی منطقی و از اینجا انتقال کنیم زی معانی حکمت اولی که آن را ما بعد الطبیعة خوانند .

چنین گوید مترجم این کتاب که ما درین ترجمه اشارت زی معانی برهان کردیم ، و هیچ الثفات با جدل و خطابت و شعر نکردیم .

و التوفیق من الله ، و التوکل علی الله ، و کفی بالله و کیلاً ، والله الهادی
إلی ما هو الاوضح سبیلاً والا رشد دلیلاً . تم بحمده و منه ، و الحمد لله
رب العالمین و الصلوة والسلام علی محمد و آله و صحبه أجمعین .

كتاب دوم

در

علم ما بعد الطبيعة

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

افتتاح کتاب دوم بدان مقدمات که طالبان علم حقیقی محتاج‌اند به او در جمله علوم. و این فن از علم که ما در این کتاب در آن شروع خواهیم کرد موسوم است به علم مابعدالطبیعه و معروف است به ائولوجیا و مشهور است به الفالصغری.

و این کتاب مشتمل است بر هفت مقاله :

مقاله اول در تقریر وجود و لواحق او

مقاله دوم در باقی مقولات تسع و توابع او.

مقاله سوم در تقدم و تأخر و لوازم او

مقاله چهارم در ادراک و آنچه نملق به او دارد

مقاله پنجم در عدد علل و تناهی آن

مقاله ششم در کثرت و وحدت و نوالی آن

مقاله هفتم در واجب الوجود و صفات او و کیفیت صدور اشیاء

مقالات اول [از کتاب دوم]

< در تقریر وجود و لواحق او >

اما مقالات اول منقسم است بر یازده فصل

فصل اول در معنی شیء و موجود و فرق میان شیء و موجود و بیان حکم عدم

فصل دوم در بیان واجب و ممکن و محال و حق و باطل

فصل سیوم در تحدید جوهر و عرض

فصل چهارم در تقدم و تاخر عارض ، در حمل جوهر بر مادت و صورت

و جسم و در آن موجود که آن مأخوذ است در حد جوهر و در معنی کلیات جوهر

و در اقسام جوهر

فصل پنجم در جوهر اول و ثوایی و ثوالت و خواص جوهر

فصل ششم در تحدید جسم

فصل هفتم در اختلاف مذاهب در وجود جسم و اثبات هیولی و صورت

و اشارت ری معنی اتصال و انفصال

فصل هشتم در معنی تنالی و نشافع و تماس و آنچه بدین ماند

فصل نهم در ابطال اقوال آنها که گویند جسم مرکب است از جزوها

لا یتجزی

فصل دهم در هیولی و صورت و دلیل بر آنکه او مجرد از مادت نتواند بود

و در آنکه صورتی واحد را وجودی مادی نبود و وجود غیر مادی ، در اثبات صورت

طبیعی و در آنکه جسمیت متبدل به تبدل صورت طبیعی

فصل یازدهم در وجود صورت و تقدم او بر هیولی و اثبات واجب الصور

تقریر آن مقدمه که طالبان علم حقیقی محتاج وی اند

بدان که در فنّ ماقبل بر سبیل تعلیم و تعلّم ترا معلوم گردانیده‌ایم، در آن فن که موسوم است به علم برهان، که: هر علمی را علی‌الاطلاق موضوعی هست. و موضوع علم مابعدالطبیعه امری است عام مشتمل بر جمله، و آن وجود است؛ از آن قبل که موجود است، یعنی وجود او نیز ترا معلوم گشته است هم در آن فن که بحث از احوال جسم در آن علم از آن جهت کنند که او را حرکاتی و سکنتاتی بود در علم طبیعی، و تفحص در مقدار از آن قبیل کنند که او مقدار است در علم ریاضی.

اما آن بحث و تفحص نه بحثی و تفحصی است از حقیقت وجود آنها، بلی وجود آنها است. و نیز هر آنچه مشاکل آنها اند تعلق بدین علم دارد، یعنی علم مابعدالطبیعه، و موضوعات این جمله از اعراض ذاتی این علم اند^(۱).

و معلوم است که موضوع هر علمی را در ابتداء آن علم تقریر کنند به واسطه حد یا رسم. و ممکن نیست که موضوع این علم را اثبات توان کرد به واسطه حد یا رسم، از آن سبب که او اولی است در تصور. و نیز در کتاب برهان (۲) ترا معلوم گردانیده‌ایم که حد مر کتب بود از جنس و فصل. و رسم مر کتب بود از جنس و خاصه. و در حد موضوع علم مابعدالطبیعه هیچ چیز نیست از وی عام‌تر تا از آن عام به انضمام فصل حد در وجود آید. و هر آن کس که بیان امر وجود کند و مطالب آن که او را به چیزی عام‌تر از او را پیدا کند منطقی است، از آن که اگر فاعل و منفعل > را در حد او بیاورد، درست نخواهد بود، چه او از آن دو < هویدا تر است.

و این معنی هم چنان است که در حدّ شیء گویند که شیء آن چیزی است که درست باشد ازو خیر به آن دادن . و آن معنی را که در حدّ شیء استعمال می کنند از مرادفات اسم شیء است . پس امثال این بیانات تنبیهات اند مع آن که در نفس خود مختل اند .

بیان این معنی بر سبیل اجمال : بدان که معرفت اشیاء یا به طریق حس بود ، یا به طریق عقل . و در هر دو موضع لا محاله ما محتاجیم به حدّ یا رسم ، الاّ در تعریف و معرفّ آنها که ایشان در ذات خود مر کّب نه اند ، و حد و رسم مؤلف اند از معنی عام و معنی خاص . و این معنی متناهی شود به عامی که درای او هیچ معنی ازو عام تر نبود ، و اگر نه تسلسل لازم آید . پس هر آنچه داخل شود در سلك عامیت ، تخصیص (۲ پ) او یا به فصلی بود یا به خاصّه یا به عرض عام . اما اثبات موضوع این ، یعنی موجود ، مستغنی است از آن جمله که ما آن را یاد کردیم ، از آن که اگر ما گوئیم « موجودی چنین » این معنی در نفس خود منقسم شود که ازین معنی لازم آید که او چیزی بود که آن چیز را چیزی دیگر بود . چنانکه کسی گوید که رأس این معنی مضاف است با آن که ذو رأس بود . و این سخن مجازی است ، از آن که موجود وجود است و مضاف اضافت است . و معنی وجود نه آنست که بدان معنی چیزی در اعیان بود ، بلی بودن چیزی است که در اعیان ، و اگر چنان بودی که او چیزی بودی در اعیان بدان که در اعیان بودی تسلسل لازم آمدی . پس درست نبودی که چیزی در اعیان بودی ، پس وجود بودن است در اعیان به موجودیتی که او را است ، و وجودی که او واجب است به ذات موجودیت او است .

و بدان که از این معنی ظاهر شد که بودن در اعیان نه بودن چیزی است در اعیان ، اما برهان و حسّ واجب می کند که بودن بعضی چیزها در اعیان بود ، و اما مقترن به چیزی . و بعضی را این اقتران مستحیل بود ، از آن که او را

در اعیان سبب نبود . که اگر او به چیز مقترن بودی بی شك آن چیز سبب او بود ، و ما فرض کردیم که او سببی نیست .

و بدان که حمل موجود بر آنها که داخل اند در تحت او حمل تشکیک است ، نه حمل نواطؤ (۳ ز) و معنی این آنست که آن وجود که او را سبب نبود او را تقدم می بود ذاتی بر آن وجود که او را سبب بود ، < و > چنان که وجود جوهر بر وجود عرض . و بعد از این ترا معلوم کرده شود که تقدم بعضی اجسام بر بعضی ، و معنی این آنست که وجود بعضی اجسام مقدم است بر جسمیت بعضی ، نه از آن که جسمیت بعضی مقدم است بر جسمیت بعضی . چنانکه علت که او را تقدم می ذاتی است بر معلول . و اگر ما اعتبار وجود نکنیم ، تقدم و تاخر نتواند بود . پس تقدم و تاخر همانا مشابهتی دارند به چیزها مفوم .

پس پیدا شد که وجود حکمی عام است که آن را بر طریق تشکیک حمل کنند بر آنکه داخل اند در تحت او ، نه بر طریق نواطؤ . پس این حمل لازم بود نه حمل مفوم . و اگر حمل او بر جمله موجودات < حمل > مفوم بودی ، فصلی ذاتی بایستی تمیز واجب الوجود از آنها ، و این چیزی است محال .

و حمل لازم حمل مقولات است بر آنچه داخل اند در تحت او . و هم چنین حمل وحدت و اقسام آن ، و تقدم و تاخر و مقابلات و اقسام آنها . و چون وجود حکمی بود عام واجب کند که وجود او در اذهان بود نه در اعیان ، چنان که دیگر معانی متصور . اما آن موجود که در اعیان بود ، لابد منحصص و معین بود به وجودی خاص .

اما موجود (۳ ر) مطلق معنی بود مجهول الاسم و شرح آن اسم آن بود که او را صفتی کنی و گوئی موجودی چنین با موجودی که او را سبب نبود ؛ پس ازین اعتبار و تقریر لابد وجودی عام در ذهن حاصل شود .

و نسبت وجود با آن اقسام که تحت او اند نسبت شیء است زی معانیها که داخل شود در تحت او .

اما فرق میان شیء و موجود بر حسب این موضع آنست که اقسام شیء معلوم بوند به اسامی و خواص . و اقسام وجود چنین نیست . مثال این انواع عدد معانیهایی اند مجهول به اسم ، و از آن انواع عبارت کنند به بعضی لوازم ، مثلاً گویند : ده ، یعنی که ده عددی است که از خواص و لوازم او است که او قابل اقسام بود به ده آحاد .

و بدان که فاعل که افادت وجود دهد بی شك افادت حقیقت وجود دهد ، و این حقیقت موجودیت (۴ پ) اوست . پس پیدا شد ازین جمله که وجود وجود شیء آنست که در اعیان است ، نه آنست که بدو چیزی در اعیان بود .

و بدان که قومی چنان پنداشتند که وجود بر مقولات عشر نه بر طریق اشتراك افتد ، و اگر چنان بودی که ظن ایشان است ، چون کسی گفتی که جوهر موجود است ، معنی این سخن آن بودی که جوهر جوهر است . و همچنین بر جمله مقولات . و چون ما گوئیم که جوهر موجود است ، این معنی قضیستی باشد قابل صدق و کذب . چنان که گویند : زید دبیر است . و چون گویند جوهر جوهر است این سخن هذیان بود ، یا سخنی بود که او قابل صدق و کذب نبود .

و بدان که گفتار ما که جوهر موجود است به ذات و عرض موجودات به غیر وجود است که این جمعیت می کند میان جوهر و عرض . و اگر معنی این اجتماع نبود ؛ درست نبودی ایشان را از یکدیگر تمیز کردن ، به معنی آنکه گویند که جوهر موجودی است که آن موجود در موضوع ایست ، و عرض موجودی است که آن موجود در موضوع است . و اگر حمل وجود بر آنها که داخل اند در تحت او نه بر سبیل اشتراك بودی ، گفتار ما که گوئیم که هیچ چیز از طرفی نقیض بیرون نیست ، درست نبودی .

و بدان که (۵ ر) چون معلوم شد وجوب وجود بر تمهید مذکور ، او منقسم می شود به موجودی که آن موجود واجب است به ذات خود ، اعنی واجب الوجود ، و به موجودی که موجود واجب است به غیر ، اعنی ممکن الوجود ، و این موجود که او واجب است به ذات خویش ، اعنی آن که او را سبب نیست ، در مابعد ابتدا کرده آید که او واحد است علی الاطلاق . و بدین اعتبار واجب کند که این موجود را که او را سبب است در وی کثرتی بود . و او منقسم است به جوهر ، و کم ، و کیف ، و مضاف ، و این ، و متی ، و وضع ، و جیده ، و آن یفعل ، و آن ینفعل . و این را مقولات عشر گویند .

و بدان که ممکن جنس این مقولات عشر نبود ، بلی لازم آنها بود . و این مقولات عشر اجناس عالی اند . و آن را انحطاطی است به انواع ، و انواع انواع ، تا متناهی شود به نوع الانواع .

و بیاید دانستن که وجود مطلق را معانیهای است که آن را اعراض گویند ، چنان که وحدت و کثرت ، و تقدم و تأخر ، و علت و معلول ، و کلی و جزوی ، و جنس و نوع و فصل و عرض عام و اجزاء اینها ، چنان که پیشتر بیان کردیم . و ما در این فن در خواص و معانی هر يك از این سخن خواهیم گفت بر سبیل ایجاز . (۵ پ)

فصل اول از مقالات اول از کتاب ثانی

در معنی شیء و موجود و فرق میان او و میان موجود و بیان امر عدم

بدان که شیء از معقولات ثانی است که آن معقولات مستند است بر معقولات اول، و حکم او حکم کلی است و جزوی و جنس و نوع. و بدان که در موجودات موجودی نیست معین که او را شیء گویند، بلی موجود با انسان است یا فلک است یا غیرهما. اما شیء از لوازم معقولیت آن چیز بود. و همچنین ذات. و همچنین وجود به قیاس با اقسام او.

و بدان که حقیقت هر چیزی مخصوص بود بدان چیز که وجود او است که آن مرادف اثبات او است، چنان که مثلاً اگر نو گوئی که حقیقت موجودی چنین، این معنی را فهم توان کرد، و اگر گوئی حقیقتی چنین هیچ فایده از این معنی در وجود نیاید، از آن که مجهول است. و نیز اگر گویند که: «الشیء موجود، معنی ندهد. و اگر گویند: «الشیء شیء، هیچ معنی ندهد. پس بدین بیان معلوم شد که شیء جز آن موجود است، اما منفک نیست از وجود در اعیان و در اذهان. و اگر نه چنین بودی خود شیء نبود.

بدان که آن کسانی که گویند: «شیء معدوم است علی الاطلاق، محال است، مگر که بدین معدوم معدوم در اعیان خواهند که روا بود که چیزی بود که آن چیز در اعیان معدوم بود و در اذهان موجود بود، و اگر برخلاف این مطالبت کنند باطل بود، و (۵ پ) از وی خبر به آن نتوان داد البته. و نه نیز معلوم بود مگر به طریق تصور در نفس و بس. اما آن که او را صورتهی بود که بدان صورت اشارت توان کرد زی چیزی در اعیان، محال بود. و چون از او خبر باز توان داد که خبر از چیزی باز توان داد که آن چیز

در ذهن محقق بود ، و از معدوم مطلق هیچ خبر باز نتوان داد ، نه به ایجاب و نه به سلب ؟ که اگر از او خبری باز دهند مثلاً به سلب ، آن حکمی بود ، و معلوم است که حکم لابد بر چیزی توان کرد که زی آن چیز اشارتی توان کرد ، و اشارت زی معدوم که او را صورت نبود محال بود .

و چون حکم بر معدوم توان کرد ، مثلاً اگر ما گوئیم که معدوم چنین است ، این وصف چینی معدوم را حاصل شود ، پس وصف چینی موجود بود معدوم را . و چون این وصف موجود بود معدومی را ، از آن خالی نبود که این وصف در نفس خویش یا موجود بود یا معدوم ، اگر موجود بود لازم آید که معدوم را صفتی موجود بود ، پس موصوف بدین صفت موجود بود لا محاله . لازم آید که معدوم موجود بود و اگر این صفت معدوم بود چگونه چیزی که در نفس خود معدوم بود که او چیزی دیگر را موجود بود ، که هر آنچه در نفس خود معدوم بود مستحیل بود که او موجود بود چیزی دیگر را . و چون این صفت موجود (۶) نیست در معدوم ، لازم آید که این صفت منفی بود ، و چیزی را از چیزی نفی کردن هم حکمی بود موجود . اما چون معنی حاصل شود در نفس و بس ، و به هیچ چیز از خارج اشارت نتوان کرد ، معلوم از آن معنی که آن معنی بود که در نفس است و بس .

و بدان که تصدیق واقع است میان دو معنی متصور که آن معنی متصور مر کتب بود از دو جزو یعنی موضوع و محمول او را در این معنی چیزی طبیعی بود و جایز ، و او را نسبتی بود زی معلومی خارج ، لکن در این وقت که او معدوم بود او را با هیچ چیز از خارج نسبتی نبود ، و معلوم از او او است در نفس خود . و سبب استیلاء جهل بر جماعتی آنست که غالب ظن ایشان آنست که خبری از آن چیزها که ایشان را وجود در اذهان است باز نتوان داد که او را نسبتی بود یا چیزی در اعیان یا به سلب یا به ایجاب . و تقریر این قاعده بر آن نهند که

گویند زمان ماضی مقدمه است بر مستقبل یا ماضی مقدم است بر حال ، و مقدمه و تاخر از باب مضاف است . و معدوم است که میان موجود و معدوم هیچ اضافت نیست علم الاطلاق . و نیز این معنی معلوم تر که اعادت معدوم محال است ، و اگر < نه > میان مُعاد و مستأنف هیچ فرقی نبود (۷ ز) .

فصل دوم از مقالات اول از کتاب ثانی در تقریر واجب و ممکن و محال و حق و باطل

همانا تقریر این معنی مذکور بر طریق تحقیق در نفس خود انفلاقی دارد . اما تمهید این طریق الا بر سبیل تنبیه یا به چیزی که آن را اشتباهی باشد به نوعی از علامت نتوان کرد ، از آن که چون تو گوئی ممکن آن معنی است که آن معنی ضروری نیست ، و اگر او را فرض کنی هیچ محال از آن فرض کردن در وجود نیاید . و ضروری آنست که فرض عدم او محال بود . و محال آن معنی است که آن معنی را چون فرض کنی معنی دیگر بود بر خلاف معنی اول ؛ پس محال ضروری العدم بود و آن آنست که ممکن نبود که بود . و ممتنع آنست که ممکن نبود که تواند بود ، و او آنست که واجب نبود که بود . و واجب ممتنع است که نبود ، یا آنست که نیست ممکن که نباشد . و ممکن آنست که وجود و عدم او ممتنع نبود . و این جمله چنان که می بینی درری است ظاهر .

اما طریق اولی آنست که از اینها تحت تصور وجوب واجب کرده آید ، از آن سبب که وجوب تأکید وجود است . و وجود از عدم هویداتر است ، از آنکه وجود را به ذات خود شناسند و عدم را به وجهی از وجوه به واسطه وجود شناسند . اما معنی حق شناخت وجود مطلق است (۷ پ) در اعیان ، و تفهّم از آن معنی دوام آن معنی است . و همچنین گویند این عقد حق است و این قول حق است و این اعتقاد حق است . و حقتّر چیزی آنست که هیچ چیز واسطه میان سلب و ایجاب نیست . و این خاصیت از عوارض موجود است ، بدانکه آن موجود است و نیز از آنکه او عام است .

و اگر چنان بود که انکار کننده ای بر این معنی انکار کند لابد لازم آید او

را تصور خویش معلوم گردانیدن : بدانکه او را گویند که چون تو سخن گویی این سخن که می گویی دانی که چه می گویی یا نمی دانی؟ اگر گوید که چون سخن می گویم نمی دانم که چه می گویم ، این معنی نقصانی ذاتی بود و قصورعالی الاطلاق؛ و اگر گوید این سخن که می گویم بدین سخن هر آنچه مطلوب من است می دانم، او را به هیچ ارشاد احتیاج نبود؛ و اگر گوید بدین سخن که می گویم بعضی چیزها را می دانم بعینه و بعضی را نمی دانم ، او را لابد طلب مرشدی باید کرد . گوئیم آن چیزها را که می دانی اگر در معنی واحد متفق اند پس ایشان دلیلی می کنند بر معنی واحد ، و اگر دلیل نمی کنند پس اسمی است مشترك . و ممکن که این جمله را هر يك به اسمی از یکدیگر تمییز توان کرد ، چنانکه مثلاً از آنکه او مباین انسان بود این اسم دلیل نکند بر وی ، که اگر انسان دلیل کردی (۸ ر) بر لا انسان ، انسان و فیل یکی بودندی ، و از این معنی لازم آمدی که همه چیزی همه چیزی بودی ، و نیز هیچ چیز نفس خویشتم نبودی . و نیز سخن را مفهوم نبودی و نه کلام بودی و نه خطاب و نه شبهت و حجّت .

اما متعنیب را دفع بدان توان کرد که خطاب با او به ضرب و لطم کنند ، از آنکه لطم و لا لطم و ضرب و لا ضرب نزد او هر دو یکی است ، و خلل این معنی ظاهر است .

> اولی تر این سه مفهوم ممکن و ممتنع و وجوب به تصور همان مفهوم

وجوب است ، از آن سبب که وجوب به معنی تأکید وجوب است < .

فصل سیم از مقالات اول از کتاب دوم

در تحدید جوهر و عرض است

بدان که وجود مر چیزها را : به ذات بود ، چنان که وجود انسان مر انسان را ؛ یا به عرض بود ، چنان که سپیدی زید را ، اما سخن ما در این حال در آن موجود است که او را وجود به ذات است .

بدان که آن موجود که او را وجود به ذات است ، منقسم است به دو قسم : يك قسم از آن قسمت آن موجود است که او در چیزی دیگر بود ، و آن چیز را در نفس خود قیام به خود بود ، و آنچه در وی بود جز وی از آن نبود که او را قوام به ذات خود بود ، و نیز مفارقت او از آن چیز درست نبود . این قسم مخصوص بود بدان موجود که آن موجود در موضوع بود ، و این را عرض گویند . و قسم دوم آن موجودی بود که منزّه است از آنکه در موضوع بود ، و این مخصوص است به جوهر .

و بدان که اگر عرضی موجود بود در عرضی دیگر ، چنانکه (۸ پ) مثلاً سرعت در حرکت ، و استقامت در خط ، و شکل در سطح ، آخر الأمر مقوم آن هر دو عرض موضوعی بود که آن موضوع جوهر بود . اما آنکه در رسم عرض گویند که : « او موجودی است در چیزی ، اما او جزوی از آن چیز نبود ، و نیز قوام آن بی آن موضوع مستحیل بود » ، این رسم بر وفق کتاب قاطیقوریاس است ، اما تحقیق آن آنست که ما پیش از این یاد کردیم .

اما بدان که گفتار ما که « موجودی است در چیزی » ، این معنی بر بسیاری چیزها افتد : بعضی بر سبیل نواطو ، و بعضی بر سبیل تشکیک ، و بعضی بر سبیل اشتباه . و وقوع لفظ بر این چیزها بر سبیل اشتراك افتد ، یعنی چون قیاس کنی

با جمله . و این نوع از بیان چنان باشد که اسمی مجهول بود ، و آن اسم را بیان کنی به اسمی معلوم معروف مشهور . و خلاصه این معنی آن است که جمهور معنی چیزی که در چیزی بود که آن را شناسند . اما ما در این فصول می خواهیم که آن را بر قاعده واجب تقریر کنیم ، و بر آن نمط که از آن چیز که در چیزی بود ، نفی هر آنچه از عوارض است از وی کرده آید ، تا رسم عرض نماید ، از آن سبب که از الت شبهت که به اشتراك اسم بود به نفی آن معنی توان دانست ، که داخل شود در معنی اشتراك تا آنچه بماند دلیل کند بر آنچه او را از ذات خود (۹) بود . چنانکه گوییم چیز در چیزی است باید که فرق بود آن چیز و میان کل در اجزاء . که اگر گویند کل در اجزاء است ، قوای مجازی است ، از آن که این معنی مستحیل بود که کل معنی بوده است که او مجموع اجزاء است ، و صورت کل در هر يك از آن اجزاء نتوان یافت . چنان که مثلاً عشریت معنی است که آن معنی مجموع ده آحاد است ، و معلوم است که عشریت در هر يك از آحاد نتواند بود . بلی به اجتماع این اجزاء صورت عشریت حاصل شود .

و گفتار ما که در حد عرض گفتیم که : « عرض چیزی است قایم به چیزی ، اما جزوی از آن چیز نیست که در او قایم است » ، فرق است میان جزو در کل و میان طبیعت جنس در طبیعت نوع ، از آن که هر دو در طبیعت عام آند ، و همچنین فرق است میان وجود مادّات در مر کتب ، و صورت در مر کتب .

و گفتار ما که : « ممکن نیست قوام او بی آن معنی که در او قایم است » ، فرق است میان او و بودن چیزی در زمان و بودن چیزی در مکان ، از آنکه جزو زمانی مفارق نیست از زمان مطلق ، و جزو مکانی مفارق نیست از مکان مطلق . و نیز بعضی از اجسام را نتوان یافت الا در مکانی ، که آن مکان طبیعی نبود او را ، چنانکه قمر را فلک خویش . لکن ما از آن خواهیم که ممکن نبود (۹) مفارقت از آن است که در او است . و بیاورد دانستن که هر موجودی معین را که در چیزی

معین یابی ، و مفارقت او از آن چیز معین مستحیل بود ، و نیز علت قوام او آن بود که او در آن چیز معین باشند ، و لزوم او بعد از تقوّم این چیز بود که در آن چیز قایم بود ، اما جزوی از آن چیز نبود .

و معلوم است که اعتبار درین موضع به وجود است ، از آن که وجود عرض آنست که آن وجود در موضوع بود ، و وجود قمر در فلك خویش نیست . و همه چیزی که در مکان خاص خود بود یا در زمان خاص خود بود ، از آنچه آن که هر آن چیز که زمانی بود ، و آن را در زمان مطلق فرض کنی آن چیز به حسب وهم بود ، و سخن ما به حسب وجود است .

و گفتار ما که جزو نیست او ، یعنی جزوی نیست از آن چیز که در اول است ، چنانکه بیاض از ابیض ، و وجود صورت در حامل صورت ، نه چنان است که وجود عرض در موضوع . از آنکه حامل صورت مختص است به اسم محل ، و محل را نوعیت تمام نشود ، و موجود نتواند بود به فعل ، الاّ به آنکه او را قوام دهد . و از این جهت صورت عرض نیست ، مع آنکه وجود او در محل است . نکته : بدان که فرق میان صورت و عرض آنست که صورت چون حلول کند در مادّتی که آن مادّت به ذات (۱۰) خود قایم نبود ، او را قوامی دهد به ذات بر طبیعت نوع او ، و حلول اعراض در جسمی بود طبیعی که آن جسم متقوم بود به مادّت و صورت ، و بعد حصول او . پس اعراض بعد مادّت بود به طبع ، و صورت قبل از مادّت بود به علّیت ، و مادّت و صورت قبل عرض بود به طبع .

و بدان که ظنّ جماعتی چنان است که رایحه از تَفّاح انتقال می کند زی هوا ، و حرارت از آتش انتقال می کند < زی آب > . و این ظنّی خطا است ، از آنکه محال بود که چنین معانی برسبیل انتقال بود ، و این معنی به شرح و بسط در مواضع لایق تر از این موضع تقریر کرده آید .

و از این معانی ترا معلوم شد که آن معنی که او را در نفس خود مفقور

بود زی موضوع ، آن معنی را جوهر خوانند ؛ و آن معنی که آن معنی در نفس خود مفقور بود به موضوع ، آن معنی را عرض خوانند .

پس بر تمهید این قاعده درست نبود که چیزی جوهر بود به قیاس با چیزی دیگر ، و هم آن چیز عرض بود به قیاس چیزی دیگر . بلی چیزی بود که او جوهری بود به معنی ذاتی ، و آن چیز هم جوهر بود و هم عرض ، و باشد که عرضی باشد در چیزی به معنی عرضی ، نه به معنی عرض که به اِزاء جوهر است و ایشان را این نمویه از آن حاصل آمد که ایشان معنی عرضی و عرض نیک تفهم نکرده اند . (۱۰۰پ) پس عرض جنس نیست مقولات نسمه را ، که اگر جنس بودی داخل شدی در حدود آن یعنی مقولات نسمه را .

و نیز قومی را گمان چنان است که یک چیز داخل شود در تحت چند مقولات به اعتبارات مختلف ، و این معنی جهل است علی الاطلاق ، از آنکه هر چیزی را ذاتی است علی حده . و آنجا که آن ذات واحد است ، او در مقولتی داخل شود ، و در مقولتی دیگر هم به آن معنی داخل نشود . بلی درست بود که آن چیز داخل شود در مقولتی به ذات و در مقولتی دیگر به عرض ، دخول نوع در جنس ، از آنکه چیزی که عرض باشد مقوم جوهر چیزی نتواند بود ، پس جنس آن چیز نبود . و هر آنچه جنس نبود مقوم نبود .

و آن جایگاه چیزی است معنوی ، و این آنست که هر آن چیز که مجتمع بود چیزی را ، آن چیز را مقولات نه بود . بلی آنچه او را وجودی نوعی بود به سبب انضمام فصل به جنس ، نه چنان که بیاض جسم را ، بلی ناطق حیوان را .

و باشد که اعتراض کند معترضی و گوید : برین تقدیر وجود واقع نیست بر آنها که تحت ادانند وقوع جنس بر آنها که تحت ادانند به تقدّم و تأخّر ، پس واجب کند که جوهر جنس هیولی و صورت مقدّم اند بر جسم ، به طبع . پس حمل جوهر بر آن چیزها به سویت نبود بلی به تقدّم (۱۱۱ر) و تأخّر . و جواب این در موضعی

که لایق‌تر بود گفته‌اند .

تمهید

بدان که جوهر یا جسم بود یا غیر جسم بود . اگر غیر جسم بود ، یا جزء جسم بود یا جزء جسم نبود ، یا مفارق اجسام بود . اگر جزء جسم بود ، یا صورت جسم بود یا مادّات جسم . و اگر مفارق بود و جزء جسم نبود ، یا آن بود که او را علاقهٔ تصرف بود در اجسام به تحریک ، و آن را نفس خوانند ، یا او بری بود از مواد به جملهٔ جهات ، و آن را عقل خوانند .

فصل چهارم از مقالات اول از کتاب دوم

در تقدم و تاخر که آن تقدم و تاخر عارض شوند در حمل جوهر بر مادت و صورت و جسم و آن موجود که آن موجود مأخوذ است در حد جوهر ، و در معنی کلیات جواهر ، و در اقسام جواهر

بدان که اگر سؤال کند سؤال کننده‌ای و گوید که : چون موجود جنس آنها بود که داخل اند در تحت او به تقدم و تاخر ، لازم آید که جوهر جنس هیولی و صورت و جسم نبود ، از آنکه هیولی و صورت مقدم اند به طبع بر جسم ، و حمل جوهر بر هر دو به سویت تواند بود ، بلکه به تقدم و تاخر بود . جواب دهیم و گوئیم : تقدم و تاخر یا بر آن نسق بود که تقدم جوهر بر عرض به لفظ وجود از آنکه وجود جوهر پیش از وجود عرض بود ، یا چنان که تقدم (۱۱ پ) انسان که او پدر است بر انسان که او پسر است ، و پدر و پسر داخل اند در تحت انسانیت معا معا ، و پدر را تقدم بر پسر به زمان و وجود است . و معلوم است که زمان و وجود داخل نه اند در تقویم انسان ، و حد انسانیت هر دو را متساوی است ، و قبلیت و بعدیت را در این باب تأثیری نبود .

و بدان که هیچ چیز زید را که پسر عمر است انسان نکرد ، بلی او به ماهیت خود انسان است ، و او را در انسانیت علتی خارج نیست ، چنان که پدر و غیره . اما مستحيل نبود که او موجود نبود ، و از این سبب او را احتیاج بود به علت و وجود . اما ماهیت او از ذات خود بود .

و بدان که حق جنس آنست که او را حمل کنند به سویت بر انواع ، که آن^(۱) انواع تحت او اند . و بدان که نسبت هیولی و صورت با جسم همان نسبت

است از آنکه هیولی و صورت سبب تجوهر اجسام اند ، از آنکه جسم را جوهریت از ذات خود است نه به سببی از اسباب ، اما در وجود محتاج است به سبب . و نیز جوهریت هیچ چیز بدان علت که جوهر است علت جوهریت چیزی دیگر نتواند بود . پس هیولی و صورت سزاوارتر اند به وجود از جسم . اما سزاوارتر از جسم نه اند به معنی موضوعیت ، از آنکه جسم در موضوع نیست .

و بدان که شدت تعلق به ذات دارد ، و سزاواری (۱۲) تعلق به وجود . و بدان که گفتار ما که در رسم جوهر می گوئیم که « جوهر آن موجودی است که آن موجود را موضوع نبود ، و ما بدین نه آن معنی خواهیم که او موجود بود . از آنجا که او موجود بود . از آنجا که اگر چنین بود ؛ وجود جوهر کنی محال بود ، از آنکه کلیات را در اعیان چنان که سیتس یاد کنیم وجود نیست ، و وجود کلیات در نفس است ، چنان که وجود چیزی که در موضوع بود . بلی آن معنی خواهیم که جوهر موجودی است که آن موجود در موضوع نیست در اعیان . و اگر حکم کنی به نوعی از جواهر ، و در وجود او به شك باشی ، ممکن ، اما در آنکه او در اعیان در موضوع نبود هیچ شك نبود ترا ، و به تحقیق آنچه مقوم او است مفهوم کنی . اما در آنکه او را در اعیان وجود به فعل هست یا نیست ، مردد باشی ، و از این جهت چون معنی بود که آن معنی منزّه بود از موضوع ، آن معنی را با جنس و با جوهر هیچ اشتراك نبود ، از آنکه آن معنی منزّه را از موضوع هیچ معنی نبود که مقوم آن معنی بود .

و بدان که انواع جواهر را در حالت رسم گفتن که گویند که : او را وجودی است که آن وجود در موضوع نیست ، بر آن معانی که تحت او اند حمل نتوان کرد ، از آنکه وقوع وجود بر اشیاء بر طریق تشکیک است ، نه بر (۱۲) سبیل نواطو . و گفتار ما در رسم جوهر که : جوهر معنی است که آن معنی در موضوع نیست ، نه اثبات نواطو کند و نه ازاله تشکیک . پس جوهر آن معنی است که

ماهیت او را چون در اعیان یا بی آن ماهیت در موضوع نبود . و ترا معلوم شده است از فصول گذشته که جوهریت از لوازم آنها است که داخل شوند در تحت او ، و هم چنین عرضیت . و چون چنین بود انسان از آن معنی که انسان است او را حقیقی است و جوهریتی ، و بعد از آن حقیقت و جوهریت هر آنچه او را از انواع شخصیت و عموم و خصوص است از لواحق و لوازم و اعراض اند . و چون چنین بود ، چگونه به بطلان این لواحق جوهریت او باطل شود .

بدان که اشخاص در اعیان هم جواهرند و معقول کلی هم چنین جواهراند از آنکه ماهیت او را در اعیان یابی نه در موضوع یابی ، از آنکه او جوهری معقول است و معقولات کلی را در اعیان وجود نبود . و این معنی آنکه مسلم کنی که چون در مابعد ترا مفهوم شود که معقولیت جوهر عرض است ، اما او به ماهیت خود جوهر است ، و آنچه مشارک جوهر بود به ماهیت هم جوهر بود . و بدان که حد نوع از آنجا که طبیعت او است ، و حد جنس از آنجا که طبیعت او است هر دو محمولند بر (۱۳) اشخاص ، لاشک هم جوهر باشند از آن سبب که هر دو داخلند در حد جوهر ، و هر آنچه داخل شود در حد جوهر جوهر بود . و اگر ایشان از آن سبب جوهر بودندی که انسان موجوداند در اعیان ، معانی جوهریت مر ماهیت را عرض بودی ، از آنکه معلوم است که وجود عرض است . پس کلیات جواهر در ماهیت جواهراند نه بدان معنی که کلی باشد یا جزئی . که اگر جوهریت انسان از آن سبب بودی که او زید است ، پس عمر نبایستی که جوهر بودی ، بلی جوهریت زید از انسانیت است .

و از این معنی ترا معلوم شود که اجناس جواهر جواهراند . از آنکه ایشان

معانی اند نه ذوات معانی اند .

اما فصول : یا مر کتب بود ، چنان که ناطق ، و این را فصل منطقی گویند ؛

یا بسط بود ، چنانکه نطق که جزء جوهر است ، و آنچه جزء جوهر بود جوهر

بود ، از آنکه او مقدم است بر جوهر ، و آن که او مقدم بود بر جوهر چگونگی
 عرض بود ، و معلوم است تقدم جوهر بر عرض . و از این معنی ترا مفهوم شود که
 روا نبود که عرض سبب وجود جوهر بود ، از آنکه علت را بهر حال تقدم می بود
 بر معلول .

و بدان که جوهر یا بسیط بود ، یا مرکب . و بسیط یا داخل شود در تقویم
 مرکب ، یا داخل نشود در تقویم او . اما آنچه داخل (۱۳ پ) شود در تقویم مرکب یا
 محلّ او محلّ شکی بود مرکب را و این را صورت گویند ، یا محلّ او محلّ
 خشب بود و این را مادّات گویند . و مادّات را علی الانفراد وجودی به فعل نتواند
 بود بلی به قوت بود ، و به واسطه صورت از قوت به فعل آید . و مادر این فن
 اثبات هر يك از اینها خواهیم کرد ، یعنی که جسم مرکب است از هیولی و
 صورت ، و نیز اثبات آن جواهر که آن جواهر بری انداز مادّات .

فصل پنجم از مقالات اول از کتاب ثانی

در جواهر اول و ثانی و ثوالث و خواص جواهر

بدان که اشخاص جواهر اولاند ، از آن معنی که ایشان اولی تراند به جوهریت ، نه بدان معنی که ایشان را تقدم است بر جمله جواهر ، و ترا معلوم گشته است که قسم ثانی روا نیست در حمل جواهر بر آنها که تحت او اند . و معنی گفتار ما که : « اولی تر است به جوهریت » ، آن است که چون او را تقریر کنی به قیاس زی احکام جواهر حصول او در اعیان واجب اند نه در موضوع . و هم چنین از جهت کمال و فضیلت ، از آنکه قصد طبیعت متوجه است زی وجود اشخاص . و افعال و احوال ، و او را این قصد واجب است ، از آن صدور افعال از (۱۴ ر) اشخاص در وجود تواند آمد ، چنان که سبستر این را به شرح یاد کرده آید . و هم چنین سبق نسبیت او را ، از آنکه اول موجودی که او را نفهم کنی و آن موجود بر موضوع نبود اشخاص جزوی اند ، و انواع جواهر ثانی اند ، آنکه ایشان دلیل می کنند بر جواهر اول . و این دلالت دلالتی مستوفی تر است از دلالت جنس . از آنکه چون سؤال کنند که زید و عمر چه اند ؟ در پاسخ آن جواب گویند : انسان اند . این جواب اولی تر از آن که گویند حیوان اند . و اجناس بر این قیاس جواهر ثالثه خوانند .

و بدان که از خواص جواهر یکی آن است که چون او را قیاس کنی با بسیاری از مقولات او قابل زیادت و نقصان نبود ، و نیز قابل شدت و ضعف در طبیعت نوع ، از آنکه هیچ انسان نبود که او را انسانیت اولی تر بود از انسانی دیگر . و نوعی از مقوله کم در این معنی مشترك اند ، و هم چنین نوعی از مقوله این ، و از مقولات کیف نیز ، و همانا که مقولات عشر را در این معنی اشتراکی

نتواند بود ، چنانکه سیستر یاد کرده آید .

و نیز از خواص جوهر آن است که بدو اشارتی توان کرد ، از آنکه اشارت دلالتی است یا حسی یا عقلی زی چیزی که آن چیز را هیچ اشتراك نبود با غیر و چون اشارت زی اعراض کنی اشارتی حسی ، تمیز و تکثر از لواحق آن اشارت و آن معنی بود . و بدان که تمیز و تکثر به مادّات توان بود . اما این اشارت مشهور عقلی متناول اعراض شخصی نتواند بود به قصد اول ، بلی به قصد ثانی ، چنان که در کتاب برهان آن را شرح داده ایم در آن حال که سخن در علم به کسوفات تقریر کرده آمد . و چنین اشارت نه اشارتی بود حقیقی ، از آنکه مشارالیه را نباید که اشتراك بود با غیر ، و حمل این معقول درست بود بر اشیاء . اما اشارت زی جواهر ثانی و ثوالث نتوان کرد . و نباید که ظنّ تو چنان بود که چون اشارت زی زید کردی اشارت زی انسان کرده ای ، که اگر چنان بودی که انسانیت محمول بودی بر زید پس لازم آمدی که همه انسان زید بودندی ، بلی کلیّات دلیل نکند بر مشارالیه ، آری دلیل کند بر هر يك از مشارالیه > که اتفاق افتد < .

و بدان که بعضی از کلیّات تقریرانیت معانی کنند ، چنان که نوعیات ، و بعضی نکنند ، چنان که جوهر که او جنس الاجناس است .
و نیز از خاصیت جوهر آن است که يك جوهر معین موضوع دو معنی متضادّ بود .

اما اخصّ خواص جوهر آن است که او را ضدّ مستحیل بود . اما این آنکه درست بود که ما به متضادّ آن خواهیم که هر دو ضد متعاقب (۱۵ر) باشند بر موضوعی واحد و میان ایشان غایت خلاف بود . اما اگر بدین معنی آن خواهیم که او اعم تر بود از موضوع ، چنان که محل ، معنی جوهریت را ضد بود ، از آنکه صورت ناربت مضادّ صورت مائیت است . و در این خاصیت نوعی از کمیّت

مشارک‌اند، از آنکه سه را و چهار را هیچ ضد نبود.

و این خاصیت را خاصیتی هست که این خاصیت تابع است جوهر را. و این آنست که جوهر قابل شدت و ضعف نیست، از آنکه شدت و ضعف منتفی شوند و نیست به انتفاء و نیستی ضد. و چون چیزی بود که آن چیز را انتقال مستحیل بود بر طریقت حرکت او قابل شدت و ضعف تواند بود، و نیز تواند بود که این ضدیت بود اما نه بر سبیل انتقال از بعضی به بعضی، که باشد که آن به يك دفعه بود، و این تضاد آن تضاد است که در جوهر بود، و سپستر پیدا کرده آید که کون جوهر به دفعه واحد بود.

و بدان که در جوهر حرکت نتواند بود. و این معنی بر خلاف آنست که از سوادیت به بیاضیت بر سبیل انتقال. و اشتداد و تنقیص آنجا توان یافت که حرکت است، از آنکه جوهری نتواند بود که در باب جوهریت از جوهری سخت‌تر یا سست‌تر باشد. و ما بدین نه آن خواهیم که جوهری نبود که آن جوهر (۱۵پ) اولی‌تر به جوهریت از جوهری دیگر، از آنکه در مقابل ترا معلوم گردانیده‌ایم که جواهر اول اولی‌تر اند به جوهریت اما سخت‌تر نه‌اند در جوهریت، از آنکه «دای» تعلق به وجود دارد و شدت تعلق به ماهیت.

فصل ششم از مقالات اول از کتاب ثانی

در تحدید جسم

بدان که اول قسم از اقسام جوهر جسم است، و او مستغنی است از اثبات، از آنکه محسوس است. اما تحدید او و دلالت بر < نحو > وجود او محتاج است به اثبات. و چنین عادت رفته است که در حد جسم گویند که جسم جوهری است که آن جوهر طویل عریض عمیق است. و بدان که بعد مفروض میان سر و قدم این را طول گویند، و بعد و اصل میان یمین و یسار عرض گویند، و بعد و اصل میان سطح اعلی و سطح اسفل عمق گویند.

و واجب نیست که در هر جسمی خطی بود به فعل، از آنکه کره جسم است و در وی هیچ خط به فعل نیست، و تعیین محور آنکه توان کرد که او متحرک شود. و نیز شرط کره آن نیست که متجسم شود یا متحرک شود تا او را محور بود و خط فرا دید آید.

و نیز همچنین واجب نیست که جسم را سطح بود از آنجا که جسم است بلی از آنجا که او متناهی است. و نیز جسم محتاج نیست در حقیقت جسمیت به تنهایی، بل تنهای عرضی (۱۶) است لازم جسم را. و چون تنهای مقوم نیست مر جسم را لابد عرضی لازم بود او را.

و چون لابد است در تحقیق جسم که او را سطح بود کره جسم است و او را سطحی واحد است. و نیز شرط نیست مر جسم را که تا ابعاد متفاضل نبود او جسم نبود، که مکعب جسم است و او را طول و عرض و عمق نیست. پس پیدا شد از این بیان که ابعاد در اجسام مفروض اند.

و بدان که حقیقت جسم آنست که او جوهری است^(۱) که ممکن گردد فرض

بعدی در وی چنان که تو خواهی ، و آن را ابتداء کنی و آن را طول خوانی ، و بعدی دیگر متقاطع او بر زاویه قائمه و آن را عرض خوانی ، و بعدی ثالث متقاطع مر هر دو را هم به زاویه قائمه و آن را عمق خوانی . و از این جهت جسم را طویل و عریض و عمیق خوانی . چنان که گویی : جسم منقسم است به ابعاد ، و بدین نه آن معنی خواهی که جسم منقسم است به فعل در جمله ابعاد ، بلی او را حالی است که در او فرض این قسمت توان کرد .

پس هر آنچه جسم را است از ابعاد مفروض میان نهایت او و نیز اشکال و اوضاع او چیزها مقوم نه اند ، بلی از توابع جوهر اند . مثال آن : اگر تو قطعه ای از موم بستانی و او را مشکل کنی به شکل مفروض ، و بعد از آن او را از آن شکل بگردانی - و ابعاد متغییر بر جسم از باب کم است - پس جسمیت به حقیقت (۱۶ پ) نیست الا صورت اتصال او که قابل است فرض ابعاد سه گانه .

و آن جسم که مستعمل است در تعالیم ، که معروف است به جسم تعلیمی ، آن صورت جسمی است مأخوذ با مقدار مجرد از مادّات .

و بدان که جسم مطلق از آنجا که جسمیت است او را هیچ مخالفت نیست با جسمی دیگر نه به صغر نه به کبر و نه به تناسب ، بل مقداریت ، و از این جهت جسمی واحد قابل تداخل و تکاتف بود به تریید و تسخین . و این اختلاف در مقدار او افتد نه در جسم . و بعضی از اجسام بود که او را مقداری واحد بود ، چنانکه فلك را . و نیز بعضی اجسام متشکّل بود به شکلی که آن شکل قابل تبدیل نبود .

فصل هفتم از مقالات اول از کتاب ثانی

در اختلاف مذاهب در وجود جسم و در اثبات هیولی و صورت و اشارت
زی معنی اتصال و انفصال

اهل نظر را در وجود جسم سه مذهب است : قومی از ایشان را مذهب چنان
است که جسم جوهری است بسیط بی ترکیب . و قومی را مذهب چنان است که
جسم مؤلف است از جزوها لا یتجزی . و قومی را مذهب چنان است که جسم
مرکب است از مادّات و صورت .

اما بطلان قول آنها که ایشان به بساطت جسم بگویند در نقض ایشان گوئیم
که بدین معنی یا اتصال می خواهی (۱۷) یا انفصال . اگر انفصال می خواهی محال
است ، از آن که ممکن نکرده فرض ابعاد ثلاثه در جسم منفصل . و اگر بدان
اتصال می خواهی ، اتصال را معانی است بر سبیل اشتراك . و حد او آن است که
در او جزوی فرض توان کرد که آن حدی بود مشترك که آن اول بود یکی را
و نهایت بود از دیگر . و این را کم متصل گویند . و به ازاء آن اتصال انفصال
است . و آن آنست که ممکن نبود فرض جزوی مشترك میان ایشان ، از آنکه
چون دو جسم منفرد تواند برین صفت ، و هر يك از آن اجسام جزو آن جسم دیگر
نبود مگر به فرض ، از آن که هر آنجا که دو جسم یابی ، لازم آید که آنجا دو
جزو یابی ، و از این جهت لازم نیاید به ابطال وحدت ابطال جسم ، بلی لازم آید
ابطال جسم به ابطال اتصال اجزاء . همچنان که مثلاً اجسام بسیار که به ترکیب
یک جسم شوند ، و آن به ابطال انفصال اجزاء بود و احداث اتصال .

و بدان که بطلان انفصال از توحید کثیر فرادید آید ، چنان که بطلان
اتصال از تکثیر اجزاء . و اگر سؤال کنند و گویند که : چه گویی در جسمی واحد
به طبع ، چنانکه آب و آتش مثلاً . در جواب گوئیم که : شما را غلط از این جهت

افتاده است که آنچه او به عرض است مکان آنچه به ذات است بازداشته ، از آن که وحدت مائیت نه وحدت (۱۷پ) مقداریت است ، تا هر جسمی که در او بود اجزائی به فعل ، بلی وحدت او بر نوعی دیگر است ، تا هر جزوی از ما و واحد واحد بود نه آن مقدار و واحد . پس پیدا شد از این که ابطال کثرت نبود به ابطال انفصال به فعل ، و نه ابطال وحدت اجسام به ابطال اتصال به فعل . اما آن اتصال که او فصل بیست در باب کمیّت یاد کرده آید .

پس صورت جسم یا اتصال است یا طبیعتی که اتصال از لوازم او است . و بر جمله احوال جسم را متصل یا بی پس منفصل شود ، از آنکه جسم قابل است انفصال و انقسام را الی غیر النهایة ، چنانکه سیسّمتر یاد کرده آید . پس جسم لامحاله چیزی است که به قوت هر دو است ، از آنکه قوت قبول جز از صورت مقبول بود . و ذات اتصال بدان که اتصال است قابل انفصال نیست ، از آنکه قابل اتصال در حال انفصال منعدم نشود و اتصال نزد انفصال منعدم شود . پس چیزی است جز از اتصال که او قابل است انفصال را و اتصال را . و ترا معلوم شد که آنجا جوهری است جز از صورت جسمیّت که انفصال و اتصال عارض اند بر او بر سبیل تعاقب ، و او باقی بود در هر دو حال . و این جوهر واجب کند که چیزی بود به قوت که آن را وجودی نبود به فعل (۱۸ر) در ذات خویش . چنان که کسی قطعه ای از طین یا از موم آن را بردارد و آن قطعه مکنثر می شود به انفصال ، و باز واحد می شود به اتصال . و این شمعیت و طینیّت بر حال خود قایم ، و از تعاقب اتصال و انفصال بر شمعیت و طینیّت چیزی ثابت می شود يك بار در حالت اتصال و يك بار در حالت انفصال .

و بدان که آن مفروض که قابل است مر اتصال و انفصال را او را قوامی نیست به ذات خود ، و نه نیز وجودی به فعل ، الا به آن اتصال که به سبب آن اتصال او قابل فرض ابعاد سه گانه شود ، یعنی طول و عرض و عمق . و از این بیان

ترا درست گشته است که صورت جسمیت جوهری است که آن جوهر در موضوع نیست ، پس جسم جوهری است مرکب از چیزی که آن چیز به قوت بود ، و آن را مادّات خوانند ، و از چیزی که آن به فعل بود و آن را صورت خوانند . و بدان که اختلاف میان دو جسم که یکی حارّ بود و یکی یارِد ، یا یکی انسان بود و یکی خشب ، این اختلاف نه بر آن نمط بود که اختلاف میان دو مقدار که یکی خط بود و یکی سطح ، از آن که مقدار را وجود و قوام نبود الا به آن که یا خط بود یا سطح . و اقتران صورت انسانیت یا خشبیت نه بر آن گونه است که اقتران فصل خط یا فصل سطح به مقدار . بلی ^(۱) هر آنگاه (۱۸پ) که تصور جسمیت کرده آید به آن ^(۲) اسباب که که او را بدان اسباب یابی ، یا در آن اسباب یابی آن ، جسمیت را تصور کنی بی معنی زیادت و بس . و تصور وجود مقدار از آنجا که مقدار است نتوان کرد بی زیادتی از آن که مقدار محتاج است زی فصول ، تا به اقتران فصل او موجودی و متحصّل الذات شود . و آن فصل ذاتی است او را ، و به حصول آن چیز او مقدار مطلق نشود . و از این جهت است که مقداری توان یافت بر خلاف مقداری دیگر .

اما صورت جسمیه مجرد نتوان یافت مخالف صورت جسمیه دیگر هم مجرد . و هر آنچه از لواحق اجسام است چیزی است خارج از طبیعت او . و از این جهت محال بود که جسمی بود که او محتاج > مادّات بود و جسمی بود که او محتاج < نبود ، از آن که احتیاج زی مادّات مر جسمیت را از جهت ذات است ، از آنجا که جسمیت است ، نه از آنجا که جسمیت است با لواحق . و از این پیدا شد که جمله اجسام مؤلفاند از مادّات و صورت ، و تصحیح این بیان و تتمه این بدان معنی منوط است که ممکن گردد اجسام را قبول انقسام الی غیرالنهاية ، از

۱ - دو نسخه : یکی ، متن : بلی .

۲ - م : بدان .

آن که این بیان مبنی است بر اتصال و انفصال . و چون پیدا نشود که جسم را قوت این انقسام است الی غیرالنهاية این معنی درست نبود . پس بر ما واجب است ابطال اقوال آنها کردن که ایشان گویند اجسام مؤلف است (۱۹ر) از اجزاءها نامتجزی .

فصل هشتم از مقالات اول از کتاب ثانی

در معنی تتالی و تشافع است و تماس و آنچه بدان ماند

بدانکه دو چیز که متتالی بودند مر یکدیگر ، آن بود که میان اول و ثانی چیزی از جنس آن هر دو چیز نبود ، چنانکه خانه‌های متتالی . و این معنی باشد که متفق بودند به نوع ، و باشد که مختلف بودند . اما تماس آن بود که میان طرف او و میان آن که موسوم است به تماس چیزی در وضع نبود . پس متماسان دو چیز بود که طرفاً [ن] ایشان با یکدیگر معا بود ، نه در مکان بلی در وضع که بدو اشارت توان کرد ، از آن که طرف در مکان نبود البته ، و او را وضع مآ بود . و وضع آنست که چیزی بود که ممکن بود که بدو اشارت توان کرد در جهتی مخصوص . و دو چیز تماس را اشارت زی هر دو طرف توان کرد معا .

و بدان که چون چیزی بود ، و چیزی دیگر منضم شود به او ، چنانکه آن چیز منضم ذات آن چیز را باسره متلافی شود ، این معنی را مداخلت گویند . و مداخلت آنست که ایشان ذات یکدیگر را متلافی شوند به کلی .

اما تشافع حال تماس تالی است از آنجا که او تالی است .

و اما ملصق تماسی است لازم چیزی را در حال انتقال چنان که افتران

آن به صعوبت توان کرد . (۱۹ پ)

فصل نهم از مقالات اول از کتاب نانی

در ابطال قول آنها که گویند جسم مرکب است از جزوها نامتجزی

بدان که اصحاب جزو بر دو رأی اند:

یکی را از ایشان رأی چنان است که گویند: اجسام مرکب است از اجزای آنها، اما آن اجزای قابل تجزیه نه اند.

و دیگری را از ایشان رأی چنان است که گویند که: اجزای جسم نامتناهی اند، اما در جسم موجوداند به فعل.

اما رأی آنها که گویند که: جسم مرکب است از اجزای نامتجزی باطل کنیم به چندین برهان.

گوییم که چون دو جزو متماس^۱ شوند مر یکدیگر را، بر طریق تداخل بود، یا بر طریق تماس. اگر بر طریق تداخل بود حجمیت جسم مستحیل بود. پس لابد^۲ بر طریق تماس بود. آن جزو که مماس بود مر جزو اول را چون جزوی دیگر به انضمام آن جزو ثانی بریم، و تداخل نبود؛ وسط هر دو طرف را حایل بود از یکدیگر، لابد منقسم شوند.

و نیز اگر ما دو جزو نامتجزی فرض کنیم، بر دو جزو نامتجزی نهیم، و يك جزو دیگر فرض کنیم در میان، و آن هر دو جزو را که بر هر دو طرف اند حرکت دهیم حرکتی متساوی همانا مستحیل نبود، و لاشك آن هر دو جزو که بر هر دو طرف اند به حرکت متساوی بر جزو وسط مجتمع گردند، لابد وسط منقسم شود.

و هم اگر جسمی چون آفتاب فرض کنیم، و در مقابل او جسمی چون زمین، و آنجا چوبی بر فرازیم، لابد چون آفتاب حرکت کند حرکت ظل آن چوب بر افراخته کم (۲۰ ر) از حرکت آفتاب بود.

و همچنین اگر آسیایی فرض کنیم از آهن با از الماس در آن شك نبود که حرکت آن اجزاء که پیرامون قطب آب آسیا اند بطی تر بود از حرکت که پیرامون طوق بود.

اما حجت آنها که به جزو نامتجزی بگویند در رسالت «دانش فزای کمالی» یاد کرده ایم.

اما مناقضه آنها که ایشان گویند که: جسم مرکب است از اجزای نامتناهی، احاطت مذهب ایشان پیدا شود، بدین بیان، گوئیم که: محال بود که متحرکی مسافتی ذات اجزاء را قطع کند، الا که به جمله اجزایا به وی برسد. و ما متحرکی فرض کنیم و مسافتی، و گوئیم که اگر اجزاء مسافت نامتناهی است، او را نصف بود، و نصف او را نصف بود، و نصف نصف او را نصف بود به فعل، هم چنین الی غیر النهایه. و چون چنین بود پس متحرکی در زمانی متناهی الطرفین نیمه ها نامتناهی از نیمه های نامتناهی قطع کرده بود. لکن نالی محال است، پس مقدم محال بود. و از تنهای اجزاء مسافت تنهای اجزاء جسم معلوم شود.

و این اعتراض واجب نیست بر آنها که گویند که در جسم جزو به فعل نیست. و همچنین کثرت نتوان یافت، مگر که وحدت در وی موجود بود. و چون چنین بود ممکن که اجزای متناهی را نتوان یافت در جسمی که اجزای او نامتناهی بود. و این خلف بود و محال. (۲۰ پ)

فصل دهم از مقالات اول از کتاب ثانی

در هیولی و دلیل بر آنکه او مجرد از مادّات نتواند بود و در آنکه صورتی واحد را وجودی مادی نبود و وجودی غیر مادی و در اثبات صورت طبیعی و در آنکه جسمیت متبدل نشود به تبدل صورت طبیعی

بدان که از سخنان گذشته ترا معلوم شد که هیولی در موضوع نیست، پس جوهر بود. و جوهریت او نه چیزی است که به فعل چیز است از چیزها، بلی منتهیاً آنست که به اقتران صورت چیزی شود به فعل، و معنی جوهریت او آنست که گفتیم چیزی است. و آنکه گفتیم که در موضوع نیست حکمی است سلبی، و لازم نیاید که بدان که ما گفتیم چیزی است بدین حکم او چیزی معین شود به فعل، از آنکه معنی است عام، و عام به اقتران فصل معین شود. و فصل او چیست؟ فصل او اینست که مستعد است و منتهیاً همه چیز را، و این معنی صورت است او را. پس هیولی را حقیقتی نبود که بدان حقیقت به فعل بود، و حقیقتی دیگر که بدان حقیقت به قوت بود. اما حقیقت او اینست که او قابل است.

و بدان که مادّات اجسام را به فعل مجرد نتوان یافت از جسمیت صورت، از آنکه ما پیدا کردیم که هر موجودی که آن موجود به فعل است در او چیزی است محصل قایم، و چیزی است که قابل و مستعد است چیزی دیگر را (۲۱) آن موجود هر کتب بود از مادّات و صورت، اما مادّات اخیر هر کتب بود از مادّات و صورت. و اگر او را وجودی بود خاصّاً و وضع [بود] که بدو اشارت توان کرد. و هر آن چیز که چنین بود یا نقطه یا مقدار. معلوم است که نقطه را به انفراد وجود نتواند بود، از آن سبب که نهایت است. و اگر او را وجودی بود علی الانفراد آنچه بدو منتهای بود هم بدو نامتناهی بود، بلکه محتاج بودی به نهایتی و نقطه دیگر. و این معنی محتاج است به زیادت شرح. و اگر زی او

اشارت توان کرد ، و او را وضعی نبود ، پس جوهری معقول بود مجرد از مادّات ، و این صورت او است . و حقیقت او آنست که او را ذاتی است قایم به فعل که قابل انقسام نتواند بود نه به قوت و نه به فعل . از آن که محال بود که به سبب آنکه او را مقارنی فرا دید آید ، قابل انقسام شود ، از آنکه مستحیل بود که به دخول چیزی در او او را از حقیقت خود بیرون برد ، از آنکه آنچه به قوت قابل انقسام نبود درست نبود او را مقارنه با آنکه به سبب مقارنت قابل شود مر انقسام را . و از این بیان ترا معلوم شود و مفهوم که صور مفارق (۲۱ پ) که فعل ایشان و حقیقت ایشان تجرید و مفارقت از مادّات بود ، و ایشان را اختلاط نتواند بود با مادّات . و نیز از این معنی ترا مفهوم شود که ادراک مقولات به قوت جسمانی مستحیل بود ، از آنکه انقسام مقولات مستحیل است . و چون انقسام مقولات مستحیل بود ، چگونه حصول او در قوتی جسمانی تواند بود ، که آن قوت قابل انقسام بود . اما حقیقت هیولی آنست که او مستعدّ بود مر آنها را که در ایشان انقسام فرا دید آید و این معنی فعل او است ، یعنی صورت او ، چنان که یاد کردیم . و حکم مفارق آنست که او قابل انقسام نبود نه به فعل و نه به قوت .

و همچنین اگر هیولی جوهری بودی معقول غیر مشارالیه ، و او مثلاً قبول صورت کلوخی کند ؛ درست نبود که مر آن‌مدره را مکانی معین بود در کلیت زمین . و لابد است که هر کلوخی را مکانی معین بود .

و همچنین درست نبود که هیولی قابل صورتی بود که قابل انقسام نبود ، و اگر چنین بود آن صورت ضد صورت جسمیت بود ، و صورت جسمیت را ضد نبود . و همچنین درست نبود که مادّات اجسام چیزی بود به فعل و صورت جسمیت از اعراض لازم او بود . که اگر زی مادّاتی بی صورت اشارت ممکن بودی ، جسمیت ذاتی بودی او را نه عرضی و نیز خارج (۲۲ ر) بودی از ذات او . و اگر زی او اشارت نتوان کرد ، لازم آید آن محالات مذکور . و نیز لازم آید که آنکه زی او اشارت

نبود ، حامل عرضی بود که زی او اشارت بود ، و آن عرض را مکانی بود خاص ، و آن که قابل آن عرض بود مستغنی بود از مکان . پس جسمیت صورت جسم بود دون از مادّات . و ما این معنی را باطل کرده ایم آنجا که پیدا کرده ایم که صورت جسم محتاج است زی قابل ، و هیولی مستحیل بود که بی صورت به فعل آید .

و بدان که درست نبود که هیولی را بی صورت بقایی بود ، و نه نیز او را مقومّ توان یافت الاّ بمقارنه صورت جسمیه ، اعنی که او چیزی بود معقول . و چون ما جسمی را منقسم گردانیدیم به دو قسم ، و هیولی هر يك جزو را منفرد گردانیدیم به صورتی ، و توهم کنیم آن جسم را پیش از قسمت که مجرد بود از مادّات ، لاشك هیولی هر يك جزو مخالف هیولی کلیت جسم بود . و چون تأمل کنیم آن اقسام را که بدان اقسام مخالف فرادید آید ، آن مخالف نبود الاّ تخالفی مقداری . و در کتاب « الشفاء » این معنی مسطورست به شرح . پس این خلاف میان ایشان آن خلاف است که یکی جزو است و یکی کلّ . و به این بیان بعینه پیدا شود که صورت يك بار مخالط مادّات نبود و يك بار مفارق ، از آنکه سخن درمخالف صورت (۲۲پ) مقوم و صورت نامقوم هم این سخن است بعینه . پس جوهر مادی از جهت مقداریت که در وی حلول کند کمّ شود ، و او به ذات خود کمّ نیست . و از این سبب متخصص نشود به قبول قطری دون قطری ، و همچنین به قبول قدری غیر قدری . پس پیدا شد از این معنی که ممکن است که مادّتی کوچک شود به تکائف و بزرگ شود به تخلخل . و این معنی محسوس است .

و چون این معنی پیدا کرده آمد ، اکنون سخن در اثبات صور طبیعی بیان کنیم که او مقومّ است مر مادّات را به شرکت صورت جسمی ، و او را تقدّم است بر صورت جسمیت ، گوئیم که : اجسام مختلف اند به قبول تفکّک به سرعت و عسر ، و همچنین مختلف اند در طلب امکانه . و این اختلاف درست نبود که او را به سبب جسمیت بود ، یا به سبب اقتران صورت جسمیه به مادّات . پس این معنی

او را از سببی دیگر بود . و باید که آن چیز جوهر بود ، از آنکه این اختلاف در قبول تفکک چیزی نیست خارج از صورت جسمیه . و همچنین طلب امکانه ، از آنکه هر جسمی را طلب مکانی چیزی است ضروری مر او را . و جسم مطلق را مکان نبود . پس این اختلاف در این هر دو معنی به سبب اختلاف بود . که در جوهر جسم بود . و آنچه جسم بدان مختلف بود در هر دو (۲۳ر) معنی به چیزی بود مؤثر در جوهر جسم . پس واجب کند که جوهر بود . اما اختلاف اجسام در قبول این صورهای مختلف به سبب استعدادات مختلف است که سبب آن حرکت است .

فصل یازدهم از مقالات اول از کتاب دوم

در وجود صورت و تقدم او بر هیولی ، و اثبات واهب صورت و در قوی جسمانی که ساری است در جمله جسم نه در حدی نامنقسم ، و در آنکه صورت جسمانی واجب نبود به ذات خود ، و در آنکه وضع و مقدار مقارن جسم نه اند مقارنه مؤثر ، و در معنی کون هیولی به قوت و کون

صورت به فعل

بدان که وجود صورت جسمینه درست نبود مگر در مادّات چنانکه پیدا کرده آید . پس میان او و میان مادّات علاقه ای بود . و آن علاقه یا علاقه تضایف بود یا علاقه علّت و معلول . گوییم که درست بود که میان ایشان علاقه تضایف بود ، از آنکه ذات هر يك از این هر دو معقول نه اند به قیاس زی آن دیگر ، از آنکه او معنی است ذاتی هر دو را نه عارض ، و با برهان می دانیم که جسمیت را مادّتی است ، و متضایفان دو معنی معقولند معامعا . بلی معنی تضایف هر دو را بود ، اما بدان معنی که یکی قابل بود و یکی مقبول . پس پیدا شد که علاقه میان ایشان نه بر سبیل تضایف ذاتی بود . و (۲۳ پ) همچنین محال بود که متکافی الوجود بود ، و هم چنین محال بود که صدور هر دو از نالشی بود ، که لازم آید که وجود هر يك از هر يك از نالک به واسطه دیگر در وجود آید ، از آن که ترا معلوم شده است که ذات هر يك از آن دو متعلق است بدان دیگر ، و از این لازم آید که هر يك از ایشان علّت بود مر آن دیگر > را < ، و نیز معلول بود . و مقدم محال است . بل واجب چنان کند که یکی از هر دو نزدیک تر بود به نالک ، و او علّت شود به واسطه نالی معلول را . و درست نبود که مادّات واسطه بود ، از آن > که < واسطه را قوت قبول و استعداد است ، و از آن جایی که استعداد او است بدان که استعداد او سبب وجود آن که مستعد است نتواند بود .

و هم چنین اگر مادّات علت صورت بود ، واجب بود که او را ذاتی به فعل بود ، و این معنی را تقدّم علی گویند . و معدوم علت موجود نبود ، و هیولی در حدّ ذات خود معدوم است ، و از این جهت درست نبود که جسم علت وجود بود از آن که صورت جسمیه فعل به واسطه مادّات کند ، چنانکه سپستر ترا معلوم شود . پس مادّات علت قریب بود هر وجود چیزی ، و این محال بود .

و هم جسم را گفته ایم که مؤلف است از هیولی و صورت ، و هر دو مقدّم اند بر جسمیت . و اگر (۲۴ر) جسم سبب وجود جسم بودی ، از اول بایستی که سبب هر دو جزو جسم بودی ، و این محال است .

و هم چنین چون در مادّات هیچ اختلاف نبود ، واجب کند که صورت جسمانی متخالف نباشد ، و ما این اختلاف می بینیم .

و اگر چنان بود که سؤال کند کسی و گوید که اختلاف صور از اختلاف مادّات بود از آن که این احوال صور اولاند در مادّات ، و کلام در وی همان کلام است که در صورت . پس علت وجود صورت ثانی صورت اول بود ، و مادّات را الا قبول نبود و بس . و چون مادّات واسطه نبود ، صورت واسطه بود .

گوییم آن صورت که مفارق از مادّات نبود ، ظن چنان برده اند و نیز روا داشته اند که صورت علت وجود مادّات بود . اما آن صورت که او از مادّات منعدم توان کرد ، او را این معنی نبود . از آن که اگر صور به ذات خود علت وجود مادّات بود ، مادّات منعدم شود صورت به عدم صورت و صورت مستأنف محتاج بود زی مادّاتی دیگر ، و لازم آید که مادّاتی ثانی حادث بود . از آن که هر حادثی را لابد مادّاتی باید سابق بر وی چنان که یاد کرده آید . و چون احتیاج به مادّاتی بود ، تسلسل لازم آید . پس واجب کند که او را شریکی بود در افادت وجود مادّات . پس وجود مادّات (۲۴پ) به وسیله صورتی بود غیر معین ، از آن که صورت از مادّات مفارق نشود ، مگر به ورود صورتی دیگر که آن صورت را هم آن فعل صورت اول بود

در اقامت مادّات ، و آن ثالث را واهب الصور گویند ، و سیستر حال وی گفته آید .
 و اگر جسم بود ، سخن در وی هنوز باقی بود . پس آن مفید جسم نیست .
 و چون چنان کنند که واسطه در تقویم مقدّم بود به ذات نه به زمان ، نا
 او مفوم غیر تواند بود ؛ واجب چنان کند که صورت را تقویمی بود اول به ذات
 خویش به فعل ، یا از مبدأ . پس بعد از این هیولی متقوم شود بدو ، پس صورت
 مقدّم بود بر هیولی . و صورت جسمانی را فعل و قوت در مادّات است ، و مادّات
 به قوت بود ، و صورت به فعل آید . پس وجود اول صورت را بود ، و دوم مادّات را .
 و وجود صورت در هیولی هم چنان است که وجود علت با معلول . و معلول
 مفید قوام علت و وجود او نتواند بود . و هم چنان که علت که آن علت به فعل بود ،
 معلول از او لازم آید با معیت . هم چنین صورت که موجود بود ، لازم آید از او
 غیر او مقارن با او . و هر چه مفید چیزی دیگر بود ، بود که مستفید مابین مفید بود ،
 و بود که مقارن مفید بود . و عقل این قضیّت را منکر نتواند بود . و برهان (۲۵ر)
 قایم است بر وجود این هر دو قسم . و حال جواهر و اعراض هم برین نمط است ،
 از آن که جواهر واسطه اند در وجود اعراض ، بعد از آن به ذات قایم شوند به
 فعل . و از این معنی ظاهر شد که هر صورتی که حادث شود در مادّات به علّتی
 حادث شود .

و اگر سؤال کنند که : بقاء صورت با عدم هیولی تواند بود ؟

جواب دهیم که ارتفاع هیولی نتواند بود ، الاّ به سبق ارتفاع صورت ،
 چنان که مثلاً دست که چون به جنبید مفتاح به جنبید به جنبیدن دست ، و ممکن
 نبود بطلان هر کت مفتاح الا بعد بطلان هر کت دست ، هم چنین باشد جمله علت
 و معلول .

و بدان که صورت بود که بسیط بود ، و بود که مرکب بود ؛ و هم چنین مادّات
 باشد که بسیط بود ، و باشد که مرکب بود .

و بدان که قوای جسمانی و صور جسمانی یا ساری بود در جسم یا موجود بود در حدی از وی نامنقسم ، چنانکه نقطه یا سطح . و محال بود از آن که چیزی بود در حدی نامنقسم . و همچنین جسم مستدیر و متحرک را محور و قطب معین نشود پیش از حرکت . و اگر وجود قوت محرک در آن نقطه بود ، پس وجود او بعد از وجود حرکت بود . و این محال بود ، بماند که وجود قوه جسمانی در چیزی بود منقسم ، و ترا معلوم گشته است که وضع و مقدار از لوازم جسم است ، بلی نزدیک است این احکام به احکام مقومات .

و بدان که صورت مادی را مفارق از مادّات (۲۵پ) نتوان یافت ، چنانکه در باب هیولی گفته آمد . پس صورت جسمانی از آنجا که حقیقت او است ، لازم آید به ضرورت که متناهی بود در وجود ، و او نیز متشکل بود به شکلی . و این معنی یا او را از حامل بود یا بی حامل . اگر بی حامل بود تشابه اجسام لازم آید ، و نیز جزو را معانی کل آن مقدار و شکل لازم آید . و این اختلاف روا نبود که از فاعل بود بی حامل . و اگر نه ، لازم آمدی صورت که قابل قطع و فصل بودی بی حامل . پس لابد است او را که این معنی به مشارکت حامل بود . و آن حامل چیست ؟ هیولی . پس هیولی سبب است مر آنچه صورت را باید در وجود از شکل و نهایت . و سپس تر ترا معلوم شود که آن صورت حادث نشود مگر به سببی مخصوص . و آن مخصوص مادّات است . و مادّات علّتی عرضی است مر وجود بعضی صور را ، از آن که ادعلّت حدوث است و علّت تناهی است ، و علّت شکل است و علّت هر آنچه به اینها ماند .

و بدان که درست نبود که صورت جسمانی انتقال کند از مادّتی ، از آن که همچنان که وجوب وجود > او به معنی عام در مادّتی عام است ، همچنان وجوب وجود صورت < درین مادّات بود یا نبود . و اگر وجوب وجود در این مادّات نبود ، پس درست نبود وجود او در وی . و اگر درست بود ، پس درست نبود وجود

او در غیر او . و فی الجمله ترا بیاید دانست که مادّات است که سبب (۲۶ر) تشخیص صورت و عرض است ، و چون چیزی بود که بدان چیزی متشخص شود ، و معدوم شود ، آن شخص را بقای محال بود .

و بدان که حاجت صورت زی مثل این موضوع یا محل < نه > به سببی بود از خارج ، از آنکه آنچه مستغنی بود به ذات از مادّات در وی چیزی دخول نکند که او را محتاج گرداند به مادّات ، از آن که این معنی انقلاب عین بود ، و این محال است ، و این انقلاب عین نتواند بود الا به وجود چیزی در چیزی و عدم چیزی از وی .

و بدان که تنهای اجسام را از لوازم است . برهان آن که اگر ما دو امتداد فرض کنیم بر صورت در ساق مثلثی که نامتناهی بود ، واجب کند که ابعاد را ازدیاد بود الی غیر النهایه . لازم آید که بعدی نامتناهی محصور بود میان دو خط . و این محال بود . و بدان که جسم متناهی شود به بسیط ، و آن سطح او است . و بسیط متناهی شود به خط ، و خط متناهی شود به نقطه ، و جسم را سطحی است از سبب تنهای ، لازم آید از آن معنی که او جسم است ، و آن از لوازم او است ، نه از مقومات . اما سطح توان یافت چنان که کره ، و در او خط نبود . و هم چنین خط توان یافت و در وی نقطه نه ، چنان که محیط است به دایره .

و بدان که جسم مقدم است به طبع و علّیت بر این حدود . پس پیدا شد از این جمله که صور طبیعی و صور (۲۶پ) جسمی جواهر اند . اما صور جسمی از آن که مقوم جسم است وجود او در موضوع بود ، و صور طبیعی از آن که مقوم نوع است ، و وجود جسم نتواند بود الا بعد از نوعیت ، وجود او در موضوع نبود .

و بدان که درین فصول گذشته اثبات جسم و هیولی و صورت از جمله جواهر کرده آمد . اما در اثبات مفارقات بعد از این سخن گفته آید ، در موضع خویش ان شاء الله تعالی .

مقاله دوم از کتاب دوم در باقی مقولات تسعه و توابع او

و آن هفده فصل است

- فصل اول - از مقاله دوم از کتاب دوم در کمیت
- ب - از مقاله دوم از کتاب دوم در خواص کمیت
- ج - از مقاله دوم از کتاب دوم در آن که کمیات منفصله اعراض اند .
- د - از مقاله دوم از کتاب دوم در اثبات عدد و در تقابل میان وحدت و کثرت و در ذکر انواع عدد و در بعضی لوازم آن و اشارت زی کثرت مر آنجا که ترتیبی بود مر آحاد طبیعی را و معیت اجزاء او با او .
- ه - از مقاله دوم از کتاب دوم در اثبات مقادیر و عرضیت او و در آن که سطحی واحد و خطی واحد موضوع تسطیح و کریت و استدارت و استقامت نتوان بودن (۲۷ر) و در آن که خط مستدیر مخالف بود مر خط مستقیم مخالفتی نوعی نه شخصی .
- و - از مقاله دوم از کتاب دوم در مکان .
- ز - از مقاله دوم از کتاب دوم در معنی کیف و کیفیت .
- ح - از مقاله دوم از کتاب دوم در اثبات کیفیت انفعالی و انفعالات و در آن که ایشان عرض اند .
- ط - از مقاله دوم از کتاب دوم در حل شبهت آن که علم عرض است و در اثبات این کیفیات که در کمیات است .
- ی - از مقاله دوم از کتاب دوم در مضاف .

- با - از مقالات دوم از کتاب دوم در این ومتی و وضع وجده .
- یب - از مقاله دوم در کتاب دوم در مقوله ان یفعل و ان ینفعل و در اثبات حرکت و تحدید او و احکام که مقوله ان یفعل و ان ینفعل را بود و در آن مقولت که حرکت در وی افتد و در بیان حکم سکون .
- بیج - از مقالات دوم از کتاب دوم در آن که حرکت غیر متجزئی نتواند بود و در آن که سرعت و بطؤ تعلق به تداخل سکونات ندارد .
- ید - از مقالات دوم از کتاب دوم در حرکت که واحد است به شخص و نوع و معنی وحدت در حرکت فلکی .
- یه - از مقالات دوم از کتاب دوم در آن حرکات که متضادند و در آن حرکات که متضاد نه اند .
- یو - از مقالات دوم از کتاب دوم در آن (۲۷ پ) حرکات و زمان و در آنکه هیچ چیز بر ایشان مقدم نیست مگر ذات باری تعالی جل و علا و نفی اولیت ایشان و در آن حرکت که او متقدم است به طبع و در آن جسم که او متقدم است به طبع .
- یز - از مقالات دوم از کتاب دوم در زمان .

فصل اول از مقالات دوم از کتاب دوم

در کمیت

بدان که در فصول گذشته تحدید عرض گفته آمد ، و نیز نسبت او به مقولات عشر . و مگر که نسبت جوهر با آن که تحت او اند به ان معنی که جوهر لازم است نسبت عرض است با آن معنی که داخل اند در تحت او ؛ و چون تو گوئی که « جوهر چیزی است که چون آن چیز را بیایی وجود او در موضوع نبود ، وجود مأخوذ است در حدّ او ، و « نفی موضوع » سلب است . و اگر جوهر را حمل کنی بر جسم یا رسم جوهر را در حال حمل هر دو یکسان باشد ، و چنان می نماید که جوهریت از لوازم جسم و غیر جسم بود از آنها که داخل شوند در تحت او . و ترا معلوم شده است حال عرض در امتناع انتقال او از موضوعی به موضوعی ، و نیز بعد از حلول او در جسم قبول انقسام مر او را و وضع ، به انقسام و وضع جسم و نیز بسیار چیز مر او را به طریق مشابهت از آن (۲۸ ر) چیزها که صور جسمانی را محصل شود او را نیز محصل شود . و این معنی از حدّ او ترا معلوم شود که او موجودی است در موضوع^(۱) ، و این بیانات که در باب صور جسمانی مسطور است هم این بیان متناول است در باب عرض .

و بدان که مر بعضی اعراض را در حالت تصوّر موضوع^(۲) اتمام بود ، چنان که کمّ و کیف را ؛ و بعضی محتاج بوند در حالت تصوّر کردن ایشان به چیزی از خارج ایشان ، چنان که این ومتی و مضاف و جز این .

۱ - ص : نه در موضوع .

۲ - ص : حالت تصور و موضوع .

اما ما در این حال ابتدا به مقولات کم خواهیم کرد بر عادت مشهور .
بدان که کم منقسم است به دو قسم : يك قسم را متصل گویند ، و يك قسم
را منفصل گویند . و نیز به عبارتی دیگر گویند که کم آنست که مر بعض ، اجزاء
او را وضع است و مر بعض ، اجزاء او را وضع نیست .

و این متصل اسمی است مشترك ، و در باب جسم ، حال آن متصل که فصل
کم و کیف است گفته آمد . و آن عرض که ملحق است به عظم آنجا که عظم است
داخل است هم در معنی اتصال . و اتصال به معنی اول فصل مقادیر است نه عرضی
است لاحق . و قبول تجزیت مر آب را از آنجا که متجزی شود هر جزوی از
اجزای او آب است . اما هر جزوی از وی آن جزو دیگر نیست از آنجا که مقدار
است . و از اتصال آن معنی است که آن عرضی (۲۸ پ) است لاحق ^(۱) ، از
آنجا که طبیعت است ، چنانکه اتصال دست به انسان ، از آنکه دست جزوی نیست
از مقدار ، بل جزوی است از انسان ، بر خلاف آب ، از آنکه دست که جزو است
از انسان انسان نیست ، اما جزوی از آب آب است .

و متصل چون به معنی فصل نبود او را به قیاس با غیر او گویند ، اما متصل
به معنی اول قیاس او با غیر معتبر نبود ، و مر آن را طرف و نهایت واحد بود که
او خود بعینه طرف و نهایت بود > برای آن چیز که < گویند متصل است با
وی ، چنانکه اگر هر دو طرف به فعل بود آن اتصال دلیل کند بر تماس چنان که
دو خط متصل بر یکدیگر محیط به زاویه آن نقطه به فعل طرف است مر هر دو
خط را ؛ و هم چنان که جسم که منقسم شود به دو عرض ، چنان که سواد و بیاض ،
بیاض متناهی بود به سواد ، و سواد متناهی بود به بیاض ، و هر دو در يك جسم
است اند ، و این تمیز را سوادیت و بیاضیت است .

و بدان که جسم که او داخل است در باب کمیت او متصل است به معنی

۱- ص : و این اتصال به معنی نیست که آن عرضی است لاحق .

اول ، و آن جسم آنست که ممکن گردد که میان اجزاء او حدی مشترک بود ، و آن حد در جسم سطح است ، و در سطح خط است ، و در خط نقطه است .
 و بدان که جسم آنست که ممکن گردد در وی فرض ابعاد سه گانه ، چنان که طول و عرض و عمق ، مخالف (۲۹ ر) جسمی دیگر نبود ، اما مخالفت او با دیگر جسم به سبب مقداریت است ، پس مقداریت جز از جسمیت است .
 اما جسم تعلیمی کمیت است مأخوذ با صورت جسمیت هر دو و مجرد از مادّات ، و به سبب مقداریت اجسام متجوهر قبول تجزئی کند ، از آن که جزء او نتوان یافت مگر که تفاوت و تساوی بود ، و نیز آنجا چیزی بود غیر چیزی ، و آن هر دو ممتنع اند مگر جسم را به سبب جوهریت ، پس تجزئی در جسم جوهری به سبب مقداریت است .

و اگر سؤال کنند و گویند که : تجزیت ممکن نبود الا به سبب چیزی که آن چیز قابل بود تجزیت را ، و قبول و استعداد را سبب مادّات بود ، پس استعداد تجزیت به سبب مادّات بود نه به سبب کمیت .

جواب گوییم : انقسام بر دو وجه بود : یکی بر سبیل افتراق و انقطاع ، و این معنی کم را از جهت استعداد مادّات بود ؛ و ثانی به معنی آن که در چیزی چیزی فرا دید آید جز آن چیزی ، و این معنی مقدار را از ذات خود بود . و اول لابد محتاج است به حرکت ، و ثانی محتاج حرکت نیست ، از آنکه او چیزی است موهوم .

و بالجملة قطع مر هیولی را فرا دید آید از آنجا که او قطع است جز از قبول تجزیت است ^(۱) ، از آنکه تجزیت آن بود که به سبب او در جسم تفاوت و تساوی قرا دید آید ؛ و ممتنع نیست قبول ، که قبول انقسام مر (۲۹ پ) مادّات را به سبب وجود کم بود .

اما کمّ منفصل چنان بود که مثلاً هفت ، که ممکن نتواند بود که حدی
مشترک توان یافت میان اجزای او .

اما قسمت دیگر که مر کمّ را است آنست که بعضی از اجزای او ذات
وضع اند ، و بعضی از اجزای او ذات وضع نه اند . اما آن قسم را که اجزای
او ذات وضع است واجب چنان کند که او را وجودی به فعل بود مقرر ، تا بعضی
را از وی نزد بعضی وضع بود و اتصال و ترتیب ، و نیز واقع شود تحت اشارت به
تمییز اینست مر هر يك را از آن دیگر .

و بدان که کمیّت متصل منقسم است به چهار قسم : اول خط است ، و آن
معنی است متوهم مرتسم به حر کتی غیر منقسم به جهتی از جهات ؛ پس سطح
است ، و این معنی است متوهم مرتسم از خط یر خلاف حر کت اول ؛ پس جسم
است ، و آن معنی است متوهم مرتسم از حر کت به سطح یا مرتفع یا منخفض ؛
پس زمان است ، و آن عدد حر کت است به تقدّم و تاخّر . و زمان از آن کمیّات
است که او را وضع نیست ، از آن که او را جزوی نیست که مقارن جز وی است
در وجود ، از آن که اثبات دو جزو متجاور در زمان نتوان کرد . اما اجزای او
را اتصالی است و آن اتصال (۳۰ ر) چیست ؟ آن است که جز وی واحد از او
نهایت آن جزو است که معدوم گشت و بدایت آن بود ^(۱) که خواهد آمد ، و
ترتیب تقدّم و تاخّر او را از جهت آن اجزاء است . اما کمیّت منفصل نیست
الا که عدد ، از آن که منفصل را قوام از متفرّقات است ، و متفرّقات را از منفردات
است ، و منفردات را از آحاد است . و آحاد یا نفس معنی است که آن معنی منقسم
نیست از آنجا که منقسم نیست ، یا چیزی است که او را وحدت عارض شود .

پس وحدات آن است که او به ذات اجتماعی بود > از آنها شیئی که < ،
پس او ذو کمّ منفصل بود و عدد او مبلغ این وحدات بود . اما این معنی که در او

وحدات هائی < است > او را مقداری هست خارج از آنجا که محدود است .
و این معنی چنان است که صوت یا حرکت یا جسم . و از این جهت درست نبود
که قول از اعداد منفصل بود به ذات ، از آن که از حدّ قول ترا معلوم شده است
که کمیّت منفصل داخل نیست در آن حد .

و بدان که آن نوع را از کمیّت یعنی کمیّت منفصل که وضع نیست او
را ، و نه اعداد از آنجا که وحدت و نوع او است اسم او ، بلی او را عبارت از بعضی
لوازم او کنند ، چنانکه عشریت و خمسیّت .

و نیز عدد را معنی بود که بدان (۳۰ ر) معنی قابل اشارت « این » نبود ،
خاصهٔ این است بعضی از بعضی . و مقولات را تعداد از این طریق تواند بود . و
بالجمله عدد مقتضی وضع نیست ، بلی او را معنی عارض شود که بدان معنی ذات
وضع شود به حسب آنچه با او مقارن شود ، چنان که جسمیّت یا انسانیت ^(۱) .

و قومی را اعتقاد چنان است که مکان نوعی است از کمیّت . و آن غلطی
است مر ایشان را فاحش ، از آن که مکان نهایت جسم محیط است خاصهٔ در جسم
محاط ، پس او به قیاس با جسم محوی مکان است ، و به قیاس با جسم محیط نهایت ،
و سطح در جوهر او و ذات او . و درست نبود که بدان که او حادی و نهایت بود
داخل شود در کمّ ، که اگر چنین بودی او را خصوصیت ابعاد بودی . پس مکان
نوعی بود از سطح که تحت او است ، نه نوعی از کمّ در مرتبهٔ سطح .

و هم چنین مر چیزهای بسیار را از کمیّات گویند به عرض ، چنانکه
انسان که موضوع است مر کمیّات را ، از آن که گویند انسان طویل و انسان
قصیر . و بعضی اعراض بود که او را مکرر با کمیّات نتوان یافت ، چنان که حرکت ،
که حرکت و زمان از جهت تقدیر گویند که حرکتی طویل ای در مسافتی دراز
(۳۱) و در زمانی دراز ، و هم چنین گویند که خطی طویل است ، و آن خط دیگر

طویل نیست ، و اگر چه همه خط در نفس خود طویل است ، بدان معنی که او را بعدی واحد بود - و آن سطح عریض است و آن سطح دیگر عریض نیست بل ضیق است - و اگر چه هر سطحی عریض اند در نفس خود ، از آنجا که او را بعدی بود که آن را طول خوانند ، و بعدی دیگر که آن را عرض خوانند . و هم چنین گویند که این عدد کثیر است و آن عدد کثیر نیست بل قلیل است ، از آن که همه عددی خود کثیر بود از آنجا که او را عدد^۲ توان کرد به آحاد .

و بدان که این معنی و امثال این معنی در کم^۳ به مقایسه^۴ بعضی سوی بعضی فرا دید آید . و بدان که طول و عرض و عمق از آنجا که قابل اضافه نه اند از کمیّت اند . و کثیر بلا اضافه عدد است و کثیر به اضافه عرض است در عدد . و بدان که مساحت تقدیر متصل است ، و عدد تقدیر منفصل است . اما آنچه از او در نفس است آن عادت^۵ و ماسح است ، و از او آنچه خارج است معدود و مسموح است .

و بدان که زمان متصل است به ذات و به عرض (۳۱ پ) نیز ، و منفصل است به عرض . اما آنکه متصل است به ذات آن است که او در نفس خویش مقدار است ، چنان که پیدا کردیم . و اما آن که متصل است به عرض آن است که او فیاس کنند با مسافت و گویند : « زمان حرکت يك فرسنگ » زمان را تقدیر کنند به فرسنگ . و فرسنگ مقداری است خارج از زمان .

و بدان که متصل و منفصل دو فصل اند مر کم ، نه دو نوع اند ، اما از آن فصول نه اند که غیر از انواع بوند . و فصول منطقی را جمله حمل کنند بر انواع ، و غیر از انواع نباشند در موضوع ، اما غیر آنها باشند به اعتبار .

و بدان که کم^۶ متصل مخالف کم^۷ منفصل نیست مگر به ذات ، و هم چنین منفصل متصل را ، از آن جهت که ایشان را فصلی بسیط نیست ، اعنی اتصال و انفصال ، چنان که انسان را نطق .

فصل دوم [از مقالات دوم] از کتاب دوم

در خواص کم

کم را دو خاصیت است در ابتداء: یکی آن که او احتمال تقدیر کند و دوم آن که او را مضاد نبود. و از خاصیت اول او را گویند: «هو مساوی وهو غیر مساوی» و از ثانی آن که قبول شدت و ضعف نکند.

اما خاصیت اول آن است که بدان خاصیت ما را وقوف افتد بر معنی کمیت او به ذات خود نه به چیزی دیگر احتمال تقدیر کند. اما آن که او را مضاد نیست نه چنین است، از آن که جوهر مشارک (۳۲ ر) است او را در این خاصیت. و تو چون تتبع انواع کمیت کنی این معنی بشناسی.

و بدان که درست نبود که متصل ضد متصل بود، از آن که اتصال و انفصال دو فصل اند ملحق به کم نه از نفس کم، و دو چیز مضاد باید که تحت جنسی واحد باشند. و انفصال چیز عدم اتصال مر آن چیز را که در نفس خویش یا در جنس خویش او متصل بود. و عدم نه ضد است. و زوجیت و فردیت و هر آنچه بدینها مانند کیفیات اند عارض بر کمیت. و مع هذا انقسام عددی زوج و فرد انقسام چیزی است زی ایجابی خاص بدو $>$ و سلبی خاص بدو $<$ و این راسپستر به شرح گفته آید.

اما تساوی و تفاوت اضافات اند در کمیات نه کمیات اند؛ و صغیر و کبیر هم چنان اضافات اند، از آن که کبیر الا کم نبود، ولیکن او را به سبب کمیت کبیر گویند، از آن که کبیر در ذات خود یا جسم بود یا سطح، و از این جهت او کم بود. و بود که چیزی واحد هم صغیر بود و هم کبیر به قیاس زی دو چیز، و اگر صغیر و کبیر متضاد بودندی لازم آمدی که چیزی واحد متضاد ذات خود

بودی ، و آن محال بود .

اما تضاد موجود میان تضاد اعلی و اسفل نه از جهت سطح و کم است ، بل به سبب حال متممکن است یا به سبب (۳۲ پ) حرکت ، چنان که در باب او پیدا کرده آید . و پیش از این تو شناخته‌ای که در طبیعت کم ضعف و اشتداد و تنقص و ازدیاد نتواند بود ، از آن که چهاری نتواند بود از چهاری سخت تر ، و نه خطی از خطی زیاده تر در معنی خطیت . و اگر کم قابل اشتداد و تنقص بودی ، چون هر دو طرف به اشتداد و تنقص متضاد بودندی ؛ بی شک در معنی کمیت تضاد فرا دید آمدی .

و از خواص کمیت آنست که به ذات خود نه از سبب غیري اورا مساوات بود . و مساوات حالتی بود که چون تو به تو هم بعض ابعاد متصل را یا احاد منفصل را منطبق گردانی بر بعضی ، ممکن نگردد حصول یکی از آن معنی منطبق نزدیک حدی ، الا به آن معنی دیگر معا معا ؛ و غیر المساواة بر خلاف این بود ؛ یا مجاوزت بود از حد یا نقصان ، پس این مطابقه را که در وی اختلاف حدود نتوان یافت آن را مساوات > نامند ، و اگر اختلاف باشد مساوات < نبود .

و بدان که هر آن چیزی را که تقدیر و اندازه کنند به چیزی کنند که در وی اختلاف حدود از آن کمتر > مانند جوزه واحد < ، و از این سبب حرکت سماوی مکیال جمله حرکات است ، از آنکه او سریع تر است ، و سریع در باب حرکت اقل تر بود به زمان ، و حرکت را تقدیر به زمان کنند ، و این معنی در فصل مابعد به شرح و بسط یاد کرده آید .

فصل سوم از مقالات دوم (۳۳ ر) از کتاب دوم

در آنکه کمیات منفصله اعراض اند

پیش از شروع در سخن پیدا کنیم که واحد عرض است ، گوئیم که: واحد را به معنی تشکیک گویند به معانی متفق بر آن چیز را که در وی قسمت نبود به فعل .

و بدانکه واحد بود که به ذات بود ، و بود که به عرض بود . و واحد به عرض چنان بود که چیزی مقارن چیزی دیگر بود ، و او را و این دیگر هر دو را واحد گویند به سبب آن اقتران . و آن چیز یا موضوع بود یا محمول بود عرضی ، چنان که گویند : زید و ابن عبدالله واحدند یا دو محمول بودند در يك موضوع ، چنان که گویند که طیب و ابن عبدالله هر دو محمولند بر زید .

و آن واحد که بالذات بود : از او واحد بود که به جنس بود ؛ و از او واحد بود که به نوع بود ، و از او واحد بود که به مناسبت بود . چنان که گویند : حال سفینه از ملاح ، و حال مدینه از ملک واحد است ؛ و از او واحد بود به موضوع ؛ و از او واحد بود به عدد ؛ و از او واحد بود به فصل ، که از بعینه واحد است به نوع . اما واحد به اتصال از جمله واحد است به عدد ، و او واحد است به فعل از جهتی ، و در او کثرت است به قوت . پس واحد به اتصال یا مقدار در او معتبر بود و بس ، یا با طبیعتی دیگر است ، چنان که آب و هوا . واحد به اتصال چنان اقتضا کند که واحد بود در موضوع چنان آبی واحد .

و بدان که آب مثلا و جسم درست نبود که اندر ایشان وحدت حقیقی بود به اتصال ، بل اولی چنان بود که در وحدت به تماس بود ، از آن که موضوع در متصل به حقیقت جسمی بود بسیط متفق به طبع ، و از این جهت به طریق اولی

چنان باید که اجتماعات عناصر در هر گتبات بر سبیل تماس بود ، نه بر سبیل اتصال . و در تحقیق واحد و کثیر بیانی است دوری ، و هر آنچه ما در آن استعمال کنیم بر طریق تنبیه استعمال کنیم . و چنان می نماید که کثرت نزد خیال ما معروف تر است ، و وحدت نزد عقول . و چون تو تأمل کنی در حدّ واحد و کثیر ظاهر یابی .

و بدان که وحدت مقوم ماهیت چیزی نیست از چیزها ، از آن که چون تو تفهّم انسان کنی مثلاً وهم چنین فهم واحد درست نبود از این تفهّم که انسان واحد است . پس پیدا شد که واحدیت عارض مقوم انسان نیست ، بلی از لوازم او است ، پس وحدت عارض است . و تعاقب وحدت و کثرت بر مادّات چون تعاقب مقادیر مختلف و اشکال مختلف بر قطعه شمع . و هم چنین اگر طبیعت وحدت طبیعت جوهر بودی به وحدت هیچ چیز را موصوف نه کردندی الا جوهر . و نیز واجب نبود که طبیعت وحدت طبیعت عرض بود که بدو جوهر را موصوف فکنند ، از آن جهت که جواهر را به اعراض وصف کنند ، اما اعراض را بر وی حمل نکنند . و ترا روشن شد از حمل وحدت بر اعراض و از آن که او ذاتی نیست هر جوهر را و از آن که او معاقب کثرت است در مادّات : که عرض است . پس طبیعت عدد که تر کیب او از وحدت بود هم عرض بود .

فصل چهارم از مقالات دوم از کتاب دوم

در اثبات عدد و در تقابل میان وحدت و کثرت و در ذکر انواع عدد و در بعضی لوازم آن و اشارت زی کثرت مر آنجا که ترتیبی بود مر آحاد طبیعی را و معیت اجزاء او با او.

اما آن که در موجودات اعداداند چیزی است که در آن شکی نیست، از آن که در موجودات وحدت‌اند فوق واحد، پس هر يك از اعداد نوعی‌اند در نفس خود از جمله عدد، و او را خواص است. و محال بود که چیزی بود که او را حقیقتی نبود او را ترکیب و تمامیت و زایدیت و ناقصیت و مر بعیت و مکعبیت و صم و جمله اشکال بود، از آن که هر يك از اعداد را حقیقتی است مخصوص بدو و صورتی که بدان صورت متصور بود در نفس، و آن حقیقت وحدت او است که (۳۴ پ) بدو او از بود.

و عدد کثرتی نیست که در وی وحدت مجتمع نبود، یا جمله‌ایست که در وی وحدت نیست تا او را گویند که مجموع آحاد است، از آن که او از آنجا که مجموع است او واحد است، و او را آن خاصیت است که غیر او را نبود. و عجب نبود که چیزی واحد بود از سوی صورت، چنان که عشریت و او را کثرت بود از آنجا که عشریت بود. و در کثرت خاصیتی است که در وحدت آن کثرت آن خاصیت بتواند بود. و هم چنین حال وحدت مقدار از جهت اتصال، و کثرت او از جهت اجزائی است که در وی به قوت بود.

و چون گوئیم که عشره نه است و یکی، یا هشت است و دو، یا هفت است و سه، این معنی از خواص و لوازم او است، از آن که ترکیب عشره از سه و هفت اولی‌تر نیست از ترکیب او از پنج و پنج. و از این سبب این معرفات را از حدود

شمرند. و از آن که يك چیز واحد را دو حدّ نتواند بود، از آن که ممتنع بود که چیزی واحد را در يك حالت دو صورت بود. و چون تو در حد عشره گوئی که عشره عددی است مرگب از سه و هفت آن تقریر بر نمط رسم و نمبیه بود، از آنکه اعتبار عدد از آنجا که وحدت است صعوبتی را دارد بر تخمیل و بر عادت از این سبب سوی رسوم یا زند. و حال (۳۵ ر) در وحدت عشریت و اجزای او همین حال است که در وحدت جسم، از آنجا که اتصال است با فرض اجزاء او. و بدان که تقابل میان واحد و کثیر تقابل مضاف است نه از آن که هر يك را از آن حقیقتی است که آن حقیقت مضاف است، بلی هر یکی را ماهیتی است معقول، پس ایشان را تضایف فرا دید آید، چنان که یاد کردیم در حال خط و صغر و کبر. و این تضایف از آنجا است که وحدت علت کثرت است، و علت و معلول متضایفانند، نه از آنجا که وحدت و کثرت اند، بل از آنجا که علت و معلول اند.

پس اشیاء را کثرت از سبب وحدت فرا دید آید. و این معنی چون مکیال و مکاییل است، از آن که هر چیزی را مکیالی بود که آن مکیال از جنس او بود، مر اطوال را طول، و مر مجسمات را جسم.

و بدان که مر بعضی اشیاء را واحدیت طبیعی بود، چنان که جوز؛ و مر بعضی را فرضی بود، چنان که درهم و دینار را. و پیش از این حکم مکیال حرکات ترا معلوم شد، و روا باشد که مکیال مباین مکیل بود > همچون خطی که مباین خطی باشد <. و حکم زمان و حکم آنچه زمان را بدان پیمایند هم این حکم بود. و بدان که مقابل مساوی غیر مساوی بود، و غیر مساوی عامتر از اکبر و اصغر بود، نه عموم جنس بل عموم لوازم.

و کثرت بود که به فرض بود، و بود که به طبع بود. و آنچه به طبع بود آن بود که ممکن نگردد (۳۵ پ) که اول ثانی شود. اما آنچه به فرض بود

درست بود که اول ثانی کنند و ثانی را اول . و کثرت مفروض به حقیقت کثرت نبود ، لکن ممکن فرض کثرت توان کرد در وی . و هر آنجا که ترتیب طبیعی نبود کثرت به فعل نبود . و هر آنجا که کثرت به فعل نبود معنی تناهی و غیر تناهی نبود الا^۱ به فرض .

بلی گوئیم که کثرت تابع اجتماع است ، و اجتماع تابع معیّت بود ، و معیّت باشد حقیقت بود^(۱) ، یعنی به طبع ، و باشد که به فرض بود یعنی زمان و هر آنچه بدو ماند . اما هر آنجا که کثرت تابع معیّت بود به طبع کثرت به فعل بود ، و آنجا که نبود کثرت به فرض بود . و نیز هر آنجا که معیّت اجزاء موجود نبود کثرت نبود ، چنان که حرکت را منقذ^۲ یا متأخر^۳ نتوان یافت . و چون کثرت نبود ، قابل اسم تناهی و غیر تناهی نبود . و هر آنجا که کثرت به فعل بود وحدت در وی > باقی < به قوت بود . چنان می نماید که جمله اجتماع طبیعی مؤدی اندزی سوی وحدت به فعل .

فصل پنجم از مقالات دوم از کتاب دوم

در اثبات مقادیر و عرضیت او ، و در آن که سطحی واحد و خطی واحد موضوع تسطیح و کریت و استدارت و استقامت نتواند بودن ، و در آن که خط مستدیر مخالف بود مر خط مستقیم مخالفتی نوعی نه شخصی .

پیش از این مر آن جسم را (۳۶ ر) که داخل است در مقوله جوهر شناختی ، اما آن جسم که او کم است او مقدار جسم است به معنی صورت ، و این مقدار ترا معلوم شده است که در مادّات بود ، و او قابل است مر زیادت و نقصان را ، و جوهر جسمانی باقی بود ، پس او عرض بود لا محاله ، لکن از آن اعراض بود که تعلق به مادّات دارد ، از آن که این مقدار مفارق مادّات نتوان بود ، و نه نیز صورت جسمانی مگر به نوهّم ، از آن که او مقدار چیزی است که آن چیز قابل ابعاد ثلاثه است ؛ و این معنی ممکن نبود که تواند بود بی آن چیز - یعنی جسم به معنی جوهر - و این معنی چنان است که زمان نتواند بود مگر به مسافت ، چنان که پیدا کرده آید .

و این مقدار بودن جسم است از آنجا که او را مساحت توان کرد ، و این معنی مخالف آن است که او قابل ابعاد مذکور بود ، از آن که بدین معنی جسمی مخالف جسمی نتواند بود ، و بدان جسم مخالف جسم نتواند بود . و آن کمیت جسم است ، و مفارق صورت جسمینه نتواند بود در وهم . لکن او و صورت جسمیت ممکن که هر دو مفارق مادّات باشند در وهم .

اما سطح و خط را هر يك اعتباری است که نهایت اند و اعتباری که مقدارند . اما سطح قابل است مر فرض دو بعد را ، و هم چنین مقدار را و مسح را و عظم و صفر را ، اما قبول دو بعد از آن (۳۶ پ) که نهایت جسم است ، که جسم قابل

فرض ابعاد ثلاثه است ، و بدین جهت او مقدار نبود ، بل بدین جهت مضاف بود .
و سطح بدان که نهایت است مخالف سطحی دیگر نبود در این معنی ، اما
بدان که مقدار است ممکن که مخالف بود مر غیر را ، لکن از هر دو جهت عرض
است ، از آن که نهایت عرض است در متناهی ، از آن که موجود است در وی و
جزوی از وی نیست . و نیز قوام او نتواند بود بی او . هم چنین از آنجا که او
مقدار است عرض است و از جهت عرضیت او به اتصال و انفصال قابل ابطال بود ،
از آن که جسمی بود که سطح بود ، و در وی استدارت فرا دید آید .

و سطحی واحد به حقیقت موضوع کریت و سطحیت نتواند بود در وجودی ،
از آن که هویت خط در وجود آنست که او طرف سطح بود ، و هویت سطح که
آن طرف جسم بود . و تا در جسم زوال آن هیأت فرا دید نیاید ، در سطح و خط
فرا دید نیاید . و این معنی ترا معلوم شود که صورت جسمیت متقوم بود به صورت
طبیعی ، و اشکال و مقادیر مختلف به سبب اختلاف صور طبیعی بوند .

و بدان که جسم چون یا بس بود قابل انحناء نبود ، و چون رطب بود قابل
بود مر انحناء را .

و چون اتصال خط متفرق شود < خط واحد > خطوط بسیار شود ، و
(۳۷ ر) آن به انعدام وحدت خط بود ، و هم چنین حال سطح و جسم . پس پیدا
شد که جمله اعراض اند .

اما تجرید سطح^(۱) چنان توان کرد در توهم که التفات به سطح کنی
بی آنکه التفات کنی به جسم ، و هم چنین مر خط و نقطه را .

اما وجود مقدار جسمانی ظاهر است ، لکن وجود سطوح از وجوب تناهی
مقدار جسمانی توان دانست ، و هم چنین وجود خط را به نسبت قطع سطوح و
افراض حدود .

اما عرضیه‌یت زمان به تحقیق بدان توان دانست که تعلق به حرکت دارد و وجود او در او است .

و هیچ مقدار خارج از این مقادیر نیست ، از آنکه کم متصل از آن خالی نبود که حاصل الوجود بود به جمله اجزاء یا نبود ، بلی متجدد الوجود بود ، چنانکه چیزی بود بعد چیزی ، و آن زمان است . و اگر حاصل الوجود است آن مقدار بود . و مقدار را یا اتم المقادیر بود ، و آن آن است که در وی فرض ابعاد ثلاثه توان کرد ، از آن که هیچ فرض و رای این فرض ثلاثه نبود . و این را مقدار مجسم گویند . یا در وی فرض دو بعد توان کرد ، یا بعدی واحد . و هیچ بعد از این کمتر نتواند بود . و از این معنی ترا معلوم شود که نقطه که نهایت خط است از مقادیر نیست . پس پیدا شد که مقادیر سه‌اند و کمیه‌یت متصل به ذات چهاراند . اما وجوب ثقل و خفیت از حرکت مقادیر در امکانه و ازمنه بود ، اما در نفس خود متجزی نبود به اجزاء ، یا در حیز تقابل آیند به مساوات و مقاومت . اما تجزیت که مر خفیت و ثقل را فراید آید بدان که ثقل نصف ثقلی بود ، و از آن بود که قطع مسافتی کند در زمانی که نصف زمان اول بود ، یا به چیزی که مانند آن بود ، چنان که حرارتی که ضعف حرارتی بود . و بالجماد کمیه‌یت آنست که ممکن که در وی واحدی بود که بدان واحد او محدود بود ، و آن واحد عاد این محدود بود اگر وجودی بود و اگر فرضی .

و بدان که علم مقادیر که آن را هندسه گویند از حیز کم متصل است ، و علم هیأت و مساحت و انتقال و حیل از وی منشعب بود . و علم حساب از حیز کم منفصل است ، و علم موسیقی بر وی متفرع .

و بدان که خط مستدیر مخالف است مر خط مستقیم مخالفتی نوعی نه شخصی ، از آن که اشخاص نوعی واحد که مختلف شوند به اختلاف موضوعات شوند ، یا با عرضی مقارن ، چنان که اجتماع بیاض با سطح . و مفارقت مستقیم از مستدیر نه

از جهت کثرت موضوع بود، از آن که آن مفارقت توان یافت میان مستقیم و مستدیر، و نیز از جهت دو عرض چنان که اتفاق افتد. بلی لحوق استدارت و استقامت هر خطی واحد را (۳۸ ر) بود. و مثل آن لاحق یا فصل بود یا عرض، اگر چنان بود که دو فصل بود، و فصل را دو نوع بود، و اگر هر دو عرض اولی اند یا لازم باشد یا غیر لازم، اگر دو عرض لازم بودند اشخاص خط مطلق متساوی باشند، چنان که اشخاص انسان در معنی نطق. و نالی محال است. و اگر هر دو عرض اند غیر لازم، بلی متمایز اند بر خطی واحد به عدد؛ واجب کند که خطی واحد موضوع بود هر استقامت و استدارت را. و ابطال این معنی در صدر این فصل گفته آمد.

و چون ما خواهیم که فصل چیزی را پیدا کنیم، به اعتبار ارتفاع پیدا خواهیم کردن. و هر آنچه به ارتفاع او چیزی برخیزد این^(۱) را فصل گویند. و اما اینجا چون مستدیر و مستقیم را برداریم، خط باطل شود، پس دو فصل بودند هر خط را. و آن کسانی که گویند که خط از حرکت نقطه در وجود آید؛ خیالی است که آن را حقیقتی نیست، از آن که تا سطح نبود نقطه حرکت نتواند کرد، سطح و خط قبل از نقطه باشد، پس نقطه در وجود علت خط نبود، و ماییدا کردیم که این حدود در وجود متأخر اند از جسم.

فصل ششم از مقالات دوم از کتاب دوم

در مکان

عادت چنان رفته است که این مسأله را در (۳۸ پ) علم طبیعی بیان کنند اما بیان او در این موضع غرض تقریب متعلم است . و نیز از آنکه مکان سطح ما است ، چنان که سبستر آن را بشرح و بسط گفته آید . گوییم که ما در ابتداء اسم مکان تفهیم کنیم نه ذات او ، بای چیزی را که او را نسبت بود با جسم ، بدانکه جسم در آن آرمیده شود و انتقال کند از او و زی او به حرکت . و بحث کردن از وجود چیزی بعد از تحقق ذات آن چیز بود ، و باشد که قبل تحقق^(۱) ماهیت او بود . و هر آنگاه که واقف شوند مثلاً بر عرضی واقف شوند که اینجا چیزی است که او را آن نسبت مذکور است ، اما ندانند^(۲) که آن چیز چه چیز است ، پس آنکه محتاج باشی که چون آن ماهیت را فهم کردی بیان وجود آن کنی . پس اگر وجود آن نسبت پیدا نبود محتاج شوی که پیدا کنی که این آن ماهیت است که مخصوص آن نسبت است ، چنان که در علم برهان یاد کرده آمد .

و بدان ، که به مکان آن خواهند که محیط بود ، و نیز آن خواهند که جسم را استقرار بود بر وی . اما مطلوب در این موضع قسم اول است ، که او حاوی است متمکن را و فارق او است در حال حرکت و مساوی او است ، از آن < که > شرط چنان است که دو جسم را در يك مکان نتوان یافت ؛ و مکان مفارق بود از (۳۹) متمکن در حال حرکت ، و هیولی و صورت را < بامتمکن > این مفارقت نبود در حال حرکت ، پس هیولی مکان نیست ، و نه نیز صورت .

۱- م : تحقیق

۲- م : بدانند

و در مکان مذهبها است و اعتقاداتها : بعضی گویند که مکان ابعاد مفضو است که میان دو جسم بود و آنها که بدین بیان گویند دو فرقت اند : يك فرقت را مذهب چنان است که : این 'بعد' را خالی از متممکن نتوان یافت ، و يك فرقت گویند که : این 'بعد' خالی بود از متممکن ، و این فرقت اصحاب خلا اند . و بعضی گویند که : هیولی و صورت است ؛ و قومی گویند که : سطح است از جسم حاوی < ممان > در محوی . و مذهب آنها که گویند مکان هیولی است یا صورت ، آن را باطل کرده ایم . اما حجت آنها که به ابعاد گویند در کتاب « شفا » مـطـوـر است ، اما در خلال سخن از آن نیز یاد کنیم .

گوییم : اولاً که اگر فرض خلای خالی کنی آن خلای خالی چیزی نبود که آن چیز لا شیء محض بود ، بل ذاتی بود و جوهری ، از آن که هر خلای خالی را که فرض کنی از آن بزرگتر و < از > آن کوچکتر توان یافت ، و هم چنین او را متجزئی توان کرد ؛ و در معدوم ولا شیء این معنی نتوان یافت ، پس خلا لا شیء محض نبود .

و هم چنین هر آنچه او را این معانی بود او کم بود ، و کم یا منفصل است یا متصل . و خلاً منفصل (۳۹ پ) نبود ، از آن که انفصال در منفصل یا عرض بود در او یا او را از ذات خود بود ؛ و هر آنچه او قابل انفصال شود به طبع متصل بود ، و اگر انفصال او را از ذات خود بود او را حدی مشترك نبود میان اجزاء . و هر آنچه او چنین بود اجزای او قابل قسمت نبود ، و هر آنچه چنین بود ممکن نگردد که مر اجزاء او را اتصال بود ، پس خلاً به ذات منفصل نیست ، پس او به ذات متصل بود . و چون ؟ < و گاه > فرض کرده آید که او مطابق است مر ملاً را در مقدار و هر آنچه چنین بود مطابق متصل بود ، و هر آنچه مطابق متصل بود متصل بود ، پس خلاً متصل بود .

و هم چنین در خلاً خاصیت بعد و قبول انقسام و همی توان یافت در هر

جانب که بود ، و به هر امتداد که خواهند در جمله جهات ، و هر آنچه چنین بود او قابل ابعاد ثلاثه بود ، پس خلأ ذو ابعاد ثلاثه بود . و همچنین ذو وضع بود ، پس او متشابه بود هر جسم تعلیمی را . و جسم تعلیمی را مقدار است و بعد ، و او را در وجود نتوان یافت مگر در مادت ، و پیدا کرده آمد که مقادیر درست نبود که نامتناهی بود . و چون متناهی بود قطع از لوازم متناهی بود ، و قطع ممکن نبود مگر به واسطه مادت .

اما الزام آنها که به ابعاد بگویند خالی از متمکن ، آن است که ما خواهیم گفت . گوییم که این بعد (۳۰ر) یا موجود بود با بعد جسم که متمکن است در وی یا موجود نبود . اگر موجود نبود متمکن در مکانی نبود . و هم چنین اگر در حالتی موجود بود و در حالتی معدوم پس يك بار به قوت بود و يك بار به فعل پس آنجا معنی بود که به قوت بود و معنی بود که به فعل بود . اما آنچه به قوت بود مادّت بود و آنچه به فعل بود صورت بود ، پس بعد جسم بود ، و ما فرض کردیم که بعد جسم نبود ، پس این خلف بود . و اگر او موجود بود و بعد جسم متمکن بود یا متحد بود با او یا متمیز بود از او و جز از او بود به عدد .

لکن معنی قول ما که بعد شخصی که میان دو چیز بود آن چیزی متصل بود که قابل قسمت بود ، و هر آنچه میان دو طرف بود او آن بعد بود ، و هر آنچه او آن بعد بود که میان هر دو طرف بود او لا محاله واحدی شخصی بود ، لکن آن بعد که در جسم بود موجود بود^(۱) ، پس بعد دیگر موجود نبود ؛ و اگر متحد گردد با او پس او نبود الا بعد جسم ، پس بعد متوهم موجود نبود .

و هم چنین امتناع اجسام از تداخل نه به سبب صورت و کیفیات بود ، از آن که او با فرض جسم موجود و عدم صور و کیفیات ، تداخل ممتنع بود . و اگر عدم

۱- ص و م : لکن در بعد و بود که در جسم موجود بود . از روی متن درست شد

جسمی مفروض فرض کنی ، و وجود جملهٔ کیفیات ، امتناع تداخل نکند .
 و درست نبود که (۴۰ پ) سبب در امتناع تداخل اجسام هیولی بود ، از آن
 که معنی مداخله آنست که هر کدام جزو که از وی فراگیری با او دروضع چیزی
 دیگر یابی از آن دیگر ، و از یکدیگر جدا نتوان شدن دروضع . و معنی لاندخال
 آن بود که ذات هر يك از ایشان متمیّز بود از آن دیگر ، و هیولی را ، نه حیّز
 است و نه وضع . پس هیولی مستعدّ بود < لفاء ^(۱) > بعد را و در طباع او نیست که
 منفرد بود به حیّزی ، پس هیولی و صورت < و کیفیات > مانع نهاند از تداخل
 را ^(۲) .

پس معلوم شد که اگر در این موضع مانعی دیگر نبود تداخل واجب کند
 در هر دو جسم ، از آن که هر آنچه مؤلف بود از دو چیزی در آن تألیف هیچ چیز
 نبود جز ذات ایشان و حدوث استحاله و انفصال ممکن نبود ؛ < از آنکه > هر
 آن حکم که جایز بود بر هر يك از ایشان جایز بود بر جمله . لکن جملهٔ جسم را
 تداخل ممتنع بود ، پس به سبب اجزاء بود آن ممانعت ، و ما پیدا کردیم که این
 مانع نه هیولی است و نه کیفیات و نه صورت ، پس طبیعت بعد بود . پس درست
 نبود که بعد مکان بود ؛ و اگر نه ، درست بود تداخل میان اجسام .

واصحاب بعد گویند که ما اثبات بعد به طریق تحلیل کرده ایم ، گوئیم که :
 اثبات چیزهای بسیط به طریق تحلیل چنان بود که توهم رفع چیز (۴۱) چیز
 می کنند از چیزهای مجتمع مما معا . پس هر آنچه بماند بعد از رفع غیر او دروهم
 او بسیط بود و موجود در نفس خود ، و اگر چه او را قوام به انفراد نبود ؛ و ما
 بدین طریق هیولی و صورت دانسته ایم . و چون توهم کنیسم آب را یا غیره
 < از اجسام > مرفوع از اثناء ، مثلاً ، لازم آید از این بعدی ثابت میان اطراف
 اثناء موجود را .

و این حکم نه چنین است ، از آن که تحلیل افراد < جدا کردن > يك از آن اجزاء بود که موجود بود در وی ، و تحلیل دلیل کند بر هیولی ، اگر برهان انگیزند که آنجا صورتی بود که آن صورت قائم نبود به ذات او ، پس پیدا شد که آنجا مادّتی بود . که هیولی < را > واجب کند اثبات صورت . و اگر توهم کنی رفع صورت و عدم او ، چنان که در اثبات بعد کردی ؛ ابطال مادّات واجب کند ، نه اثبات .

و تحلیل در متممکن نه ابطال بعد واجب کند و نه اثبات او . بلی گوئیم که تحلیل تمییز چیزها است که وجود او درست بود در مجتمع ، و لکن مختلط نزد عقل ، و عقل بعضی را از بعضی منفصل کند ، یا بعضی دلیل کند بر وجود آن دیگر . و چون تأمل کنی حال بعضی از بعضی انتقال افتد از او زی غیر او ، پس آنکه رفع به معنی ترك بود ، و انتقال زی آن دیگر نه به معنی اعدام بود .

و هم چنین نودانی از آن تصور (۴۱ پ) که از ابتداء در خلا کردی که آن خواص مختص است با وی آن خواص کم است یا آن ذو کم . و اگر قبول این معنی کند و ذو کم بود ، آن ذو کم یا عرضی بود ذو کم . و عرض ذو کم نبود الا آنکه موجود بود در جوهری ذو کم . پس لازم آید که خلا ذاتی است مقارن جوهر ، و کم متصل است . و اگر جوهر و کم داخل بوند در تقویم خلا پس خلا جسم بود .

و هم چنین در خلا حرکت مستقیم درست نبود ، و نیز مستدیر . اما آن که در وی حرکت مستدیر درست نبود از آنکه خلا چنان واجب کند که < نا > متناهی بود ، البته از آن سبب که وقوف و فنا < نه > از حالت او است . و اگر درست بود حرکت مستدیر ، در خلا نامتناهی ، تقاطع دو خط نامتناهی که یکی از مرکز جسم مستدیر بیرون آید و آن دیگر مفروض در خلای خارج از جسم

مستدیر موازی خط خارج از مرکز ، درست شود^(۱) . و اگر آن تقاطع آن هر دو خط درست بود با حرکت مستدیر ، آن تقاطع در يك دفعه بود . و اگر آن تقاطع در يك دفعه درست بود ، چنانکه حال تقاطع در موضع خود یاد کرده آید ؛ درست بود آن تقاطع بر نقطه‌ای که آن نقطه اول نقطه بود که تقاطع بدو درست بود در خط مفروض از خلا . و اگر درست (۳۲) بود که از خط مفروض در خلا نقطه‌ای بود که آن اول نقطه بود که تقاطع بدان نقطه بود در آن خط درست بود که در او نقطه‌ای بود که از او خطی بیرون آید زی مرکز > لکن توالی . محال است ، زیرا که درست نیست ؛ که در خط خارج مفروض در خلا نقطه‌ای باشد که آن اول نقطه‌ای است که ممکن نه است که خطی از آن زی مرکز خارج شود . . از آنکه آنجا هیچ نقطه نبود که نه ماقبل او نقطه‌ای بود که اولیتر بود به اخراج آن خط به مرکز . و هم چنین الی غیر النهایة . و چون چنین نبود تقاطع نبود . و چون تقاطع نبود حرکت نبود . پس مقدم ، که او وجود حرکت مستدیر است در خلا ، باطل بود .

و بدین بیان امتناع وجود حرکت مستدیر در ملامت نامتناهی بیان توان کرد . اما حرکت مستقیم یا طبیعی بود یا قسری . و حرکت طبیعی آنست که در جسم صادر شود چون او را به طبع خود بگذاری ، و حرکت قسری آن بود که جسم حرکت کند زی خلاف آن که اقتضای طبع او بود ، چنان که حرکت حجری زی فوق . و بشرح این سپستر گفته آید .

و در خلا اختلاف اجزاء نبود ، که اختلاف اجزاء اقتضای اختلاف امکانه کند تا درست بود که جسم در وی حرکت تواند کرد از مبدأ نامنتهی ، از آن که حیثی اولیتر نبود که مبدأ بود از آن حیثی که منتهی بود . و هم چنین وجود عالم آنجا که او موجود است اولیتر نبود به آن که در حدی دیگر از خلا ، از آن که در

خلاً اختلاف نیست ، مگر که گویند که آن وجود وجودی است (۴۲ پ) اتفاقی ، وجود اتفاقی این استمرار نتواند بود . و ترا محقق شود در ما بعد که وجود عالم آنجا که هست نه بر سبیل اتفاق است ، از آن کسه اتفاق چنان که ترا معلوم شود طاری است بر امر طبیعی یا بر امر ارادی ، پس در موجودات به حقیقت چیزی نیست اتفاقی . و آنها را که به خلاً بنه گویند ایشان را این سؤال لازم نیاید ، از آن که مذهب ما آنست که عالم در مکان نیست . و آن را مقدّماتی است که در ما بعد ترا معلوم شود ، و این معنی در این موضع از آن سبب استعمال کردیم > که تا کلام در باره خلاً مختل نگردد ، و < ^(۱) ، از آن که او قریب است به اولیات .

و ترا معلوم است که متحرّك را چون آنچه در آن حرکت می کند رفیق تر بود حرکت در وی سریع تر بود ، که حرکت حجر در هوا سریع تر بود از حرکت او در آب . و این مقدّمه ای است هویدا . پس هر حرکتی لا شك در زمانی بود ، چنان که پیدا کرده آید . اگر چیزی حرکت کند در خلاً واجب چنان کند که آن حرکت را زمانی بود محدود ، یا آن حرکت در زمان نبود . اگر اوزمانی محدود بود ، و زمان متحرّك در خلاً هم چنین زمانی بود محدود ، اگر قیاس کنیم هر دو حرکت را زی هر دو زمان واجب کند که زمان متحرّك در خلایبی که او را مقاومتی نبود اصلاً متساوی بود با آن زمان که او را مقاوم بود (۴۳ ر) و این محال بود ، از آن که میان او که او را مقاوم بود و میان آن که او را مقاوم نبود هیچ نسبت نبود و نیز هیچ تناسب نبود . و اگر آن حرکت در زمان نبود ، و معلوم است < که جمله حرکات در زمان بود ، پس حرکت در خلاً نه حرکت بود . این معنی به شکل ثانی پیدا شد ، و این خلف بود ، پس حرکت طبیعی در خلاً نبود . و چون حرکت طبیعی در خلاً نبود حرکت قسری هم نبود .

و اینجا بیانی دیگر هست که حرکت قسری در خلأ نتواند بود ، مبنی بر مقدمات طبیعی ، از آن که آن مجال که لازم آید متحرک را به طبع هم آن مجال لازم آید متحرک را به قسر ، از آن که ترا معلوم شود در ما بعد که سبب در مثل این حرکت میلی بود غریب که از جهت قاسر در متحرک فرا دید آید ، و اینجا بگناه چیزهای دیگر هست که دلیل می کند بر عدم خلأ ، مشاهده ، اگر چه اصحاب خلأ آن را دلیل خود دانند : از آن جمله سرفات آب است ، و هم چنین جذبات آن ، هم چنین محاجم که جذب جلد کند ، و آن از وجوب تلازم صفایح اجسام بود . و هم چنین قدح صغیر که به اندام بر چیزی ثقیل نهی ، پس آن ثقیل بر خیزد از جای چون آن قدح را برداری ، و هم چنین چیزهای بسیار از حیل که به امتناع خلأ تمام شود .

و چون ترا روشن شود که مکان هیولی نیست و نه صورت و نه بعد و نه خلأ و لابد است که او چیزی (۴۳ پ) بود از جسم ، و آن یا بر سبیل تداخل بود ، یا بر سبیل احاطه . و امتناع تداخل معلوم شد ، پس بر سبیل احاطت بود .

و چون گویند : مکان مساوی متمکن است ، بدین نه جسم متمکن خواهند بلکه بدین سطح متمکن خواهند . و هر آنچه مساوی سطح بود سطح بود ، پس مکان سطح مساوی است هر سطح متمکن را . و او نهایت حاوی است که مماس^۲ نهایت محوی بود . و از این معنی توشناختی که مکان سطح است ، نه مقداری دیگر و خط و سطح و نقطه را چون انتقال به عرض است با جسم ، در مکان نبود به ذات از آن که مکان حرکت به ذات کند .

و مکان اگر چه مستغنی نیست از حرکت علت فاعلی حرکت نیست ، از آن که علت فاعلی در حرکت قسری معلوم است ، و هم چنین حرکت ارادی ، و هر دو جز از مکان اند . و نه هر چه مستغنی بود از چیزی آن علت فاعلی بود ، از آن که علت فاعلی را لابد است از معلول ، و معلول علت نیست ، بلکه علت است که

لابد است از او ، و او به ذات نه به غیر متقدم است بر معلول در وجود ، و سبب است
 مر وجود معلول را .

و مکان را تقدم نیست از حرکت به علت ، بل مگر که او را تقدم بود بر
 او به طبع ، چنان که اگر به نقله بود مکان لازم بود . و < نیست که > چون
 مکان بود نقله لازم بود ، و میان (۳۴) این هر دو تقدم فرق است ، و از شرط علت
 آنست که او مفید بود وجود معلول را ، و این معنی از شرط متقدم به طبع نبود .
 پس مکان حکمی است لازم موضوع حرکت ، از آن که موضوع حرکت از آنجا
 که او است تهرک جایز است بر وی^(۱) ، و او در مکان بود لا محاله .

فصل هفتم از مقالات دوم از کتاب دوم

در معنی کیف و کیفیت

چون چیزی بود که در آن چیز کیف بود آن را کیفیت گویند ، و نیز نفس کیفیت را کیف گویند. و آن هیأتی است قرار گرفته ، و تصوّر او واجب نکند تصوّر چیزی خارج از او ، و نه حامل او را ، و نه قسمت ^(۱) ، و نه نسبت اجزاء حامل او را . این معنی کیفیت است ، و بدو جواب سؤال سایل را که از چگونگی چیزی پرسد دهند. و او مفارق است از مضاف و این ومتی و ملك ، به آن که او را نسبتی نیست زی چیزی خارج از او . و مفارق است از وضع ، از آن که او واجب نکند نسبتی واقع در اجزاء جسم . و مفارق است از کم ، به آن که اعتبار قسمت یا نسبت در اجزاء حامل او نتوان کرد . و مفارق است از آن یفعل و آن ینفعل ، به آن که او هیأتی است قرار گرفته . و همانا که این کیف که ما را محصل می شود و از تصوّر معانیها مختلف می شود. پس چون (۴۴پ) این معنی مفصل کردیم آن اشیاء اعنی مقولات عشر و هر آنچه مخالف کیف است بشناختیم ، هر آنچه ما را بماند منحصر در مقوله کیف است ^(۲) و آن آنست که جواب می دهند به وی از سؤال کیف ، و این از آنها است که دیگر آن را نبود .

و اینجایگاه وجهی دیگر است ، و آن آنست که چون به حقیقت بحث کنند از چیزی که آن چیز چون است او در نفس خود ؛ چون آن وصف آن بود که او را احتیاج بود زی اعتبار حکمی که در او است جز از نفس او و جز از حال او ، تا اینکه گفته شود که چگونه است او؟ < می نماید که عدول از واجب کرده باشند .
و انواع او چهار است : اول حال و ملکه ، دوم قوت و لاقوت ، سیوم انفعالیات

و انفعالات ، چهارم آنچه مختص است به کمیّات ، چنان که شکل و فردیت و زوجیت .

اول نوعی است که او را با نفس اعتبار کنند ، و آن آن بود که یا در نفس بود یا در ذی نفس بود . از او هر آنچه سریع الزوال است ، چون ظنّ ضعیف و غضب حلیم ، آن را حال گویند . و از او آنچه بطیّ الزوال بود ، چنان که استعداد نامّ مر نفس را در قبول مقولات یا تصرّفات در وی ، آن را ملکه گویند . و چون ما گوییم که علم ملکه است ، این اشارت زی استعداد نامّ بود که در عالم حاصل آید نه نفس علم بود از آنجا که علم است . و چنان که حَقْد حَقْوَد (۴۵ ر) و اخلاق متمکنه و عادات و امراض مزمنه . و انفصال میان حال و ملکه انفصالی است به اعراض نه به فصول داخل در طبیعت چیزی ، بلی حال میان ایشان چنان است که حال میان صبیّ و رجل .

و نوع دوم تهیّو جسم است مر قبول اثر را از جهت انفعال ، اگر آن تهیّو تهیّوی بود سهل آن را و هن طبیعی خوانند ، و اگر بر خلاف این بود آن را قوت طبیعی خوانند ، مثال قوت مصحاحی و مثال و هن مراضی .

و نوع سیوم کیفیّات محسوس است و مخصوص است به ظاهر اجسام که اجسام را به ذات خود بود ، چنان که الوان و طعموم و روابح و هر آنچه بدین ماند .

و از اینها هر آنچه ثابت و راسخ بوند آن را انفعالیّات خوانند ، چنان که حلاوت غسل و حُمَرت گِل . و از جهت دو سبب او را انفعالیّات گویند : یکی آن که این معنی عام است جمله را ، از آنکه حواس منفعل گردد از جمله ؛ و یکی آن که خاص است مر بعضی را ، از آن که حادث اند از انفعالات در اصل خلقت ، چنان که حلاوت غسل و صُفَرتِ مصفاة . و بود که خلقتی نبود ، چنان که ملوحت آب بحر ، و صُفَرتِ او که او را سوء المزاج بود .

واز آن بود که سریع الزوال بود، چنان که حُمُرت خَنْجَل و صُفْرَت و جَبَل و او را انفعالات خوانند ، نه آن که او انفعالات بود به حقیقت ، لکن بر سبیل استعارت و (۴۵ پ) مجاز ، از جهت کثرت انفعال که حامل او را فرا دید آید و سرعت وجود و عدم آن .

و بدان که ثقل و خفت از این باب است . و جسم گرم شود ، و سبک شود ، و سرد شود ، و سنگی شود ، و او واحد بود بعینه . و بود که او اجتماع چیزها متباین کند که هر یکی را از ایشان وزنی بود ، بعد از اجتماع ایشان را وزنی دیگر فرا دید آید از قلت و کثرت ، و هم چنین از انفعال بعضی به بعضی .
و نوع چهارم کیفیات است که مخصوص به کمیات است ، چنان که از انحاء و استقامت در خط و اشکال و زاویه در سطح از جسم و زوجیت و فردیت در عدد .

و بدان که اجسام را حدود است یا چیزی که او را حدود بود ، و او را هیأت به سبب آن حدود بود ، و آن چیز او را شکل بود . اما حدود نه اشکال بود ، بلی اطراف بود . و درست نبود که گویند که او را در ظاهر محدود بود ، تا مثلاً گویند که سطح در ظاهر جسم بود ، یا خط در ظاهر سطح بود^(۱) . از آن که نفس ظاهر جسم است ، و خط نفس ظاهر سطح بود . و اشکال مجسمات نه این هیأت اند که در حدود بودند ، بلی ایشان در محدود بودند به حدود ، و حدود را وجودی است که انیت مشترك است ، چنان که کریت که در سطح بود نقیب بود یا تقیر ، و چنان که دایره که در نفس خط بود استدارت بود و تقویس ، (۴۶ ر) و چنان که موضوع شکل دایره سطح بود ، هم چنین شکل کره را موضوع جسم بود ، و اگر چه شکل دایره تمام نشود الاً به انعطاف خط ، < و > شکل کره تمام نشود الاً به نقیب سطح .

و این اشکال < را > اگر چه حدود علل اند < برای آنها > ، او علل او نیست در نفس او ، بلی در چیزی دیگر است متحد به او ، و آن جسم است .
و اشکال قابل نه اند مر شدت و ضعف را ، و کیفیات عدد هم چنین قابل نه اند اشتداد و انتقاص را ، و نه نیز ضد را ، از آن سبب که مشتق اند از عدد. اما انواع دیگر را اشتداد و تنقص واقع بشود .

و نباید که بر تو مشکل شود که ما چیزها را که در مضاف اند در مقولت کیف می برشمریم ، چنان که علم ، از آن که علم علم است به معلوم ، و چنان که ملکه و خلق ، که آن خلق است بر چیزی . و نیز آن ظن که ضغفاء برده اند که یک چیز واحد در دو مقوله بود به ذات . بلی باید که ترا معلوم شود که علم و خاق و هر آنچه مانند آنها است نه آن مضاف حقیقی اند ، بلکه کیفیتی اند که اضافت از لوازم آن کیفیت است ، اما مفارقت نیابند البته ، و آن از مضاف است اما به وجه اول که خود یاد کنیم ، اما آن وجه نه از مقولت است .

و ما پیدا کنیم که ما به مضاف مقولت خواهیم ، و آن آن معنی است که چون او را بدانی ماهیت او معقول بود به قیاس زی غیر او ، چنانکه ابوت و بنوت . و نیز آن معنی (۴۶ پ) خواهیم به او که او را مقولت عارض بود ، چنان که علم که او هیأتی است در نفس ، و او را اضافت از خارج فرا دید آید . و هر علم را وجودی است به ذات ، از جهت آن که هیأتی است در نفس ، و هم چنین هر خلق را . و دلیل تو بر این آن است که حال انواع علم چنان که مثلا نحو ، و انواع خلق چنان که شجاعت ، که ایشان در نفس خود نه به اضافت چیزی اند ، مگر که نحو را اضافت کنی ، و گویی که : او علم است به چیزی ، پس مضاف شود ، از آن که نحوه از آن سبب که نحو است او را اضافت فرا دید آید ، بلی از آن که او علم است به چیزی ؛ و هم چنین در شجاعت از آن که خلق است . و اگر علم و خلق از آنجا که هر دو از مضاف اند مضاف بودندی ، انواع او را به ذات نشایستی دانست مگر مضاف . و این فصل را باید چنین فهم کنی . و هو اعلم .

فصل هشتم از مقالات دوم از کتاب دوم

در اثبات کیفیت انفعالی و انفعالات و در آن که ایشان عرض اند

معلوم است که اجسام مختلف اند، و اسود در وی اسود است چنان که بود به شکل و وضع. و این اختلاف ترتیب و وضع سبب اختلاف این الوان بود. و اگر هر يك جسم را خاصیتی نبودی مختلف، محال بودی حواس را تخیلات مختلف از او.

اما مذهب آنها که گویند که کیفیات اشکال اند (۴۷) را غیر، در ابطال مذهب او گوئیم که: اگر محسوس شکل بود لازم آید که اگر ماسکول را به حدقه بساییم حدقه لون او ببیند، از آن که چیزی واحد از جهتی واحد چیزی واحد را ادراک کند: و اگر از جهتی ادراک کند و از جهتی ادراک نکند پس آن که دریافته نه بود^(۱) نه آن بود که دریافته بود، پس لون جز از شکل بود.

و ظاهر است که در لون ضدی هست، و هم چنین در طعم، و هم چنین در چیزهای دیگر. و چیزی نیست از اشکال که آن متضادند.

و الحق اعجوبه‌ای است غفلت ایشان که اشکال را در نتوانید یافت مگر به واسطه الوان و طعم و روایح و کیفیات دیگر، و بر شکلی مجرد به طریق حس^۲ مطلع نتوان شد. اگر بود، از آن < بود > که شکل مجرد چون محسوس شود از وی در حس اثری فرادید آید از آن آثارها که به شکلی بود. پس وجود آن آثار درست شد، و اگر آن آثار نبود الا نفس شکل واجب کند احساس شکلی مجرد بیرون از اطلاع بر چیزی دیگر که با او بود، و آن حکم چنین نیست.

اما آنکه اعراض اند، بدان که این کیفیات را وجود در اجسام است، و

اجسام موجودند به فعل بی این کیفیات. و اگر جواهر بودندی واجب چنان کردی که جسم معدوم گشتی از مفارقت ایشان، چنان که معدوم شود از مفارقت (۴۷پ) > صورتهای جوهری. و ایضاً اگر آنها جواهر باشند: یا < جواهری اند جسمانی با جواهری اند غیر جسمانی، اگر غیر جسمانی اند: یا آن است که از اجتماع و ترکیب ایشان اجسام در وجود آیند، یا از اجتماع و ترکیب ایشان اجسام در وجود نیایند. اگر از اجتماع ایشان جسم در وجود آید ایشان اجسام اند، چنان که پیش از این دانسته‌ای. و اگر از اجتماع ایشان ترکیب جسم نبود و ایشان ساری اند در اجسام. > یا ایشان را مفارقت درست بود < یا ایشان را مفارقت درست نبود. اگر برایشان مفارقت درست بود: یا بعد از مفارقت ایشان باقی بمانند محسوس و مقدر، یا ایشان باقی بمانند غیر محسوس و مقدر^(۱). اگر بعد از مفارقت ایشان را بقاء بود محسوس و مقدر: این معنی یا ایشان را به ذات بود یا وارد بود مر ایشان را از خارج. اگر به ذات بود لازم آید وجود خلایق که آن مقدار در وی یابند، و لازم آید از سر بیان او در جسم دخول بُعد در بُعد، و هم چنین وجود بعد یا مقدار نه در مادّات. و این جمله محال بود.

و هم چنین مفهوم حرارت مثلاً جز از ماهیت طویل و عریض و عمیق است و جز از ماهیت مقدار. پس حرارت مقارن ماهیت بود آن که او مقدار است، و ناعت او بود. و این است معنی قول ما که «صفت در موصوف بود»، و مع ذلك از او مفارق نبود، و نیز جزوی از چیزی نبود که او مقدار بود؛ پس حرارت عرض بود. و اگر (۴۸ ر) مقادیر از خارج به سبب حوامل > آنها باشد < جسم بود با کیفیت، پس اعراض اند؛ > و اگر غیر جسمانی بودند آنها را وجودی به ذات جز در اجسام نبود، پس اعراض اند < نه جواهر. و اگر وجود او به ذات خود بود چون از اجسام مفارقت کرد: او به ذات خود قایم بود، و این آن کیفیت

۱- ص: مفارقت ایشان باقی نباشند و محسوس و مقدر این معنی نباشند.

است؛ یا حکمی معقول بود . اگر قایم به ذات خود بود و این آن کیفیت بود که غیر مقدر و محسوس است و کیفیت انفعالی و انفعالات محسوس و مقدر بود پس این کیفیت نه کیفیت انفعالی و انفعالات بود ، پس این خلف بود . و اگر امری بود معقول غیر محسوس لازم آید که چیزی واحد يك بار مفارق مادّات بود و يك بار مخالط . و استحاله این معنی ترا معلوم است .

و بالجملة اگر مفارقت حرارت درست بود از موضوع ، یا او معقول بود با محسوس . اگر محسوس بود لابد او را وضعی و مقداری بود که جز از حرارت بود ، پس واجب کند که جسمی بود حار ، و مخالطت و مفارقت بر معقول درست نبود ، و چون مفارقت بر حرارت درست نبود پس عرض بود .

اما این که انتقال عرض درست نبود ، پیش از این که سخن در صورت جسمانی گفته ایم ترا معلوم شده است . اما عرضیت نوع قوت و لاقوت چیزی است پس روشن . و آنچه تعلق به نفس دارد در آن انکام که در علم نفس سخن را نیم گفته آید .

فصل نهم از (۴۸ پ) مقالات دوم از کتاب دوم

در حل شبهت که علم عرض است و در اثبات این کیفیات که در کمیات اند

اما آن که علم عرض است^(۱)، این معنی تر معلوم است، از آن که او موجود است است در نفس اما جزوی از وی نیست. اما جوهر را چنان توهم کنند که معقول از او نفس او است، و معلوم است که چیزی جوهر نبود در حالی و عرض در حالی. ولکن ما گوییم که ماهیت جوهر جوهر بود به معنی آن که او موجود بود در اعیان نه در موضوع، و معلوم از وجود < جوهر > ماهیتی بود معقول که چون او را در اعیان یابی وجود او در موضوع نبود. اما وجود او در عقل به این صفت داخل شود در حد او که او در موضوع نیست. بلی این معنی داخل شود در حد او که چون موجود بود در اعیان. و جوهر اگر در اعیان بود و اگر در اذهان حکم او یکی بود، از آن که هر دو ماهیتی اند که چون او را در اعیان یابی وجود او در موضوع نبود.

گوییم که این معلومات، یعنی معقولات، بعد از این^(۲) پیدا کرده آید احکام آن و پیدا شد که هر آنچه از صور طبیعی و تعلیمی بود روا باشد که ایشان را قوام بود به ذات، بلی در عقل بود یا در نفس. و از کتب مفصل تر معلوم شود که امور معقول به ذات اعنی مفارقات وجود او در ذات او نه علم است بدو، بل واجب کند که متأثر شود (۴۹ ر) از او و آن تأثر از وی علم ما است به وی. و هم چنین صور مفارق و تعلیمات مفارق بر مذهب افلاطون الهی که علم ما به آن حصول آن است که ما را از او است، از آن که انتقال مر صور را درست نبود. و

۱- ص : اما آن علم که عرض است

۲- ص : که معلومات یعنی معقولات که بعد از این

این را در دیگر موضع پیدا کنیم؛ بلی آنچه موجود است ما را از آن ، آن آثار است که محاکمی است آنها را^(۱) . و این معقولات درست کنیم ، آنجا که سخن در ادراکات گوئیم ، استحالتهای حصول^(۲) ایشان در بدن . پس هر آنچه محصل می شود در نفوس اعراض اند در نفس .

اما بیان آن که آن کمیتات که در کیفیتات اند اعراض اند آنست که چون ما قطعه ای از شمع برداریم او قابل بود مر اشکالهای مختلف را . و روا بود که جسمی بود که آن جسم قابل اشکالهای مختلف نبود ، چنانکه آسمان ، از آن که شکل از لوازم او است .

اما اثبات اشکال به واسطه دایره توان کرد ، اما طرقها است آن را . اما طریق اقرب اینست که ما یاد خواهیم کرد ، و آن اینست که گوئیم: اجسام موجودند و آن اجسام یا مرکب بود یا بسیط . و لابد است از وجود اجسام بسیط از ابتداء ، از آن که تا بسیط نبود مرکب نتواند بود . و معلوم است که چون اجسام بسیط را به طبع خود باز گذاری لابد او را شکلی بود که اگر او را بی شکل بگذاری آن جسم نامتناهی بود . (۴۹ پ) و چون لابد است از وجود شکل مر اجسام بسیط را واجب چنان کند که مستدیر بود ، از آنکه چون مادّات واحد بود صورت واحد بود . و درست نبود که از طبیعتی واحد در مادّتی واحد فعلی مختلف صادر شود . و اگر نه ، لازم آید که در بعضی از او زاویه بود و در بعضی خط . پس واجب کند که شکل اجسام بسیط مستدیر بود ، و در حالت قطع او دایره پیدا شود . و چون دایره ثابت گشت به ثبوت دایره جمله اشکال ثابت شود . اما استقامت ، به وجود محازات ثابت شود .

۱- ص : از آن آثار است که محکی است

۲- ص : و استحالتهای حصول

فصل دهم از مقالات دوم از کتاب دوم

در مضاف

بدان که مضاف آن بود که ماهیت او معقول بود به قیاس زی غیر او . و امور مشترک در این حد دو قسم اند : یک قسم را ماهیت مضاف نبود ، از آنجا که ذات او است ، لکن اضافه بدو ملحق شود ، چنانکه سر که او را ماهیتی است که او بدان جهت جسمی مخصوص است ، و بدین وجه او مضاف است ، اما بدان وجه او مضاف است ، اما بدان وجه که او را اضافه زی بدن است که آن رأس او است مضاف است . و هم چنین علم را حقیقتی است که بدان کیفیت است ، و او را اضافه زی عالم به وجهی و زی معلوم از وجهی لاحق است ، و این قسم مضاف حقیقی است . اما قسم دوم آنست که او را (۵۰ ر) ماهیتی است جز از آنکه مضاف است ای او^(۱) معقول الماهیة است زی غیر او ، چنان که ابوت ، نه چنان که آب ، که او را هیچ ماهیتی نیست جز از قیاس و اضافه زی پسر ، و این مضاف حقیقی است . و او آن است که او را وجود نیست جز آن که بدو مضاف است .

و قسم اول از مضاف چون نکه کنی زی آن^(۲) که او را فرا دید آید از اضافه زی غیر او ، نه زی آن که ماهیت که او را فرا دید آمده بود ، آن معنی بود نسبی^(۳) محصل از او ، و مضاف حقیقی بود .

پس مضاف حقیقی را قوام به ذات نبود ، و این ماهیت او را از غیر فرادید آمده بود . چون نظر از آن ماهیت ملحق منقطع گردانی ، و نفس اضافه محصل

۱- م : ای و او

۲- م : زهی آن

۳- ص ، م : نسبی

که زی غیر بود فراگیری، آن نفس مضاف حقیقی بود . و اگر ماهیت فراگیری بدان معنی که و را اضافه فرا دید آید نسبی ، آن معنی از قسم اول بود که آن مضاف حقیقی نبود ، چنان که سقف که او را اضافتی است زی حایط که او را لازم است در وجود ، و سقف که مضاف است زی حایط نه مضاف حقیقی است ، و اضافت که او را زی حایط است استقرار او بر او < است > . و چون نفس آن اضافت فراگیری و آن بودن چیزی است مستقر بر چیزی جز از آن که سقف را با او فراگیری این معنی مضاف حقیقی بود . و او معقول (۵۰پ) بود به قیاس زی حایط مطلقاً بل اضافت زی او از آنجا بود که او مستقر بود بر او . و معنی اضافت در هر دو متضایف نه معنی واحد است ، بل هر یکی از او اختصاصی است زی آن دیگر ، جز از اضافت آن دیگر زی او . و این در ابوت و بنوت ظاهر است ، از آن که به اضافت ایشان مخالفانند مر یکدیگر را به نوع .

و از خواص مضاف تکافؤ لزوم وجود است و ارتفاع او و انعکاس هر يك از او با آن دیگر از آن ، چنان که اخوت که آن ملازم است با اخوت . و همچنین ابوت به قیاس زی بنوت . و همچنین صداقت و جوار و مالکیت و مملو کیت . که هر آن که ابوت را یا یافتی بنوت را یافتی . و چون یکی از ایشان منعدم بود دیگر منعدم بود . و معنی انعکاس آن بود که حکم کنی به اضافت هر يك زی صاحب او ، از آنجای که مضاف بودند ، چنان که گویی پدر پدر پسر است ، و در عکس پسر پسر پدر است . و تعادل حقیقی در اضافتی است که میان اب و ابن بود از جهت انعکاس بر یکدیگر و قیاس با یکدیگر .

و بسیار بود که بر طریق اعتراض کنند و گویند : متضایفان متلازم اند در وجود ، از آن که علم مضاف است زی معلوم ، و معلوم را توان یافت ، چنان که مثلاً چیزی در موجودات بود که علم (۵۱ ر) ایشان بدان محیط نبود ، و او موجود بود پیش از علم او ، پس چون بدانست تصور وجود علم بی او نتوان کرد ،

و این هر دو مضاف شوند .

در حلّ این معنی گوئیم که : معلوم مضاف نیست زی علم از آنجا که ماهیت و وجود او است ، بلی از آنجا که او معلوم است او را تصور نتوان کرد ، یعنی معلوم دون علم به او ؛ پس هر دو با یکدیگر شوند معاً معاً و از یکدیگر منفک^۱ نتوانند بود . بلی او پیش از آن که به او محیط شود ، معلوم بود به قوت ، پس علم بر وی هم به قوت بود . و واجب کند در تکافؤ حفظ وجود متضایفین کردن از وجهی واحد که اگر یکی به فعل بود آن دیگر هم به فعل بود . و اگر یکی به قوت بود آن دیگر هم به قوت بود .

و بدان که مضاف در جمله مقولات فرا دید آید : اما در جوهر ، چنان که اب و ابن . و در کم متصل چنانکه عظیم و صغیر . و در منفصل ، چنان که کثیر و قلیل . و در کیف ، چنان که گرم تر و سرد تر . و در مضاف ، چنان که اقرب و ابعد . و در این ، چنان که اعلی و اسفل . و در متی ، چنان که اقدم و احدث . و در وضع چنان که انتصاب و انحناء . و در ملك ، چنانکه پوشیده و برهنه . و در فعل ، چنان که اقطع و اجزم . و در انفعال ، چنان که تسخنی سخت تر و تبرّدی سرد تر .

و بدانکه معنی گفتار ما که « چیزی است (۵۱ پ) معقول به قیاس زی غیر او » آنست که چیزی بود که چون معنی آن چیز بدانی محتاج باشی در تصور او زی تصور چیزی دیگر خارج از او ؛ نه چنان که اتفاق افتد ، از آنکه چون معنی سقف را تصور کردی تصور حایط لازم آید از تصور او معاً معاً . و ماهیت سقف معقول نبود به قیاس زی حایط ، لکن واجب کند که معنی معقول بود در چیزی که آن چیز محتاج بود زی آن که با او چیزی دیگر دانسته شود که آن چیز او را بود از بهر وجود آن غیر و به ازاء او بود آن معنی^(۱) . این است معنی ماهیت معقول به قیاس زی چیز دیگر .

و نه هر نسبتی اضافه بود ، بلی اگر نسبت مکرر کنی در چیزی اضافه بود .
و معنی قول ما که « مکرر کنی » آن بود که نه نظر کنی زی نسبت و بس ، بلی
به زیادت اعتبار نظر کنی در چیزی که او را نسبت بود زی چیز که او منسوب
بود زی او ، چنان که سقف را ، که او را نسبتی است زی حایط ، چون نظر کنی
زی سقف از آنجا که نسبت است که او را است و مستقر بود بر حایط ، پس مضاف
بود زی حایط ، نه از آنجا که او حایط است ، بلی از آنجا که او مستقر است
بر او . و آن که گویند که « نسبت از یک طرف بود و اضافت از هر دو طرف »
اینست .

و از جمله مضاف قوت است و قدرت ، > چه قوت می باشد بر شیء برای شیء <
و از جمله (۵۲ ر) مضاف که به فرض بود تقدم و تاخر است در زمان ، از
آن که در زمان تقدم و تاخر نیست در وجود ، از آن که زمان بر طریق تجدید
بود ، و متقدم را وجودی نبود با متأخر . پس این معنی به حسب ذهن بود ، که
ذهن دو زمان را تصور کند با یکدیگر و قیاس کند میان هر دو .

و از ابتداء باز گوئیم که مضاف آنست که ماهیت او به قیاس زی غیر او بود .
> و در اعیان چیزها است بسیار بر این صفت پس مضاف < در اعیان موجود بود .
و مضاف که به حقیقت او اضافت است ، چنان که ابوت - نه چیزی است ذواضافت -
بلی او مضاف است به ذات ، نه به اضافتی دیگر ، تا لازم آید که اضافات نامتناهی
بود . اما اضافت او زی موضوع او ، چنان بود که اضافت ابوت زی زید ، نه اضافت
او است زی او به اضافت ، از آن که کون محمولی مضاف است بذات ، و کون
حامل مضاف بذات بود ، نه چنان که اضافه سواد زی جسم ، به وقوع نسبت میان
هر دو ، که یکی حامل بود و یکی محمول .

بلی گوئیم که اضافت نه آنست که با وی چیزی مضاف بود ، بلی مضافیت
چیزی است چنان که یاد کردیم در باب وجود که او موجودیت است ، از آن

اضافت را به جای مضاف استعمال کنند .

و چون بشناختی که مضاف در وجود به معنی آن که او را آن حد است ، و آن حد واجب (۵۲ پ) کند که مضاف در وجود عرض بود ، از آن که او را به قیاس زی غیر توان دانست . پس اضافه موجود که آن کون است ، از آنجا که چون او را بدانی او معقول الماهیة بود به قیاس زی غیر او . و این کون را اسم نیست ، الا از آنجا که او را بدانی ، چنان که یاد کردیم از حکم عشریت و وجود . اما بودن او در عقل آنست که او معقول است به قیاس زی غیر او ، نه آن که چون او را بدانی او معقول القیاس بود زی غیر او . و تو به حقیقت بشناختی که روا نبود که چیزی بود واحد که آن چیز قابم به ذات بود ، و او واصل بود میان دو چیز در آن حال این معنی ترا معلوم گشت که گفتیم که هر يك را از متجاوزین معنی است که بدان اضافه کنند ایشان را با یکدیگر . پس اضافه وجودی معنی است که چون آن معنی را بدانی آن معنی معقول الماهیة بود به قیاس زی غیر او . و ندانی که آن حقیقت مضاف نیست ، بلی او حقیقتی است > که لازمه آن است < که چون او را بدانی او معقول بود به قیاس زی غیر او .

فصل یازدهم از مقالات دوم از کتاب دوم

در این ومتی و وضع وجده

اما این بودن چیزی است در مکان ، و معنی آن در منطق (۵۳ ر) یاد کرده شد در قاطیغوریاس ، که آن کون بر خلاف آن کون است که در اعیان بود. و بودن چیزی در مکان او را اضافه فرا دید آید ، از آنجا که یکی حاوی است و یکی محوی ، چنان که کون عرض در موضوع از آنجا که یکی حامل است و آن دیگر محمول .

و تحت او انواع اند ، و فوق و تحت از انواع او اند > و کون در فوق این است ، و کون در تحت این است < . و از این هست که اول است و حقیقی ، و آن بودن چیزی است در مکان خاص که او را است . و در این آن که او غیر حقیقی بود چنان بود که چیزی که در خانه بود یا در بازار . و هم چنین از این آن که جنسی بود چنان که بودن چیزی در مکان ، و نوعی چنان که بودن چیزی در هواء ، و شخصی چنان که بودن چیزی در مکانی معین که بدو اشارت توان کرد. و بدان که در این مضاد بود ، از آن که کون در فوق مطلق ، یعنی آن که نزد محیط است مضاد آن کون بود که نزد مرکز بود . و هر دو دو معنی اند ، و ایشان را موضوع واحد است که بر آن موضوع متعاقب اند ، و میان ایشان غایت خلاف است . و این معنی ضد است .

و هم چنین این قابل شدت و ضعف بود ، از آن که بود که دو چیز بوند که هر دو فوق باشند ، اما یکی را از ایشان فوقیت اشد بود از آن دیگر . فعلی هذه الجملة ممکن بود وقوع اشد و (۵۳ پ) اضعف در وی . اما کون مطلق در فوق و کون مطلق در تحت و کون مطلق در هر کدام حد که خواهی > و کون در مکان

مطلقاً < قابل شدت و ضعف نبود؛ و هم چنین حال در کیف، از آن که سواد قابل اشتداد و ضعف نیست. بلی چیز بود که از سیاه بود به قیاس زی چیزی و او بیانش بود زی چیزی دیگر، و هر جزوی را از سواد که فرض کنی قابل شدت و ضعف نبود در حق نفس خویش، از آن که هر سوادی که او را اشتدادی بود از نوعی بود علی حده، از آن که همه سوادی قابل تغیر بودند: اما آن تغیر او را نه در سوادیت بود پس به عارضی بود، و سخن ما در جز این است، یا این تغیر در سوادیت بود، این تغیر به فصل بود. پس هر سوادی بل هر کیفیتی که مثل او بود که متغیر بود در ذات خود به حکمی فصلی بود، و مباحثت او از غیر مباحثتی نوعی بود.

و فی الجملة در این موضع اشد و اضعف و اقل و اکثر و اقرب و ابعد جمله به قیاس و اضافه اند. و چون این اضافه در کم فرا دید آید قلت و کثرت بود، و چون در کیف فرا دید آید شدت و ضعف بود. و چون در این و وضع فرا دید آید قرب و بعد بود. و اگر اضافه معتبر نبود، نه قلت بود و نه کثرت در کم، و نه شدت و ضعف در کیف، و نه قرب و بعد در این و وضع.

اما متی بودن (۵۳ ر) چیزی است در زمان یا در آن. و بسیار چیز بود که در این افتد^(۱) چنان که مماسیت و مقاطعت خط به خط، چنان که در جایگاه خود پیدا کرده آید. و بعد از این ترا معلوم شود که امور زمانی که او را وصف کنند بدان که در زمان اند اموری اند واقع در تحت تغیر، از آن که امور ثابته درست بود که گویند که ایشان موجودند در زمان، بلی ایشان را کوئی دیگر است چنان که در موضع خود یاد کرده آید.

و اما وضع بودن چیزی است از آنجا که از اجزاء حاوی و محوی او نسبت واقع شود جز از آن نسبت که میان ایشان بود، از آن که نسبت از باب اضافه است

ح و بودن او بر این صفت نه از باب اضافه است .

و بدان که در وضع هم چنین تضاد بود ، و آن آنست که مرجم را از آن حالت که بود بگردانی - چنان که استلقاء و انبطاح یا چنان که درختی که قائم بود به ساق پس او را معکوس گردانی - آن اختلاف نه به عدد بود ، بلکه به معنی و طبیعت . و جسم بود که در اینی واحد بود بر صفتی که چون بر او چیزی بگذرد آن چیز مقابل بود او را ، و او هم در آن این بر صفتی شود که اگر با وی کسی بگذرد آن مقابل نبود . این صفت متبدله بر جسم آن وضع است .

و وضع بود که به قوت بود ، چنان که گویند که دایره که پیرامون قطب است کوچکتر از آن دایره است که بر آن طوق است ، و آن دایره که نزد (۴دپ) قطب است به فعل موجود نیست تا او قریب بود به قطب یا بعید بود از او ؛ و بود که به فعل بود ، چنان که حال جالس در بیت از بیت ، و آن معنی : بود که به طبع بود و حقیقت ، چنان که وضع آسمان از زمین ، و بود که به فرض بود ، چنان که وضع جالس در بیت از بیت . پس در وضع اضافه فرا دید آید ، چنان که محاذات و مقابله .

و اما مقوله جده : خواجه ، در يك در موضع از تصانیف خویش گوید که :
 « مرا این معنی بدحقیقت حاصل نشده است ، اما در این موضع چنین می گوید
 که : ممتنع است که ما این را از جمله مقولات شمريم ، و آن چنان است که نساج
 و تزیین و تعلق و تختتم . و از او ذاتی و طبیعی است ، چنان که حال هرزه نزد
 اهاب ؛ و از او عرضی بود ، چنان که حال انسان نزد قمیص . و مقوله ملایک ذاتی
 بود و عرضی بود . و مثال ذاتی و طبیعی^(۱) چنان بود که گویند که قوه باصره
 خادم است مر خیال را یا وهم را ، و این قوت وهمی رئیس جمله قواها است و جمله
 قواها که تحت او اند مر ووس اند او را ؛ وهم حال جمله قواهای بدنی به قیاس زی

نفس به آن که او را است و متصل است با وی ، اتصال این مقولات نه اتصال جسم به جسم . و حقیقت این در کتاب نفس ترا معلوم شود . و آن که او به عرض بود ، چنان که گویند : این خانه از فلان است . (۵۵ ر)

فصل دوازدهم از مقالات دوم از کتاب دوم

در مقولت ان یفعل و ان ینفعل و در اثبات حرکت و تحدید او و آن احکام که مر مقوله ان یفعل و ان ینفعل را بود ، و آن مقولت که حرکت در وی افتد و در بیان حکم سکون .

بدان که مقوله ان یفعل و ان ینفعل چنان بود که تسوّد که مادام چیزی سیاه شود ، و بیض که مادام چیزی سفید شود مر آن چیز را ، که مادام این هیأت در وی بود او منفعل بود و ینفعل بود . و چیزی را که از او این هیأت بود بر اتصال ، از آن جهت که او منسوب بود زی او ، ان یفعل بود .

و درست نبود که گویند فعل و انفعال ، از آنکه این هر دو معنی آنجا گویند که این هر دو معنی به حرکت زی او متناهی شده باشند ، چنان که گویند در این ثوب^(۱) احتراق است . این آنگاه گویند که این معنی در وی حاصل شده باشد و مستقر^۲ گشته . اما لفظ ان یفعل و ان ینفعل مخصوصند به این حالت که او را توجه است زی غایت .

و قیام ، که او نهوض است به معنی ان یقوم ، او ازین مقوله است . اما هیأت قیام مستقر^۳ از مقوله وضع است .

و آن مقوله قابل است مر تضاد^۴ را ، چنان که اسوداد ابیض و ابیض اسود؛ و هم چنین (۵۵ پ) قابل است اشتداد و ضعف را به قیاس زی اسوداد ، نه به قیاس زی سواد ، از آن که اسوداد او را دانند که غایت حرکت زی او است ، اما سواد را حاجت نبود به دانستن حرکت زی او ، از آن که سیاهی بود اشد تر از تسوّد ، چون نزدیک بود به اسوداد که او طرف است . و باشد که این معنی از جهت

سرعت بود ، و هر آن اسوداد را که زمان قصیر تر < است > او از غیر اشدتر .
 اما ما اکنون حال حکم حرکت پیدا کنیم ، از آن که او بعینه مقولهٔ آن
 بفعل است یا از مقولهٔ بفعل است ، چنان که پیدا کنیم بعد از این ، و اگر چه این
 معنی تعلق به علم طبیعی دارد . اما در این موضوع او را یاد کردن غرض تفهیم متعلم است .
 اما نخست حدّ حرکت و رسوم او یاد کنیم ، گوییم : حدّ حرکت هر آنچه
 هر آنچه از قوت به فعل آید : یا به یک دفعه آید یا به تدریج . و عادت چنان رفته است
 که هر آنچه از قوت به فعل آید نه به یک دفعه آن را حرکت گویند . و ممنوع است
 در حدّ او ما حکمی زمانی فرا گیریم ، از آن که زمان ، چنان که ترا معلوم شود
 متحد شود به حرکت ، و چون ما آن را در حدّ او فرا گیریم < این بیان >
 دوری بود ظاهر . بلی گوییم که : موجود از حرکت چیست ؟ بودن میان مبدایی
 که در او حرکت است سوی انتهایی که بدو حرکت است ، از آنجا که هر حدّی
 که تو در وسط او فرض کنی متحرک را نه قبل او یا بی (بعد) و نه بعد از او
 در وی . و آن توسط است که صورت حرکت است ، و آن صفتی است واحد لازم
 مر متحرک را ، جز از آن که متغیر شود ، بلی حدود توسط متغیر شود به فرض .
 اما کون متحرک متوسط ، نبود از آن که او در حدّی است جز از حدّی ،
 بلی از آن که بر این صفت مذکور بود . و آن کون در وسط کونی است که قابل
 انقسام است به فرض الی غیر النهایه > زیرا که آن اتصال است یا ذواتصال <
 اعنی اتصال موافقات حدود ، از آن که اگر قابل انقسام نبود او به یک دفعه بود ،
 پس او اتصال نبود یا چیزی ذو اتصال ، و این حرکت بود ؛ هم چنان که مسافت
 که میان مبدأ و منتها بود ، قبول فرض اجزاء توان کرد در وی . > و فرق میان
 این و میان مسافت آنست که مسافت وجود پیدا می کند و سپس فرض اجزاء در آن
 می شود < و نقطه ، و آن از آن جهت در وی توان یافت که او را در حدّی غیر
 منقسم کون بود .

و آن صورت را در متحرک در «آنی» توان یافت ، از آن که درست بود که گویند در همه آنی بود و او را فرض توان کردن که در حد اوسط بود ، چنان که یاد کردیم . و این حد او را نبودن بود الا^۱ به فرض ، از آن که حد نتواند بود الا^۲ به فرض . و کون در وسط حکمی است واحد ، و تعیین حدی او را جز از حدی به تعیین فرض توان کرد .

پس هر آنچه به او اشارت بود او را در آنی توان یافت ، و هر آن کون که بدین صفت بود او مطابق نقطه بود در (۵۶ پ) مسافت . و هم چنان که نقطه در مسافت نتواند بود به فعل والا^۳ به قوت نبود هم چنین هر کونی از اکوان نتواند بود الا^۴ به قوت ، به معنی آنکه او را تمیز نتوان کرد از آن کون که مایتبع و مایلی او است به فعل ، و همانا که مانده است به امتداد در ادغام ، که در وی در اعیان حدود او یابی نه به فعل . و اگر نه از اوسکون در وجود آید . و هم چنان که حدود به فعل نبود هم چنین کون در وی به فعل نبود .

و حرکت مر این انواع را به تبع وجود حرکت بود ، به معنی قطع که یاد کرده آید . و حرکت به معنی قطع را وجود نبود مگر در نفس .

و چون این معنی بشناختی ، بطلان قول اینها به دانستی که گویند که : حرکت حکمی است سیال ، و سیال منقزی و لاحق بود^(۱) ، و نه منقزی را وجود بود و نه لاحق را . و هم چنین معلوم شود ترا که نه از جمله آن معانیها است ، یعنی حرکت ، که او به فعل حاصل بود حاصلی برقراره مستکمل . بلی او بودنی است در وسط میان ابتداء و انتهاء ، از آنجا که او را قبلی نبود و نه نیز بعدی که در وی بود . و در این کون امکان فرض حدود بی نهایت فرا دید آید به قوت نه به فعل . اما در حرکت مکانی حدود در مسافات به قوت توان یافت . و در کیف انواع بی نهایت میان دو طرف توان یافت .

و چون این معنی بدانستی به تحقیق ترا معلوم شود که کون در وسط (۵۷ ر) یعنی بودن در وسط ، نه حکمی کلی جنسی بود ، بلی حکمی جزوی شخصی بود ، از آن که آن کون در مکانی واحدی متصل بود که او را جزو نبود مگر به فرض . چنان که مسافت را که او را اتصالی واحد بود به فعل > مسافت واحد به فعل است < اما او را اجزاء بد قوت بود . > هم چنین این کون که میان مبدأ و منتهی است < و چون این کون را حدود به قوت بود از آن که کوئی واحد بود شك نیست . و معنی قوت او را از معنی وحدت بدر نتواند آورد .

و از این جهت در رسم حرکت گویند که او فعل است و کمال او اول هر چیزی را که آن چیز به قوت است از جهت آن معانی که به قوت است ، > زیرا که جسمی که < او در مکانی به فعل است و در مکانی دیگر به قوت است ، مادام که او در مکان اول ساکن است او به قوت متحرك است ، و به قوت واصل است سوی آن مکان که مقصود او است . و چون حرکت کند کمال یا فعل اول حاصل شود در او ، و به کمال یا فعل اول سوی کمال یا فعل ثانی رسد که آن وصول است زی غایت ، لکن تا مادام او را آن کمال است او هنوز به قوت در معنی که آن معنی غرض است در حرکت ، و او وصول است زی غایت . پس آنکه حرکت کمال اول است هر چیزی را از (۵۷ پ) آنجا که او به قوت است در مکان ، نه از آنجا که او به فعل چیزی است ، مثلاً چنان که انسان و غیره ، > پس گویا < چنان است که او کمالی است که ما یتبع کمالی بود که در او آن معنی به قوت بود ، یا کمالی بود که به او وصولی بود سوی آن کمال که به قوت بود . پس واجب چنان کند که کمال اول به سببی از کمال ثانی حاصل شود و متعلق بدو است . و چون چنین بود حرکت وجودی است میان قوت محض و فعل محض .

اما آن حکم متصل معقول متحرك که میان ابتداء و انتهاء بود ، این^(۱)

معنی حاصل نشود در متحرک به فعل ، بلی حکمی است که در عقل حاصل است .
 و اما آنچه گویند که « هر حرکتی در زمان بود ، یا بدان آن خواهند که
 معنی اول است از حرکت ، پس او در زمان بود نه بر آن که او معنی است که
 لازم آید او را مطابقت زمان ، بلی او از قطع حصول خالی نبود که آن قطع مطابق
 بود در زمان . پس خالی نبود از حدوث زمان ؛ یا با وی حرکت خواهند به معنی
 قطع که یاد کرده آمد که آن حاصل نشود مگر در ذهن ، پس اودایم مطابق زمان بود .
 پس واجب چنان کند که چیزی ثابت بود تا بر آن چیزی را حرکت فرا
 دید آید . و آن ثابت یا حکمی بود به قوت یا حکمی بود به فعل . و محال بود که
 چیزی به قوت بود ، بماند که لابد^(۱) به فعل بود . و آن فعل یا مفارق بود چنان
 (۵۸ ر) که میان او و میان مادّات هیچ علاقه نبود از هیچ وجه ، یا میان او و میان
 مادّات علاقه بود . اگر میان او و مادّات علاقه نبود فعلی مطلق بود ، و در وی هیچ
 معنی به قوت نبود اصلاً ، و او را هر آنچه واجب او بود حاصل بود چنانچه پیدا
 کردیم . و چون در وی معنی به قوت نبود او اصلاً نبخشد ، از آن که طالب در
 حرکت طلب چیزی کند که او را هنوز حاصل نبود . پس درست نبود که آن که
 مجرد بود از مادّات طالب بود به حرکت مر چیزی را . و همچنین حرکت حکمی
 است طاری مر چیزی را ، و واجب چنان کند که در چیزی فرا دید آید معنی حرکت
 که به قوت بود . بلی هر آنچه طاری شود بر وی از حکم لابد است از آن که در
 وی چیزی به قوت بود .

پس پیدا شد از آن وجوه که مفارق را هم چنین حرکت نبود ، پس لازم آید
 که حرکت در چیزی مر کتب بود از آنها که به قوت بود و از آنها که به فعل
 بود ، و آن جسم است .

پس درست نبود که جسمی عام بود ، بلی موجود آن جسم بود که او را

نوعی بود. و هم چنین انواع حرکت را نتوان یافت به فعل. و هر آنچه او را به فعل نتوان یافت از وی نوعی به فعل در وجود نتواند آمد. پس اگر حرکت مقوم نوع بود آن نوع معدوم شود به سکون، و هم چنین به عدم اجزاء حرکت. پس (۵۸ پ) نوع به قوت بود، پس محتاج بود به چیزی ثابت به فعل. پس حرکت از جسم فراید آید، بعد از آن که جسم نوع شود.

و ظناً قومی چنان است که حرکت چیزی است طبیعی، یعنی جوهری بود صوری. لکن حرکت حالی است طاری در حال نقص، و غریب است از جوهر، و طبیعت به خلاف او است، چنان که بعد از این ترا معلوم شود، پس طبیعت جز از حرکت بود.

و بدان که حرکت تعلق به شش چیز دارد: اول متحرك، دوم محرك، سیوم آن که در او حرکت بود، و چهارم آن که به سوی او حرکت بود، و پنجم آن که از او حرکت بود، و ششم زمان.

اما تعلق او به متحرك پیدا کرده آمد.

و اما تعلق او به محرك در ما بعد پیدا کرده آید.

و اما تعلق او به آن که به او حرکت بود، و آن که از او حرکت بود استنباط از حد او توان کرد، از آن که او کمال اول است که آن حاصل بود هر چیزی را که او کمال ثانی بود، که به عدد بدو متنهایی شود، و او را آن قوت بود که آن ما قبل هر دو کمال بود. و آن ترك حال اول است که آن حاصل بود، و توجه سوی کمال ثانی. و بسیار بود که آن که از او حرکت بود، و آن که به او حرکت بود، اضداد باشند. و نیز بسیار بود که متقابل باشند به وجهی، اما ایشان را اجتماع نبود با یکدیگر، چنان که آن احوال که در فلك است. و بسیار بود که آن که از وی حرکت بود، و آن که به او حرکت بود هر دو (۵۹ ر)

جاصل بود از او، آن^(۱) جمله زمانی است که نزد طرفین او سکون است . و بسیار بود که نه بر این نقطه بود ، چنان که حال در فلک ، از آنکه او را مبدای متعین که قابل انفصال بود نبود . و ابتداء که در وی بود اومتتهی بود بعینه . پس به اعتبار آن که از او حرکت بود ، او را مبدا بود ، و به اعتبار آن که به او حرکت بود منتهی بود بعینه ، و تعین آن نقطه به قوتی قریب از فعل بود . و نقطه ای که سوی او حرکت بود در فلک هم آن نقطه است که از وی حرکت بود ، از آن که سوی او حرکت بود واجب کند که معین^(۲) کند بوجه ما ، یا به فعل یا به قوتی نزدیک از فعل . و تعیین حد در فلک نتوان کرد مگر به سبب موازات و محاذات ، یا به چیزی که بدین ماند .

و بدان که تحرك حالتی است در متحرك ، و حرکت که منسوب است زی متحرك به آن که در او است حالتی است در حرکت ، نه از متحرك . و هم چنین تحريك حالی است در محرك ، و حرکت که منسوب است زی محرك حالی است ، در حرکت ، نه در محرك . هم چنان که کون در مکان حالی است در متمکن ، نه در مکان ، پس تحرك و تحريك و حرکت ذاتی واحد اند ، از آنکه حرکت بودن چیزی است در وسط نه به چیزی است که بدو چیزی در وسط بود ، چنان که پیدا کرده آمد در وجود ، و هر آنچه مانند او اند .

اما تعلق حرکت به این که از او حرکت بود اثبات (۵۹ پ) کرده آید . و بدان که سواد اشتداد نه سوادیت است ، که اشتداد موضوع است در سوادیت ، از آن که اگر مافرض کنیم اشتداد سواد را ، از آن خالی نبود که آن سواد بعینه موجود بود ، و او را آن اشتداد فرا دید آید ، پس آن اشتداد چیزی بود زیادت ؛ یا موجود نبود . اگر موجود نبود محال بود که آن که معدوم بود او

۱- م : از

۲- م : متعین

را اشتداد بود ، از آن که متحرك واجب کند که او ثابت به ذات بود . و اگر سواد ثابت به ذات بود ، آری سیال نبود چنان که ظن جماعتی است که کیفیت سیال است ، بلی او چیزی است ثابت بر دوام ، و او را زیادت که فرا دید آید با او ثابت نبود ، بلی در هر آئی چیزی دیگر بود ، پس آن زیادت متصل حرکت بود ، نه سواد . و از این معنی ترا ظاهر شد چنان که یاد کردیم در پیش از این که اشتداد سواد سواد را از نوعیت اول فرا دید آید ، از آن که مستحیل بود که اشارت سوی موجود کنند و زیادت سوی او اضافت کنند ، بلی جمله حدود کیفیت است واحد بسیط .

و به این معنی ترا معلوم شد که نفس مزاج نیست ، از آن که مزاج حکمی است سیال متجدد در میان دو طرف به انواعهای نامتناهی به قوت . و معنی قوت آنست که نوع از آن که مایلی است او را متمیز نباشد به فعل ، چنان که نقطه : (۶۰ ر) و اجزاء در مسافت متمیزند اند به فعل . و هر انسانی این معنی از ذات خود داند ، حکمی واحد به شخصی غیر متغیر . و اگر چه به معنی اتصال واحد بود زی انقضاء عمر^(۱) . پس نو بشناختی که او محتاج است به چیزی متحرك در مزاج ، و آن چیز جسم بود . و جسم از آنجا که جسم بود چنان که بعد از این ترا معلوم شود ترا سبب حرکت نبود . پس آنکه واجب کند که آن جسم متحرك بود در مزاج از اول عمر تا آخر او به سببی دیگر ، و آن چیز ثابت بود به اثبات بدن ، او اولیتر که نفس بود از مزاج .

و بدان که جوهر قابل تغییر و تنقیص نبود چنان که بشناختی . و حرکت در چیزی بود که او قابل نقصان و زیاده بود . و بدان که در جوهر حرکت نبود . پس کون جوهر و فساد او به حرکت بود ، بلی او حکمی بود که به يك دفعه در وجود آید ، میان قوت صرف او و فعل صرف او کمالی متوسط نبود . و اگر جوهر

قابل اشتداد و تنقص بود؛ یا نوع او در وسط اشتداد و تنقص باقی بود یا باقی نبود. اگر نوع او باقی بود، پس تغییر صورت جوهریت به ذات نبود، پس به عرض بود پس استحالت بود نه کون. و اگر جوهر باقی بود به اشتداد او را از جوهری دیگر بود. اما جوهر جسمانی در او این معنی درست نبود، از آن (۶۰ پ) که آنجا چیزی نبود به فعل.

اما کمیت از آن که قابل است هر تزیید و تنقص را واجب چنان کند که در وی حرکت بود حرکت نمو و ذبول.

و حرکت در کیفیات توان یافت از جهت انتقاص و اشتداد، چنان که نسو و و تبیض.

و اما مضاف، اگر عارض بود مر مقوله < ای را که > قابل زیادت و اشتداد بود، چون حرکت به اضافت زی او کنند، پس او از آن مقوله بود به حقیقت.

اما این، وجود حرکت در وی ظاهر است.

و اما متی را وجود در جسم به توسط حرکت بود، پس حرکت در وی چون بود؟ از آن که حرکت در متی بود. و اگر در وی حرکت < باشد >، لازم آید که متی را متی بود، و این محال بود.

و اما حرکت در وضع، چنان بود که حرکت جسم مستدیر بر خویشتن. که اگر، به نوهتم، مکان که بدو محیط بود برداری، ممتنع نبود که او متحرک بود، پس حرکت جسم مستدیر حرکتی وضعی بود. و حکم این معنی حکم جرم افقی است که بدو نه خلأ محیط است و نه ملا. و هم چنین اگر تو جسم متحرک مستدیر را بر خود، فرض مکان کنی. یا آن بود که کلیت او مابین کلیت مکان بود، یا لازم آید از کلیت او کلیت مکان، و اجزاء او مابین اجزاء مکان بود. لکن هر آن جسمی که اجزاء او مابین اجزاء مکان بود، و کلیت او < مابین >

کلیت مکان نبود ، (۶۱ ر) اختلاف نسبت اجزاء او به اجزاء مکان لازم آید . و هر آنچه نسبت اجزاء او زی اجزاء < مکان > او مختلف بود ، تبدل وضع او در مکان لازم آید . پس این جسم را تبدل وضع بود ، به حرکت مستدیر ، و وضع قابل است مر زیادت و نقصان را و اشتداد را .

اما جیدم ، تبدل حال در وی نخست از آن بود که او در این بود ، پس حرکت در وی به عرض بود نه به ذات .

اما در مقوله أن یفعل و أن ینفعل ، حرکت نبود ، از آن که حرکت خروج و ترک است از هیأت . و این از هیأتی بود قرار گرفته ، از آن که اگر^(۱) از هیأتی بود نه قرار گرفته ، خروج و ترک نتواند بود خروج از او و ترک مر او را ، بلی امان بود در آن هیأت؛ مثلاً که اگر حرکت در تسخن بود سوی تبرّد ، از تسخن او را خروج نبود ، نازی مقوله ان ینفعل تحرك نکند . و اگر ترک تسخن کند ، پس حرکت در مقوله ان ینفعل نبود .

پس پیدا شد به حقیقت و به ذات که حرکت الا در کم و کیف و این و وضع نبود .

و بدان که سکون : یا ضد^۲ حرکت بود ، یا عدم حرکت . و چون ما خواهیم که بدانیم که چیزی مر چیزی را ضد^۳ است ، از حد^۴ ضد^۵ حد^۶ ضد معلوم کنیم ، نه از آن که محدودیت ضد^۷ اکنساب از حد^۸ ضد^۹ کنیم . بلی ما بدین معنی آن خواهیم که قیاس کنیم میان حد^{۱۰} دو ضد^{۱۱} بر سبیل امتحان ، اگر چنان بود که حد^{۱۲} سکون و حرکت ضد^{۱۳} (۶۱ پ) باشند ، روا بود که ضد^{۱۴} حرکت بود . و اگر متضاد نباشند ، روا باشد که سکون ضد حرکت نبود ، بل عدم او بود .

چون تأمل کنی حد^{۱۵} حرکت را ، حد^{۱۶} معنی که آن معنی حد^{۱۷} قنیه و کمال < است > یابی ، و حد^{۱۸} سکون را حد^{۱۹} معنی که آن معنی حد^{۲۰} عدم بود یابی ،

از آن که حد سکون عدم حرکت است هر چیزی را که در شأن او معنی تحرک بود . و حد حرکت^(۱) کمال اول است ، چنان که در ما قبل یاد کرده آمد .

و کمال ثانی به قیاس زی حرکت وصول > است < زی غایت ، پس حرکت منعقد گردد با وصول زی او ، و آن عدم سکون است ، و او جز از وصول است زی غایت . و مثل آن عدم را روا بود که حدی رسمی دهند وی را از وجود ، از آنکه او چون مطلق موجود نبود ، وجود او در چیزی دیگر نتواند بود ، پس در جسم حرکت نبود ، و او به قوت متحرک است ، و او را وصفی است که بدان وصف جسم متمیز شود از غیره . و اگر او را این وصف نبود که بدان وصف این جسم^(۲) متمیز شود از غیر ، به خاصه ای که او را بود ؛ او را آن چیز از ذات بود . و اگر او را این وصف از ذات بود ، مابین او نبود . و لکن مابین او بود ، چون حرکت کنند . پس آن وصف شأن او را از جهت معنی بود ، پس آنکه آن معنی از عدم حرکت بود هر آن^(۳) را که در شأن او بود که حرکت کنند (۶۲ ر) پس مفهوم او جز از مفهوم آن ذات بود که او را این صفت بود .

و از بهر آن عدم آن را که احتیاج نیست زی او چیزی را وصف کنند هر چیزی را با وی . اما زی غیر ذات او ، چنان که عدم قرین هر انسان را . اما عدم مشی حالتی است مقابل مشی که نزد ارتفاع علت مشی یافته شود ، او را وجودی است به نوعی از انواع ، و او را علتی است ، که آن علت بعینه علت وجود بود ، لکن نزدیک ارتفاع او . پس علت عدم ، عدم علت وجود بود ، پس آنکه عدم معلول بود به عرض . پس روا بود که او را وجودی نهی به عرض . و این عدم نه چیزی است عالی الاطلاق ، بل لاشیثیت شیء ما است در شیء ما معین در حالی معین ، و آن بودن او است به قوت .

۱ - ص : حد اول حرکت

۲ - ص : یعنی جسم

۳ - م : او

فصل سیزدهم از مقالات دوم از کتاب دوم

در آن که حرکتی غیر متجزی نتواند بود و در آن که سرعت و بطؤ تعلق به تخلل سکنات ندارد

اگر ممکن بود وجود حرکتی نامتجزی ممکن بود مسافتی نامتجزی. اما تالی محال است، پس مقدم محال بود. و چون حرکت مطابق مسافت بود، و مسافت قابل تجزیت بود الی غیر النّهایة، پس مسافت \hookrightarrow حرکت \leftarrow متناهی نتواند بود در تجزیت. و هم چنین گوئیم که: اگر حرکت مؤلف است از حرکات (۶۲ پ) نامتجزی، روا نبود که حرکتی سریع تر از حرکتی بود، یا حرکتی بطئی تر از حرکتی بود، الا که گویند سریع را سکنات کمتر است، و بطئی را بیشتر است، و این باطل است. و اگر نه، چیزی معین در وقتی معین به حرکتی نامتجزی مسافتی قطع کردی، اگر آن مسافت متجزی بود؛ حرکت برقی متجزی بود، و ما فرض کردیم که او نامتجزی است. و اگر نامتجزی بود، حرکتی بطئی قطع آن مسافت کند در آن زمان یا مثل آن یا کمتر از آن یا بیشتر از آن. اگر مثل او قطع کند، پس بطئی نبود؛ و اگر بیشتر قطع کند، پس او سریع تر بود؛ و اگر کمتر قطع کند، مسافت متجزی شود.

و اما آن سرعت و بطؤ حرکت نه به سبب سکنات بود، از آنکه جسم ثقیل هر آن وقت که بزرگتر بود، حرکت او سریع تر بود زی اسفل. و چون در او زیادت مقدار می کنیم، تا بدان حد رسد که سکنات باطل شود، آن حرکات را هیچ سکنات ننماید. و چون اضافه کنیم او را زی جسمی که مثل او بود، او سریع تر بود از آنکه خالی است از سکنات. پس آن که او خالی بود از سکنات بطئی تر بود از آن که او سریع تر بود از او. پس اینجا حرکتی بطئی بود که او

را با سکونات هیچ اختلاط نبود .

و از عجایب آنست که چون متحرک کی (۶۳ ر) حرکت کند در هوای راکد ، و در خلای که ایشان بر این معترف اند ، و این آنست که او هیچ مقاومتی در وی نبود ، و مبدأ حرکت مثلاً میلی بود یا اعتمادی در وی زی جهت ؛ که آن میل و آن اعتماد باقی بود بعینه در آن مسافت ، و بقای حرکت نبود تا حدود آن سکون بود که بدو بطو واقع شود ، پس چنان بود که او را تعبیری یا کسلی فرادید آید ، و او به اختیار میل زی سکون کند ، پس زی نشاطی آهنگ کند . و چگونه سببی حادث شود که آن میل ، که در هوای راکد است و آن که در خلای خالی بود ، باطل کند ، و چگونه ممکن تواند بود که گویند میل و اعتماد باطل شوند در وی ، و باز^(۱) متجدد شوند .

و هم چنین تیر در آن حال که از کمان جدا شود ، و فرس تیز نک بیش از آن حرکت در ایشان پیدا شود که در حالت سکون . و حرکت ایشان را هیچ نسبت نبود با آفتاب ، پس واجب کند که برابر هر حرکتی از ایشان سکونی بود به قیاس زی حرکت آفتاب > هزارها < . و چون چنین بود ، سکون در تیر و نک فرس ظاهر تر بود از حرکت . و این معنی چنین نیست .

پس حرکتی نتوان یافت نامتجزی ، و سرعت و بطو به سبب تخلل سکونات نبود ، بلی در نفس حرکت بود یعنی (۶۳ پ) سرعت و بطو از شدت و ضعف .
والله اعلم .

فصل چهاردهم از مقالات دوم از کتاب دوم

در آن حرکت که واحد بود به شخص و نوع و جنس و معنی
وحدت در حرکت فلکی

بدان که حرکت واحد بود به شخص ، و واحد بود به نوع ، و واحد بود به جنس ، اما به جنسی قریب ، و اما به جنسی بعید . و حرکت به معنی کمال اول ، وحدت او به وحدت موضوع بود با وحدت متحرک و وحدت زمان . < و وحدت زمان > اتصال است ، و چون گویند که اتصال زمانی چنین ، بدو اتصالی متناهی خواهند ، از آن که حرکت مشارک است با جملة اعراض در احکام . چنان که بیاض بسیار شود به عدد به بسیاری موضوع او یا زمان او ، هم چنین حرکت . و چنان که بیاض تکثر شود به نوع و جنس از نفس تکثر موضوع به نوع و جنس ، هم چنین تکثر نفس موضوع به نوع یا به جنس تکثر حرکت واجب نکند ، از آن که تکثر چیزی به نوع مایتبع فصول بود .

و اضافات اعراض زی موضوعات او . اما تکثر اشخاص تعلق به اعراض دارد ، از این معنی درست بود تکثر اشخاص حرکت < به > موضوعات او ، پس نوعیت حرکت مختلف بود به اختلاف مقوم . و آن آنست که در او بود ، و از او بود ، و زی او بود . چنان که دو (۶۴ ر) حرکت یکی را حرکت از ابتداء بود تا به انتهاء بر استقامت ، و یکی را از او زی او بود به استدارت . و هم چنین اگر متفق بود از آن که در او است ، یعنی حرکت ، و مختلف بود از آن که از او است ، و آن که زی او است ، چنان که بالا و زیر . و چون این اختلاف بود در چیزی ، و آن حال داخل شود در آن که حرکت تعلق به او دارد حرکت واحد نبود به نوع .

و بدان که آن شبهت که در نقله فرادید می آید مر قومی را ، در حال آن گوئیم

که : از معلومات است که نسوّد مخالف است هر تبیّض را به نوع ، از جهت مخالفت آن که از او است . > و آن که زی او است < اگر چه طریق چنان بود که یکی بود . و آن آنست که ایشان ظن برده اند که نزول مخالف صعود است به اعراض ، وهم چنین انتقال از فوق زی اسفل ، وهم چنین حرکت مستقیم و مستدیر .

گوییم : تو می دانی که چون خطّ مستقیم و خطّ مستدیر هر دو مخالف اند به نوع ، واجب چنان کند که حرکت مستدیر مخالف حرکت مستقیم بود به نوع ، و چنان که حرکت متّفق است در نوع سواد مخالف حرکت است در نوع بیاض ، از اختلاف آن که در وی حرکت است ، و حرکات متّفق در نوع متضاد نبوند ، اما حکم صاعد و هابط در ما بعد پیدا کرده آید .

اما سرعت و بطؤ مختلف نه اند در حرکت اختلافی نوعی ، از آن که هر دو معنی عارض اند (۶۴ پ) هر صنفی را از حرکات . و این هر دو معنی قابل اند شدت و ضعف را ، و فصل این معنی را قابل نبود .

اما این دو حرکت که مختلف بوند به جنس ، مانند دو حرکت در کم و کیف . اما معارضهٔ آن که گویند که هر حرکت را وصف نتوان کرد به وحدت ، چنانکه او را وصف نتوان کرد به هویت ، از آن که او فایت است یا لاحق ؛ آن قول باطل است بدانکه تو دانسته ای که حرکت را آن نوع که تو به حقیقت دانسته ای : که او را منقسم نتوان کرد زی ماضی و مستقبل ، بلی او دایم میان ماضی و مستقبل بود .

و این معنی را جواب می دهند بعضی به آن که گویند که : ممثّل حرکت واحد - در آن چیز که از او چیزها معدوم شود ، و او با عدم آن چیزها محفوظ و مضبوط بود - چنان که صورت بیت که مستحفظ از بود ، بعینه یک چیز بود ، با نقض خشت بر خشت ، و سد خلل آن که قائم مقام او بود ، وهم چنین صورت هر شخصی از حیوان و نبات .

و مرا عجب نمی آید از امثال این جواب ، از آنکه مستحیل بود که در کاینات فاسدات صوتی بود ثابت ، جز از آنکه حکم کنی به ثبات اجزاء او که در وی بود ، از اول کون محفوظ ، تا وقت فساد ، که نه باطل شود ، و نه نیز از وی مفارق شود . و این معنی را بدان موضع که سخن در نمو گفته آید به شرح و بسط یاد کرده آید .

و بدان که بیت که قایم بود به آنچه (۶۵ ر) او قایم مقام او بود در حالت نقض ، نه چنان بود که در ما قبل نقض بود ، از آن که ترکیبات که از جمله اعراض است ، آن اعراض فاسد شود به فساد حوامل ، و انتقال بر او درست نبود . و هم چنین سایه که در آب روان افتد ، او بعینه واحد نبود ، از آن که او حال است در قابل . و چون قابل مستحیل شود ، صفت بنماید^(۱) ، همچنان که اگر قابل مطلق استحال پذیرد صفت مطلق بنماید^(۱) .

و هر آن چه دانسته‌ای^(۲) از شخصی واحد از نفوس آدمی آن چیز نیست از اجزاء بدن او ، از آن که هر جزوی از او خالی نیست از تفرقی و تقطع که او را فرا دید آید ، پس معلوم هر يك از او متغیّر بود ، و آنچه دانسته بود از نفس که واحد بود متغیّر نبود .

و حرکت فلکی به آن معنی که به حقیقت دانسته‌ای ، یعنی آنچه میان ماضی و مستقبل بود ، واحدی بود باقی در وی همیشه بجنبید ، اما آنکه به معنی قطع بود ، مانده است به آن که وحدت او به فرض بود ، از آن که تحدّد هر دور به فرض بود ، و بالجملة وحدت حرکت مانده است به وحدت مسافت ، یعنی وحدت اتصال .

۱ - م : نماند .

۲ - م : ذات .

فصل بانچدهم از مقالات دوم [از کتاب دوم]

در آن حرکات که متضاداند و در آن حرکات که متضاد نه اند

بدان که تضاد دو متحرك تضاد دو حرکت < را > واجب نکند، از آن که اضداد را حرکت متفق (۶۵ پ) در نوع فرا دید، چنان که آتش در حال حرکت زی بالا به طبع، و آن آب هم زی بالا به قسر؛ و حرکت متضاد نبوند به قسر و به طبع، از آن که حرکت قسری و طبیعی متفق اند به نوع. و به این معنی بدانیم که تضاد میان حرکات از بهر تضاد دو متحرك نبود، و نه نیز از بهر زمان، از آنکه زمان را به طبع تضاد نیست. و نه نیز از بهر آن که در وی حرکت بود، از آن که آنکه در وی حرکت بوده باشد که متفق بوند به طبع. و حرکات متضاد بوند، از آن که طریق زی سواد از بیاض بعینه هم آن طریق بود که از سواد زی بیاض، و حرکت زی بیاض مضاد حرکت زی بیاض.

و بالجمله مرتوسطات را اضداد نبود، چگونگی حرکات متضاد بوند به سبب او، بماند که به سبب آن بود که از وی حرکت بود، و آن که زی < وی > حرکت بود، از آن که چون متضاد بوند، چنان که سواد و بیاض، که سواد و بیاض، حرکات متضاد بوند. و نه نیز چنان که اتفاق افتد، از آن که حرکت از سواد ضد حرکت نبود زی بیاض، نه از بهر آن که حرکت است از سواد و بس، بلی از جهت آن < که > با این معنی او را حرکت بود زی بیاض. و اگر حرکت از سواد^(۱) متوجه نه زی بیاض بود، بلی زی اشفاف بود، پس هر دو حرکت متضاد نباشد (۶۶ ر).

پس حرکات متضاد آنست که اطراف او متقابل باشند؛ و آن: یا آن بود که

اطراف متقابل^(۱) باشند به تضاد حقیقی در ذوات، چنان که سواد و بیاض، و با آن بود که متقابل باشند در اطراف، اما نه در ذات، بلی به قیاس زی حرکت. و آن چنان بود که يك طرف او را ابتداء حرکت عارض بود، و طرف دیگر را انتهاء آن حرکت.

و تقابل^(۲) میان ابتدا و انتها نه تقابل^(۲) مضاف بود، از آن که ابتداء مساوت متصور نبود به قیاس زی حرکت منتهی او و ابتداء را تصور توان کرد بی تصور انتهاء، و متضایفان را تصور نتوان کردن مگر معا معا.

و نه اگر چیزی بود، چنان که حرکت، که متعلق بود به چیزی، چنان که طرف. و آن چیز را تضاد < نه > در جوهر فرادید آید، بلی در عرض فرادید آید، چنان که مبدئیت. واجب چنان کند که تضاد را در آن که با وی متعلق بود، اعنی حرکت، تضاد به عرض بود.

پس پیدا شد که حرکت را ابتداء و انتهای معین نیست متغایر به فعل^(۳)، از آنجا که روا نبود ادای یکی زی آن دیگر. پس ایشان هر دو به ذات متضادند، و ضدان ذاتی اند در حرکت، اما ذاتی نه اند در طرف.

و بدان که حرکت مستقیم تضاد حرکت مستدیر نبود، آن که اگر تضاد از بهر استقامت و استدارت بود استقامت و استدارت (۶۶ پ) متضاد بودند. اما استقامت و استدارت چنان که ترا معلوم شد متعاقب نه اند بر موضوعی واحد، بلی موضوع هر يك از ایشان جز از آن دیگر بود. و روا نبود که استقامت را استعمالات بود زی استدارت، إلا بفساد او، چنان که گفتیم که سبب تضاد حرکت آن نیست که حرکت در وی است. و اگر مضادت مستدیر مرغیر را به سبب اطراف بودی،

۱ - ص: مقابل.

۲ - ص: مقابل.

۳ - متن: فظاهر أن الحركة يتبعين لها مبدأ و منتهی متغایران بالفعل.

ممکن که خط مستقیم معین و ترقسی غیر متشابه بود ، که آن را نهایت نبود به قوت . پس حرکتی واحد ضد حرکت بلا نهاییه بود ، و لکن ضد واحد واحد بود . و به مثل این معنی ترا اختلاف مستقیم و مستدیر معلوم شد .

وما باز نداریم که در حرکات مستدیر اضداد فرادید آید از مستقیم ، و هم چنین مستدیرات را در معنی ، اما آن اضداد که ذاتی بود منع می کنیم ، و این معنی چنان است که توسط در اخلاق که مضادند مر نقص و افراط را ، لکن نقص و افراط متضادانند تضادی ذاتی ، و وسط ضد است مر هر دو را به عرض ، از آنجا که وسط فضیلت است ، و هر دو طرف رذیلت ، پس فضیلت معنی است لازم مر وسط را ، و رذیلت معنی است لازم مر هر دو طرف را ، پس تضاد میان هر دو طرف بود . و بدان که میان حرکات مستدیره (۶۷ ر) هیچ تضاد نبود ، از آن که به اطراف مختلف نه اند ، و حرکات متضاد متضاداند در نهایت . و بشناختی پیش از این تضاد مستقیمات را ، و آن که صاعد و نازل هر دو متضاداند به آن که حرکت مستقیم اند . و نیز مر هر دو را تضادی دیگر هست خارج از طرفین ، و آن آنست که یک طرف علو است و طرف دیگر سفلی ، پس حرکت ذات ضد بود . و آن آنست که نزدیک تر مسافتی از آن طرف که به فعل بود بستانی زی آن طرف که به فعل بود ، و ضد ایشان است که ابتداء از انتهای او کنی زی مبدأ او ، نه زی چیز دیگر .

فصل شانزدهم از مقالات دوم از کتاب دوم

در آن که هیچ چیز را بر حرکت و زمان تقدم نیست مگر ذات باری
جل و عز، و آن که اولی نیست مردور از ذات خود، و در آن که حرکت
که او متقدم است به طبع، و در آن جسم که او متقدم است به طبع

گوییم که : ممکن نگردد که حر کتی ابتداء کند در وقتی از زمان که او را
قبلیتی نبود ، از آن که هر معدومی را که یابی ، او پیش از وجود جایز الوجود
بود ، پس جواز وجود او موجود بود پیش از وجود او، از آن که اگر او را سبق
امکان وجود نبود ، او ممتنع بود . و بعد از این پیدا کنیم که امکان وجود لابد
در موضوع بود ، و این جایگاه پیدا شود که هر آنچه (۶۷ پ) حادث بود او را
مادتی سابق بود .

و آن چیز را که در وی جواز وجود حر کت بود ، آن بود که در ایشان
معنی بود که او بجنبند ، و از این معنی ترا ظاهر شود که چون چیزی موجود بود ،
و آن چیز بجنبند ، از آن بود که علت محر که ، یا احوال یا شرایط که از بهر او
محر يك صادر شود از محرك ، موجود نبود ، و چون حر کت کنند آن حر کت از
جهت حدوث علت کنند .

و سخن در حدوث علت هم آن سخن است که در حدوث حر کت . و آن :
یا آن بود که مر حدوث او را اسباب با ترتیب بود به طبع که آن را نهایت نبود ،
یا موجود بود با او در آنی واحد . و ما بعد از این بیان استحالات این معنی کنیم ؛
یا آن معنی از اسبابی بود که آن را نهایت نبود . اما یا موجود بود بر تنالی ، تا وجود
هر علتی و عدم او در يك دفعه بود ، یا به آن که هر یکی از او زمانی بماند ، اگر هر
يك از او زمانی بماند ، پس حر کتی بود بعد از حر کتی جز آن که منقطع شود ،

و این حرکت را سرمدی گویند. و اگر هر يك از این درآنی بمانند، لازم آید
تتالی آنات بی توسط زمان. و استحالته این نیز در ما بعد بیان کرده آید.

پس پیدا شد که چون در جسمی معنی نبود پس معنی فرادید آید، آن
معنی به علتی فرادید آمده باشد، یا از وجودی < نسبتی > بعد از عدم،
که آن یا حرکتی بود که واجب کند آن حرکت قریبی یا بعدی را^(۱)،
(۵۸ ر) یا از حدوث قوتی محرکه که نبوده باشد، یا ارادتی حادث. و مرحدوث
آن چیزها را اسبابها است که اتصال آن اسباب نتواند بود مگر به حرکت
متصل.

اما آن که چگونه به حرکت وجود علل نامتناهی به فعل درست بود،
< پس > به آن که علت به سبب حرکت بر یک حالت و یک نقطه بنماید، و نه نیز
وجود او باطل شود و حادث درآنی واحد. و این معنی بر دو وجه درست بود:
وجه اول آن که علت نفس حرکت بود، چنان که چراغی که اندک اندک
بی انقطاع در وی قبول ضوء فرادید آید، و ضوء او زیادت می شود به سبب حرکت
او اندک اندک.

دوم آن که علت نفس حرکت نبود، پس حرکت تنها سبب نبود، که مثلاً
حرکتی که بدان حرکت «ا»، «ب» را بچمباند، پس حال «ب» متغیر بود، و
در «ب» متغیر حالتی فرادید آید که در «ج» نبود. و هم چنین تا آن که کرانه
او مستحیل نبود. پس حرکات که علل است با او موجود نبود درآنی، بل بر سبیل
تجدد و انقطاع بود. و اگر نه آن بودی که حرکت را اول بودی، وجود حوادث
درست نبود، و نه نیز عدم < اموری که بر آنها عدم درست بود >، از آن که
عدم به سبب عدم علت وجود بود. و اگر نه آن بودی که در اسباب انعدام به ذات
بودی، خود عدم درست نبود. و آن آن حرکت است که به ذات و حقیقت فایز

ولاحق (۶۸ پ) بود . و مثل این اسباب ، چنان که بعد از این تو آن را بدانی ، اسباب اند به عرض ، یعنی که مفید وجود نه اند ، بلی مفید این صفت اند ، یعنی حدوث موجود .

و آن حرکت که نه ابتداء بود و نه انقطاع در وی ، آن حرکت است که بر او اتصال درست بود . و پیدا کنیم ، که این حرکت دوری بود لاغیر ، در موضع خویش .

و واجب چنان کند که این جسم که او را حرکت بود ، یعنی حرکت دوری ، او قابل کون و فساد نبود ، تا وجود این حرکت از وی درست بود ، و اگر نه محتاج بود زی جسمی دیگر ، و لا محاله آخر الامر منتهای شود .

و چون پیدا شد که ، بی حرکت ، وجود و نه نیز عدم چیزهای حادث درست نبود ، و حرکت از جمله حوادث است ، پس پیدا شد که اگر نه حرکت بودی ، وجود حرکت درست نبود .

و چون تو شناختی که حرکت از آن جمله نیست^(۱) که تنهایی و غیر تنهایی واقع شود بر وی ، از آن که جمله از وی نتوان یافت . و چون جمله از وی نیایی ، وی را کثرتی طبیعی نبود که او قابل تنهایی و غیر تنهایی بود^{لا} به فرض ، و نیز وجود هر یک از حرکات موقوف نه اند بر حرکات (۶۹ ر) لا نهایت که اوراست : اما نخست ، از آن که هیچ علاقه‌ای نیست میان این حرکات که موجود بود و میان آن حرکات سابق ، از آن که هیچ تأثیر از حرکت سابق در وجود حرکات تالی نبود .

و اما دوم ، از آن که این مسأله یا بر نمط مسأله‌ای متقرر نیست ، یا نفس مطلوب در ابانت ابطال او فرا گرفته آمده است .

اما آنکه بر نمط آن مسأله‌ای متقرر نیست ، آنست که حکمی است موقوف

بر وجود حکمی که او را نهایت نبود ، و واجب کند که آن حکم معدوم است با او در وقتی ، پس حکم کنند که آن چیز را نتوان یافت مگر بعد و جود آن احکام نامتناهی ، و این معنی درست نبود در چیزی از حرکات .

و اگر آن بود که نفس مطلوب مأخوذ بود در بیان ابطال او ، پس آنکه بدین مقدمه آن خواهند که حرکت نتوان یافت ، مگر که قبل او حرکات بی نهایت بود جز از آن که وقتی بود که جمله معدوم بود در او . و این معنی نفس مطلوب بود ، چگونه این مقدمه کنند در قیاس بر ابطال آن ، > علاوه < آن که بر حرکات نباهی غیر نباهی درست نبود .

و هم چنین گویند که : اگر هر يك از حرکات حادث بود ، پس جمله حادث بوند .

جواب گوئیم که : در حرکات کل نتوان یافت . از آنکه هر آنچه از حرکات > بود < بعد از بطلان آن دیگر بود ، پس کل از آن مجتمع نشوند ، (۶۹ پ) از آنکه آن جمله یا حادث بوند ، یا حادث نبوند .

و سبب وقوع غلط در این موضع آنست که و هم قیاس حرکات گذشته به جماعتی کند که ایشان هر يك بر اثر یکدیگر می روند و در يك مکان مجتمع می شوند . اما حرکات نه چنین است ، از آن که حکم هر يك از او نه حکم جمله بود ، از آن که هر يك از ایشان جزو نیست ، و کل جزو نیست ، و نه هر آن حکم که در هر يك بود ، چنان که حکمی کل بود در بعضی احکام ، و واجب چنان کند که این معنی مطرد بود . و ما این کلی موجب را باطل کرده ایم به جزوی سالب . اما در بعضی مواضع حکم هر يك حکم کل بود . و نیز بود که نه چنین بود ، چنان که در حال کل و جزو یاد کردیم .

و پیدا کردیم که اگر نه وجوب لا تناهی حرکت بودی ، وجود حوادث درست نبود . پس پیدا شد بدین معنی که حرکت از آن جمله است که حکم

هر يك از اجزاء نه حکم جمله بود .

و بدان که هر آنگاه که تو حرکت را فرض کنی که حادث بود ، آنچه سابق بود بر وی لاشیء مطلق نبود ، از آن که ممنوع نبود^(۱) که در قدرت < خدا جل جلاله > ایجاد حرکات نامتناهی بود ، در آن عدم که او را می گویند . چون وجود > بیست حرکت فرض کنی که منتهی شود با بدایت اول حرکتی که فرض وجود آن شود و وجود < ده حرکت فرض کنی که منتهی شود ، با آن که او را بدایت (۷۰ ر) نبود ، درست نبود که گویند که : تطابق هر دو حرکت در آن عدم یکسان بود ، از آن که اگر در او درست بود آن معنی در او ، درست بود وجود بیست حرکت مصاحب ده حرکات بی اختلاف ، از آن که امتناع وجود هر دو بدین صفت در حال به سبب آن > است < که زمان که در وی بیست حرکات بود ، مخالف آن زمان بود که در وی ده حرکات بود ، بلی واجب کند که مطابق بیست حرکت مخالف مطابق ده حرکات بود و در لاشیء مطلق هیچ اختلاف نبود ، و این اختلاف میان ایشان اختلافی مقداری بود سیال ، و آن زمان است .

> و باز چون گاهی قبلی دورتر است و گاهی قبلی نزدیک تر است < پس زمان سابق بود بر حرکات حادث ، و زمان ، چنان که ترا معلوم شود ، مقدار حرکت بود . پس حرکت سابق بود بر حرکت . و لابد با وجود حرکت متحرک باید ، و ما منع کرده ایم که مفارق که او را علاقه نبود با مادّات حرکت کنند . پس واجب کند که متحرک جسم بود لا غیر یا جسمانی بود . و اگر منع کنی که در قدرت باری جل و عز ایجاد حرکات بود پیش از بدایت حرکت حادث مفروض ، این معنی حکمی عجب بود . و تقدیر حرکات به آن عدم هم چنان بود که تقدیر خلأ در بیان آن که او لاشیء (۷۰ پ) مطلق نبود .

و عجب اند آن قوم که ایشان اثبات صانع به آن کنند که گویند که : اجسام

خالی نبودند از حوادث، چنان که حرکت و سکون، و هر آنچه خالی نبود از حوادث، او حادث بود؛ و کبری این قیاس محتاج است به تصحیح، و ایشان گویند که آن مقدمه اولی است. و این بیان را با سخافت لازم آید ایشان را که صانع حادث بود، از آن که نزدیک ایشان خالی نبود از ارادت حادث و کراهیت حادث. مگر که ایشان گویند که: ارادت باری جل و عز و کراهیت او از جمله اعراضاند که در موضوع نبوده. و این معنی چنان که می بینی سخیف بود. و > مگر که < ایشان گویند که: ارادت او حادث است، و از حدوث ارادت محالات لازم آید:

یکی از آن آن بود > که اراده او را سببی جز ذوات باری جل جلاله بود. و یکی وجوب تغییر برای ذات اول تعالی. و یکی آن < که هر حادثی را حادثی سابق بود بلا نهیة، لکن این معنی مسلم بود ایشان را. اما ایشان از کجا بدانستند که هر حادثی محتاج است زی محدث، و هر آن وقت که ایشان را اسباب پیدا گشت، درست نبود که او متناهی بود، مگر که گویند که: همه حادث ممکن بودند. پس آنکه بیان بر وجوب اول بود جز از آن که ایشان (۷۱ ر) در آن سلوک کرده اند، بلی باز این معانی که ما یاد کردیم التجاه کنند که بدان استغنا بود از هوسهای محال ایشان و آن آنست که ثابت کنند که حوادث را ماهیئات است، پس اثبات آن کنند که هر آن را ماهیئت بود معلول بود، پس اثبات واجب الوجود کنند به ذات او.

و گویند که: حرکت مستدیر مقدم است به طبع، از آنکه حرکت که در کم است، از حرکات مکانی خالی نبود، و نیز خالی نبود از واردی بر آن باقی که متحرک است زی او و در او. و مکانی و وضعی از این معنی خالی اند، و تخلخل و تکاتف خالی نهاند از استحالتهای، و استحالتهای نبود مگر بعد از حرکت مکانی و وضعی، از آن که استحالتهای واحد را نتوان یافت دایم، بل او حادث بود، و لا محاله او را علتی حادث بود، و تو دانسته ای که علل حادث را مادنی بود.

پس پیدا شد که حرکت مکانی بیشتر است از حرکت در کم و در کیف ،
 لکن حرکات مکانی مستقیم بود ، و حرکات مستقیم متصل نبود به غیر نهایت ، چنان
 که پیدا کرده آید . و حرکات مستدیر - چنان که ترا معلوم شد که - متصل و
 سرمدی بود ، پس واجب چنان کند که او را تقدّم بود بر جمله حرکات مذکور ،
 تا وجود حرکت متصل دوری درست بود . و (۷۱ پ) حرکت دوری مستغنی است از
 جمله حرکات . و جمله حرکات مستغنی نهاند از حرکت دوری ، پس او مقدّم بود
 بر جمله حرکات ، به طبع .

و مستدیر مخصوص است بدان که او تامّ بود ، و قابل زیادت و نقصان نبود
 و به اشتداد و به ضعف را ، چنان که در حرکات طبیعی فرادید آید ، مثلاً ، چنان که
 مدّره که او را سرعتی بود سخت تر نزدیک مرکز ، و قسری را که ضعیف تر بود ؛
 و شریف تر بود از ناقص ، پس دوری شریف تر بود از جمله حرکات .
 و از این معنی لازم آید که جرم مستدیر - که او متحرک است به طبع بر
 استدارت - مقدّم است بر اجرام ، و بدو جهات حرکات طبیعی مستقیم متجدّد
 شود ، که بعد از این یاد کرده آید .

فصل هفدهم از مقالات دوم از کتاب دوم

در زمان

بدان که وجود زمان ، به مشاهدت به واسطهٔ اختلاف قطع مسافتی واحد با متحرّکی واحد به حرّکتی معین به سرعت و بطوّ ، معلوم گشت ، از آنکه يك بار قطع مسافتی کند و دیگر بار قطع آن مسافت نکند . وما می دانیم که اختلاف در حرّکت نه به سبب سرعت است ، از آنکه چون متحرّک قطع مسافتی کند به حرّکتی سریع ، آن مسافت را هم قطع کند در زمانی < به حرّکتی > بطوی ، و اختلاف (۷۲ ر) قطع آن مسافت که نه به سبب سرعت و بطوّ بود ؛ و بالجمله اختلاف قطع آن مسافت به چیزی ثابت نبود ، بلی چنان واجب کند که آن معنی که بدو اختلاف قطع مسافت افتد معدوم شود باعدم حرّکت . لکن حرّکت که بدو قطع نصف مسافت بود ممکن نبود که بدو قطع جمله بود ، و نه نیز بدان که بدو قطع 'ثلث مسافت بود ممکن بود که بدو قطع نیمه بود . پس این اختلاف در مقادیر به واسطهٔ اختلاف مقدار مسافت پیدا آید . و هر آن اختلاف که به واسطهٔ مقادیر پیدا آید او مطابق مقادیر بود . و هر آنچه او مطابق مقادیر بود ، او یا مقدار بود ، یا ذو مقدار بود .

و این اختلاف در حرّکت که به سبب او قطع مسافتات مختلف بود ، اختلاف در مقادیر حرکات است ، از آنکه اگر این اختلاف در مقدار ثابت بودی ، با وی اختلاف قطع < مسافت > نبود . پس درست و ثابت گفت مقدار در حرّکت . < و > از آنکه مقدار نه ماهیت حرّکت است ، زیرا که ماهیت حرّکت بودن در وسط است ، پس مقدار عارض است او را . پس موجود از زمان داریم امری بود مطابق ، چنان که ما آن را وصف کرده ایم از وجود آن حرّکت ، وهم چنان که

حرکت که به معنی بودن در وسط است داریم > است < میان لاحق و فایت ، (۷۲ پ) هم‌چنین > است < هر آنچه مطابق آن حرکت بود از زمان که میان ماضی و مستقبل است ، که آنرا « آن » خوانند ، و او را وجودی به فعل نیست ، به معنی آنکه مر « آن » را وجودی نیست متمیز از آنی که مایلی آن دیگر بوده به فعل ، بلی به فرض بود ، چنانکه در باب حرکت گفتیم .

و به سبب این « آن » تقدّم و تأخّر پیدا آید ، و به سبب تقدّم و تقدّم زمان معدوم شود ، چنانکه پیدا کرده آید ، پس قبلیت و بعدیت از جهت « آن » بود ، و به قیاس زی او .

و چون این تقدّم و تأخّر به سبب مقدار بود ، واجب کند که متقدّم از حرکت و متأخر در وی از بهر مقدار بود . و هم‌چنین حال در اجسام . و هم‌چنین اگر نه فرض امکان اجزاء بودی در وی ، ممکن نبود که گفتندی که : جزوی از وی تقدّم است و جزوی متأخر . پس متقدّم از حرکت آن بود که او متقدّم بود در مسافت ، و متأخر هم‌چنین . و متقدّم در مسافت و متأخر در او از بهر امکان فرض حدّ (جزو) در وی > پیدا آید و بدان < تمیز جزو متقدّم از جزو متأخر توان کرد . و این حدّ را تمیز از حدّ به موافات متحرک توان کرد زی او .

و از این معنی پیدا شد که متقدّم و متأخر در حرکت و زمان مفروض اند ؛ لکن متقدّم در حرکت با متأخر در او نتوان یافت ، چنان که متقدّم و متأخر (۷۳ ر) در مسافت با یکدیگر > توان یافت < . پس متقدّم و متأخر را در حرکت خاصیتی است نه از جهت مسافت . و از آن جهت که او را تقدّمی و تأخّری خاص بود ، او را مقداری خاص بود ، تا درست بود که جزوی از او متقدّم بود و جزوی متأخر . و این مقدار چیست ؟ زمان .

پس زمان عدد حرکت است ، چون آن را منقسم کنی زی متقدّم و متأخر ، نه به زمان ، بلی به مسافت . و اگر نه ، بیانی دوری بود ، و او از سبب ذات خود :

چیزی از وی قبل چیزی بود و چیزی از وی بعد چیزی بود > و سایر اشیاء ، به خاطر آن ، بعضی قبل بود و بعضی بعد بود < . و اگر نه تقدم و تاخیر بودی ، فرض شهور و ایام و ساعات ممکن نبود .

واز آنکه زمان حادث و فاسد است ، وجود او تعلق به مادّات دارد و موجود در مادّات بود . > پس وجود او در مادّات < به توسط حرکت ، از آنکه اگر تغییر نبود زمان نبود ، و او را نه قبل بود و نه بعد ، و چگونگی او را قبل و بعد بود > اگر امری پس از امری پیدا نشود < . پس پیدا شد که اگر حرکت نبود زمان نبود ، و قبلیت نه عدم چیزی بود و بس .

و بدان که « آن » که ما آن را وصف گفته ایم زمان را معدود کند ، بدان فایده ، که او را از تقدم و تاخیر بود ، و نسبت او زی زمان نسبت وحدت است زی عدد . و اگر نه از حرکت حدود تقدم و تاخیر در مسافت بودی ، زمان معدود نشدی . پس زمان (۷۳ پ) تقدیر حرکت است ، به آنکه او را مقدر کند ، و به آن که دلیل کند بر کمیّت قدر آن ، و حرکت زمان را مقدر کند بر آنکه او دلیل کند بر قدر او بدان که دوری باشد از متقدم و متأخر ، از آنکه دلالت بر قدر يك بار چنان بود که مکیال دلیل کند بر مکیل ، و يك بار مکیل که دلیل کند بر مکیال .

و زمان به سبب آنکه او متصل است در ذات خود درست بود که او را گویند که طویل و قصیر است ، و از آن جهت که منقسم است زی متقدم و متأخر درست بود که گویند قلیل و کثیر . و علت قریب اتصال زمان را اتصال حرکت است به مسافت ، نه اتصال مسافت است تنها . و اتصال حرکت که به مسافت بود علت اتصال زمان نبود ، بل علت ایجاد زمان بود .

و قومی گویند که ؛ زمان نباشد مگر به توقیت . و ایشان ندانستند که : توقیت اقتران وجودی چیزی بود یا چیزی دیگر ، و تفهیم معیّت در این موضع

معنی است نه نه هر آنجا که اقتران بود آن تفهّم توان کرد، و این معیّت مقابل معنی است که اگر یکی را تقدّم دهی و یکی را تأخّر . < آن > چیز که در وی معیّت بود او آن وقت بود که هر دو حکم جمع بود در وی ، و هر يك از آن هر دو مقترن ممکن است < است > که دلیل بوند بر او .

و اگر هر دو مقترنان مدّتی بمانند ، واجب کند که مدّت (۷۴ ر) ابتداء ایشان و مدّت بقاء ایشان يك وقت بود بعینه ، و می دانیم که وقت موقت حدّتی بود میان متقدّم و متأخّر ، از آن که تقدّم و تأخّر از آن که تقدّم تأخّر اند مختلف نهاد ، < و از آنکه > حرکت و سکون بوند مختلف اند ، و آن که او عرض نبود ^(۱) ، مثلاً از بودن حرکت و سکون او متقدّم و متأخّر یا معاً بود .

بلی حقیقت تقدّم و تأخّر و معیّت چیزی دیگر است که آن چیز حال زمان است .

و اگر سؤال کند سؤال کنندهای و گویند که : وجود چیزی در زمان لابدّ موجود بود با او ، و آن معیّت نه معیّت زمان بود .

گوییم که : معیّت که میان دو چیز موجود بود در زمان ، < معیّت که میان چیز موجود در زمان و میان زمان بود آن معیّت تضایف است > آن معیّت تضایف است ، چنانکه معیّت ، که میان سواد است از آنجا که او محمول بود و جسم از آنجا که او حامل بود ، و این معیّت به طبع معیّت مضاف بود ، از آنکه او را سبقی است در زمان در کون . و متضایفان از آن جای که هر دو متضایف بوند ، ایشان را با یکدیگر توان یافت . و این اضافت در مدتی ، فرادید آید ، هم چنان که در « این » ، و این حکم در حدیث توفیق مستمر نبود ، چون آنجا معیّتی به طبع نبود . و چون ترا مقدار حرکت ثابت گشت ترا استغناء از مهارضه و حلّ .

۱- متن : فلیس کونه عرضاً مثلاً ککونه حرکة و سکوناً ، ولیس کونه حرکة و سکوناً

هو کونه متقدماً و متأخراً او معاً .

و از آنکه گویند مر انواع چیزی و نهاییات او را که در چیزی بود ، پس متقدّم و متأخّر و «آن» (۷۴ پ) و هم چنین ساعات و سنون گویند که در زمان اند ، و آن در زمان چنان است که وحدت در عدد ، از آن که از وی حدود در زمان فرادید آید ، و هم چنین تقدّم و تأخّر و به سبب او زمان معدود بود ، چنان که وحدت در اشیاء فرادید آید ، و اشیاء بدان معدود شود . پس زمان به «آن» معدود شود ، و به ازاء او وحدت در غیر زمان . از آنکه وحدت به تکریر معطی کثرت است . و متقدّم و متأخّر بعد از زمان بود ، نه از آن که معطی عدد بود زمان را^(۱) . بلی آن نفس عدد بود . و ساعات و ایّام ، هم چنان اند مر زمان را که ثلاثه و اربعه عدد را . و حرکت در زمان چنان آید که عشرت در عشریت ، که اعراض اند ، و متحرّک چنان است که موضوع اعراض عشرة در عشریت .

و بدان که در این موضع «آن» دیگر هست ، به معنی دیگر ، و آن آنست که مفروض است در < حدود > زمان ، از آن روی که مقدار است ، چنانکه فرض بقطه در مقادیر . و او به فعل موجود نیست ، لازم آید قطع اتصال زمان ، < و انقطاع اتصال زمان محال است > ، از آنکه اگر این قطع در ابتداء بود ، واجب چنان کند که زمان را ما قبل نبود ، پس واجب کند که معدوم بود ، پس موجود شود ؛ و هر آنچه معدوم بود ، پس موجود شود ، وجود او بعد از عدم او پیش از وجود او (۷۵ ر) بود ، پس قبلیت او را ضروری بود . و این قبلیت به معنی نه عدم مطلق بود ، و آن چیز که او را این قبلیت بود حاصل بود ، و آن نه آن < این > زمان بود ، پس این را ما قبل ، زمانی بود متصل با وی ، و قبلیت او چیزی بود که در حال ، یعنی «آن» ، موجود بود ، از آنکه او چیزی گذشته بود . و هر آنچه او را در ذات این معنی بود آن زمان بود .

پس پیدا کردیم که حرکات محدث نیست ، پس واجب کند که مقدار

۱- متن : و المتقدم و المتأخر بعد الزمان ، لا أن يعطى الزمان العدد .

> آنها نیز محدث نبود ، و نیز اثبات کردیم مقداری را که به آن < تقدیر جمله حرکات ، که فرض کنی پیش از بدایت اولی ، توان کرد ، پس زمان محدث نبود ، بلی از آنها بود که تعلق به ابداع دارد ، پس واجب کند که مقدار > باشد < حرکت را > که آن حرکت را < نه اولی بود و نه انقطاعی و نه انفصالی ، و آن صورت حرکت مستدیر بود ، و با وی تقدیر جمله مقادیر حرکت کنند . و هم چنان که موجود که در جسم بود او را تقدیر کنی ، و به تقدیر او هر آنچه موازی و محاذی او بود ، یعنی برابر ، چنان مسطره ، که او را تقدیری بود مفروض ، و بدو چیزهای نامعلوم معلوم شود ؛ هم چنین به مقدار حرکت دوری تقدیر جمله حرکات کرده اند . و واجب نکند که مقدار که در مسطره بود تعلق به مقدار و مقدر > به مقدر و مسطور < دارد ، هم چنین مقدار که در جسم بود بدان مقدار تقدیر جمله حرکات کنند .

اگر سؤال کند سؤال کننده ای و گوید که : تقدیر حرکت به مقادیر مسافت (۷۵ پ) کرده آید و بس ، و اگر متحرکی واحد از ابتداء حرکت کند زی آنها ، آن حرکت را تقدیر نتوان کرد الا به مسافت .
جواب دهیم او را که : اگر حرکتی کند ، و يك بار دیگر حرکتی کند مخالف بود هر حرکت > بار < متقدم را ، مگر به زمان . > زیرا که متحرك < و مسافت واحد > است ، و حرکتی واحد را نتوان یافت در مسافتی واحد دوبار ، و ، اگر ، آنجا حکمی ثالث نبود .

و معلوم است که زمان را وجود نبود در زمان ، تا عدم او در زمانی دیگر بود ، و زمان از جمله این چیزهای ضعیف الوجود است ، چنانکه حرکت و هیولی . اما چیزهای زمانی > آنها است < که در او تقدم و تأخر و ماضی و مستقبل و ابتدا و انتها بود ، و آن حرکت بود یا ذو حرکت بود .

اما آنکه او خارج بود و با زمان بوده - و آن آن معیشت بود که یاد کردیم

در مضاف ، یعنی اضافه‌ای که مر متی را پدید آید ، و - واجب کند که او را اقتزائی با زمانی طبیعی بود ، تا تضایف میان ایشان توان یافت به فعل ، نه به فرض ، و آن آن بود که آن چیز حامل بود مر زمان را ، و دیگر فاعل بود او را ، یا چیز بود از تملق نا آن معیّت درست بود .

و آن معیّت ، چون به قیاس ثابت را بود زی غیر ثابت ، او دهر بود ، و او محیط بود به زمان ؛ و اگر نسبت ثابت بود زی ثابت ، احق تر اسمی با وی اسم سرمد بود ؛ بلی آن کون - یعنی (۷۶ ر) کون ثابت با غیر ثابت ، و ثابت با ثابت - به ازاء کون زمانیّات بود در زمان ؛ و آن معیّت < گویا > جمله آن چیزهای ثابت بود ، و بودن چیزها در زمان متناهی بود ، و در دهر و سرمد امتداد نبود ، نه در وهم و نه در اعیان ؛ و اگر نه ، او مقدار حرکت بود .

و بدان که قدیم زمانی ، بود که او را استطالقی بود میان او و میان « آن » . و به حقیقت آن آنست که زمان وجود او را اوّل نبود ، نه آن که وجود ایشان را اوّل نبود . < زیرا که > وجود را نه اوّل نبود و نه آخر . و اگر او را اوّل و آخر بود ، میان ایشان اختلاف معنوی بود - چنان که جنس و نوع را - یا اختلاف مقداری یا عددی ، و در وجود چیزی از این معنی نیست . و همچنین حادث را بود که مر زمان وجود او را ابتداء بود ، بلی معنی محدث زمانی چیزی است که نبود ، پس بود ^(۱) . و معنی آن آنست که حالی بود که او در آن حال معدوم بود ، و اگر نه این معنی خواهند که ما یاد کردیم < بلکه > باوی آن خواهند که در لا وجود مطلق - فهم حدوث نتوان کرد ، از آنکه قدیم همچنین موجود نبود در لا وجود مطلق .

مقاله سوم از کتاب دوم

< در تقدم و تاخر و قوت و فعل >

و آن دو فصل است

فصل اول از مقاله سوم از کتاب دوم

در تقدم و تاخر (۷۶ پ)

بدان که جمله اصناف تقدم بر سبیل تشکیک مجتمع شوند در يك چیز ، و او آنست که در متقدم چیزی بود ، از آنجا که او متقدم است ، که آن چیز در متأخر نبود ، و هیچ چیز در متأخر نبود که آن چیز در متقدم نبود .
و متقدم یا به مرتبه بود ، یا به طبع بود ، یا به شرف ، یا به زمان بود ، یا به ذات بود ، یا به علّیت بود . و تقدم و تاخر و معیت به حسب وجود بود ، چنان که یاد کرده آمد .

اما تقدم به مرتبت : هر آنکه او ، به وی ، نزدیک تر بود به مبدأ ، موجود بود یا مفروض ، او را تقدم بود به مرتبه بر تالی او ، چنانکه کسی گوید که : بغداد پیش از کوفه است ، چون قصد او از اصفهان بود^(۱) . و چنانکه گویند که : جسم پیش از حیوان بود ، و حیوان پیش از انسان بود . و در متقدم به مرتبه درست بود که متقدم را متأخر کنی و متأخر را متقدم کنی . مثال این معنی چنانکه مثلاً انسان را بر جسم تقدیم نهی ، و جسم را بر حیوان .

و متقدم به مکان در زمان بود ، > و متقدم به مکان از این باب بود <

چنانکه هر آن صف که نزدیکتر بود به قبله وی را تقدم بود بر آن صف که بعد از وی بود ، و این معنی به فرض بود ، و نیز بسیار بود که به طبع بود هم چنین .
 اما متقدم به طبع چنان بود که تقدم واحد بر اثنین ، و خطوط بر مثلث .
 که به رفع خطوط رفع مثلث بود ، و به رفع واحد رفع اثنین بود ، (۷۷ ر) و
 ارتفاع خطوط به ارتفاع مثلث بود ، و هم چنین ارتفاع واحد به ارتفاع اثنین نبود .
 و اعتبار در این تقدم به ماهیت است نه به وجود .

اما تقدم به شرف و فضل چنان بود که گویند : ابوبکر قبل از عمر است .
 و متقدم به زمان خود معروف و مشهور است .

و واجب کند ترا که به حقیقت بدانی که جمله اصناف تقدم - جز از آنکه مخصوص اند به طبع ، و علت - ایشان تقدم حقیقی نه اند ، از آن که تقدم زمان چیزی است موهوم مفروض ، چنانکه آن را دانسته‌ای .

اما تقدم حقیقی آنست که یا به طبع بود ، یا به ذات . و ما به ذات آن خواهیم که < وجود > او متعلق به وجود چیزی دیگر نبود ، و < یا > تعلق وجود چیزی دیگر با وی تعلق مستفید بود به مفید . چنانکه اگر رفع وجود ثانی کنی ، واجب نکند ارتفاع وجود اول . و اگر رفع وجود اول کنی ، رفع وجود ثانی لازم آید . چنانکه گویند : دست بجنبانیدم ، و کلید در آستین من بجنبید و نگویند که کلید بجنبید ، و جنبیدن کلید در آستین دست من بجنبید . و تقدم هر کت دست به هر کت کلید نه تقدمی است زمانی ، بل تقدمی بود وجودی .

و هم چنین واجب کند که نخست ، یکی بود ، تا آنکه دو بود . و این تقدم هم نه تقدم زمانی است . و ما بدین معنی نه آن خواهیم که واحد بود ، پس در زمان ثانی ثانی به او متصل شود ، بلی هر دو با یکدیگر (۷۷ پ) باشند در زمانی واحد و مکانی واحد .

< علاوه > از آنکه علت با معلول بود ، از آنجا که هر دو متضایف بودند

له از آنجا که هر دو متضایف موجود باشند با یکدیگر . بلی واجب کند و جواب ذات هر دو با یکدیگر ، از آنکه اضافه لازم است مر علت و معلول را ، از آنجا که هر دو علت و معلول اند ، و لزومیت از جهت معیست بود ، و از جهت ذات علت را تقدم است بر معلول .

اما معا . و اقسام او هم چنان که اقسام تقدم و متأخر بود . و بدان که معیست به زمان بود ، و هم چنین معیست به طبع . اما معیست به طبع متلازم یکدیگر باشند در تکافؤ وجود ، چنان که برادر و برادر ، > و گاهی متنافی یکدیگر باشند در تکافؤ وجود < که در تحت جنسی واحداند ، از آن که هر دو را معیست بود به طبع ، از آن که تقدم و تأخر مر ایشان را چیزی طبیعی نبود . و حمل جنس بر هر دو حمل واحد بود و معیست در مرتبت ، > یعنی < اشتراك دو معنی بود در تأخر به طبع از طبیعت جنس ، که متلازم نه اند در تکافؤ وجود . و معیست بود که به فعل بود ، و نیز بود که به عرض بود .

و بدان که درست نبود علت چیزی بودن ، مگر که معلول با او بود . اگر شرط بودن > او < علت ، ذات بود ، مادام تا ذات موجود بود ، او علت نائی بود ، و اگر ذات شرط نبود ، پس علت ممکن بود . و مادام تا آن علت بر آن جملت بود ، واجب نکند (۷۸ ر) صدور معلول از او . و عقل صحیح واجب کند که چون صدور چیزی بود از او ، به آن صفت ، آن ذات متمیز شود از آن که او را در ماقبل بود و > به < سبب آن تمیز وجود معلول از او وجود پیدا آید . پس آن ذات با آن صفت مقترن با او مجموع علت شود ، و آن ذات موضوع بود در علیت .

و چیزی که درست بود که او علت شود به اضافه چیزی دیگر با او - آن چیز اگر ارادت بود ، و اگر شهوت بود ، یا چیزی خارج بود مُنْتَظَر چون آن را ^(۱) اضافه کنند زی او ، و بدان اضافه او را صلاحیت صدور معلول فراید

بی نقصان شرط ؛ وجوب وجود معلول واجب آید . و اگر وجوب وجود معلول از او نبود ، پس وجود معلول از او ممکن بود . پس وجود هر معلولی واجب بود با وجود علت ، و وجود علت واجب کند که از > او < وجود معلول در وجود آید ؛ و هر دو با یکدیگر باشند در زمان ، یا در دهر ، نه در حصول وجود .

و ترا واجب شود از این که به رفع علت رفع معلول لازم آید ، و به رفع معلول رفع علت لازم نبود . بلی چون علت بردارند ، معلول برداشته شود . پس رفع و اثبات او سبب رفع و اثبات معلول بود . پس معلول را وجود با علت بود و به علت بود . اما علت را وجود با معلول بود اما نه به معلول بود . والله اعلم و احکم ، (۷۸ پ).

فصل دوم از مقالات سیوم از کتاب دوم

در قوت و فعل ، و در اثبات طبیعت ، و در آن که هر متحرکی را محرکی بود ، و در تناهی محرکات ، و در قدرت ، و در آنکه بر جوهر مفارق موت مستحیل بود و طالب چیزی نه اند به حرکت ، و در اثبات قوت از قوت های نفس ، و در اشارت زی آنکه نفس مزاج نیست ، و در آنکه هر چه کاین بود > بعد از آن که کاین نبوده < او را مادتی سابق بود ، و در آنکه امکان وجود عرض است ، و در آنکه هر چه او را علاقه نبود با مادت آن چیز حادث نبود ، و در کیفیت حاجت نفس زی بدن در وجود ، و در تقدم قوت بر فعل .

گویند : مر مبدأ تغییر را از چیزی در چیزی ، از آنجا که آن چیز چیزی دیگر بود ، آن را « قوت » خوانند ؛ چنان که طبیب را که مداوای بدن خود کند . و مبدأ تغییر ، یا در منفعل بود ، و آن قوت انفعالی بود ، یا در فاعل بود ، و آن قوت فعلی بود . و مر آن چیز را که صدور فعل از او بود یا صدور انفعال ، و نیز مر آن چیز را که بدان چیزی مقاومت کند با چیزی دیگر ، و نیز مر آن چیز را که با وی چیزی دیگر متأثر نشود ، آن را قوت خوانند ، و تغییر جالب ضعف بود .

و بدان که قوت منفعل : باشد که متهیاً بود زی چیزی واحد ، چنان که قوت آب بر قبول شکل ، از آن که در وی قبول شکل بود . اما (۷۹ ر) در وی قوت حفظ نبود . و در شمع قوت هردو باشد ، و در هیولی اول قوت جمله بود ، و لکن این قوت او را به توسط چیزی بود > بر قبول چیزی < دون چیزی ، چنان که هیولی مر نفس را به توسط مزاج قبول کند ، و بی مزاج او را این قبول نبود .

و بود که در چیزی قوت انفعالی بود ، به حسب دوزد ، چنان که در شمع قوت قبول تسخّن و تبرّد .

و قوت فاعل : بود محدود بر يك چیز ، چنان که قوت آتش به احراق و بس ؛ و بود که بر چیزهای بسیار بود ، چنان که قوت مر آن را که او را اختیار بود بدانچه مختار بود او را ،

و قوت فعلی محدود که متلافی شود مر قوت منفعله را ، لابد از هر دو فعل حاصل شود ضرورت ، و در غیر آن ، آنکه اضداد در آن متساوی باشند ، بر خلاف آن بود ، چنان که سیستر شرح آن گفته آید ، یعنی مثل قوت اختیاری را .

و قوت فعلی را قدرت خوانند قومی ، و ظن چنان برده اند که این معنی یعنی قدرت موجود نبود ، مگر آن را که در شأن او بود که فعل کند و نیز فعل نکند ؛ و اگر چنان بود که فعل کند و بس ، جمهور آن را قدرت نخوانند . و این واجب نبود ، از آن که اگر آن چیز که او فعل کند و بس ، و آن فعل بی مشیت کند ، او را قدرت نبود ، به این معنی . و اگر چنان بود که این فعل به ارادت کند - مگر آن ارادت متغیّر (۷۹ پ) نشود ، تغییری انفاقی ، یا این تغیر مستحیل شود استحالتی ذاتی - که او فعل به قدرت کند . و چون درست شد که چون خواهد بکنند درست بود که < چون > بکنند خواهد ، پس درست بود که اگر نخواهد نکند و اگر نکند نخواهد . و لازم نیاید که وقتی نخواهد . > حتی اینکه هر گاه نخواهد در وقتی ، درست نبود قول ما : « هر گاه نخواهد نکند » ، پس درست نبود قول ما : « چون خواهد کند » ، و < این حکم متغیر نشود در قادر ، از آن که قدرت تعلق به مشیت دارد ، اگر درست بود که مشیت متغیّر شود ، یا درست نبود که متغیر شود .

و قوی که مبادی حرکات و افعال اند ، بعضی از آن مقارن نطق و تمخیل باشد ، و بعضی مقارن نباشد . و آن قوت که مقارن نطق بود يك بار او را قوت بود .

بر چیزی و نیز بر ضد آن چیز . و این معنی به حقیقت قوتی تمام نبود ، بلی قوت نام آن بود که بدو ارادنی جازم موجب مقترن شود که از آن تحرک اعضاء در وجود آید ، پس آنکه او را قوت بود ، به فعل ، به وجوب،^(۱) پس آن قوی که مقارن نطق اند صدور فعل از آنها در وجود نتواند آمد به افراد با حضور منفعل ، از آن که او را قوت بود بر چیزی و ضد آن چیز . و اگر صدور فعل از او بود ، پس صدور دو فعل متضاد بوند با یکدیگر در وجود ، و این محال بود . و شرح این در موضع خود بشرح بر گفته آید ، و پیدا کرده آید که افعال انسانی از او بر سبیل جبر^(۲) صادر شود .

اما آن قوی (۸۰ ر) که مقارن نطق نه اند ، چون متلافی قوت منفعل شوند که نام الانفعال بود ، و او را مانعی از خارج نبود ، واجب کنند از وی صدور فعل .

و بدان که هر جسم که متحرک بود او را محرک کی بود جز از او ، از آن که اگر جسم را به ذات خود حرکتی بودی ، و این حرکت او را از جهت جسمیت بودی ؛ لازم آید که همه اجسام متحرک بودندی حرکتی متشابه ، از جهت تشابه اجسام در جسمیت . پس سبب حرکت چیزی است جز از جسمیت . و هم چنین اگر جسم را حرکت به ذات بود ، او هم فاعل بود و هم قابل آن فعل را ، و نیز از آنجا که مستکمل بود کامل بود .

شرح این معنی : اگر متحرک محرک نه به ذات تحرک کند ، پس محال بود که محرک متحرک شود ، بلی غیر او بود . و اگر به ذات حرکت کند ، او تحرک کند و به حرکت که درواست به فعل آن تحرک کند . و معنی تحرک آنست که در چیزی متحرک به قوت حرکتی یابی . پس آن چیز از قوت به فعل

۱- ص : بر فعل و وجوب .

۲- ص : خیر .

آید به چیزی که در او است به فعل ، و آن حرکت است . و محال بود که چیزی در چیزی بود به فعل ، و او هم بعینه در وی هم آن چیز به قوت بود ، پس محتاج بود به کسب . مثلاً اگر حار بود چگونه نفس خود را گرم کرداند به حرارت ؟ ای که اگر گرم شود به فعل چگونه گرم بود به قوت ؟ پس حرارت به فعل (۸۰ پ) و قوت با یکدیگر بود در او ، و این محال بود .

و بالجمله ، اگر جسم به قوت متحرک بود ، او محتاج بود بدان که او را از قوت به فعل آرد ، لکن حرکت از آن خالی نبود که جسم در وی به قوت بود . و به عبارتی دیگر : مفهوم آن که چیزی متحرک بود جز از مفهوم آنست که چیزی محرک بود ، پس واجب کنند که متحرک از آنجا که متحرک بود جز از > او بود از آنجا که < محرک بود ، و متحرک جسم بود ، پس محرک غیر جسم بود .

و حرکت چیزی است که وجود او بر سبیل تجدد و تقضی بود ، پس واجب کنند که علت او علتی بود نه مستمر . که اگر علتی مستمر بود ، و علت مستمر^(۱) چون مادام موجود بود ؛ درست نبود که معلول منعدم شود - چنان که در مابعد ترا معلوم شود - پس واجب کنند که اجزاء حرکت منعدم نشود ، پس پیدا شد که هر متحرکی را محرکی بود جز از متحرک .

و این علت حرکت : که در جسم موجود است که آن را متحرک می‌خوانند از تلقاء نفس خود^(۲) ؛ یا خارج از جسم ، و او را هم متحرک خوانند که < نه > از تلقاء ذات خود بود .

و آن متحرک که به ذات بود : یا آن علت که موجود بود در او ، و او را نوعی از حرکت دهد ، و آن محرک نوعی دیگر بود از او ، او را متحرک به اختیار

۱- در متن عربی همه جا « قارة » آمده است .

۲- ص : یا او از تلقاء نفس خود است .

گویند؛ یا برخلاف این معنی بود، و ادرا متحرك به طبع گویند. > و متحرك به طبع: < یا با او ارادت نبود، و آن را متحرك به طبیعت گویند، چنان که حرکت (۸۱ ر) حجر زی اسفل، یا به ارادت و قصد بود، و آن را متحرك به نفس فلکی خوانند، چنان که حرکت فلک.

و آن که متحرك نبود به ذات: یا متحرك چنان بود که تحرك حجر زی بالا در مکانی خاص، و این را حرکت قسری گویند؛ یا این حرکت چنان بود که حرکت را کب سفینه در مکانی غیر خاص، و آن را حرکت به عرض خوانند. و حرکت را از این اصناف احوالها است که در مابعد یاد کرده آید.

و متحرك به ذات: یا آن بود که به واسطه آلت حرکت کند، چنان که نجار که به واسطه قندوم کار کند > و یا آن بود که بر سبیل مباشرت حرکت کند. و گاه متحرك آنست که حرکت می کند به اینکه حرکت کند <. و متحرك بود که حرکت بدان کند که او را حرکت دهد، چنان که معشوق عاشق را^(۱). و از این جهت > که < وجود اجسام بلا نهایت مستحيل بود، متحرکات با او الی غیر نهایت هم مستحيل بود. و مستحيل بود که هر متحرك را متحرك بود. پس حرکات متناهی شود به متحرك که او متحرك نبود..

بیان این معنی: اگر متحرك کی اخیر بود، و او را متحرك کی بود، و آن متحرك نیز هم متحرك بود؛ پس محال بود که آن متحرك حرکت کند الا به متحرك کی دیگر. یکسان بود اگر او را يك معنی واسطه بود یا معنیهای نامتناهی، از آن که درست نبود وجود حرکت تامادام حکم او حکم واسطه بود. پس واجب کند که متناهی شود لا محاله زی متحرك کی که حکم او حکم واسطه نبود، و هم چنین هر آنچه از قوت به فعل آید. > و موجد چیزهای ممکن واجب چنان کند که منتهی به امری شود که به فعل بود < و موجود به ذات بود.

و محرك که او را تحريك نبود؛ یا حرکت < دادن > او به آن بود که معطی باشد مرجم را مبدأ قریب < را > که بدو تحريك > کند، یا حرکت می کند بنا بر آنکه او مورد اقتدا بود و < معشوق بود . و پیدا کردیم که هر قوتی که در جسم بود او را تحريك به عرض بود ، و محرك که او را تحريك نبود درست نبود که قوتی جسمانی بود .

پس هر جسمی که از او فعلی صادر شود نه به عرض و نه به قسر ، آن فعل به قوتی کند که در وی بود . اما آنکه به ارادت و اختیار کند ظاهر است ، و اما آنکه نه به ارادت کند و اختیار ، صدور آن فعل از ذات او : یا از آن بود که جسم بود ، یا از آن بود که او را قوتی بود مناسب حرکت ، یا از چیزی مباین که او را بود جسمانی یا از مباینی غیر جسمانی .

اگر این صدور او را از ذات بود ، از آنجا که او جسم بود ، واجب چنان کند که در این معنی اجسام مشترك بودند در صدور آن فعل از او ، پس صدور او آنکه از معنی است زیادت بر جسمیت . و اگر این معنی از جسمی دیگر بود آن حرکت ، یا به قسر بود ، یا به عرض ، و ما یاد کردیم که آن حرکت نه به قسر است و نه به عرض .

و اگر از حکمی مفارق بود که غیر مخالط بود مر اجسام را ، واجب چنان کند که مفارق به حرکت طلب آن چیز کند که او را نبود . و ما این را باطل کرده ایم . پس اگر آنجا مفارقی بود مشارک در تحريك > تحريك < او را : یا بر سبیل (۸۲) مؤتم به بود ، یا بر سبیل معشوق ، چنان که حال حرکات افلاك . و لابد است در کل احوال که در جسم قوتی بود که مباشر حرکت بود و طالب حکمی بود به حرکت که آن چیز او را به فعل نبود .

و هم چنین از آن خالی نبود که اختصاص این جسم به قبول این تأثیر از مفارق : یا آن است که او جسم است ، یا از جهت ، قوتی است که در او یا نه که ،

قوتی است در مفارق. اگر از آن است که او جسم است ، پس همه اجسام مشارک اند. و این معنی را باطل کرده ایم ؛ و اگر از قوتی است که در او است ، و او مبدأ صدور فعل است از وی ، این مطلوب ما است . و اگر از قوتی است که در مفارق است : یا نفس آن قوت این معنی واجب کند ، پس سخن در وی همان سخن است که در مفارق ، و اگر بر سبیل ارادت است ، از آن خالی نبود که : ارادت تمیز کند آن جسم را به خاصیتی که در او است ، یا جزاف بود . اگر جزاف بود ، چگونه اتفاقی بود ، که اتفاق را استمرار بود بر نظام ابدی و نه نیز مرا کثری را ، که امور اتفاقی ، چنان که در ما بعد ترا معلوم شود ، نه دایم بود و نه اکثری ، لکن امور طبیعی > بود که او را دایم بود و اکثری ؛ و در امور طبیعی^(۱) < نه چیزی اتفاقی بود و نه نیز جزافی ، چنان که در ما بعد پیدا کرده آید ، پس او اتفاقی نبود . بماند که از خاصیتی بود که در او بود ، و آن خاصیت به ذات موجب حرکت بود . و آن قوت است به طبیعت که به سبب او جسم طلب مکان طبیعی (۸۲ پ) خود کند و تشکلات طبیعی .

اما بودن آن قوت مبدأ حرکت در کم واجب کند تغلغل و انبساط را در حجم ، چنان که در آتش ، یا تکاتف و انقباض در وی ، چنان که در ارض . اما کون او مبدأ حرکت در کیف بود ، چنان که حال طبیعت آب که او را حرارتی فرا دید آید ، چون آن مانع زایل شود طبیعت او را باز آن برودت طبیعی بود و حفظ آن . و هم چنین ابدان را که چون امرجه او تبه شود ، طبیعت به قوت آن را رد کند زی مزاج موافق .

و از این معنی ترا معلوم شود که نفس مزاج نیست ، از آن که مزاج معدوم را اعادت ذات او زی آن حالت اصل نبود .

و جماعتی ظن چنان برده اند که طبیعت در مرکبات مزاج اند ، و مزاج ،

۱- آنچه در میان علامت است فقط در « م » است .

چنان که ترا معلوم شود ، کیفیتتی است که از تفاعل کیفیات متضاد از اجسام متجاوز حاصل آید . و توطن^۲ مبر که کیفیات مزاجی کیفیات اول اند که متغیر شوند ، و تواین معنی شناخته‌ای ، بلی این کیفیتتی بود حادث .

و این مبدأ چون در جسم یابی مفید حرکت نبود ، از آن که اگر او چنین بود ، او را بی جسم فعل بود . بلی وجود او ما یتبع وجود حرکت بود . و جسم آن نزد مفید صور هم چنان وجود اشکال و الوان و کیفیات و ملموس که ما یتبع وجود او بودند . و مابندائی می یابیم که وجود او یتبع وجود قوتی (۸۳ ر) می کند که صدر فعل از وی در وجود آید ، و آن نفس است ، و قنوی را نسبت زی او کنند . و اگر شکل و لون را فعل بودی ، این نسبت هم چنین زی آن مبدأ اول بودی ، و آن هر دو معنی او را بودی ، چنان که گویند : این قوت در نفس است ، پس مادّات مستعد^۳ است مر وجود آن جمله را ، لکن بعضی را پیش از بعضی ، پیشی به طبع . پس آن چه متقدّم بود بر جمله در این صفات او را طبیعت گویند ، و آن چه متقدّم بود بر قنوی او را نفس گویند .

و ظن^۴ جماعتی چنان است که نفس به توسط طبیعت انتقال کند . و این معنی ندانستند که < طبیعت > مر اعضاء را برخلاف آنچه موجب ذات او است بچیناند ، طاعت نفس را . و اگر قابل استیحاء بودی ، او را اعیاء فرا دید نیامدی نزد تکلیف نفس > او را برخلاف مقتضای او < . و اعیاء به سبب حرکتی طاری بود بر جسم برخلاف آنچه اقتضاء او است ، و > و تهاذب واجب نکردی آنچه اقتضاء نفس بود و آنچه اقتضاء طبیعت بود < چون آنچه اقتضاء نفس بود ، و آنچه اقتضاء طبیعت بود در حال رعشه یعنی دست لرزیدن .

از این معنی پیدا شود ترا وجود قوتی در انسان که آن مبدأ حرکت بود جز آن که مزاج اقتضاء کند ، و به سبب آن تهاذب در حرکت رعشه و اعیاء واجب کند . و این قوت جز از مزاج بود . و چگونه نفس انسان مزاج بود ، و لمس تمام

نشود مگر به استحال مزاج وعدم آن ، و حدوث مزاجی دیگر ؟ و چگونه معدوم را ادراک بود ؟

اما قوت (۸۳ پ) انفعالی : باشد که قریب بود ، و باشد که بعید بود . اما قریب چنان که قوت صبی بر آن که مرد شود ، و بعید چنان بود که قوت منی . و بدان که بعضی ادایل ، و نیز خلقی از بعد ایشان گویند که : قوت با فعل بود ، و او متقدم نبود بر او . و قایل این قول لا محاله در جبریت او نبود که او در خواب بارها بیند ، پس به حقیقت او کور بود . بلی هر آنچه او موجود نبود ، و قوت وجود او سابق نبود ، او مستحيل الوجود بود .

و بدان که هر آنچه کاین بود بعد از آن که نبوده باشد - بعدیتی به زمان - او را مادتی سابق بود . و هم چنین او پیش از وجود ممکن الوجود بود . که اگر او را سبق امکان وجود نبود ، ممتنع بود ، و بودن امکان در وجود جز از قدرت فاعل است بر وی ، بلی فاعل را قدرت نبود بر وی ، تا او در نفس خویش ممکن نبود . مگر نمی بینی که عقل روا دارد که گویند که : قدرت بر محال نبود و ممکن آن بود که قدرت بر وی بود ، و روا نبود که گویند که : > آن که بر او قدرت نبود بر او < قدرت نبود . و آن که بر وی قدرت بود ، بر وی قدرت بود . اگر این معنی مشکل بود بر ما که او مقدر بود یا غیر مقدر بود ، این ممکن نبود که البته ما ندانیم . از آن که > اگر < ما این معنی دانسته ایم از جهت آن که چیزی ممکن بود یا محال . و معنی محال آن بود (۸۴ ر) که غیر مقدر بود ، و معنی ممکن آن بود که بر او قدرت بود . پس ما مجهول را به مجهول شناخته باشیم . لکن بودن چیزی مقدر ، لازم چیزی بود ممکن در نفس او . ثانی را اعتبار به ذات است ، و اول را به قیاس زی موجود او ، پس امکان وجود حقیقتی است سابق بر او .

و امکان وجود عرض است او را ، از آن که او ما هو به اضافه بود زی

آن که او را امکان وجود بود ، پس اضافه مقوم بود او را . و اگر او جوهر بودی او را وجودی خاص بودی ، و او را به تقوم اضافه حاجت نبود . و اگر چنین بود ، واجب الوجود به ذات > بود . زیرا که او < را سبب امکان نبود . پس امکان وجود مطلق را وجود نبود ، پس او را اضافه فرادید آید از خارج . بلی اضافه عرض بود ، و او مقوم است امکان وجود را . و جوهر قایم به عرض نبود ، پس واجب کند که او موجود بود در موضوع . پس امکان وجود > را < قوت وجود نام نهادیم ، و حامل او را موضوع ، و هیولی ، و مادّات ، به اعتبارات مختلف . و بدان که امکان معنی است عامّ عموم تشکیک ، چنان که وجود مطلق که معانیها داخل شود در تحت او ، هم چنین ، امکانات معاینه‌های مجهول الاسم اند ، و عبارات از او به آن کنند که امکان چنین و امکانی چنین و امکانی (۸۴ پ) چنان . پس هر حادثی را مادّات مقدم بود بر وی ، و مادّات علت حدوث بود . و آنجا که حدوث بود و کون بود و فساد ، واجب چنان کند که هیولی مر کابن فاسد را حادث یک بود ، و اگر نه لازم آید حدوث هیولی . و این محال بود ، چنان که شناخته‌ای در مواضع .

پس هیولی را قوتی بود که چیزی شود به فعل به وجود صورت . و عقول فعّال را امکان و قوت وجود است ، نه بر آن که او چیزی شود به فعل ، از آن که او فعل است . و این عقول را هیچ علاقه‌ای به مادّات نبود ، و هر آنچه او را با مادّات علاقه‌ای نبود ، و ، درست نبود سبق امکان وجود او ؛ پس دیمو میست وجود عقل فعّال واجب کند .

و گوئیم : امکان وجود صورت صفتی است موجود در هیولی ، که چون این صفت بدائی ، امکان وجود آن امکان بدائی . آن چنان است که صحن سرای که آن صفتی است مر خانه را ، چون ذهن او را حاضر کند ، و قدر آنچه در آن صحن گنجد از آدمی حاضر کند ، این امکان وجود بود . و به این چیز شبهه آنها منحل

شود که گویند که : موجود را چگونه اضافه کنند به معدوم ؟ از آن که مضاف آن بود که او را بدانی ، و ، آنچه مضاف الیه بود با او بدانی ، یا ممکن بود که مضاف الیه بدانی .

و اگر گویند که : صحن معنی وجودی (۸۵ ر) بود ، و قوت معنی عدمی ؛ جواب آن بود که : صحن به قیاس زی آن بود ، که از رجال در روی بگنجد ، نه زی آن وجود . و لازم نیاید که همه متضایفان در اعیان موجود باشند ، بلی واجب کند که موجود باشند در عقل ، و مر بعضی اشیاء را امکان وجود در مادّات بود ، و مر بعضی اشیاء را امکان وجود به مادّات بود ، نه در او . اول چنان بود که صورت جسمانی ، و ثانی چنان بود که نفس انسانی .

و پیدا نشود از این که گفتیم که : نفس انسانی را وجود در مادّات نیست ، بلی پیدا شود که با مادّات بود . و صحت این معنی پیدا شود به براهین که یاد کرده آید در کتاب نفس ، و آنگاه ترا معلوم شود که نفس حادث است ، از آنکه او را لابد است که او را مادّتی بود مقدم بر او . و او موجود نیست در مادّات . و بدانستن اقسام امکان وجود : از او بود که بر وجه اول بود ، و از او بود که بر وجه دوم بود . و مادّات مرجّح است مر وجود نفس را بر لا وجود ، از آن که هر آنچه او ممکن الوجود بود ، و او را قوت بر وجود و بر لا وجود یکسان بود ، واجب کند که آنجا سببی مرجّح بود ، از آنکه او مایل بود زی > یکی از < هر دو طرف . پس پیدا شد ترا که مادّات علت است وجود نفس را ، بر این وجه لا غیر ، و بالجمله علت حدوث او است ، از آن که مادّات محتاج است زی او به دو چیز : یکی آن که (۸۵ پ) متقوم شود به او وجود در او ، و این در نفس نبود ، چنان که پیدا کرده آید . و دوم ترجّح وجود بر عدم ، پس مادّات به حقیقت در حوادث حامل امکان وجود بود ، و ترجّح وجود بر لا وجود .

پس این حکم ممکن صورت بود ، و پیدا شد به براهین که بر بعضی صور

بود که او را در مادّات توان یافت > پس صورت جسمانی محتاج به ماده است برای در معنی : یکی برای حدوث ، و دوم برای آنکه وجود صورت به آن تقوم یابد . و اما نفس انسانی محتاج است به آن برای حدوث فقط < .

و این فصول چنان اقتضاء می کند بر سبب توهّم که قوت علی الاطلاق قبل از فعل بود ، نه بد زمان آنها ، > و در این باره فرقه ها شده اند که مذاهب آنها در « شفاء » حکایت شده است < .

و بدان که این حکم در چیزهای جزوی کاین فاسد چنان بود که حال در منی و انسان هم چنین قبلیتی بود بر فعل به زمان ، و ما یاد کردیم که قبلیت به زمان معتد > معتد به < نبود در وجود . پس قوت متأخر بود از فعل ، از آنکه او به ذات خود قایم نبود . بلی محتاج بود زنی جوهری که قایم شود در وی . و آن جوهر واجب چنان کند که به فعل بود ، از آنکه تا به فعل نشود مستعدّ نشود هر چیزی را ، از آنکه آنچه مطلق نبود ممکن نبود که قبول چیزی کند . و آنجا چیزها اند به فعل که ایشان به قوت نباشند ، چنان که اول و عقول فعّال .

پس قوت محتاج است زنی فعلی که او را به فعل آورد ، و آن فعل محتاج نبود زنی مخرجی دیگر ، و لابدّ متناهی شود زنی موجودی (۸۶ ر) به فعل که او محدث نبود ، چنان که در تنهای علل پیدا کرده آید .

و به حقیقت پیدا شد که فعل را تقدّم بر قوت بود^(۱) ، تقدّمی به علیّت و طبع و زمان و شرف .

و قوت انفعالی که به معنی امکان بود علی الاطلاق ، او را سبب نبود ، از آنکه اگر او را سبب بود . سبق امکان بود الی غیر النهایة . و لکن قوت بر چیزی معین بود ، و او را اسباب معین بود لامحالة ، و او حادث بود . و چون این معنی به فعل حاصل آمد ، قوت بر او باطل شود .

مقالات چهارم از کتاب دوم

> ادراك و کلی و جزئی و تکثر و تشخیص و فرق کل
و کلی و جنس و ماده و فصل و غیر فصل و نسبت

فصل و جنس <

و این پنج فصل است

فصل اول از مقالات چهارم از کتاب دوم در ادراك و آنچه بدو تعلق دارد .
فصل دوم از مقالات چهارم از کتاب دوم در کلی و جزوی و آنچه با وی
متصل بود .

فصل سیم از مقالات چهارم از کتاب دوم در سبب تکثر اشخاص نوعی واحد
و بالجملة در سبب تکثر و سبب به تشخیص و در آن موجود که ماهیت ادائیت
بود و در آن که وجود که به ذات واجب بود او را اصل تکثر نبود و در فرق میان
کلی و کل .

فصل چهارم از مقالات چهارم از کتاب دوم در فرق میان جنس و مادّات و
در فرق میان فصل و آن که او فصل نبود و در اتحاد فصل با جنس .

فصل پنجم از مقالات چهارم از کتاب دوم در نسبت فصل و جنس زی حدّ
و نسبت حدّ زی محدود و در فرق میان ماهیت و ذات و سخن در فصل و در مبیانات
میان فصل و جنس و نوع .

فصل اول از مقالات چهارم از کتاب دوم

در ادراك و آنچه بدو تعلق دارد

بدان معدوم در اعیان > محکوم است به احکام وجودی ، از آن که او را در اعیان^(۱) < وجود نیست اما در نفس هست ، و محکوم علیه بالحقیقه اوست ، و به عرض ، آن امر موجود است که خارج از او است . و اگر معلوم بدان معلوم بودی که در ذات خود موجود بودی ، پس هر موجودی در ذات خود معلوم بودی که هر کسی را ، و معدوم در اعیان معلوم نبودی . و بر این معنی قوت لمس گواهی دهد با تکلیف آلت به کیفیت مدرك .

و بدان که چیزها : یا مجرد باشند ، چنان که بیاض و مادّات و مقدار ، که آنچه محتاج ندارند در تجربید به چیزی غریب در ذات خود که ملحق شود بدیشان؛ یا آن که مقارن گیری بود ، مقارنهای که تأثیر کند بعضی از او در بعضی ، چنان که مقارنات جسمیت مر وضع را و مقدار را . که اگر مثلاً جسم تصوّر کنی بی مقدار و وضع ، عدم جسم لازم آید ؛ یا مقارنه بود او را با غیر ، اما مقارنهای بود که مؤثر نبود ، چنان که مقارنه سواد با (۸۷ ر) حرکت ، از آن که یکی از ایشان منعدم نشود به رفع آن دیگر .

پس لواحق غریب مر اشیاء را به سببی قابل تواند بود ، ر آن مادّات است . از آن که اگر او را آن الحاق به سبب وجود خود بودی ، هر آنچه مشارک او بودی در نوع یا در شخص ، ایشان را این معنی لازم آمدی . و هر آنچه مقارن مادّات بود از وضعی خالی نبود ، و هر آنچه خالی نبود از وضع ، اشارت زی او

۱ - آنچه در میان علامت آمده است فقط در « م » است .

توان کرد ، و هر آنچه اشارت زی او توان کرد غیر مشترك بود در حقیقت خود ، و او مجرد نبود از آن که جز از اوست . و چون چنین بود پس اقسام معلوم همچنین بود .

و معلوم که مجرد بود از آن که جز او است ، با مقارن چیزی بود که در او مؤثر نبود ، و آن را معقول می خوانند ، ممکن بود حمل او بر جمله اشخاص ، چنان که مثلاً بیاض ، که او را حمل توان کرد بر جمله اشیا ابیض ، و یک چیز ابیض را ممکن نبود که حمل توان کرد بر غیر او .

و معلوم است که او به آن که مخالط است با غیر او را محسوس می گویند ، و آن یا مبصر بود ، یا ملموس ، یا مذوق ، یا مسموع ، یا متخیل ، یا متوهم .

و اگر ادراك معقول به جسم بودی ، یا به چیزی جسمانی ، در او لا محاله حکمی غریب فرا دید آمدی . و این اقتران با او اقترانی بود مؤثر در او ، پس اشارت زی او بود و مشترك نبود (۸۷ پ) در او . پس او را وضع و مقدار حاصل شود ، پس از آن بیرون بود که معقول بود . پس یا مادّات و بیاض و مقدار وضع بود . و اگر این معنی که در جسم دانسته شود ، و از مادّات وضع فرا دید آید ، جز از وی بود . و هم چنین در بیاض مقدار و وضع که غیر از آنها بود ، و در مقدار نمین اطراف و وضع که غیر از بود ، و در وضع مقدار که غیر از بود .

و اگر گویند که : وضع چون مقارن جسم بود ، بدو اشارت توان کرد ،

چرا چون مقارن مدرك شود ، اشارت بدو نتوان کرد ؟

گوییم که : وضع چون مقارن جسم شود ، اثر در وی کند ، چنان که یاد کردیم ، و چون مقارن مدرك شود اثر در وی نکند ، از آن که اگر مؤثر بود منعدم شود مدرك به یک دفعه از او .

و هم چنین لابد بود که معقول ، چون مقارن جسم شود ، او را مقدار و

اقسام فرا دید آید به قوت . یا آن که هر جزوی از او کل بود ، یا هر جزوی

از او جز از کل^۱ بود. اگر هر جزوی از او جز از کل^۲ بود، واجب کند که معقول را، در ذات، اختلاف اجزاء بود. و نه همه معقول بدین صفت بود، بل هر معقولی را وحدتی هست که به آن وحدت او او بود، یعنی بها هو ما هو، و دروی چیزی نبود جز از چیزی، تا او را جزو غیر کل بود، یا غیر جزو دیگر بود (۸۸ر) و ما بدین وجه < او را > می دانیم، پس او موجود بود در نفس ما بر این وجه. و ممکن نبود که گویند که: این وحدت حاصل شود در چیزی منقسم. و اگر هر جزوی از وی کل^۳ بود، استحالت این معنی پوشیده نماند.

و بالجمله اگر این معنی معقول بود، مع آن که درمادت بود معقول در محسوس بود، و معقول در ذات از آنجا که او معقول است محسوس بود. و این معنی چنین نیست. و < گواه است > بر این معنی بصر که فعل اول او ادراك لون بود، پس به واسطه لون مقدار و اشکال را در یابد، و او لون را مجرد از آن که جز از او است در نتواند یافت^(۱). و ممکن نبود که گویند: قوت باصره در شأن او نبود ادراك اللون، پس او چیزی بود خارج از قوت غریب از او، و هر چیز غریب که چیز بدو ملحق شود، آن به واسطه ماده ملحق شود. پس مانع بصر، از ادراك لون مجرد، قوت بود^(۲)، نه از آن که او معین بود. بلی به چیزی بود عام، و آن مفارقت قوت بود به ماده، و هم چنین حال در جمله حواس.

و هم چنین درست نبود^(۳) که مدرك معقول حاصل بود در حدی نا منقسم از جسم، چنان که نقطه یا سطح، از آن که نخست حد را هم چنین وضع بود، و حکم او، در این، حکم جسم بود. اما دوم از آن که حدود را وجود به ذوات نبود مفرد از اجسام. و درست نبود که او را صفتی بود که آن صفت در جسم نبود چنان که در (۸۸ پ) فصول متقدم گفته آمد.

۱- ص: نیاید یافت.

۲- ص و م: بود از قوت. ۳- ص: شود، م: بود.

و ما می‌دانیم از این که آنچه مقارن بود مر چیزی را ، درست نبود که آن را در یابند ، مگر به قوتی جسمانی ، از آن که آن امور متشخص شوند به اعراض غریب که نه ذاتی بود ، چنان که وضع و شکل و مقدار معین ، و او خالی نبود از مقارنه امور غریب از ذات او ، و < احوق > آن امور او را به واسطه مادّات بود لا محاله ، پس این ادراك او را به قوت جسمانی بود . > و شاهد این آنست که مدرك مثل این امور حواس ظاهره است .

و بدان که حکم عقل نه چنان بود که حکم خیال ، مثلاً ، از آن که متخیّل خالی نبود از افتران عوارض غریب به او که مؤثر بود در او ، تا اگر آن عوارض نبود او متخیّل نبود . و معقول نه چنین بود ، از آن که عقل مر اشیاء را دریابد مجرد از عوارض غریب که مقارن بود با وی . اما آن چیز نبود که او را از معقولی بیرون نکند > یعنی پس يك شیء در هر دو حالت از معقول بودن بیرون نمی‌رود . و بدان که حصول محسوس یا متخیّل در آلت به انفعال آلت بود از او . و اگر نه او حاصل نشود در او ، بل مجادرت بود .

و از آن چیزها ترا محقق شود که معقول را به آلت جسمانی در نتوان یافت با یکدیگر ، و آن ، آنست که تو حکم کنی میان دو متضاد که آن را در يك جسم نتوان یافت با یکدیگر ، چنان که ظلمت و نور را نتوان یافت با یکدیگر در يك حال در يك موضوع . و هم چنین حکم بر (۸۹ ر) متقابلات بسیار کنند ، و آن حکم لا محاله موجود بود در عقل ، بدان جهت که موانع بود وجود او را در اعیان ، چنان که بیاض ، مثلاً ، که مجرد بود از لواحق غریب ، و موجود در نفس بود . و تا ممکن بود که حکم بر او کنند بر نفی به آن که او را وجود نبود بر این نوع در اعیان ، و هم چنین جمله معدومات .

و چون وجود محسوس و معقول در ذات ، وجود آنها است که در قوت مدركه اند ، و وجود آنها که در قوت مدركه اند نفس معقولیت و محسوسیت

ایشان بود ، چنان که در ما بعد ترا معلوم شود - و - درست نبود که آنچه وجود او < به > غیر او بود او مدرك ذات خود بود . و مدرك ذات او چنان واجب کند که نفس وجود او بود ، و ادراك او به ذات خود بود ^(۱) . و هر آنچه او را وجود به ذات بود ، او مدرك ذات بود ، از آن که وجود او نیست مگر آن که مدرك بود . پس آنها که ایشان را ادراك ذات خود بود ، درست نبود که ایشان مقارن مادّات بود . و اگر نه لازم آید که وجود ایشان به غیر بود . پس آنها که مجردند از مادّات واجب چنان (۸۹ پ) کنند که ایشان مدرك ذوات خود باشند ، و اگر نه لازم آید که وجود ایشان از غیر بود . پس هر آنچه محبوب بود از ذات خود به سبب آن حجاب مقارنهٔ مادّات بود . و دلیل صادق بر این معنی آنست که قوای جسمانی ، چنان که بصر و لمس و ذوق ، مدرك ذوات خود نه اند .

و اگر گوینده‌ای گوید که : جسم چون ذات خود را دریابد بدان دریابد که صورت او در وی حاصل شود يك بار دیگر ؟

در جواب گوئیم : اول ، بدان که صورت ثانی نه صورت اول بود به عدد ، یا مدرك مدرك بود . مگر که گویند : چون مدرك ادراك صورت ثانی کنندداند که او او است ، لکن لازم آید از این که او ذات خود را ادراك کند پیش از آن ادراك . و اگر به صورت دیگر کند مگر ، تسلسل الی غیر النهایه لازم آید :

و ثانی ، گوئیم که : صورتی واحد در مادّتی واحد . مکتنف به اعراضی واحد ، آن صورت را دوبار در يك حال ادراك نتوان کرد . و این معنی در آن فصل که در ابعاد گفته‌ایم شرح داده‌ایم . و از این جهت هیچ چیز منفعل نشود از مثل خویش ، و اگر نه ، چیزی واحد را بر صفتی واحد نتوانستی یافت معا معا در چیزی واحد ، و این محال بود . و فرق است میان آن که تصوّر کنی مر چیزی را و میان آن که او را تصوّر کنی که در اعیان او را وجود نبود (۹۰ ر) . و این

متصور آن چیز است ، نه غیر او است .

و بدان که مر چیزها < ی شخصی > را ادراك کنند به نوعی کلی ، و این آنکه بود که این شخص مستند نبود زی چیزی که اشارت زی آن توان کرد ، چنان که گویند : سقراط آنست که او را در مدینه فلان بکشتند ، و کسوف شمس که در آن حال بود که مادر وی ایم < تا يك ماه > . از آن که او را حمل بر چیزهای بسیار نتوان کرد ، و معقول نبود ، بلی مشاهد بود . اما این معنی را ، یعنی ادراك شخصی ، به نوعی کلی توان کرد ، چون مستند نبود زی چیزی مشار الیه به وجهی از وجوه ، و این علم به واسطه اسباب بود . و هر آنچه او را به اسباب بدانند ، آن علم که با وی محیط بود متغیر نشود ، اگر موجود بود و اگر معدوم . چون ترا معلوم شود مقدار میان دو کسوف به اسباب ، علم که با وی محیط بود متغیر نشود ، اگر کسوف موجود بود یا معدوم بود . لکن چون تو او را بدانی به قیاس زی آن د آن ، زمان که در او < است > ، تغیر حکم بود ، چون آن د آن ، باطل شود و آنی دیگر بیاید ، تغیر لازم آید . و این آن بود که علم به آن زمان که کسوف بود ، مستند بود زی د آن ، مشاهد . و این چنان بود که تو (۹۰ پ) وجود چیزی بینی پیش خود ، و نودانی که پیش تو است ؛ و چون از پیش تو دور شود ، علم به حضور او باطل شود . و اگر تو این معنی را و حصول او به اسباب بشناسی که پیش تو بود - نه از آن که پیش تو بود و مشار الیه بود ، از دان ، که آن مشاهد - باطل نشود به علم به بُعد او ؛ پس این علم به شخص بر وجه اول متنازل نبود مر شخصی را دون شخصی دیگر مثل او . از آن که < علم به او > زی او اشارت بود ، و موقوف بود بر او . و بعد از این ترا معلوم شود که علم سبب جمله اسباب و جمله موجودات - یعنی واجب الوجود را به ذات - به چیزهای شخصی بر این وجه بود . پس متقال از موجودات بر علم او پوشیده نماید ، بی آن که علم او متغیر شود .

و اگر سؤال کنند و گویند : او در این حال داند که فرعون معدوم است؟
 گوئیم : عدم فرعون را هم چنان داند که مر « آن » را به آن وجه که او
 شخصیت « آن » می داند از جهت اسباب ، و چون چنین بود ، تغییر به علم او ملحق نشود .
 بدان ، که « بود که » استفادت علم ما به چیزی بود از خارج ، چنان که
 علم به وجود آسمان بعد از آن که او را به حس دریافتی باشی ؛ و بود که علم
 علت و سبب بود وجود چیزی را ، چنان که کسی تصور صورت « سری » کند
 که موجود نبود ، و به حسب آن تصور بنای سرای کند .

و قومی گویند که : علم عرض است و با وی ادراك (۹۱ ر) معلوم بود .

گوئیم که : علم را چگونه بدانید ؟ و به چه چیز بدانید ؟

گویند : به آن که علم جز از معلوم است .

و گوئیم : چگونه او را به این صفت بشناخته ؟ حیران شوند . بلی گوئیم
 دانستن چیزی حصول اثر نفس دانسته بود در ذات دانا . و از آن خالی نبود که یا
 شعور حصول عین اد بود ، یا چیزی که ما یتبع اد بود . اگر حصول عین بود ، مطلوب
 او است ؛ و اگر چیزی بود ما یتبع او ؛ یا آن چیز منمحمی آن آثار از مدرك ،
 و جمله آثارها ؛ پس حال مدرك همچنان بود که بیش از ادراك ؛ و یا آن بود که
 حصول هیأت مشعور به بود ، یا حصول هیأتی دیگر بود که مشعور به نبود . و اگر
 حصول هیأت غیر مشعور به بود ، پس شعور به چیزی جز آن تحصیل ماهیت اد
 بود و معنی او . و این محال بود . و اگر او اد بود ، او است مطلوب .

و فی الجمله اقسام ادراك نیست مگر حصول مدرك در نفس یا در بعضی قواهای او .

و بدان که ادراك نفوس بشری به انفعال آلات بود و استکمال قوت مدر که ،

و استکمال آنست که مستکمل متغیّر نشود در جوهر خویش .

اما افلاك را ، ادراك به حسب ابدان و نفوس ایشان بود بر سبیل استکمال ،

چنان که دانسته ای که ایشان منفعل شوند و نه نیز منخرق . و هو اعلم .

فصل دوم از مقالات چهارم از کتاب دوم

در کلی و جزوی و آنچه با وی متصل بشود

بدان که معنی کلی به آن که طبیعت او است ، چنان که انسان به آن که انسان است ، چیزی است ؛ و به آن که او خاص بود یا عام بود یا واحد بود یا کثیر ، و آن که او به قوت بود یا به فعل ، چیزی دیگر بود . و آن که او به آن انسان است و بس بلا شرط معنی بود . پس عموم و خصوص شرطی زاید بود بر انسانیت . و هم چنین که واحد بود یا کثیر ، از آنکه انسانیت به آنچه انسان بود ، نه عام بود ، و نه خاص ، و نه به قوت بود ، و نه به فعل ، بلی لازم آید او را این معنی .

اگر کسی سؤال کند و گوید که : انسانیت واحد بود ؟

جواب دهیم که : نه . اما واجب نکند که کثیر بود . و این < همان > سلب

اطلاق بود ، و معنی سلب اطلاق سلب طرفین بود .

و چون این معنی بشناختی بدان که « کلی » مر انسانیت را بی شرط گویند ، و نیز به آن شرط گویند که مقولات بود به وجه ما ، یعنی محمول ، و بدین وجه محمول بود بر بسیاری . و کلی به اعتبار اول موجود بود به فعل در چیزها ، و او محمول بود بر هر يك يك از ایشان ، نه بر واحدی به ذات ، و نه نیز بر کثیر . و این چیز او را نه به ذات است که او را انسانیت است . اما به اعتبار دوم آنست که چیزی تنها واحد معین در وجود محمول بر هر يك در وقتی ، این موجود نبود .

و معنی کلی : بود که مستفاد بود از (۹۲) خارج ، چنان که معنی انسانیت از زید و عمرو . و هیچ معنی دیگر نیست مر عمرو را در افاده صورت انسانیت جز آن که زید را است . و این معنی در « منطق » ما بمد الکثرة گویند ، یعنی این معنی عام ، که ، مستفاد از سیارهای مختلف بود ؛ و بود که مستفاد نبود از خارج ،

چنان که علم باری و ملائکه ، و این را ما قبل الکثرة خوانند ، از آن که او علت کثرت بود .

پس پیدا شد که انسان که مکتهف است به اعراض مخصص به شخص ، مکتهف نبود به اعراض شخصی دیگر ، تا آن چیز بعینه در شخص زید بود و در شخصی دیگر . و تصور انسانیت که در زید است در افادت نفس مر صورت معقول او را اولی تر نبود از افادت صورت عمرو ؛ بلی روا بود که انسانیت که در عمرو است سابق تر بود زی عقل . پس افادت عقل معقولیت انسانیت را که در زید است همان بود که در عمرو ، پس هر کدام که سابق بود و اثر کند ، آن > که < فیما بعد او بود اثری دیگر نکند . و چون این معقول جایز بود که مر نسیم شود در نفس از هر کدام که سابق بود زی او ، > پس < و قیاس اوزی یکی از آنها اولی تر نبود از قیاس اوزی یکی دیگر ، بلی مطابق بود مر جمله را . پس کلی عام در وجود بود ، بلی وجود کلی عام به فعل در عقل بود ، و آن صورت معقول (۹۲ پ) بود که نسبت اوزی آنها یا به فعل بود یا به قوت زی هر يك يك زی او > واحد بود < . پس انسانیت در عقل نیست الا آن که انسانیت است . اما آن که او کلی بود ، از آن سبب بود که او را حمل توان کرد بر جمله ، اما به آن معنی او نه جنس بود ، و نه نوع ، و نه شخص بود ، و نه واحد بود ، و نه کثیر .

و بدان که کلیات را وجود در نفس بود لاغیر ، که اگر انسانیت که موجود بود در زید ، آن انسانیت بعینه در عمرو بود . و عمرو جاهل بود ، و زید عالم . پس زید و عمرو هر دو عالم و جاهل باشند معا . و این محال بود . و از این جهت درست نبود که نفسی واحد موجود بود در زید و عمرو . هم چنین اگر انسانی کلی واحد موضوع بود مر سواد را و بیاض را ، پس او اسود بود و ابيض بود ، معامعا ، در يك زمان . و هم چنین اگر حیوانیتی واحد > برای همه حیوانات بود ، حیوانی واحد < بعینه هم طایر بود و هم زاحف ، و هم با دوپای بود ، و هم با بسپارپای باشد .

فصل سیم از مقالات چهارم از کتاب دوم

در سبب تکثر اشخاص نوعی واحد، و بالجمله در سبب تکثر و تشخص، و در آن موجود که ماهیت او انیت بود، و در آن که وجود که به ذات واجب بود او را اصلاً تکثر نبود، و در فرق میان کلی و کل.

معنی کلی درست نبود که متکثر شود مگر بدان که هر يك را (۹۳ ر) از جزئیات او وصفی خاص بود. مثلاً درست نبود تکثر دو سواد مگر به دو جسم یا به سبب دو حالت. و اگر چنین نبود، درست نبود که سوادى واحد را توان یافت. بلی هر يك منقسم شوند زی بسیار، از آن که او است، یعنی سواد، اقتضاء کثرت کند، و هر يك از ایشان اقتضاء آن کند که طبیعت سواد بود.

پس کثرت سواد، و هر آنچه او را تکثر اشخاص بود به سببی بود. و موجود که او را سبب نبود، درست نبود تکثر او، از آن که اگر او را تکثر بود لازم آید که او را سبب بود، و از آن که این چنین کثرت به قطع بود، و قطع به سبب قابل قطع فرا دید آید، از آن که معنی است خارج از حقیقت چیز، و قطع نبود الاً آنجا که قابل بود، و قابل مادّات است؛ پس قطع نتواند بود الاً جسم را، پس علت تکثر هیولی بود.

و نو پیش از این شناختی که سبب هر حادثی حرکت بود، پس قطع که در اجسام فرا دید می آید به سبب کثرت قواطع بود، و کثرت قواطع به سبب حرکت بود؛ از آن که واجب کند که تکثر منتهای بود زی چیزی که او را کثرت به ذات بود، و آن حرکت بود. پس اگر حرکت نبود، این تکثر به آن وجه نبود. اما سبب تکثر حرکت ذات او است، از آن که مقتضای حرکت آن است که او فایده و لا حق بود.

و بدان که هر معنی عام یا متخصص به فصل بود یا به عرض ، و فصل و عرض مفید نه اند مگر ماهیت جنس را ، لکن مفید اند مگر < قوام > وجود جنس را تا به فعل شود . مثال این معنی حیوانیت است (۹۳ پ) که بر انسان و فرس می افتد - و هر دو در حیوانیت یکی اند - و شرط نیست که فصل هر دو شرط بود در بودن حیوانیت که در هر دو است . بلی هر يك از ایشان را حیوانیت تمام است . که اگر یکی را از ایشان حیوانیت تمام نبود ، خود حیوانیت نبودی اصلاً . که اگر از معنی حیوانیت چیزی باز کاهانی خود حیوانیت نبود ، و از آن جهت محتاج بود زی فصل ، چنان که ناطق و هر آنچه بدین ماند ، با او موجود شود به فعل ، ای حیوانی که اشارت زی او توان کرد ، از آن که حیوان نتوان یافت مگر که انسان بود ، یا فرس بود ، یا غیر از ایشان از انواع . و چون حال فصل چنین بود ، حال عرض اولیتر .

و چون ترا معلوم شد که فصل مفید وجود بود ، و از آنجا که ماهیت جنس ، وجود بود - و تو فرض کنی دخول فصل در او - لازم آید که فصل مفید ماهیت جنس بود . و هم چنین آن موجود را که او را سبب نبود ، اگر او را جنس و فصل فرض کنی - و فصل مفید < وجود > جنس بود - لازم آید که آن را که علت نبود او معلول بود^(۱) . پس پیدا شد که موجود را که او را سبب نبود ، و موجود را که ماهیت است بود ، متکثر نشوند به فصول و اعراض .

و چون ما گوئیم که چون طبیعت کلی موجود بود در اعیان ، ما آن خواهیم که طبیعت که او را کلیت فرا دید آید موجود بود در اعیان . اما فرق میان کلی و کل آنست که (۹۴ ر) کل موجود بود در اشیاء ، و کلی متصور بود در اذهان . اما کلی معدود بود به اجزاء ، و نیز کل مقوم بود به اجزاء ، و کلی مقوم بود مگر اجزاء را ، از آن که انواع را قوام بدو کلی بود ،

یعنی به جنس و فصل . و نیز کلّ کلّ هر يك از اجزاء نبود اگر منفرد شود ، و کلی محمول بود بر هر يك از اجزاء او . و نیز اجزاء کلّ متمناهی بود ، و جزویات کلی نامتمناهی بود . و نیز کلّ محتاج بود در حضور اجزاء به او ^(۱) ، و کلی محتاج نبود بدین معنی .

و بدان که نفس شخصیت مانع تصور وجود غیر بود به او ، پس واجب کند که در تصور او را شرکت نیوفتند با غیر ، اما ذات اشیاء و مقومات او مانع نه اند موقوف شرکت را در او . پس واجب کند که این معنی از عرضی بود ، و ایشان در عرض لازم شرکت باشند ، پس واجب کند که در عرضی لاحق بود که قابل تبدیل نبود ، از آن که علت معین را رفع نتوان کرد ، و حکم بر بقاء معلول ، چنان که ترا سیستر معلوم شود . پس چنان واجب کند که لاحق بود ، نه لازم . و حقوق لاحق به واسطه مادّات توان بود ، پس هر نوع که اشخاص او متکثر بودند واجب چنان کنند که مادّی بود .

و بدان که ابتداء حقوق لاحق ابتداء زمانی بود . و هر آنچه او را ابتداء زمانی بود او حادث بود ، و هر آنچه او حادث بود او را مادّتی سابق بوده ، پس حقوق لاحق به واسطه مادّات بود . و حقوق لاحق اگر در دو زمان مختلف بود ، مانع (۹۴ پ) شرکت نبود . پس واجب چنان کند که وحدت زمان شرط بود در معنی تشخیص .

و اگر تو تأمل کنی در مقولات نسبه هیچ چیز از او متشخص نبود به ذات او که منع شرکت کند ، مگر وضع ، از آن که < این نیز > متشخص نیست به ذات تا او را متشخص نکنی به وضع ما . پس مشخص وضع است با وحدت زمان . پس هر آنچه او را وضع نبود و نه زمان ماهیت او متفرّق در وجود به اشخاص نبود . و بدان که حرکت علت کثرت اشخاص نوع بود ، اما وحدت وضع چنان

که انسان که از ابتداء وجود تا آخر ، و آن وحدت زمان بود ، و وحدت اتصال اوضاع کثرت است به قوت .

پس از چیزها : آن بود که تشخیص او به ذات بود ، چنان که حال واجب الوجود ؛ و بود که تشخیص او به لوازم ذات او بود ، چنان که مثلاً آفتاب ، که آنجا وضع از لوازم ذات او است ، یا عقول فعال ، چنان که یاد کنیم ؛ و بود که به عارضی بود در اول وجود . و پیدا کردیم که این از باب تحیز است و زمان ، لا غیر .

اما تشخیص نفوس به آن علاقه است که میان او و میان قوت‌های بدنی است ، و تشخیص قوت‌های بدنی به بدن بود که این قوت در وی بود ؛ و از این جهت درست نبود که هر نفسی متخصص بود به هر کدام بدن که بود ، بلی هر بدنی را که در او آن قوت بود که به حقیقت قابل بود مر آن نفس را نه به عرض ، و اگر نه درست نبودی تکثیر اشخاص . (۹۵ ر)

و بدان که انتشار شخص بر دو معنی بود : یکی آن که به شخصی از اشخاص آن نوع که نسبت کنند او را زی آن نوع ، اما آن شخص معین نبود . چنان که مردی که معین نبود بر آن صفت که بود با هر کدام شخص که او نوع او بود ، یکی بود از آن که حیوان ناطق مابت دلیل می کند بر آنها ، و حد شخصیت مضاف بودی زی حد طبیعت نوعیت .

و معنی ثانی چنان بود که شخصی از دور پیدا شود ، و معلوم نبود که او جماد است یا انسان ، و آن شخص به آن معنی در ذات خود شایسته نبود از غیر او ، مگر آن که اولیاحیت آن دارد در ذهن مر شك را و تجویز را که تعیین کند حیوانیت را از جمادیت ، اما حکم او در نفس خود ، روا نباشد که اولیاحیت هر دو حکم دارد ، از آن که تعیین ایشان از هم چیزی است در ذات .

فصل چهارم از مقالات چهارم از کتاب دوم

در فرق میان جنس و مادّات و در فرق میان فصل و آن که او فصل

نبود و اتحاد جنس با فصل

بدان که جسم را مثلاً گویند که : از جنس انسان است ، و نیز گویند که : مادّات انسان است ؛ و ترا معلوم شده است که مادّات جزوی از وجود انسان بود ، و مستحیل بود حمل او بر او ، یعنی حمل مادّات بر انسان . و فرق میان جسم به اعتبار آن که او را جنس گویند و میان آن که (۹۵ پ) او را مادّه گویند آن است که : اگر « جسم » را بدان صفت فراگیری که او جوهری است که او را طول و عرض و عمق بود به شرط آنکه هیچ معنی دیگر در وی داخل نشود ، چنان که حسّ و تغذّی ، او را « مادّات » گویند ؛ و اگر به شرط آن فراگیری او را که او را با آن معنی یعنی طول و عرض و عمق معنی دیگر بود ، چنان که حسّ و تغذّی ، او را « جنس » گویند ؛ و از این سبب حمل او به معنی ثانوی درست بود ، اما به معنی اول درست نبود . و هم چنین « حسّاس » را چون فراگیری به شرط آن که او را زیادتی دیگر نبود ، او « فصل » نبود . بلی جزوی بود از انسان . و اگر حسّاس را چنان فراگیری که او چیزی بود که او را حس بود > بی شرطی دیگر . بلی روا باشد که < و دیگر معانی را به او منضم کنی ، او « فصل » بود . و چون حال این معنی بر تو مشکل شود ، و فرق میان جنسیّت را و مادّات نتوانی کرد ؛ این معنی را بدان بتوانی دانست که فصل را منضم کنی با او > او جنس بود < ؛ اگر چنان بود که در وی چیزی دیگر داخل شود که نه از آن جمله بود ، بلی مضاف بود زی او از خارج ؛ آن جنس نبود ، بلی مادّات بود . و

چون این معنی را تمام اضافه کنی زی او، تا در او داخل شود آنچه ممکن بود دخول او؛ آن نوع بود.

پس به اشتراط آن که او مجرد بود از زیادت مادّت بود، و به اشتراط آن که در او زیادت بود آن نوع بود و اگر (۹۶ ر) متعرض نباشد این معنی را، بلی روا بود که هر يك از مادّت داخل بود در جمله معنی او، آن جنس بود، و این چیز از چیزهای مرگب بود.

اما آنکه ذات او بسیط بود عقل آن اعتبارات به سبیل فرض در وی تقدیر کند.

و بدان که معنی عام، چون طبیعت را اضافه کنی زی او، واجب چنان کند که آن اضافه زی او بر سبیل قسمت بود، تا آن را رد کنند زی نوعیت. و بدان که چون فصل را برداری، جنس برداشته شود، پس چگونه نوع برداشته نشود به برداشتن فصل؟ و بعد از این چنان واجب کند که موجب این هر دو قسمت نه چیزی است عارض که او را به سبب چیزی بود پیش از انسان، مثلاً اگر جوهر قسمت کند قسمت کننده‌ای زی جوهری که آن جوهر قابل حرکت بود و غیر قابل بود، اما چنان واجب کند که او قسمت کند زی جسم و غیر جسم.

و چون عوارضی عارض شود در طبیعت جنس که بدان منفعل شود از غیر، از آن خالی نبود که این استعداد انفصال او را از طبیعت جنس بود، یا از طبیعتی عام تر از جنس. اگر از طبیعتی عام بود - مثلاً چنان که حیوان اسود بود و ابيض بود، و هم چنین ذکر و انثی - و این معنی او را نه از فصول بود. بر آن طریق که او چیزی بود خاص به جنس، چنان که قسمت کنند ذکر و انثی (۹۶ پ) در حیوان، و آن فصل نبود به وجهی از وجوه. و این از آن فصول بود که او عارض بود در حیوان از جهت صورت؛ و ذکور و انوالت در حیوان که عارض

شوند به سبب اختلاف در مادّات بود . و این اختلاف مانع نبود او را ، از آنجا که نفس او است ، که قبول هر کدام فصل که عارض بود هر حیوان را از جهت صورت او < کند > ، تا اگر توهم کنی که او « نه ذکر » بود و « نه اثنی » نوعی بود دیگر < یعنی نوعی مستقل > .

و عمده در باب فصل آن است که پیشترک یاد کرده آمد . و بسیار بود که نوعی < واحد را > فصلی لازم بود که خاص او بود ، و آن از لوازم فصل بود . و ما در « منطوق » اشارت زی اتحاد جنس و فصل کرده ایم ، و آن که بر سبیل تضمن بود .

و اتحاد چیزی در چیزی قوت آن چیز بود در هر دو چیز ، نه آن که منضم بود زی او چیزی دیگر . و ذهن آن معنی را داند که روا بود که آن معنی به نفس خود چیزهای بسیار بود که هر يك از او آن معنی بود در وجود ، که چون معنی دیگر منضم کنند زی وجود او ، و او از حیث تعیین دیگر بود ، چنان که مقدار ، که او معنی بود که روا بود که خط بود و سطح و عمق بود ، نه به مقارنه چیزی دیگر مجموع او ، و مجموع مقدار خط بود مثلاً . بلی که نفس خط آن مقدار بود ، از آن که معنی مقدار چیزی بود که احتمال مساوات کند ، بی آن که در وی مشروط بود ، از آن که اگر به شرط مشروط (۹۷ ر) بود در وی ، او جنس نبود ، از آن که هر آن عامی که مخصوص شود ، او از عمومیت بدرآید . پس باید که مشروط به شرط نبود ، تا حمل او درست بود بر خط و سطح و عمق . و مقدار نبود الا یکی از آنها ، لکن ذهن وجود معنی مفرد اختراع کند . پس چون چیزی زیادت اضافه کنی زی او ، بر آن که او معنی است خارج از مقدار ، این معنی بر سبیل تحصیل بود . و بدان که در وجود طبیعت جنسیت نبود ، بلی وجود او در ذهن بود ، چنان که پیش از این دانسته ای ، و بدان که فصل از لوازم جنس منطقی بود .

فصل پنجم از مقالات چهارم از کتاب دوم

در نسبت فصل و جنس زی حد ، و نسبت حد زی محدود ، و در فرق میان ماهیت و ذات ، و سخن در فصل ، و در مناسبات میان فصل و جنس و نوع

بدان که جنس و فصل در حد از آنجا که هر يك از وی جزوی اند مر حد را ، آن را حمل نتوان کرد بر حد ، و نه نیز حد حمل کنند بر وی . بلی گوئیم که : حد به حقیقت مفید > معنی < طبیعی واحد بود ، مثلاً چنانکه گوئیم که : حیوان ناطق ، و معنی این آن بود که حیوانی است که او بعینه ناطق بود . و چون نگه کنی زی شخصی واحد ، چنان که انسان ، از آن کثرت در وجود نیاید در ذهن . اما چون نظر کنی زی حد از آنجا که او مؤلف بود از جنس و فصل ، کثرت لازم آید . و چون به حد معنی اول خواهی ، حد بعینه در عقل محدود بود . و اگر معنی ثانی خواهی (۹۷ پ) حد بعینه معنی > آن همان معنی < محدود نبود ، بلی چیزی دیگر بود که مؤدی بود زی او .

و بدان که حد متنازل بود جوهر را تناولی حقیقی و اول . و اما عرض را حدی نبود که متطابق ذات او بود ، از آن که لابد است در تحدید عرض > اخذ < موضوع را که عرض در وی بود تقریر کردن . پس حد زیادت معنی بود بر ذات او . و هم چنین حال در تحدید صور طبیعی . و اما در مر کتب حد جوهر مکرر بود ، از آن که لابد بود از دخول جوهر در حد ، و فرا گرفتن جوهر را در ثانی الحال در حد او . پس مر حد را هم چنین زیادتی بود بر محدود . و هر آنچه بدین ماند : یا آن بود که حد نبود اصلاً یا حد بود بر جهتی دیگر .

و بدان که بسیط را ماهیت ذات بود ، از آن که آنجا چیزی نبود که قابل ماهیت بود . و هم چنین بسیط را صورت ذات بود ، اما هر کتبات را نه صورت ذات بود ، و نه ماهیت . اما ظاهر است که صورت صورت جزوی بود از هر کتبات ، و اما ماهیت آنست که بدو او بوده ، و این معنی به مقارنه صورت بود با مادّت ، و هر کتب مجموع مادّت و صورت است ، و ذات لازمی است از لوازم هر کتب ، چنان که شیء و جنسیت .

و بدان که چیزهای مفرد را ، چنان که زید ، حدّ نبود به وجهی از وجهه ، ولی او را به اشارت تمیز توان کرد . و آنچه اشارت زی او کنند او محدود نبود ، از آنجا که مشار الیه (۹۸ ر) بود ، از آن که حدّ مؤلف بود از چیزهای ناعت ، و احتمال کند وقوع او بر چیزها . و اشارت زی چیز معین نبود ، از آنکه اگر درست بود اشارت آن تسمیت بود ، و در وی تعریف مجهول نبود به نعت .

و اگر ترا میل بود که بدانی که ذاتی جنس بود یا نوع ، تأمل کن ، اگر آن معنی مقبول که در ذهن بود تامّ بود ، چنان که محتاج نباشی در تصور او مگر زی معنی ، عرضی؛ آن چیز نوع بود ، چنانکه مثلاً پنج و شش . و اگر این تصور وجود او ممکن نبود ، مگر بعد از بحث کردن از ذاتیت او؛ آن چیز جنس بود ، چنان که عدد^(۱) ، از آنکه تصور وجود ممکن نبود مگر بعد از آن که مطالبت کنی که کدام عدد است .

و بدان که هر آن چیز < در آن > که او منفصل شود از غیر ، محتاج نبود او زی فصلی . بلی آن محتاج فصل بود که او مشارک بود با دیگری در جنس . اما اگر آن مشارکت در چیزی بود لازم آید ، چنان که وجود ، احتیاج نبود زی فصل ، چنان که انفصال لون از عدد ، از آن < که > مثل آن چیزها منفصل باشند به ذات .

و بدان که جنس را حمل کنند بر نوع که جزوی است از ماهیت او ، و فصل را حمل کنند از آن که لازم است او را .

و چون فصل مشارک جنس نبود در جنسی دیگر ، انفصال او از او نه به فصل بود ، بلی به ذات بود . و انفصال او از نوع به طبیعت بود که در ماهیت نوع بود . اما انفصال فصل از (۹۸ پ) فصلی دیگر به فصلی بود ، اگر هر دو در تحت جنسی واحد بودند . و اگر نه ، او منفصل بود از او به ذات ، اگر تحت عامی لازم بودند ، چنان که وجود . و واجب نبود که هر فصلی مشارک فصلی دیگر بود در جنس ، بلی آخر الامر متناهی بود زوی چیزی مشارک در حکمی عام لازم . و نیز واجب نکنند که هر فصلی را فصلی بود .

و فصول جوهر لابد^۱ جوهر بود ، نه آن که (۱) جوهریت در حد او فرا گرفته آید . > و فصول کیف لازم است که کیف باشد نه اینکه کیفیت در حد او فرا گرفته آید . <

پس واجب نبود ، که چون فصل منطقی موجود بود ، آن فصل که مشتق بود موجود بود ، از آن که در انواع اعراض فصول مشتق نبود ، و نه نیز در جمله انواع جوهریت ، مگر آن که از وی مر کتب بود . پس به فصل منطقی چیزی مطلق خواهند موصوف به صفتی ، پس بعد از نظر بدانند که واجب کنند که آن یا جوهر بود یا کیف . و بودن او نه چیزی است که او را نطق است و او جوهر است ، بلی جوهریت او چیزی بود که آن را در خارج بشناسی .

و بدان که اجزای حد چنان واجب کنند که او مقدم بود بر محدود . و چون تو تحدید اصبع انسان به انسان کنی ، یا قطعه دایره را به دایره ، یا زاویه حاده را به قائمه ؛ این چیزها اجزاء نوع نه اند ، از آنجا که صورت او است . و نه نیز شرط دایره آن است که او را قطعه ای بود به فعل ، تا از او صورت دایره

مؤلف بود. و نه (۹۱ ر) نیز از شرط قایمه است که آنجا زاویه حاده بود که آن جزوی بود از او ، و در قایمه حاده و در دایره قطعه به انفعال که در مادّت بود فرا دید آید . پس هر آنچه اجزاء را به سبب مادّت بود اجزاء حدّ نبود ، بلی اجزاء مادّت بود . > و غلط در امر اصبع و انسان از آنجا آمد که ما بالعرض را به جای ما بالذات گرفته اند . و اما در زاویه و دایره بدان جهت مغالطه می شود که ما بالقوه را به جای ما بالفعل می گیرند < ، والله اعلم و احکم .

مقاله پنجم از کتاب دوم

در عدد علل و تناهی آن

و آن چهار فصل است

فصل اول از مقاله پنجم از کتاب دوم در دلالت بر عدد علل و در آن که جسم علت وجود نبود و در احکام علل اربعه و سخن در علت و معلول .

فصل دوم از مقاله پنجم از کتاب دوم در حال علت فاعلی ، و بیان آن کیفیت که وجود بودن نار علت است مر وجود او را مثلا ، و در آن که معلول را ، بعد از عدم علت ، بقا نبود ، و در آن که علت اولی تر بود به وجود از معلول و احق تر ، و در آن که هر آنچه ذو ماهیت بود او معلول بود ، و در آن که صدور فعل از رأی کلی نتواند بود ، و در آن که چیزی بسیط علت وجود دو چیز نتواند بود معا معا ، > و در عنصر و صورت < .

فصل سوم از مقاله پنجم از کتاب دوم در انفاق و عبث و جراف .

فصل چهارم از مقاله پنجم از کتاب دوم در ضروری و در خیر وجود ، و در آن که وجود اشخاص کاینات از جهت غایات بوند ، و در آن که غایت سبب وجود جمله علل بود . والله اعلم .

فصل اول از مقالات پنجم از کتاب دوم

در دلالت بر عدد علل ، و در آن که جسم علت وجود نبود ، و در احکام
علل اربعه ، و سخن در علت و معلول .

بدان که وجود چیزی که آن وجود معلول بود از وجود چیزی دیگر ، و
وجود آن دیگر معلول نبود از وجود اوّل ، اوّل را علت گویند ، و ثانی را معلول .
و هر آنچه از جزو چیزی بود ، و وجود او جزو نه به سبب آن چیز بود ، و نه نیز
وجود او شرط نبود در وجود آن جزو ، و وجود آن چیز بعد از وجود جزء او بود ،
جزو علت آن چیز بود .

و تو پیش ازین شنیده‌ای که علل صورت است ، و عنصر است ، و فاعل است ،
و غایت است ؛ و به معنی " > به < صورت ، آن علت خواهند که از جزوی بود از
قوام چیزی که به وجود او آن چیز به فعل بود ؛ و به عنصر آن علت خواهند که
بدو چیزی به قوت بود ؛ و به فاعل آن علت خواهند که مفید بود مر وجود را ،
> که مابین ذات خود باشد ، یعنی ذات او به قصد اوّل محل نیست برای چیزی
که از او وجود استفاده می‌شود < . چنان که طبیب که معالجت کند ذات خود را .
و الهیان به فاعل مبدأ وجود و مفید او خواهند ، چنان که مر باری عالم را ، و
طبیعیان (۱۰۰ ر) به فاعل علت تحریک خواهند ، و مثل آن علت مُعید بود ؛
اما علت غایی آن علت است که از جهت او حصول وجود چیز بود .

و هیچ علت دیگر خارج از علل اربعه نبود ، از آن که سبب : یا داخل بود
در قوام چیزی و جزوی بود از وجود ، یا نبود . اگر جزوی بود از وجود او : یا
آن جزو به قوت بود و بس . چنان که خشت سر بر را ، یا آن بود که بدو چیزی
به فعل آید ، و آن صورت بود ، چنان که صورت سر بر مر سر بر را ؛ یا آن بود

که جزوی از وجود او نبود ، و آن آن بود که از بهر او چیزی بود ، و آن غایت بود ، یا آن بود که از بهر او نبود . و این قسم از آن خالی نبود که : یا آن بود که وجود از وی بود ، و آن فاعل بود ؛ و یا آن بود که وجود در او بود ، و آن یا عنصر بود ، یا موضوع . اگر عنصر را که او قابل بود ، و او جزوی از چیزی نبود - و او مخصوص بود به اسم موضوع - جز از آن عنصر فراگیری که او جزو بود ، علل پنج بوند . و اگر هر دو معنی واحد گیری ، از سبب اشتراك در معنی قبول ، علل چهار بود .

و واجب چنان کند که عنصر را به معنی هیولی ، که مبدأ است در صورت ، فراگیری^(۱) ، بلی در مر کتب . و موضوع مبدأ عرض بود ، از آن که عنصر از اول متقوم بود به صورت به فعل ، و ذات او به اعتبار ذات به قوت بود . و چیزی که او به قوت بود از آن جهت که به قوت بود او مبدأ وجود نبود البته . و اگر نه ، لازم (۱۰۰ پ) آید که عدم علت وجود بود ؛ و از این جهت درست نبود که جسم علت وجودی بود ، از آن که جسم مؤلف است از هیولی و صورت ، و صورت را فعلی نبود بی هیولی ، و این معنی را نشناخته‌ای که او را وجود نبود بی آن . بلی صورت را فعل به واسطه ماده بود ، پس مادّات علت فریب بود . و اگر جسمی علت وجود بودی ، عدم مفید بودی مر وجود را . و نیز مادّات پیشتر بود > از صورت که بعد از آن است ، لیکن صورت مقدم تر است < .

و فی الجملة جسم مر کتب بود از هیولی و از صورتی موجود ، پس وجود جسم بعد از هر دو بود . و اگر جسمی سبب جسمی بود ، واجب چنان کند که اول سبب مادّات و صورت بود . و این محال بود .

و نیز معلوم است که علل جسم واجب چنان کند که چیزی باید که بود که نه جسم بود ، > زیرا که نه هیولی واجب است و نه صورت < ، و لامحاله اگر

هیولی ، که محمول بود بر هیولی کره ناسعه ، حمل کنیم بر جمله هیولی ، حمل نواطو ، چنان که جسم را ، که محمول است بر جسم کره ناسعه ، حمل کنیم بر جمله اجسام ، و هیولی کره ناسعه متقدم است بر جسم او ؛ پس هیولی که محمول است بر هیولی او متقدم بود بر جسمیت او ، پس هیولی کره ناسعه هم چنین متقدم بود بر جسمیت کره ناسعه . پس درست نبود $>$ که مثلاً کره ناسعه سبب است برای هیولی کره ناسعه $<$.

فصل دوم از مقالات پنجم از کتاب دوم

در حال علت فاعلیه و بیان کیفیت بودن نار علت وجود نار مثلا و اینکه معلول پس از عدم علت باقی نماند و علت اولیتر است به وجود از معلول و احق . و هر صاحب ماهیتی معلول است ، و از رأی کلی فعل صادر نمی شود و امر بسیط علت وجود دو شیء نتواند شد و در عنصر و در صورت

بدان که هر گاه شیئی از اشیاء معدوم باشد ، سپس به سبب شیئی نا معین موجود شود ، ما درباره آن می گوئیم که آن مفعول است . پس اگر چیزی بر این اندازه افزایشیم - که آن موجود است بعد از عدم به بعدیتی به زمان یا فاعل انجام داده است به حرکت یا به غیر حرکت یا آلت یا اراده - پس آن امری است زاید بر آنچه ما ذکر کردیم . و اگر چیزی از آن لازم یکی از آن دو یا لازم هر دو باشد خارج از مفهوم خواهد بود ، مثل لزوم معلولیت برای جسم . پس در اینجا وجودی است و عدمی ، و در اینجا است کون این وجود بعد آن عدم . و آن صفتی است برای این وجود و محمول بر آن است^(۱) .

> و اما سبق عدم < که تعلق به فاعل ندارد ، تعلق وجود مفعول به او ، از این سبب آن وجود موصوف نبود که او بعد از عدم به فعل فاعل بود .

بیان این معنی : بدان که او از آن خالی نبود که : > ممکن بود در < آن وجود که او را عدمی سابق بود ، او بعد از عدم نبود ، (۱۰۱ ر) پس درست بود که دایم الوجود بود ، و وجود او نه از ذات خود بود ، بلی از غیر او بود . و « بعد از عدم بودن » شرط نیست در آن که وجود او از غیر بود . پس تعلق او به

۱ - از فصل دوم تا اینجا در ترجمه نبود ، و به منظور پیوند سخن ترجمه شد ، م .

غیر آن بود که او در ذات جایز الوجود بود ، نه واجب . پس تعلق او با وی داریم بود ، و مادام موجود بود با وی ، تا آن وجود بود ، و اگر این معنی درست است ، مطلوب است ، و : اگر ممتنع بود ؛ وجود نتواند بود ، الا بعد از عدم . و هر آنچه ممتنع بود فاعل را در آن صنع نبود ، از آن که صنع در فاعل ایجاد بود ، اما سبق عدم نه از جهت فاعل بود .

بلی روا بود که عدم چیزی را علت بود ، و آن عدم علت وجود بود . اما سبق عدم بر آن وجود از آنجا که او مسبوق العدم است هیچ تأثیر فاعل را در او نبود .

پس آنکه تعلق در وجود به علت بود ، از آنجا که وی را وجودی واجب نیست ، نه از آنجا که وجود او را عدم سابق است ، اعنی از آن جا که او حادث بود . و چون چنین بود ، و علت ، محتاج بود زی وجود ؛ > و وجود محتاج به علت بود < پس آن نوع را از وجود بدان که او آن نوع است مستحق است که او را علت بود ، و چون این معنی مستمر شود و باقی ماند . پس هر موجودی معلول محتاج است در ذات زی علت ، پس درست نبود که او بعد از عدم علت بماند ، > پس حاجت او زی علت مقوم این نحو از وجود است < .

و اگر ثبات وجود معلول مستغنی است از سبب ، (۱۰۱ پ) او واجب بود به ذات . و این خلف بود .

و از این معنی پیدا شد که فاعل سبب حدوث نبود چنان که ظن جماعتی است ، و بلی او سبب آن وجود بود که او را این صفت ذاتی بود ، یعنی سبق عدم ؛ و ذاتی را سبب نبود ، و نیز مفارق آن نبود که از ذاتی بود او را . نزد آن قایل ، که گوید : فاعل سبب حدوث بود ، حدوث را گوید نه حادث است ، نه قدیم ، و نه موجود است ، و نه معدوم ، از آن که از جمله احوال است ، و از این نمط ایشان را هذیان است بسیار بود که از آن رایحه بد پیدا می شود .

و آنها که ظنّ ایشان چنان است که این باقی بود بعد از آب، و بناء باقی بود بعد از بنّاء، و سخونت باقی بود بعد از آتش؛ سبب این ظنّها آن است که آنچه علل نیست به حقیقت آن را علل می‌دانند.

اما بنّاء، حرکت او علت حرکت خشت بود، و سکون او علت سکون خشت بود، و انتهاء این حرکت علت اجتماع بود، و اجتماع علت شکل بود، پس حفظ این شکل از اقتضای طبیعت استنبین بود و ثبات او.

و ترا معلوم شد که علت چنان واجب کند که او را تقدّم می‌بود بر معلول به طبع و علیت، نه به زمان، و چگونه آتشی علت وجود آتشی دیگر > بود، در حالی < که آتشی احق تر نبود که او متقدّم بود به علت از آتشی دیگر.

و هم چنین هر آنچه بدین ماند از حوادث و اجسام و اعراض (۱۰۲ ر) جسمانی که در ما بعد بدانای که آنها واجب الوجود نه اند به ذات، پس لا محاله آنها را علت بود. و چون آن علت موجود بود، یعنی سبب جمله اسباب، و موجود که به ذات واجب بود او مستغنی بود از غیر در وجود، و آن که او مستغنی نبود از او علت نبود.

و بالجمله چون نوع واجب نبود به ذات، لابد او را علتی بود خارج از نوع. و به این معنی بدانستیم که واجب بود که ممکن را علت بود. و هم چنین اگر آتش حادث باقی ماند، و آتش سابق منعدم شود، اگر سابق علت وجود حادث بودی؛ بایستی که حادث منعدم گشتی به انعدام سابق.

و اگر معاندی از سر عناد گوید که: فعل درست نبود مگر بعد از عدم مفعول، و نو شنیده‌ای که سبق عدم مفعول نه از فاعل بود. بلی وجود از فاعل بود، و آن وجود که در دانی، بود آن دآن، متصل بود زی غیر النهایة.

و اگر گوینده‌ای احقر از کند از شناخت حق، و گوید: موجود را حاجت

به «موجد» نبود.

بدان که این مغالطه از لفظ « موجود » می‌افتد : اگر بدین آن می‌خواهد که موجود را وجودی مستأنف نبود ، بعد از آن که نبود ؛ این معنی درست بود . و اگر آن می‌خواهد که موجود از آنجا که ذات او بود ، و ماهیت اقتضای آن وجود نکند ، به آن که او او است ، بل او را وجود به چیزی دیگر بود .

ما خطای این معنی پیدا کنیم ، و گوییم که : مفعول را (۱۰۲ پ) که گویند : او را موجد است ، از آن خالی نبود که او را وصف کنی و گویی که : او را موجد و مفید وجود در حال عدم > بود < یا در حال وجود بود یا در هر دو حال . و معلوم است او در حال عدم موجد نبود ؛ و باطل شود به این که او موجد نبود در هر دو حال . بماند که موجد بود او را ، از آن که > او < موجد بود ، پس موجد موجد موجود بود .

پس درست بود که گویند : موجد را موصوف کنی ، ای که او موجد است . و ما نگوییم که موجد محتاج موجد بود ، بعد از وجود ، بلی گوییم که محتاج مستحفظ بود .

و بدان که فعل صادر از جسم ، اگر این صدور آن فعل از ماهیت اصلی بود ، و مدخل به شخص در او نبود ؛ این معنی محال بود ، از آن که وجود جسم نبود ، مگر بعد از آن که او شخص بود . و صدور وجود از چیزی آنکه تواند بود که موجود بود ، پس واجب کند که صدور این جسم به توسط شخص بود . و این به وضع بود . پس درست نبود که جسمی بود یا صورتی جسمیت بود یا عرضی ، که آن علت وجود نفس یا عقل بود ، یا جسمی یا صورتی جسمی یا مادی جسمی ؛ از آن که او را هیچ نسبت وضعی نبود زی آن اشیاء .

پس ترا معلوم شد از این که چیزی را نتوان یافت الا که متشخص بود . و هر معنی متشخص را : یا ذات آن چیز را کفایت بود او را ، و آن آن بود که وجوب وجود (۱۰۳ ر) او به ذات بود ؛ و یا آن بود که وجود او به لوازم او بود ،

و مثل این چیز را نوع موجود بود در شخصی ، و از این جهت مستحیل بود وقوع شرکت در این هر دو ؛ و از او آن بود که تشخیص او نتواند بود الا به عارضی غریب از نوع ، و این چنان بود که انسان که تکثر اشخاص نوع او به عارض غریب بود .

و بدان که درست نبود که وجود معلول و وجود علت متساوی بودند ، از آن که وجود علت به نفس خود بود و وجود معلول از علت بود .

پس وجود ، به آن که او موجود بود ، از مختلف نبود در شدت و ضعف ، و نیز قابل اکمل^(۱) و انقص نبود ؛ اما مختلف بود در سه چیز در تقدم و تاخیر ، و استغناء و حاجت ، و وجوب و امکان ؛ اما در تقدم و تاخیر ، علت را وجود > در < اول بود و معلول را در ثانی بود . اما در استغناء و حاجت ، علت مقتدر نیست در وجودزی معلول ، بلی او موجود به ذات بود ، یا به علتی دیگر ، و معلول محتاج است زی علت ، و این معنی به حقیقت راجع است زی قسم اول . اما در وجوب و امکان ، معلول را در ذات وجود واجب نبود ، و اگر نه وجود او واجب بودی جز از علت ، پس ذات او به ذات او ممکن بود بی شرط آن که او را علت بود > یا علت نبود < .

پس علت چنان که پیدا کرده آمد روا نبود که با وی > ممکن < واجب بود . بلی : یا او (۱۰۳ پ) واجب به ذات بود ، یا واجب بود به چیزی دیگر . اگر واجب بود به ذات ، پس وجود او احق تر بود از وجود ممکن ؛ و اگر ممکن بود - واجب نبود به معلول و معلول واجب به او بود و به - از وجوب او - پس زی وجوب ذات علت نظری بود که آن ذات معلول را متنازل نبود . و چون نظر زی وجود ذات معلول کنی ، او را به قیاس زی علت توان یافت . پس علت را اختصاص وجوب بود به اعتبار ذات ، از آنجا که او را اضافت زی معلول نکنند . و معلول

را وجود واجب نبود الا آن که مضاف بود زی علت . پس علت به این معانی ثلاثه اولی تر بود به وجود از معلول ، پس علت احق تر بود از معلول .

و چون پیدا گشت که در موجودات موجودی هست که به حقیقت موجود است ؛ درست بود که او موجود مطلق بود ، و از احق بود به ذات ، و درست بود که حق بود به ذات خود ، و درست بود که علم به او علم به حق بود مطلقا .

و ترا پیدا شد از این معنی گذشته که اعراض درست نبودند که علت وجود جوهر بودند ، از آن که عرض متأخر است در وجود از جوهر ، و نیز مرکبات علت برای بسایط^(۱) ، از آن که اگر چیزی بسیط و چیزی مرکب را تصور کنی ، وجود بسیط را تقدم بود از جمله وجود بر مرکب . پس هیچ جسم علت عقل نبود ، یا (۱۰۴ ر) آن نفس ، و نه محسوس علت معقول بود .

و بدان که هر آنچه ذو ماهیت بود ، او معلول بود ، از آن که وجود چنان که ترا معلوم شده است خسارج بود از ماهیت ، و ماهیت در حیث ذات خود - > در حالی که وجود خارج با او < ملحوظ نبود - معدوم است^(۲) . و اگر او را وجود لازم ذات بودی - خود او در حیث عدم - علت وجود بودی . و این محال بود ، پس وجود طاری بود در ماهیات ، پس هر آنچه در ماهیت بود معلول بود .

و بدان که چیزی بسیط که در او ترکیب نبود اصلاً ، او علت دو چیز نبود ، با یکدیگر که معیت گویند معیتمی به طبع ، از آن که صدور چیزی از وی نبود ، مگر بعد از آن که واجب بود آن صدور از او : اگر از « ا » ، « ج » صادر شود ، از آن جای که واجب کند صدور « ب » ، از او ، پس واجب نبود صدور « ج » ، از او ، از آن که اگر « ج » ، از او صادر شود ، از آنجا که واجب کند صدور « ب » ، از او ؛ پس واجب کند که از آنجا « ب » ، صادر شود از او آنچه « ب » ، نبود صادر شود از او ، پس صدور « ب » ، از او واجب نبود . پس هر آنچه بسیط بود هر آنچه از او

صادر شود او احدی الذات بود .

و از ارادت کلی و رأی کلی رأی جزوی متمین صادر نشود . از آن که رأی کلی متنازل نبود چیزی را جز از چیزی دیگر مثل او ، چنان که انسان که وقوع او بر زید اولیتر نبود از وقوع او بر عمرو ، (۱۰۴ پ) و چون چیزی اولیتر نبود که او را نسبت کنند زی مبدأ از چیزی دیگر مثل او ، نسبت او ولا نسبت هر دو یکی بود . و مثل این چیز از مبدأ به امکان بود ، و وجود او بر لا وجود هیچ ترجیح ندارد ، و هر آنچه واجب نبود از علت او را نتوان یافت . بلی این درست بود در آن معلول که او را مثل نبود در نوع خویش ، چنان که شمس و عقل فعال ، که آن را از رأی کلی توان یافت .

و ترا معلوم شد از اینها که یاد کردیم که آن علت که به فعل علت شد واجب کند که معلول با او بود .

اکنون ما حال عنصر یاد کنیم و گوئیم که : عنصر آنست که در او قوت وجود چیزی بود . و آن عنصر : یا آن بود که حامل بود به قوت بدان افراد ذات که او را بود ، یا به شرکت غیری بود او را این معنی . > و معنی این آنست که عنصر گاهی بسیط است و گاهی مرکب است < .

اگر او را این معنی از جهت افراد ذات بود : یا او محتاج نبود زی آن که در او بود ، یا آن که از او بود ، و این معنی مخصوص بود به اسم موضوع . و واجب چنان کند که مثل این چنین چیزها را به نفس خود قوام بود به فعل ، چنان که جسم مر اعراض را ؛ یا آن بود که او محتاج بود زی چیزی زیادت . و این زیادت : یا حرکت در این بود ، یا در کیفیت ، یا در کم ، یا در وضع ، یا در جوهر ، بر طریق نساهل .

و اگر به سبب مشارکت غیر بود : لا محاله اجتماع و ترکیب > در او بود < ، و (۱۰۵ ر) این معنی یا از ترکیب و اجتماع بود و بس ، یا با این

اجتماع استحالته بود در کیف ، چنانکه حال در ادویه‌ای که از آن ادویه تریاق مر کتب بود . و هر آنچه در او تغیر بود یا آن بود که به تغیری واحد به غایت رسد یا به تغیرات بسیار .

و موضوع : بود که مشترك بود مر کل را ، چنان که هیولی اولی ، و بود که مشترك بود چند چیز را ، چنان که عصیر مر خیل را ، و مر خمر را ، و مر رُب را .

و از خاصیت عنصر آنست که او را قبول بود و بس ، اما حصول صورت او را از غیر بود .

اما به صورت اینجا آن معنی خواهند که به فعل بود ، و از این وجه عقول فَعَال ، را ، صورت بود . > و گاه صورت می گویند برای هر ماهیت و فعل حتی حرکات و اعراض < . و نیز آن را که قوام مادّت بدو بود به فعل ، آن را هم صورت خوانند . و نیز آن معنی را که که الیه مادّت بدو بود ، و اگر چه متقوم نبود به فعل ، چنان که صحت هم صورت خوانند . و نیز هر آنچه در مادّت به صناعیت پیدا شود از اشکال و غیره نیز صورت خوانند . و نیز نوع چیزی را ، و جنس آن چیز را ، و فصل آن چیز را ، صورت گویند .

و فاعل ناقص محتاج بود زی حرکت و آلت ، تا آن فعل که او را در نفس بود حاصل شود در مادّت . و فاعل کامل یتبع صورت موجود کند در ذات او وجود صورت در مادّت . > یعنی فاعل کامل آنست که وجود صورت در مادّت آن تابع و لازم صورت موجوده در ذات آن است < . و حال صدور اشیاء از واجب الوجود به ذات بر این نمط اخیر بود .

فصل سیوم از مقالات پنجم از کتاب دوم (۱۰۹ پ)

در غایت و اتفاق و عبث و جزاف

بدان که غایت آن بود که از بهر او چیز بود، و غایت بود که در نفس فاعل بود، چنان که فرح و غلبت. و غایت در بعضی اشیاء در غیر فاعل بود. و این يك بار در موضوع بود، چنان که حرکات که از رویت و طبیعت صادر شود، و يك بار در چیزی ثالث بود، چنان که کسی که چیزی کند از جهت آن که کسی بدان راضی شود، پس رضای آن کس غایتی باشد خارج از فاعل و قابل و اگر چه فرح به آن رضا غایت بود، و از جمله غایبات تشبیه است به چیزی دیگر. و متشبهه با وی از آنجا که او مشتاق بود به او غایت او بود^(۱)، و طلب تشبیه به او هم چنین غایت بود.

و ترا معلوم شده است که امور بود که دایم بود، و بود که اکثری بود، چنان که آتش که در بیشتر وقت او همیشه را بسوزاند، چون با وی متلاقی شود. و آن که از خواه عزم کند زی بستان در بیشتر امور به بوستان برسد. و فرق میان دایم و اکثری آن است که دایم را هیچ وقت معارضی نبود البته، و اکثری را معارض بود، و نیز اکثری تمام به شرط رفع موانع بود. و این معنی در چیزهای طبیعی ظاهر است. اما در چیزهای ارادی - چون ارادت درست بود و تمام، و اعضاء مساعدت کند به حرکت، و سببی مانع نبود، و نه نیز ناقص عزیمت، و مقصود و مطلوب وصول بود زی او - مستحیل بود^(۲) که آن (۱۰۶ ر) وصول نبود زی او. و در آن نمط چیزهای بسیار بود که بر سبیل تساوی بود، چنان که قعود زید و قیام او؛ و بود که اقلی بود، چنان که وجود سته اصابع.

۱ - یعنی: تشبیه به از آنجا که مشتاق الیه بود غایت است. ۲ - ص: و مستحیل بود.

و نو می‌دانی که آن که او دایم بود یا اکثری آنها را نگویند چیزی است
اتفاقی؛ پس اتفاق چیزی بود که آن بر تساوی بود و بر افلی . و آن که بر تساوی
بود به اعتباری واجب بودند ، و آن چنان بود که مثلاً در کف جنین ماده فضله‌ای
بود از آن اصابع خمره در وجود آید . و قوت مختلفه استعدادی تمام در یافته
بود در مادّات طبیعی ، واجب چنان کند که آنجا اصبعی زاید فرا دید آید .

و بالجمله : اگر انسان را احاطه بود به کل ، چنان که از علم او هیچ چیز
خارج نبود ، هیچ از آن اتفاقی نبود ، بلی جمله واجب بود . پس چیزهای موجود
به اتفاق موجود بودند چون او را به قیاس زی اسبابها که ندانی فرا گیری . اما
چون قیاس کنی زی مسبب الاسباب و نیز زی اسباب هاء مکتنف هیچ چیز از
موجودات اتفاقی نبود . مثال آن در اصبع زایده ، اگر چه به قیاس زی آنکه او
عالم نبود به اسباب آن ، به قیاس زی آن شخص اتفاقی بود ، اما به قیاس زی کل
و زی علم باری جلّ جلاله ، و زی اسباب مکتنف اتفاقی نبود (۱۰۶ پ) . و هم
چنان که یابنده کنج ، که به قیاس یابنده و جاهل به اسباب > که < او را
زی آن کنج راند ، چیزی اتفاقی داند ، اما زی علم باری و اسباب مکتنفه اتفاقی
نبود ، بلی واجب بود .

و بالجمله : چون چیزی کاین بود در نفس خود ، جز از آن که متوقع بودند
آن را - و نه دایم بود و نه اکثری - روا بود که گویند مر آن سبب مؤدّی را زی
او که آن چیز اتفاقی بود یا بخت بود .

و در رسم اتفاق گویند که غایتی عرضی بود مر حکمی طبیعی را یا ارادی
یا قسری را ؛ و قسری را انتهازی طبیعتی بود > یا اراده‌ای < . پس طبیعت و
ارادت قدیم مر بود از اتفاق ، از آن که چون چیزی طبیعی نبود یا ارادی چیزی
اتفاق نیوفتد .

و چون بشناختی که اسباب ارادی و طبیعی متقدّم بودند بر اتفاق ، و آن

امور طبیعی و ارادی متوجه بودند زی غایات به ذات نه به عرض ، و اتفاق چیزی بود طاری بر آنها ، و غایات اتفاقی غایات به عرض بودند ؛ پس وجود عالم نه بر سبیل اتفاق بود ، و اگر چه اتفاق را مدخلی بود در اشیاء کاین فاسد ، و این به قیاس زی مفردات او بود . و آنجا که اعتبار زی اسباب موجب مکنتف نکنند ، اما به قیاس زی کل تواند بود . و زیادت شود یقین ترا در این معنی آنکه که واجب الوجود به ذات را بشناسی و عنایت را و غایت غایات را ، و بدانی که هر آنچه « انبدا فلیس » گفته است ، جمله باطل است ، و دلایل آن معنی خواهی در کتاب « شفاء » مستوفی می گویند .

اما در جمله آن دلایل آن است که بقعه واحد را که دانه جو و دانه کندم در وی افکنی ، از کندم کندم روید و از جو جو ، پس چرا از جو کندم نروید و از کندم (۱۰۷ ر) جو .

و هم چنین اگر ما فوری در طبیعت ببینیم ؛ از صناعت معاونت خواهیم ، چنان که طبیب ، که داند که < آنگاه که > عارض زایل شد و قوت قوی گشت ، طبیعت روی به صحت کرد .

< و چنان نیست که > و اگر طبیعت را رویت نبود ؛ واجب کند که فعل او را غایت نبود ، از آن که رویت فعل را ذو غایت نکند ، بلی معاون بود مر فعل را از طریق اختیار از میان افعال هایی که جواز اختیار او روا بود ، و هر يك را از ایشان غایتی بود .

و بدان < که نظام ذبول نیز متأدی به غایت است ، زیرا > که نظام ذبول^(۱) را سبب است به ذات ، و آن حرارت است ، و سبب است به عرض ، و آن طبیعت است ، و هر يك را از آن غایتی است . پس حرارت را غایت تحلیل رطوبت بود ، تا مادّت فانی شود بر نظام ، از آن که حرارت به ذات ، و طبیعت که در بدن اند غایت ایشان حفظ بدن بود ، به آنچه ممکن گردد از مددها بعد از مدد .

لکن مدد ثانی را استمداد کمتر بود از آن ، مبدأ ، چنان که در موضع خود یاد کرده آید . پس نقصان مددها به سبب نظام ذبول بود به عرض ، و تحلیل حرارت سبب ذبول^(۱) بود به ذات ، و فعل هر يك از آن متوجه است زی غایتی .

و بدان که مرگ اگر چه غایتی نافع نبود به قیاس بدن زید ، او ، اغنی موت ، واجب است در نظام کل . و در علم نفس ترا تنبیه کنیم بر غایت موت که واجب است ، به سبب آن سعادت که در حیات سرمد مُعَدَّ است او را .

اما عبث (۱۰۷ پ) و جزایف واجب چنان کند که بدانی که حرکت ارادی را مبدئی هست غریب و مبدئی هست بعید . اما مبدأ قریب قوئی هست محرک که در عضله عضو بود ، چنان که در کتاب نفس یاد کرده آید . و آن چه تابع او است اجماع است ، و آن که تابع اجماع است شوق است ، و دررتر از آن فکر است و تخیل . چون در خیال یا در عقل صورتی مرتسم شود ؛ موافق او در شوق حرکتی فرادید آید ، جز از آن که < سابق > بر آن شوق ارادتی دیگر بود ، بلی نفس تصور او شوق را بجنباند . و حال صدور موجودات از اول هم این حال است ، و آن آن است که نفس تصور موجودات علت شود مر وجود را ، بی آن که او را حاجت بود زی شوق ، و استعمال آلت . پس چون شوق حرکت کند زی او ، فعل تمام نشود به او مگر به اجماع . پس اجماع را اگر اعضاءها مساعدت نکند ، حرکت تمام نشود ، پس حرکات ارادی تمام به اسباب شود ، چنان که یاد کرده آمد^(۲)

و بسیار بود که صورت مرتسم در تخیل نفس غایت بود ، و بسیار بود که نه چنین بود ، و بسیار بود که نفس حرکت غایت متحرک بود ، و هر يك را در این قوئی غایتی است که آن دیگر را نیست .

و بدان که حرکت را انتهاه زی غایت بود ، چنان که وصول زی شوق یا

۱- ص و م : ذبول ، متن : ذبول .

۲- ص و م : آید .

حاصل شود بعد از نهایت حرکت ، چنان که لقای غریب . و چون شوق تخیلی و فکری (۱۰۸ ر) مطابق شوند بر او ، پس پیدا شد که این غایت نه عبث بود . و چون حرکت مشتاق تخیلی مطابق شود ، و شوقی فکری مطابق نبود ؛ آن عبث بود . پس هر غایتی که او نهایت حرکت نبود که مبدأ او شوق تخیلی بود جز از فکری : یا آن تخیل تنها مبدأ شوق بود ، یا تخیل با طبیعت یا مزاج ، چنان که تنفس و حرکت مریض ، یا تخیل با خلق و ملکه نفسانی که آن داعی بود زی آن عادت بی رویه ، چنان که لعب به لحدیت . و مرعبث به لحدیت را که عادت بود اسبابها بسیار است .

اگر تخیل تنها بود ، آن فعل را جزاف خوانند . و عبث با تطابق شوق تخیلی بود و آن که زی او اثناء حرکت بود مما معا^(۱) . و اگر تخیل با طبیعت بود ، چنان که تنفس ، آن فعل را قصدی و ضروری گویند ، یا طبیعی . و اگر تخیل با خلق و ملکه نفسانی بود ، آن فعل را عادات گویند . و تو بعد از این بدان که : خلق که متمکن گشت به استعمال افعال ، آنچه از آن خلق در وجود آید ، آن را عادات گویند .

و تو ظن مبر که صدور این معنی تواند بود الاّ از تخیل البتة ، و بدان که هر فعلی نفسانی که بود بعد از آن که نبوده^(۲) ، آنجا لا محاله شوقی بود ، و آنجا تخیلی بود ، مگر که آن تخیل سریع البطلان بود ، یا ثابت اما ندانند^(۳) . که نه هر آنکه او مر چیزی را تخیل کند ، او داند که آن تخیل < کرده > است ، و اگر نه ، آن دانستن می رفتی تا الی غیر النهایة به فعل . (۱۰۸ پ)

۱ - ص : و اگر عبث با او تطابق شود تخیلی بود آن را زی او تنها حرکت بود
مما معا .

۲ - ص : نفسانی که بعد از آن که نبوده بود و نبود .

۳ - ص : بدانند .

و مر ابعاث آن شوق را علّتی بود : اما آن یا عادت بود ، یا ضجرت بود از هیأت ، یا ارادت انتقال^(۱) بود زی هیأتی دیگر ، و اسباب این معنی امتناهی است . اما ادعیه ، و منامات ، و خواطر هم چنین از جمله چیزها اند که آن مراداند . لیکن این چیزها از ابتداء ، اول را معقول شود^(۲) ، بعد از آن < که > مر صاحب آن را ، پس صاحب آن يك اسباب است از جمله اسباب در آن معقول^(۳) . و ترا معلوم شده است که معقولات نزد اول از جهت اسبابها است ، و نو می دانی که سبب موجودات نفس تصورات آن موجودات است نزد اول . و چون این معنی حاصل معقول بود مر اول را ، و او منافی نبود مر خیر محض را ، اعنی نظام عالم را ، آن چیز چنان که داعی خواهد بود^(۴) ، یا به دل او بگذرد ، یا در خواب ببیند ؛ لکن خطور او که به دل صاحب او بگذرد سبب آن چیز بود به وجه ما مر وجود او را . و چون این معنی منافی نظام بود ، آن چیز را نتوان یافت . و هم چنین که به دل انسان بگذرد که سفری کند ، یا طلب ولایتی ، یا جز از این ، و صاحب این خاطر سبب آن است که اول این < را > بدانند به وجه ما ؛ پس اگر آن خاطر لایق بود به نظام عالم ، آنچه مطاوب بود تمام شود ؛ و اگر لایق نبود با وی تمام نشود .

۱ - ص : هیأت یا انتقال یا ارادت .

۲ - ص : معلول بود : م : معلوم شود . ۳ - ص و م : معلول .

۴ - ص : اگر آن چیز چنان که داعی خواهد نبود .

فصل چهارم از مقالات پنجم از کتاب (۱۰۹ ر) دوم

در ضروری و خیر و در وجود، و در آن که وجود اشخاص کاینات
از جهت غایبات بود، و در آن که غایت سبب وجود جمله علل بود.

و اینجا چیزی دیگر است، و آن ضروری است که او یکی است از غایبات
به عرض. و آن بر سه قسم است: یا آن چیزی است که لابد است از وجود او،
> تا پیدا شود بنابر آنکه او علت آن است، مثل صلابت حدید تا قطع تمام یابد، <
یا آن > چیزی است که لابد است از وجود او تا < غایت چنان بود که لازم
علت بود، مثل آن که لابد است مرجم قاطع را که اذکن بود، از آن که
ادکنیت^(۱) لازم حدید بود که لابد است از آن، و اما چیزی بود که لابد است وجود
او از آن که او > لازم < بود مر نفس غایت را، چنان که غایت در تزوج نسل
بود. پس دوستی فرزند، ما یتبع او بود. و این غایبات به عرض بود و ضروری.
و هم چنین حال در حرکت فلکی، که غایت آنجا طلب تشبیه به کمال مطلق بود،
و این موجودات تابع اند مر او را، چنان که یاد کرده آید.

وجود شر در این عالم به سبب این قسم بود، اعنی ضروری؛ از آن که منلاً
چون در وجوب غایبات الهی آن بود که هر چه ممکن بود بود^(۲)، و از او وجود
مر کتبات بود از عناصر - و ممکن نگردد الا آن که عناصر ارض بود و نار و
هوا و ماء، و ممکن نگردد که نار چنان بود که، محرق نبود - > پس لازم آید
از این که محرق بود < جامه فقیر را.

و هم چنین لابد بود از حرارت غربزی، تا از آن وجود انسان تمام شود.

۱ - ص و م: درکنه. متن عربی: ادکنیت و دکنه.

۲ - ص: نبود. متن عربی: أن یوجد کل ممکن.

پس ضروری (۱۰۹ پ) به قیاس زی افراد ، چنین ضرورت بود ، و به قیاس زی کل غایت بود ، چنان که در باب اتفق یاد کرده آمد .
و بالجملة : سبب در شر امکان وجود بود ، و این معنی در موضع خود به تحقیق گفته آید .

و بدان که اشخاص کاینات نامتناهی ، در طبیعت کلی غایبات ذاتی نه اند ، لکن غایت کلی ذاتی که انسان را بود مثلاً ، ممتنع بود که آن در شخصی واحد توان یافت که اشارت زی او توان کرد . چنان که ممکن که در شمس ، از آن که هر کاینی هیولایی فاسد بود ، چنان که بعد از این ترا معلوم شود . و بقاء نوع که به شخص منتشر بود < که آن > معین نبود ، و این استبقاء ، علت تمامی بود ، یعنی که غایت فعلی طبیعی کلی که واحد بود ، لکن آن واحد را لابد بود از حصول بقاء ، و آن به وجود اشخاص بلائها به بود . پس لاتناهی اشخاص به عدد ، غرض بود به معنی ضروری از قسم اول ، از آن که او < ضمیر شأن > اگر چه غایت لاتناهی اشخاص بود ، لاتناهی اشخاص به معنی بود جز از معنی هر يك از شخص . و غیر المتناهی من شخص را بعد از شخص بود ، نه لاتناهی بعد لاتناهی بود ، پس غایت به حقیقت اینجا موجود بود ، و آن وجود شخص منتشر بود و اشخاص نامتناهی .

که پس شخص که او را تأدی بود به شخص ثانی ، زی ثالث ، زی رابع ، او بعینه غایت طبیعت کلی نبود ، بلی غایت طبیعت جزوی (۱۱۰ ر) بود . و مر هر طبیعتی جزوی را غایتی بود در وجود که آن شخص جزوی بود . و بعد از این ترا معنی طبیعت کلی و جزوی معلوم شود .

اما غایت در حرکت فلکی دوام حرکت بود ، و اینجا حرکات نامتناهی نیست ، از آن که او را وحدتی است که آن وحدت وحدت اتصال است ، چنان که آن را پیش از این دانسته ای . < هر چند که به فرض تواند بود که به حرکات

نامتناهی تعلق بگیرد < .

و بدان که غایت به حقیقت سبب اول است در وجود جمله علل ، از آن که هر آن گاه که غایت متصور نبود در نفس فاعل ، درست نبود که فاعل فاعل بود ، لکن وجود جمله علل در اعیان علت وجود غایت است در اعیان ، چنان که وجود استکنان که بعد وجود بیت بود . و این معنی را غایت کونی گویند . اما چون علت غائی بر اثر از کون بود ، چنان که سپستر ترا معلوم شود در موضع خود ، چیزی دیگر علت نبود او را . پس علت غائی از آن که علت غائی بود متقدم بر جمله علل بود ، لکن متأخر بود در وجود . و هم چنین جمله علل که به فعل علل شوند از بهر غایت شوند ، و غایت از جهت چیزی دیگر نبود .

و غایت : یا آن بود که موجود بود در قابل ، چنان که وجود صورت خانه در طین و خشت ، یا آن بود که موجود بود در نفس فاعل ، چنان که استکنان . و غایت فاعل قریب^(۱) که ملاصق بود مر تحریک مادّات را صورت در مادّات بود . و این < چیز را > که غایت صورت (۱۱۰ پ) نبود در مادّات ، او مبدأ قریب نبود در حرکت . و اگر چنین نباشد ، مبدأ او به عرض بود ، چنان که کسی که خواهد که بنای سرایی کند که در آن سرای نشیند ، < زیرا که > ؛ او از آن جهت که طالب نشست است او را داعیه هست زی بنای ، و علت اولی است بنای او ، و از جهت آن که او بنای است معلول است او را . و آن غایت که او را است ، آنجا که او مستکن است ، جز از آنست که او بانی است .

و قسم اول را : چون قیاس زی فاعل کنی او غایت بود ؛ و چون قیاس زی حرکت کنی او نهایت بود نه غایت ، از آن که غایت سبب استکمال چیز بود . و حرکت باطل شود چون به انتها رسد ؛ و چون قیاس کنی زی فاعل مستکمل < به > و پیش از آن به قوت بود ، آن خیر بود ، از آن که شر عدم بود ، و خیر

حصول و وجود به فعل ، و به قیاس زی قابل او صورت به فعل بود .
 اما قسم دوم ، که آن صورت است یا عرض در فاعل ، و لا محاله آنچه فاعل را خروج بود از آن که به قوت بود زی آن که به فعل بود . و آن که به قوت بود شر بود . و آن که به فعل بود خیر بود . پس در این قسم غایت خیر بود لا محاله به قیاس زی ذات فاعل . پس چون نسبت کنی زی فاعل از جهت آن که او مبدأ حرکت بود غایت بود و چون نسبت کنی زی او از آنجا که او مستکمل بدو ^(۱) شود (۱۱۱ ر) خیر بود . و استکتمان غایت است در بانی از آنجا که او محرک بود ، و از آنجا که مستکمل < بدو > بود خیر بود ، از آنجا که خروج از قوت زی فعل در معنی نافع بود در وجود یا در بقا وجود . این آن بود که حرکت طبیعی بود با اختیاری عقلی بود اما اگر تخیلی بود آن خیر مضمون بود نه خیری مطلق بود ، پس همه غایتی به اعتباری غایت بود ، و به اعتباری دیگر خیر بود ، و آن یا حقیقی بود یا مضمون .

پس چیزی واحد را ، به قیاس زی قابل که مستکمل با وی شود ، و به قیاس زی فاعل که از وی فعل صادر شود ؛ اما به قیاس زی فاعل ، از آنجا که واجب نکند که فاعل منفعل شود با وی ، یا به چیزی که مایته آن بود ؛ آن را وجود خوانند ، و زی منفعل خیر بود .

و خیر آن بود که طالب او همه چیز بود ، و آن وجود بود یا کمال وجود . اما جود افادت است مر غیر را بی عوض و بدل . و عوض و بدل ، نه همه عین بود ، باشد که شکری بود یا ثناء بود یا صییت بود یا فرح بود . و هر آن فاعل که از وی فعل که در وجود آید او را در مقابل چیزی بود که آن تعلق به عوض دارد یا تشبه عوض ، او جواد نبود ، از آن که عوض و مراد در چیزی مقصود و مطلوب نتواند بود الا مر چیزی ناقص را به ذات . اگر آن معنی به حسب ذات بود ، یا

به مصالح ذات بود ، او ناقص بود در نفس خود . و اگر به حسب چیزی (۱۱۱ پ) دیگر بود : یا آن بود که صدور آن چیز از او بود زی غیر او ، و آن صدور که از وی نبود به منزله \langle واحد بود - پس \rangle آن بود که او را داعی نبود زی آن ، و نه نیز هر جتعی که از او آن خیر صادر شود زی غیر وی . پس درست نبود که آن فعل صادر شود زی غیر او ، از آنکه اگر غرض موجب نبود صدور فعل از وی در حد امکان بود . - و یا آن بود که صدور فعل از وی اولیتر بود ، و تو دانی که در آخر الامر آن معنی به غرضی که متصل بود به ذات باز گردد ، و ذات او را کمالی و حظی بدان سبب حاصل شود ، و سؤال و لم ، متصل متکرر شود تا به ذات فاعل رسد ، چنان که گویند : چرا چنین چیز کردی ؟ گویند : تا فلان کس خرم شود از من ، و اگر گوید : چرا مطالبت فرح فلان کس کردی ؟ گوید : از آن که احسان نیکو است و ستوده . سؤال بنه ایستند^(۱) ، بلی گوید : و چرا طلب آن کردی که آن نیکو بود و ستوده ؟ پس آن را جواب آن بود^(۲) که یا از جهت جذب منفعتی بود ، یا از جهت دفع مضرتی ؛ سؤال منقطع گردد ، از آن که حصول جذب منفعت و زوال دفع مضرت مطلوب مطلق بود به ذات ، از آن که ارادت آن را بود که او ذات خود را عاشق بود ، پس همه چیزی او را از جهت معشوق باید ، اعنی ذات او . پس پیدا شد که هر آن که طالب غرض بود ناقص بود .

و بدان که نظر^(۳) در (۱۱۲ پ) علل غائی به حقیقت او حکمت نیست ، بلی فاضلتر جزوی است از اجزاء حکمت ، یعنی آن که علل غایی را اوساط نهی در برآیند .

مقاله ششم از کتاب دوم

> لواحق کثرت و لواحق وحدت و توالی آن، تناهی اجسام و اعداد و علل و معلولات، لذت و الم، مفارقات را موت و فناء و فساد نبود، تام و فوق تام <

و آن چهار فصل است

فصل اول از مقاله ششم از کتاب دوم در لواحق کثرت و لواحق وحدت و توالی آن .

فصل دوم از مقاله ششم از کتاب دوم در تناهی اجسام و اعداد و علل و معلولات .

فصل سوم از مقاله ششم از کتاب دوم در بیان لذت و الم، و در آن که مر مفارقات را عدم و فناء و موت نبود .

[فصل چهارم از مقاله ششم از کتاب دوم در نام و فوق نام] .

فصل اول از مقالات ششم از کتاب دوم

در لواحق کثرت و لواحق وحدت

بدان که لواحق وحدت « هو هویت » بود^(۱)، و این معنی یا به ذات بود، یا به عرض. اما آن که به عرض بود آن: چون در کیف بود او را شبیه گویند، و چون هو هو در کم بود آن را مساوی^(۲) گویند، و چون در اضافت بود آن را مناسب گویند، و چون در اطراف بود آن را مشاکل گویند. > اما آن که به ذات بود، و لا محاله در مقومات بود. < و چون هو هو در جنس بود او را مجانس گویند، و چون در نوع بود آن را مماثل گویند، و چون در خواص بود آن را مشاکل گویند.

و مقابل هو هو « غیر » بود. و غیر: بود که در جنس بود، و یا در نوع، و او بعینه > غیر < در فصل بود. و چیزها که متغایر باشند در جنس عالی چون از آنها باشند که در مادّات است (۱۱۲ پ) نفس تغایر ایشان که به جنس عالی بود واجب نکند که مجتمع نباشند در مادّتی، چون حرارت و حلاوت.

و آن که مختلف به انواع باشند در تحت اجناس قریب، مستحیل بود که ایشان را جمعیت بود در موضوعی واحد، چنان که سواد و بیاض. و هر آنچه مجتمع نشوند در موضوعی واحد از جهتی واحد در زمانی واحد، آن را متقابلات خوانند، و حمل تقابل بر او حمل لازم بود، نه حمل مقوم. و این چهار است: تضاد، و تضایف، و عدم و ملکه، و ایجاب و سلب.

و بدان که متضادّان را هر يك ذاتی بود وجودی، و اگر چه از هر يك لازم آید که علت عدم آن دیگر بود، و عدم او علت وجود آن دیگر. و این حال نه

چنان است که حال عدم و ملکه ، از آن که عدم را ذاتی نبود . و پیدا کردیم که سبب تقابل ایشان تمناع ایشان است در حد^۱ نفس خود . و چون چیزی از اجناس متمناع نه اند ، واجب چنان کند که اضداد واقع شوند در تحت جنس ، و این جنس جنسی بود واحد . پس آنکه اضداد متخالف بودند به فصول ، پس اضداد از جمله آنست که ایشان را غیریتی بود در صورت ، چنان که سواد و بیاض که در تحت لون اند . و از شرایط تضاد^۲ آنست که موضوع هر دو متضاد یکی بود ، پس متضاد آن بود که موضوع هر دو یکی بود و جنس هر دو یکی بود ، و ایشان را به ذات تمناعی بود از اجتماع در آن موضوع ، بلی متماعب باشند با او ، و میان (۱۱۳ ر) ایشان غایت خلاف بود . و این معنی نه چنان بود که معنی انسانیست و فرسیست در مادّات ، بلی چنان بود که مزاج حار^۳ و مزاج بارد او را . و بود که متضاد آن را وسایط بود در میان ، و بود که میان ایشان وسایط نبود .

و چنان واجب کند که ضد^۴ واحد واحد بود < پس ، > و اگر تخالف میان يك چیز و میان دو چیز فرض کنی ، آن معنی : یا آن بود که در معنی واحد بود از جهتی واحد ، پس دو متخالف از جهتی واحد متفق نشوند در صورت خلاف . و آن يك نوع بود^(۱) نه دو نوع ؛ یا آن از جهات بود ، و آن را^(۲) وجوه است از تضاد^۵ ، نه وجهی واحد بود . و این معنی نه به سبب فصل بود که چون به جنس ملحق شود نوع از او در وجود آید ، جز از آنکه انتظار چیزی کند ؛ از آن که فصل نوع واحد است ، چنان که شناخته‌ای آن را ، یکی از جمله لوازم نوع بود چنان که جسمی که مضاد^۶ جسمی بود^(۳) ، از آنجا که حار^۷ بود و بارد بود ، و از ضد^۸ دیگری بود ، از آنجا که سواد و بیاض بود . و سخن ما در آن تضاد است که

۱ - ص : و اگر نوع بود .

۲ - م : او را .

۳ - م : متضاد جسمی بود .

به ذات بود از جهتی واحد ، پس پیدا شد که ضد^۱ واحد واحد بود .
 و واسطه : بود که واسطه حقیقی بود ، چنان که فائر میان حار^۲ و بارد ؛ و
 بود که غیر حقیقی بود ، چنان که گویند که : نه خفیف است و نه ثقیل ، که متوسط
 است و این چیزی لفظی بود لا غیر ، > و این از قضایای معدوله است < .
 و مر متضاد^۳ آن را تضایف فرا دید آید . و چیزهای متضاد^۴ موضوعات اند
 در تضاد^۵ ، و نفس تضاد^۶ موضوع اند (۱۱۳ پ) در مضاف ، پس مضاف از لوازم
 تضاد^۷ بود .

و بدان که عدم را وجوه است : از آن جمله بود که آن معنی در موجودی
 بود ، و در چیزی دیگر نبود ، از آن که در شأن آن چیز دیگر نبود که او را این
 معنی بود ، چنان که حایط که او را بصر نبود ؛ و از آن جمله بود که آن معنی در
 جنس بود ، چنان که گویند که : حمار ناطق نبود ؛ و بود که در نوع بود ، اما این
 معنی او را نبود ، و بود که در شخص نبود^(۱) چنان که انوثت ؛ و بود که موقت به وقتی
 بود که هنوز نیامده باشد ، چنان که لویه ، و یا آن وقت فایت شده باشد > چنان
 که دندان < . و ضرب اول را تطابقی با سالبه هست تطابقی تمام . اما دوم را
 تطابقی هست با امکان و قوت .

پس عدم و ملکه نبود هر دو را در موضوع متوسط ، از آن که ایشان موجه
 و سالبه اند بهمینهما ، متخصص به جنسی یا به نوعی ، و هم چنین در وقت و حال ،
 پس نسبت عدم و ملکه زی آن چیز متخصص نسبت نقیضین بود زی وجود جمله .
 پس هیچ واسطه میان آن دو نقیضین نبود ، و از این جهت واسطه میان عدم و ملکه
 نبود^(۲) . > و در قاطیغور باس شفا مشارکات و مباحثات میان این چهار آمده است ،
 و مناسب این کتاب ما نیست < . و از مخالفت میان ضد^۳ و عدم آنست که هر يك
 را از هر دو ضد^۴ سببی وجودی بود ، و در عدم ، الا^۵ عدم سبب ، وجود نبود .

فصل دوم از مقالات ششم از کتاب دوم

در تناهی اجسام و اعداد و علل و معلولات

بدان که هر آن جسم و هر آن عدد، که او را ترتیبی طبیعی بود و اجزای (۱۱۴ ر) او موجود بود با او متناهی بود. برهان بر این دعوی گوئیم که: هر عددی و مقداری که به آن صفت بود: یا ذهاب او تا ما لا نهایی می رود به فعل در جمله جهات، یا در جهتی واحد می رود. اما در جمله احوال. گوئیم که: چون ما حدی فرض کنیم در وی چنان که نقطه در خط، یا خطی در سطح، یا سطحی در جسم، یا واحدی در جمله عدد؛ و ما آن را حدی فرض کنیم، و بر او علامتی کنیم، و از اجزوی محدود، چنان که «ا»، «ج»، «د» را از «ا»، «ب» نامتناهی فراگیریم از جهت «ب»، از آن خالی نبود که اگر «ا»، «ب» را مطابق کنیم بر وی؛ یا مساوی «ج»، «ب» شود، یا اعتبار مناسبت کنیم میان ایشان، یا بر آن نمط که «ا»، «ب»، «است»، «د»، «ج» می رود الی غیر النهایه، یا از «ا»، «ب» کمتر بود «د»، «ج». و محال^(۱) بود که «ا»، «ب» مطابق بود «ج»، «ب» الی غیر النهایه، که «ج»، «د»، «ب»، بعضی از «د»، «ب» است. و اگر «ج»، «ب» از «ا»، «ب» کمتر بود از جهت «ب»، پس «ج»، «ب» متناهی بود، و «ا»، «ب» زیادت بود بر او به «ا»، «ج»، «متناهی»، پس «د»، «ب»، «متناهی» بود، و ما فرض چنان کنیم که متناهی است. و این خلف بود.

و تناهی اجسام بیان کرده ایم به بیانی دیگر در ما تقدم. اما در ما بعد به بیانات دیگر پیدا کنیم که آن مناسب علم طبیعی بود. و ترا معلوم شده است که اگر عدد را ترتیبی طبیعی نبود؛ او خود عدد نبود، از آن که عدد از کثرت حاصل

بود ، (۱۱۴ پ) آنجا که کثرت بود آنجا دلائل ، « و لا لثناء ، بود ، و هم چنین در حرکات . و این آنکه پیدا کنیم که او را اجزاء با او بود معا معا .
 و بعد از این بدانی هم چنین که علل فاعلی واجب چنان کند که اورا تناهی بود ، از آن که اگر او را طرف بود واسطه و معلول و علل برابر باشند می‌کند دیگر را ، اگر متناهی بود . و اگر غیر متناهی بود ، و بدان که محتاج طرف بود در حکم واسطه بود ؛ پس حکم او بر خلاف حکم واسطه بود . و درست نبود وجود این وسایط ، پس درست نبود وجود چیزی از معلولات ، پس لامحاله که علل را انتهای بود به علنی که او معلول نبود .

و پیدا شد که اگر آن که طرف بود ، معلول نبود ، و همه را معلول و ممکن نهادی ، اگر واحد بود ، و اگر نامتناهی بود ، پس وجود این معلولات درست نبود . و مر این معنی را شرطی هست ، و آن آنست که تو مر علل را فرا گیری با معلول ، چنان که در باب علل پیدا کردیم . و اگر نه بدین شرط فرا گیری ؛ برهان درست نبود ، از آن که برهان بر آن توان انگینخت که مر جمله را وجودی بود معا معا ، چنان که در عدد ، به شرط آن که اجزاء او موجود بود با او معا ، که اگر نه بر این نسق فرا گیری ، اعنی وجود و معیت ، تناهی و غیر تناهی بر او واقع نشود . > و تو می‌دانی که هر فعلی که به حرکتی است پس آن طلبی است ، و هر طلبی را در آنجا مطلوبی است ، و هر مطلوبی غایت است ، پس اگر فرض کنیم لا تناهی غایات و معلولات را بدان سبب غرض و غایات مر تفع خواهد شد ، و این محال است < .

فصل سیم از مقالات ششم از کتاب دوم

در بیان لذت و الم و در آن که (۱۱۵ ر) مر مفارقات را

عدم و موت و فساد نبود

گوییم که : لذت و الم هر آینه آنجا بود که ادراک بود ، پس واجب چنان کند که ادراک را تقدمی بود بر آنها . و ادراک : یا جسمانی بود ، چنان که یاد کردیم ، و آن را حسّی خوانند یا وهمی . و با آن بود که نه جسمانی بود ، چنان که پیدا کردیم ، و آن را عقلی خوانند .

و بدان که مُدْرِك بر سه قسم بود : یا آن بود که موافق بود ، یا منافی بود ، یا نه موافق بود و نه منافی . و لذت ما یتبع ادراک ملایم بود ، یا نفس ادراک بود ، و لامحاله آن کمالِ مُدْرِك بود . و الم ما یتبع ادراک منافی بود ، و لامحاله آن نقصان بود در مُدْرِك .

و جماعتی ظنّ چنان بردند که لذت خروج است از حال طبیعی ، و سبب غلط ایشان آن بود که آنچه به ذات بود آن را به جای عرض فرا گرفتند ، از آنکه ادراک حسّی به آلت بود ، و چون آلت منفعل نشود ، آنجا ادراک نبود . پس خروج از حال طبیعی مر آلت را بود . اما قوت مد ر که استکمال با وی نه بر سبیل انفعال بود ، از آنکه هر آنگاه که قوت منفعل شود - و معنی انفعال عدم حالی بود و وجود حالی دیگر - واجب کند که آنجا مد ر که دیگر ثابت شود که او منفعل نشود ، و اگر نه ، تسلسل لازم بود ، و ادراک نبود ، پس ادراک نفوس بشری به انفعال آلت بود و استکمال قوت .

و معنی استکمال قوت آن بود که نسبت مد ر که با او نسبت کتابت بود با لوح . اما ادراک (۱۱۵ پ) نفوس فلکی نه بر طریق انفعال آلت بود و نه در قوت ،

چنانچه سیستر آن را بدانی . و اما آنکه نه منافی بود و نه موافق ، لذت و الم
مایتبع او نتواند بود .

و بدان که هر قوتی را لذتی است به حسب او و المی است به حسب او .
مر قوت غضبی را که ما آن را بعد از این در کتاب نفس اثبات کنیم > غلبت
است ، < و قوت شهوانی را آنچه ملایم او بود ، و مر قوت خیال را تمنی ، و مر
حسن لمس را آنچه موافق بود ، و هم چنین شم را ، و بصر را ، و عقل را هر آنچه
ملایم و موافق بود .

و ادراك لذت متفاوت اند ، و آن بر سه قسم است : اول به حسب شرف
قوت و خستت او بود و دوم به حسب مقدار ادراك ، که هر آن قوت که ادراك او
تمام تر ، لذت او تمام تر ، و الم او قوی تر . و سیوم به حسب مُدْرِكْ که هر آنچه
اودر ذات خود کاملتر و زی کمال مطلق نزدیکتر ، لذت به اوقوی تر > باشد < .
و چون چنین بود ، چگونه التذاز حسنی را مثلاً - چنان که التذاز به چیزی شیرین
که لذت آن در حس ذوق حاصل شود ، با خستت مُدْرِكْ و قصور او از کمال
مطلق - با آن که عقل را حاصل شود از ادراك واجب الوجود به ذات ، که او کمال
مطلق است ، که به هیچ نقصان مشوب نبود > می توانیم مقایسه کنیم . < و این
معنی به قیاس با خستت مدرك بود و شرف او .

و اما به قیاس با هر دو قوت مُدْرِكْ ، و تو بعد از این بدانی که قوای بدنی
را چون تتمه ادراك حاصل شد ، یا ضعیف شود (۱۱۶ ر) یا باطل . و ترا دلیل
بر این بس بود که اعتبار کنی به بصر و ادراك شمس ، که چون ادراکی قوی بود ،
آن ادراك باطل شود یا ضعیف . و هم چنین در محسوسات اعتبار کن که جمله را
بر این نهج یابی .

اما مر قوت عقلی را به ازدیاد ادراك معقولات قوی ازدیاد^(۱) قوت بود . و

هم چنین آن قوت عقلی که او موجود نبود در جسم ، پس او دور بود از تغییر ، و او اقدم الموجودات بود به نسبت با واجب الوجود به ذات . و هم چنین آن قوت عقلی که ادراک معانی کند که آن معانی بری باشند از هر آنچه جز از ایشان بود ، چنان که پیدا کردیم . و قوای حسّی ادراک معانی کنند ، اما مشوب بود به غیر ، پس در شأن او نبود که مرادراک حقایق اشیاء را . و هم چنین او یعنی قوای حسّی ، ادراک ظواهر کند ، از آنجا که قابل تغییر بود . و عقل^(۱) جواهر اشیاء و حقایق آن ادراک کند بی تغییر . و خاصیت عقل آنست که او ادراک کمال مطلق کند ، و جواهر مقدّسه . و مر حس را این معنی نبود .

لکن بسیار بود از طریق اتفاق که بعضی قوی غافل باشند از آنکه مُعَدّ بود او را از لذّت ، چنان که کسی الحان منتظمه شریفه شنیده بود^(۲) ، و از آن غافل بود ، یا چنان که کسی را که إلی با طعامی که لذید نبود بازدید آید به سبب عادت ، یا از ضعف قوت ، چنان که بصر ضعیف که احتمال تأمل ضوء نتواند کرد . و این اسباب (۱۱۶ پ) عوایق اند مر نفس را از کمالات مُعَدّ که او را است در آخرت ، مادام تا او را با بدن علاقه بود .

و اینجا سببی دیگر بود که آن مانع بود ، هم چنان که یاد کردیم ، و آن چنان^(۳) بود که حال خمدیر^(۴) ، > و اتباع نفس انسانی مر شهوات حسّی را قوی تر است ، چنانکه اتباع آن مر موجبات حواس را قوی تر است از اتباع آن مر موجبات عقل را ، < و تحقیق این در کتاب نفس یاد کرده آید .

۲ - ص : نشیده بود .

۱ - ص : عقل قابل .

۳ - م : همچنان و او چنان . ۲ - م : مال حذر ، ص : حال حذر .

« فصل چهارم از مقالات ششم از کتاب دوم »

« در تام و فوق تام »

و بدان که تمام آن بود که او محتاج هیچ صفت نبود که او را بدان استکمال فرادید آید، و آن آن بود که وجود او به نفس خود بود، بر آن کمال که ممکن گردد که او را بود، و از وی هیچ معنی صادر نشود الا آن که او را بود از ذات خود. و این صفت عقل فعال بود.

و فوق التمام آن بود که او را وجود چنان بود که او را باید، و وجود جمله اشیا از وی فایض بود، و این معنی او را از ذات خود بود، و این صفت واجب الوجود بود به ذات خود.

و مکتفی آن بود که آنچه از او حصول کمال او بود او را به ذات بود، و این صفت نفوس فلکی بود.

و ناقص آن بود که محتاج بود به غیری از جهت مدد کمال بعد از کمال. و این صفت آن چیزها اند که قابل کون و فساد بوند. و آن^(۱) چیزها را احتیاج بود زی اسبابهای خارج تا مستعد شوند آنها را، تا کمال فایض شود بر ایشان. و نفوس فلکی غنی بوند از مُعِدَّات. و چون تو تأمل کنی « یا بی » کمال مطلق مر واجب الوجود را که به ذات بود و بس.

و بدان که آنچه او از مادّات مجرد بود - اگر آن بود که میان او و مادّات علاقه بود، چنان (۱۱۷ ر) که نفس انسانی، یا میان^(۲) او و بدن علاقه‌ای نبود اصلاً، چنان که عقول فعال - ایشان فاسد نشوند، از آن که هر چیزی که

۱ - م : و این

۲ - م : بیان، ص : تا میان .

در شأن او آن بود که فاسد شود ، آن به سببی بود ، پس در او قوت فساد بود ؛
 و پیش از فساد در او فعل بقاء بود ، و قوت - چنان که ترا معلوم است - جز از فعل
 بود . پس آن که آنجا دو^(۱) چیز باشند مختلف : یکی حامل قوت بود ، و آن
 دیگر را فعل > و آن دیگر ما به الفعل < . پس از این لازم آید که مر کتب
 بود ، و ما فرض کردیم که او مر کتب نبود . و این معنی عام است مر جمله
 مفارقات را .

و اینجا بیانی دیگر است در آن که مفارق که او واجب الوجود بود به ذات
 فاسد نشود ، از آن که اگر او متقدم شود ، لازم آید که سبب بقاء او عدم علت
 عدم بود ، پس آنگاه او واجب الوجود نبود به ذات .

و اگر کسی بگوید که : عقول فعال در ذوات خود ممکن اند ، و ممکن آن
 بود که ممکن بود که بود و ممکن بود که نبود ، پس لازم آید که در قوت او بود
 که منعدم شود .

جواب گوئیم که : امکانات او به قیاس زی وجود بود ، به معنی آنکه نیست
 شود که اسباب او نیست شود ، و این معنی نه از آن است که ما در آن شروع
 می کنیم . بلی آنچه ما در آن شروع می کنیم آنست که آنچه که ممکن گردد که
 در ذات خود معدوم شود با قیام علت ، واجب چنان کند که عدم او بدان^(۲) فساد
 بود که در جوهر او فرا دید آید . و پیش از فساد او را لا محاله فعلی بود جز از
 وجود (۱۱۷ پ) او ، و نزد فساد از آن باطل شود آن فعل^(۳) ، پس لا محاله آنجا
 قوتی بود که آن قوت فاسد گشت ، و فعلی که آن فعل باقی ماند . اما حقایق
 مفارقات آنست که بودن ایشان به فعل آنست که ایشان باقی باشند با علت ، وعدم
 ایشان با عدم علت بود ، نه به فسادی که در ذوات ایشان فرا دید آید . و فساد عدم
 اجتماع بود ، وعدم عدم مجتمع بود . والله الموفق والمعين .

مقاله هفتم از کتاب دوم^(۱)

در واجب الوجود و صفات او و کیفیت صدور اشیاء از او

و این مقاله يك فصل است

فصل اول

بدان که در باب کلی و جزوی ترا معلوم گشت که واجب الوجود به ذات را کثرت نبود، بر وجهی مختصر این معنی بیان کنیم، گوئیم که: اگر واجب الوجود به ذات اقتضاء آن کند، از آن جهت که واجب الوجود بود به ذات، و او را مثلاً شرط آن بود که «ا» بود، درست نبود که او جز از «ا» بود، پس واجب الوجود به ذات نبود الا «ا»؛ و اگر به سببی «ا» شود، پس واجب الوجود به ذات واجب الوجود بود به غیر، و این خلف بود.

و ما به وحدت در این موضع معنی وجودی نخواهیم، چنان که مثلاً در متصلی واحد، بلی آن خواهیم که در ذات او شرکت نیوفتد، پس وحدت اینجا از لوازم نفی کثرت بود، و در متصل نفی کثرت از لوازم (۱۱۸) وحدت بود. و در اصولهای گذشته ترا معلوم شده است که او یعنی واجب الوجود قابل تغیر نبود، و اگر نه لازم آید که مر تغیر او را سبب بود، پس لازم آید هم چنین که او در ذات معنایی به قوت بود. و هم چنین شناخته‌ای که واجب الوجود را به ذات ماهیت نبود، پس لازم آید که او جسم نبود. و نیز درست نبود که ذات

۱ - در متن عربی چاپ شده از اینجا «الکتاب الثالث من التحصیل فی العلم باحوال

اعیان الموجودات المقاله الاولى» آغاز می‌شود.

او مرکب بود از وجوب و وجود، بماند که حقیقت او را اسم نیست. اما شرح اسم، او آنست که وجود او واجب بود، نه آن که واجب بود وجود او، بلی او معنی بود مجهول الاسم، چون او را بدانی لازم آید در عقل که او را وجود واجب بود به ذات خود. پس تخصیص وجود عام در او، آنست که او را علت نیست، چنان که موجودات معلول را که تخصیص به موضوعات بود، یا به علل.

پس حقیقت او آنکه برتر از وجود بود و احق تر. و اگر او را ماهیت بود، نعلق او به آن ماهیت بود، پس ماهیت سبب وجود او بود.

و تو در باب جوهر معنی گفتار ما که در تحدید جوهر گفته ایم دانسته ای که «او موجودی بود نه در موضوع». و چون مراعات این حد کفی؛ بدانی که واجب الوجود به ذات جوهر نبود، از آن که هر جوهر را ماهیت جز از وجود بود، مگر به جوهر آن خواهند که او را قوام در موضوع نبود، پس آنکه، که، ممکن بود که حمل ما بر جوهر را بر واجب الوجود به ذات وجهی بود.

و بدان که صفات اشیا: یا (۱۱۸ پ) آن بود که قرار گرفته بود، چنان که وجود بیاض در جسم، یا او را استقرار نبود در وی، چنان که اضافه است. و تو دانی که صفات واجب الوجود به ذات درست نبود که چیزی بود، چنان که بیاض، یا چیزی از ذاتیات. پس صفات او بر سبیل اضافه بود، چنان که گویند: «علت و مبدأ»، یا بر سبیل سلب بود، چنان که گویند «واحد» ای آن وجود که کثرت مسلوب بود از او، یا «عقل» ای آن وجود که مخالفت مادّات مسلوب بود از او. و بود که این صفات او صفتی مرکب بود، چنان که سلب و اضافه، چنان که گویند: «مرید»، به معنی آن که او ذات خود را داند، ای آن که او مبدأ نظام خیر کلی بود، و او جمله اشیا را داند. و چون گویند: «جواد»، معنی آن بود که یاد کردیم. و چون صفات واجب الوجود به ذات بر این وجه حاصل آید در ذات او، کثرت فرادید نیاید، به سبب این صفات.

و این سلوب : بود که به ازاء او اسمی محصل بود ، و گمان برند که این صفتی وجودی بود . چنان که گویند : « فقیر » ، ای آن که آن غنی ایست ، و آن سلب غنی است لاغیر . و چون در واجب الوجود به ذات صفتی یابی ، و گمان بری که آن صفتی وجودی است ؛ بدین سبیل بود . و تو دانسته‌ای از وجوب تناهی علل و انتهای آن زی علتی که واجب الوجود است به ذات (۱۱۹ ر) و وحدانیت واجب الوجود به ذات که هر آنچه جز او است از موجودات در ذات خود ممکن اند ، و به او واجب اند ، و جمله موجودات را ارتقای^(۱) است در وجود زی او .

و تو دانسته‌ای که جسم مؤلف بود از هیولی و صورت ، و وجود او متعلق بود به وجود هر دو ، یعنی هیولی و صورت ، و وجود هر یک از او متعلق بود به چیزی . اما صورت را به مفید او ، و از وجهی به مادّات ، و مادّات را به صورت . پس درست نبود که واجب الوجود جسم بود . و ترا معلوم شده است که اجسام و اعراض ، و بالجملة عالم محسوس را ، ماهیت جز اینست بود . و اعراض جمله محتاج اند در وجود زی موضوعات ، پس درست بود از این که ایشان ممکن الوجود بودند .

و اجسام که مؤلف اند از هیولی و صورت ، پس ایشان ممکن اند ، و هر آن که ممکن الوجود بود ، او به علت واجب شود ، و آن را ارتقای بود^(۱) سوی علتش که آن واجب الوجود بود به ذات . پس اشیاء به قیاس با او محدّث بودند به معنی آن که وجودات ایشان^(۲) ، یعنی ممکن الوجود ، مستفاد از واجب الوجود بود ، نه حدوث زمانی ، از آن که حدوث زمانی را مدخلی نبود در علّیت و معلولیت ، چنان که پیش از این آن را شناخته‌ای . و نسبت جمله زی او نسبت ضوه آفتاب است زی هر آنچه جز او است ، از آن که به سبب او همه (۱۱۹ پ) چیزی روشن شود . و اوستغنی است از غیر او ، اگر ضوه را قوام به ذات بودی ، لکن او مغایر

۱ - ص : م : از بقای بود .

۲ - ص : وجود ذات ایشان .

اول است ، از آن که ضمه محتاج است زی موضوع ، و وجود اول را موضوع نیست .

و ترا معلوم شده است که وجود که مجرد بود از مادّت ، اوجز از آن بود که محتجب بود از ذات خود . پس نفس وجود او معقولیت او بود در ذات او ، و معقولیت ذات او وجود او بود ، پس او عقل و عاقل و معقول بود .

و چون ذات خود را داند ، هر آنچه لوازم ذات او بود آن را داند ، و اگر نه لازم آید که ذات خود را نداند به کمال . و لوازم او که معقولات او است ، اگر اعراض موجود بود در او ، نه از آنها بود که او را بدان وصف توان کرد ، یا منفعل گردد از او ، از آن که بودن او واجب الوجود به ذات بهینه بودن او است مبدأ هر آنچه لوازم او است ، ای معقولات او . بلی آنچه از او صادر شود بعد از وجود او صادر شود وجودی تمام . و ممتنع است که ذات او محلّ اعراض بود که از آن منفعل شود ، یا بدو مستکمل شود ، یا متّصف شود بدو . بلی کمال او در آن است که از وی صدور این لوازم بود . و این صدور نه بر این نمط بود که صدور چیزی که آن صدور از محل بود . و لوازم ذات او صور معقولات او بود^(۱) ، نه آن که آن صورت (۱۲۰ ر) از او صادر شود ، پس آن را بداند ، بلی نفس آن صورت را - از آن که او مجرد است از مادّت - آنچه از او فایض شود معقول او است . پس نفس وجود او از او نفس معقولیت او بود او را ، پس معقولات او فعلی بود نه انفعالی . و از این سبب گویند که : او بدانست و موجود شد ، یا موجود شد و بدانست ؟ تا واجب شود که گویند : او داند او را از آن که داند او را .

و اگر مر تعلیمات را وجودی بودی در اعیان نه نفس ، از آن که آنها معانی مجرد اند از مادّت ؛ نسبت آنها زی لوازم آنها چنان بودی که نسبت اول زی

معقولات، از آن که کون لوازم که موجود بود از او بعینه > آنست که < معقول است او را .

و چون چنین بود نسبت معلومات زی او نسبت صورت بیت^(۱) است که تو آن را تصور کنی . پس بیت را بنیاد کنی بر حسب آن تصور ، مگر آن که تو محتاج باشی زی آلات ، تا ترا توسل بود زی بناء بیت ؛ آنجا تصور کفایت بود در صدور فعل از او ، از آن که ارادت او موقوف نبود بر اجماع ، یا بر حصول آلت ؛ و آنجا هیچ چیز مانع نیست ، بلی واجب کند که مراد مایتمبع ارادت بود .
و مثال: آن که تو تصور کنی روی نکو را ، و ترا بدو میلی بود ؛ حرکت بعضی از اعضاء تو مایتمبع آن بود ، یا تصور چیزی کنی که تفسیر روی تو مایتمبع آن بود ، بی آن که آلتی را استعمال کنی ، یا تصور چیزی که از آن شهوت و شوق انگیزنده شود ، و سبب اثارت شوق الّا تصور نبود . و (۱۲۰ پ) .

و مجد او نه آنست که او را آن معلومات بود ، بلی مجد او آنست که از او این معلومات صادر می شود . و او نه بدان عالم است که وی آن صور را داند ، بلی او عالم به آن است که این صور از او صادر شود .

و صور آن معلومات با چندان کثرت نزد او بر وجهی بسیط بود . بیان ذلك بدان که حقیقت او حقیقتی است که معقولات از او صادر است مفصل ، و هم چنان که معقولات بسیط نزدیک ما علت معقولات مفصل بود . لکن معقول بسیط نزد ما موجود در عقل ما است ، و آنجا او نفس وجود بود . و معنی معقول بسیط چنان بود که چون میان تو و میان شخصی مناظره بود ، و آن شخص سخن بسیار را انشا می کند ، و جواب آن بر دل تو می گذرد مجمل ، پس تو آن را مفصل می کنی ، تا بدان حد که ممکن که بسیار اوراق را در شرح و بسط آن سیاه کنی^(۲) بلی نزد او یعنی واجب الوجود آن تجرید تمام تر و اشد تر بود .

۱ - در همه جا در هر دو نسخه : نیت ، مگر در « ص » در مورد سوم که بیت آمده .

۲ - متن : و ربما تبسط الی ما یملأ دست کاغذ .

اما آن که او چگونه اشیا ممکن را ادراک کند ، بدان که چنان که تو امکان ممکن می دانی ، امکان او واجب بود ؛ و چون تو آن معنی را به اسباب بدانی که او بدان اسباب واجب بود ، وجوب او بشناختی . و هر چیزی را نسبتی است با اول ، و زی او ارتقای^(۱) وجود بود ، پس او وجوب امکان در ذوات او داند ، و وجوب وجود او را به اسباب داند ، پس علم اول به چیزهای (۱۲۱ ر) ممکن بر این وجه بود . پس این علم بود ، و ظن نبود . و هم چنین کیفیت علم اول به جزئیات ترا معلوم شده است از آنجا که او متغییر نشود ، پس علم او به جمله جزئیات بر آن وجه بود . و چون ترا معلوم شد که همه چیزی ، واجب با او بود ، پس مثقال ذره ای بر علم او پوشیده نماند .

و هم چنین ترا مفهوم گشت که لذیذ مر کمال بود که او را بود ، و آن به حسب مدرك بود . و اگر به حسب خیال بود ، او آن کمال بود که او را بود . و اگر به حسب عقل بود ، او آن کمال بود که او را بود . و مبدأ آن جمله ادراک بود .

و واجب الوجود به ذات کمال مطلق^(۲) است و جمال محض است ، از آن که او بری است از علایق مادّات ، و از هر آنچه به قوت بود . و هر آنچه او کمال و جمال بود او لذیذ و ملایم بود .

و واجب الوجود به ذات محتجب نیست از ذات خود اصلاً ، چنان که ترا معلوم کردیم ، از آن که او مجرد است ، بلی فوق التجرید است ، از آن که در ذات او معنی به قوت نبود . و چون کل را شوق زی خیر بود ، و آنچه متشوق کل است او وجود بود یا کمال وجود بود ، از آن که عدم از آنجا که عدم است متشوق نبود .

۱ - ص م : از بقای .

۲ - م : بود مطلق .

و واجب الوجود خیر محض است ، از آن که او مخالط شر نیست . و چون او را جمال محض بود ، و بهای محض بود ، و او خیر مطلق بود ، و ذات خود را داند به تمامتر تعقلی ، و هر آنچه کمال بود ، معشوق بود ؛ پس او عاشق ذات خود بود ، نه به عشقی ، (۱۲۱ پ) بلی نفس وجود او عشق او بود در ذات او ، و بودن او معشوق و عاشق بعینه وجود او بود . < پس ادمعقول بود ، تعقل شود یا نشود > .
 و چون معلومات از مقتضی ذات او بود ، و منافی نبود در ذات او ؛ پس او مراد بود ، به معنی آن که صدور آن از او بعینه نفس معشوقیت او بود مراد او ، و نه هم چنان که ارادت ما بود ، بلی نفس تصوّر او ارادت او بود .
 و ما چون به تبع^(۱) تصوّر کنیم هر چیزی ملایم را ، شوق سوی او و شوق سوی تحصیل او بود ما را ، پس ارادت او نه از جهت غرضی بود ، بلی آن مراد او است به قصد ثانی ، نه از آن که به حقیقت مراد او است ، بلی از جهت صدور آن از ذات او^(۲) .

و بدان که ارادت اختیاری به حقیقت آنجا بود که غرض نبود ، و او وجود محض بود ، و بدان که مرید عاشق ذات خود بود ، پس ما هم مرید ایم از آن که ما عاشق ذات خودیم .

و صدور اشیاء از او چون از مقتضی ذات او بود که آن کمال مطلق بود ، وجود موجودات صادر از او بر تمامتر نظامی و نیکوتر نریبمی بود .

و تو چون احکام چیزی خواهی ؛ پس طلب نظام کنی در ایجاد چیزی ، از آن که تو نخست تصوّر نظام کنی ، پس سوی او قصد کنی ، پس به حقیقت مصدر آن امور نظام متصوّر بود . و چون او فاعل ، نظام مطلق بود ، و کمال محض بود^(۳)

۱ - م : و چون ما یتبع .

۲ - م : ان .

۳ - متن : فاذا كان الفاعل هو النظام المطلق و ...

> و آن بعینه غایت است < ؛ او سزاوار بود بدان که چیزها موجود بود از او از آنجا که قابل هیچ زیادت نبود در احکام و نظام ، (۱۲۲ ر) و از این جهت درست نبود صدور این اشیا از او بر نظامی دیگر ، از آن که جمله نظام دون او باشند ، پس آنگاه غایت او نباشد بعینه ، اعنی فاعل ، پس او را غرض بود ، و این محال بود . و صدور آن موجودات از او غایت بود ، آری بودن ذات او غایت بود در جمله با علم او ، و این عنایت بود علی الاطلاق .

و توداسته‌ای هم چنین که قدرت صدور امری است از چیزی به مشیت او . و این را پیش از این بدان شرح که داده‌ایم ترا روشن شده است که این اشیا که صادر است از او به علم او ، آن علم بعینه ارادت است ، پس قدرت بعینه ارادت بود . و اگر به قدرت نه این خواهی ، بلی آن خواهی که تضمّن امکان کند ، درست نبود این معنی او را .

و هم چنین حیات که او راست که حیّ چیست ؟ حیّ آنکه او ^(۱) در اّک و فعال بود ، و این هر دو وصف واجب الوجود به ذات بود . و معنی گفتار ما ^(۲) که « به ذات بود » ، آن بود که اثبت او حیات او بود ، و اثبت آنست که از او فعل حیات صادر شود .

و هم چنین معنی حق دانسته‌ای ، و این حقیقت ^(۳) چیزی بود که آن حقیقت ^(۳) خصوصیت وجود او بود . پس هیچ حق در حقیقت احق تر از واجب الوجود نبود . و هم چنین مر حق آن را گویند که : اعتقاد بدان درست بود ، و با آن اعتقاد بدان صدقی ^(۴) ، (۱۲۲ پ) دایم بود ، و با دوام این معنی او را از ذات خود بود ، نه از غیری . و چون چنین بود ، همه چیزی به قیاس سوی ذات او باطل بود ، و به او حق بود ، که او احق بود به آن که حق بود . و از این جهت در کتاب

۲- ص : گفتار را ، متن : قولی .

۱- ص : از .

۴- م : صورتی .

۳- ص : حقیقت .

الهی مسطور است « كلُّ شيء هالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ » .

و بدان که این جمله صفات واجب الوجود است به ذات ؛ و پیدا شد از این که تو حقّ اول را به لوازم شناخته‌ای ، نه از کنه او ، و آن آنست که واجب است وجود ذات او . و از صفات آن شناخته‌ای که لازم آن لازم است . و اگر تو او را به کنه بشناختی ؛ بر تو هیچ چیز پوشیده نماندی ، و کنه همه چیز و حقیقت ترا معلوم بودی ، چنان که اول را .

و ترا معلوم شده است که يك چیز احدی الذّات را از او يك چیز احدی الذّات صادر شود ، و از او چیزهای بسیار صادر نشود با يك دیگر به طبع ، پس آنچه از اول صادر شود چیزی بود بسیط ، و سببتر این را به شرح و بسط گفته آید . اما آن که او را چگونه علمی نامتناهی بود ، آن بر آن وجه بود که اگر هزار چیز بود ، و میان آن هزار چیز تناسبی و ترکیبی بود ، چنان که الی غیر النّهایة ، چون فرض وجود این چیزها کنی بعینه ، و معقولیت آنها ؛ آن مناسبات و ترکیبات نامتناهی معقول بود آن چیزها او را . و چیزهای نامتناهی در مثل چیزها چنین به فرض بود و امکان وجود او ، (۱۲۳ ر) اگر وجودی بود قسایم بی موضوع ، حکم او حکم واجب الوجود بود به ذات . پس واجب چنان کند که وجود او در موضوع بود .

و چون این معانی را اثبات کردیم ، سخن را در این موضع منقطع گردانیم ، و ابتداء به کتاب ثالث کنیم ، و در آنجا این سخن را مستوفی بیان کنیم ، یعنی ممکن الوجود را . > و چه خوب گفته است ارسطاطاليس که : آن کس که آهنگک این دانش می کند بداند که برای خود آفرینشی دیگر از سر می گیرد ، یعنی باید از اشیاء محسوس و امور معتاد دست بر کشد .

و الحمد لله رب العالمين و الصلوة والسلام على نبیّه محمد و آله اجمعين .

کتاب سوم

در

علم طبیعی

(۱)
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين وصلوته على محمد وآله اجمعين

آغاز کرده آمد به کتاب سیوم از جمله کتاب تحفة الکمالیه که معروف است به «جام جهان نما» . و این کتاب مشتمل است بر احوال موجودات معلول ، و منقسم است بر چهار مقاله :

مقاله اول در مقدمات امور اشیاء طبیعی بر وجهی کلی ، و این فن موسوم است به سماع طبیعی .

مقاله دوم در معرفت اجسام فلکی و نفوس و عقول ایشان ، و این فن مشهور است به سماه و عالم .

مقاله سیوم در معرفت عناصر ، و آنچه از عناصر مرگب اند ، و در معنی کون و فساد و آثار علوی .

مقاله چهارم در علم نفس و بقاء او و حال معاد ، و بدین مقاله این کتاب ختم کرده آید .

« مقالات اول از کتاب سیوم »

< در مقدمات امور طبیعی بر وجهی کلی >

< و این فن موسوم است به سماع طبیعی >

اما مقالات اول منقسم است زی هشت فصل :

فصل اول از مقالات اول از کتاب سیوم در آن مقدمات که محتاجیم (۱۲۴ ر) بدو در علم طبیعی .

فصل دوم از مقالات یکم از کتاب سیوم در احصاء انواع جواهر ، و سخن در حرکات طبیعی و قسری ، و در آن که حرکت مستدیر چنان واجب کند که ارادی بود ، و در اثبات میل ، و در بیان آن که حرکت مزجوج و مرمی به میلی قریب بود ، و ردّ بر آنها که مخالف اند آن رأی را ، و در آن که حرکت طبیعی چنان واجب کند که مستقیم بود . والله اعلم .

فصل سیوم از مقالات یکم از کتاب سیوم در بیان تناهی و غیر تناهی به حسب این موضع . والله اعلم .

فصل چهارم از مقالات یکم از کتاب سیوم در آن که قوت جسمانی را فعل متناهی بود .

فصل پنجم از مقالات یکم از کتاب سیوم در اثبات جهات طبیعی مر حرکات مستقیم را و وضع مر حرکات مستدیر .

فصل ششم از مقالات یکم از کتاب سیوم در کیفیت آن که حیث جسم طبیعی بود مر جسم را ، و نیز ذکر چیزها که مر جسم را آن چیزهای طبیعی بود .

فصل هفتم از مقالات یکم از کتاب سیوم در آن که هر جسمی طبیعی را مبدأ حرکتی بود وضعی یا مکانی ، و در آن که دو حرکت چگونه متصل شوند به یکدیگر ، و در آن که نشوند . والله الموفق .

فصل هشتم در آن که جسمی بسیط متقوم نبود به دو صورت طبیعی ، و در چگونگی ماء و ارض و نار و هوا مثلاً ، و در آن که آنچه صادر شود از دو طبیعت متضاد (۱۲۴ پ) از آثار چنان واجب کند که متضاد باشند ، و در آن که همه کاینی فاسد بود و همه فاسدی کاین ، و در آن که تکون صورت جسمانی چگونه آن ضد تواند بود ، و در آن که آن جسم را که در او حرکت مستقیم نبود او قابل انحراف نبود . و در آن که هر آن جسم که او قابل کون و فساد بود در او مبدأ حرکت مستقیم بود .

فصل اول از مقالات یکم از کتاب سیوم

در آن مقدمات که محتاجیم بدو در علم طبیعی

بدان که اشیاء ممکن : با آن بود که وجود ایشان در موضوع بود ، و یا آن بود که وجود ایشان در موضوع نبود . و آن موجود که او در موضوع بود او را عرض گویند ، و آن که او در موضوع نبود او را جوهر گویند . و یا جسم بود ، و ما را غنایی هست از اثبات آن ، و یا هیولی بود ، و یا صورت . و اثبات این یعنی هیولی و صورت در ماقبل کرده آمد ، و یا جسم نبود ، و آن را به قوت قریب از فعل در آخر الیهیات اثبات کردیم . و آن : یا آن بود که میان او و میان اجسام علاقه‌ای بود نه بر سبیل انطباق ، و آن را نفس خوانند . و یا میان او و میان مادّات علاقه‌ای نبود اصلاً ، و آن را عقل خوانند .

و نو چون اول را بدانستی - اعنی آن که مقدم است در وجود - به صفتی از صفات او بدانستی ، و آن آنست که واجب الوجود به ذات بود ، و هر آنچه لازم او است از جهت آن صفت دانسته‌ای . و اگر (۱۲۵ ر) ما حقیقت ادراکات فیهیم کنیم ، چنان که او را بدانیم و هر آنچه واجب است از وی آن را بدانیم ، و آن عقول است ، پس نفوس ، پس اجسام فلکی ، و عدد آن ، پس اجسام طبیعی ، و عدد آن ، پس امزجه و اجسام ممزجه که از حرکات فلك در وجود آیند ، پس هر آنچه لازم آید از آن حرکات از انواع و اصناف آن را مفهوم کنیم ، و بدانیم علی الاطلاق چنان که هستند . اما قوای بشر قاصر است از این اقتباس و اکتساب ، و از سبب این قصور طریقی دیگر را تقریر کرده‌اند در معرفت این چیزها ، و آن آنست که اقتناص بعضی از این چیزها به حس کرده‌اند و > به < بعضی از اوایل عقل ، و آن را اختلاط کنند با یکدیگر و آنچه مطالب بود بر طریق نتیجه

از این هردو مقدمه معلوم کنند ، هم چنان که صاحب علم هیئت مثلاً ، که بعضی مقدمات را به رصد معلوم کند ، و بعضی از علم هندسه که آن مستفاد بود از اوایل عقلی ، و بدان نتیجه‌ای که از هردو حاصل آید مجهول معلوم شود . > و ما بیان کردیم از جمله سماع طبیعی کلام در حرکت و سکون و مکان و زمان و جزء لا یتجزی را ، و اینک ما از پی ایراد معانی دیگر هستیم < .

فصل دوم از مقاله یکم از کتاب سیوم

در احصاء انواع جواهر ، و سخن در حرکات طبیعی و قسری ، و در آن که حرکت مستدیر چنان واجب کند که ارادی بود ، و در اثبات میل ، و در بیان آن که حرکت مزجوج و مرمی به میلی غریب بود ، و در آنها که مخالف اند این رأی را ، و در آن که حرکت طبیعی چنان واجب کند که (۱۲۵ پ) مستقیم بود .

اکنون سخن در حال جسم کنیم^(۱) و گوئیم که : هر جسمی را طبیعتی و مادّتی بود و صورتی و عرضی ، چنان که پیش از این آن را دانسته‌ای . طبیعت او آن قوت است که از او تغییر یا سکون که او را از ذات خود بود صادر شود ، و صورت > او < ماهیت او بود که با وی او را هو ما هو ، بود ، و مادّات آن معنی بود که حامل بود مر صورت را ، و اعراض آن معنی بود که چون صورت آن کردی که مادّات به صورت پیوست و نوعیت تمام شد عرض لازم آید .

و بسیار بود که طبیعت چیزی بعینها صورت آن چیز بود ، و این معنی در بسایط تواند بود ، چنان که طبیعت آب که بعینه آن طبیعت ماهیت او است که با وی آب آب بود ، لکن این معنی طبیعت بود به قیاس با او که از وی صدور آثار بود ، و صورت بود به قیاس با تقویم نوع آب ، که از او آثار محسوس از برودت و ثقل صادر شود که آن در جسم به فعل نبود ، و در حینز طبیعی بود ؛ پس فعل طبیعت در جوهر آب به قیاس زی آن که متأثر شود از او برودت بود ، و به قیاس زی آن مؤثر که در او بود قبول شکل بود ، و به قیاس به امکان غریب تحریک بود ، و به قیاس به امکان مناسب تسکین بود . و اینها اعراض اند که آن

اعراض لازم آن طبیعت بودند^(۱) ، اگر عایقی نبود آنها را^(۲) .

اما در مر کبات ، طبیعت چنان بود که جزئی از صورت بود . اما (۱۲۶) او کنه حقیقت صورت نبود ، چنان که انسانیت که تضمّن^(۳) قوای طبیعی می کند و قوای نفس نباتی و حیوانیت و نطق .

و بعضی از این اعراض آن بود که مایتبع مادّت بود ، چنان که سیاهی زنجبی و آثار قروح ، و بعضی از آن اعراض آن بود که مایتبع صورت بود ، چنان که ذکاء و فرح .

و بدان که این معنی مذکور : یا بسیط بود ، و آن آن بود که اورا طبیعی بود واحد ، با مر کب بود از اجسام که طبایع ایشان مختلف بود ، و از ترکیب فایده ای بود که آن فایده در بسایط نبود ، چنان که در حبر که ترکیب او از زاج و مازو بود ، و در زاج و مازو که بسایط حبر اند آن معنی نبود از قواید که در حبر بود . پس در ترکیب فایده ای بود که آن فایده در بسایط نبود . پس بسایط : یا آن بود که از او ترکیبی حاصل آید ، و یا بسیطی بود که از وی ترکیب خود ممکن نبود ، از آن که اورا کمالی بود ، > و آن حیات بود در بساطت او .
اما اجسام که ایشان قابل ترکیب اند لا محاله ، ایشان قابل حرکت قسری مستقیم بودند . و اگر نه ، قابل ترکیب نباشند ، و هر آنچه امثال این حرکات بود آنجا لابد جهات بود که از وی حرکت بود ، از آن که حقیقت حرکت مفارقت است و قصد ، و هر آنجا که جهت نبود نه مفارقت بود و نه قصد .

و بدان که هر آنچه طبع چیزی اقتضاه کند از ذات خود ، ممکن نبود که آن چیز مفارقت کند البته ، مگر که آن طبیعت فاسد شود . و بدان که انقسام > و جزء < که (۱۲۶ پ) مر حرکت را فرادید آید آن به انقسام زمانی بود ، یا آن مسافت ، چنان که پیدا کرده آمد . و آن معنی معدوم شود ، اما طبیعت آن

معنی باطل نشود ، پس هیچ چیز از حرکات مقتضی طبیعت چیزی متحرک نبود .
 پس اگر طبیعت را مقتضی حرکت یابی ، آن مقتضی آن بود ، که او بر
 حالتی طبیعی نبود . و آن حرکت < را > سبب آن بود که او را عود بود زی
 حالتی طبیعی . چون برسید < آن حرکت به حالت طبیعی ، > آنچه موجب
 حرکت بود برداشته شود ، پس ممتنع بود که او حرکت کند . و آن جسم که
 او بر استقامت حرکت کند سوی مکانی طبیعی ، او تا مادام متحرک بود بر يك
 حالت نبود . بلی < به آنچه پدید می آید > در جسم از تفاوت که از مسافت
 بود میان او و میان مکان طبیعی ، تفسیر طبیعت از تفاوت پدید آید ، از آن که
 خروج او از مکان طبیعی معنی عام بود ، و متخصّص به تقدیر ابعاد شود .

و هر آن حرکتی که به طبیعت بود آن ، هر ب به طبع بود از حالی . و
 هر آن چیز که چنین بود ، آن از حالی بود که ملایم آن نبود . و این حرکت
 چنان باید که متناهی بود ، اگر مستقیم بود ، و اگر در مکان بود ، از آن که
 آن^(۱) حرکت را طلبی است طبیعی در مکانی خاص . و لامحاله آن طلب بر نزدیکتر
 مسافتی بود ، و لامحاله بر خطی مستقیم بود ، از آن که اگر بر خطی مستقیم بود ،
 جسم را در قصد زی مکان طبیعی عدول بود از او ، یعنی هم از آن مکان ، پس قصد
 زی او (۱۲۷) نبود . < و هر حرکتی که مستقیم نبود طبیعی نبود ، و هر حرکتی
 مستقیم قبول اشتداد و تنفّص کند ، زیرا که آن از ضد است به ضد > .

و واجب چنان کند که در جسم ، در حال آن حرکت کند ، معنی زاید
 بود بر طبیعت ، از آنکه جسم در مکان طبیعی ذو طبیعت بود ، لکن ذو حرکت نبود .
 و این معنی زاید را میل خوانند . و این را - معاینه - بتوان دانست در حال که
 جسم حرکت کند با مکانی طبیعی از < دفع قوی مرعوق او >^(۲) .

نسبت میل با طبیعت در حال حرکت نسبت حرارت بود زی طبیعت آتش
 در احراق . لیکن میل قابل بود شدت و ضعف را در حرکات مستقیم ، و طبیعت

قبول شدت و تنقص نکند ، از آن که جوهر است . پس میل به طبیعت نبود .
 و حرکت وضعی و بالجملة حرکت مستدیر که نه از قسر بودند ، نه از طبیعت
 بودند ، که چون درست شد که حرکت به طبیعت بود ، و آن هر بی طبیعی است
 از حالتی که آن طبیعی نبود ، و طبیعت نه به اختیار فعل کند ، که او فعل به
 تسخیر کند ، و از این جهت تفنن^(۲) در حرکات و افاعیل او نیاید ؛ پس مقتضی بودن
 در وضع و هرب از او با یکدیگر نبود . و اگر ما فرض کنیم که حرکت وضعی
 به طبیعت بود ، پس هرب از او وضع نه طبیعی بود . که پس از آن چه هرب بود ،
 هم آن چیز او را مطلوب نبود ، از آن که اگر او مطلوب بود ، چگونه از او هرب
 بود . لکن حرکت مستدیر متوجه است سوی آنجا که از او هرب بود ، پس
 طبیعی نبود . پس پیدا شد که حرکت مستدیر از اختیار و ارادت بود . و فعل
 (۱۲۷ پ) از ارادت صادر شود ، چون دواعی^(۱) این فعل مختلف نبود ، در آن
 فعل اختلاف نبود .

و اگر گوینده‌ای گوید که : در حرکت مستقیم هم این صفت بود ، از
 آن > که < جسم در آن مسافت که حرکت می کند در او ، سوی جزوی از
 او را فصد است ، پس از آن جزو او را هرب است سوی جزو دیگر .
 جواب گوئیم که : آن جسم که متحرک بود بر استقامت ، میل او متغیر
 بود : زی تشدد در حرکات طبیعی ، یا زی ضعف در حال حرکت قسری بر اتصال ،
 چنان که مثلاً در حرارت و برودت . پس مقتضی هر يك از او جز آن مقتضی از
 دیگر بود . > و بدرستی که شناختی که حال مثل این طبایع با تقدیر مسافت
 مختلف می شود < ، و حال حرکت مستدیر نه چنین بود . و هر آنجا که تشدد
 بود در میل ، واجب چنان کند که در آن حرکت غایتی بود که از آن غایت
 سکون در او واقع شود .

و وضع : یا وضعی بود متعین به فعل یا به قوت . و آنچه به قوت بود از او تأثیری به فعل پدید نیاید . بماند که به فعل بود ، و فعل : یا به حسب توهم بود ، یا به حسب وجود . اگر به حسب وجود بود ، پس فعل را تعیینات بالانهایه بود ، از آن که بعضی از او اولی تر نیست که زی فعل آید^(۱) از بعضی دیگر .

> سپس اگر آن اوضاع موجود به فعل بود مطلوب نبود ، < بماند که به توهم بود . آن توهم یا مؤثر بود ، یا مؤثر نبود . اگر مؤثر نبود ، اگر بود و اگر نبود ، برابر اند یکدیگر را ، بلی سبیل ادسبیل چیزهای محاذی مختلف بود که از بهر او واجب کند که منقسم شوند . بلی توهم^(۲) ضعیف تر از این بود . بماند آن توهمی > که < مؤثر بود در (۱۲۸ ر) حرکت ، پس توهم متحرک بود ، و اینست که مطلوب ما است .

پس درست نبود که حرکتی دوری توان یافت - که او را وضعی اولی تر از وضعی نبود - مگر که آنجا سببی مرجح بود مر وجود يك > از < اوضاع را ، جز از آن که آن دیگر را که مثل او بود . و این معنی الا به توهم و تصور نبود . و پیش از این شناخته‌ای که مقصود حرکت مستدیر بعینه آن نقطه است که از او را مفارقت است . و ما فرق میان حرکت قسری و میان حرکت که به عرض است کرده‌ایم . و بدان که حرکت طبیعی و ارادی مشترک اند در آن که هر دو از تلقاء متحرک بوند .

و حرکت طبیعی و قسری در آنها بوند که نه مکانی بوند . و نه وضعی ، چنان که در کیفیت و کمیت . و این چنان بود که که سرد شدن آب گرم و گرم شدن آب سرد ، و چنان که زیادت در سبی ، و چنان که زیادت که آن را به ادویه مسمنه^(۳) حاصل کنند . و ما به قوت طبیعی آن خواهیم که گوئیم

۱- م : اند ، در ص : بی نقطه است .

۲- م : قوم . ۳- م و ص : مشبهه . > مسمنه : فر به کتله < .

که : هر قوتی که آن قوت از ذات چیزی بود ، و بدان قوت حرکت کند ، نه به ارادت ، چنان که حرکت زمین مثلاً ، یا فعل نبات ، از آن که نامی را حرکت نه به ارادت بود ، که به طبع بود ، لکن مختلف الجهة بود . و حرکت طبیعی آنست که از قوتی که آن قوت در جسم بود توجه کند زی غایتی که آن غایت طبیعت آن جسم بود ، و بر وفق و اقتضاء طبیعت آن جسم بود ، اگر او را عاقبتی نبود .

و حرکت که به فسر بود محرك (۱۲۸ پ) او چیزی بود خارج از متحرك ، و آن نه از مقتضی طبع بود ، از آن که بود که به جذب بود ، و بود که به دفع بود ، و بود که با مفارقت متحرك بود مرحرك را ، چنان که مرمی و مزجوج را . و جماعتی را ظنون چنان است که : سبب آن رجوع هوا مدفوع بود که در او بود آن معنی ، یعنی حرکت ، زی خلف مرمی ، و التیام بود آنجا التیامی به قوت که از آن التیام ضفط آنچه پیش از او است در وجود آید .

و از ایشان نیز گویند که : دافع دفع هوا و مرمی می کند ، لکن هوا قابل تر بود مر دفع را ، و دفع او سریع تر^(۱) بود در حالت دفع ، و آنچه موضوع بود در او جذب می کند با او .

و قومی به تولد و اعتماد بگویند ، و در این باب ایشان را هذیانان بسیار است ، و آنها را جوابها است ، و در کتاب « شفاء » خواجه آن را شرحها گفته است .

اما ما در جواب گوئیم که : باد که او درخت را از بیخ بر کند ، چرا که اگر تیری بر وی نهند آن را بر نکیرد ، پس متحرك تیر بود نه هوا . و در جمله احوال مثل این حرکات را میلی مکتسب بود از رومی و از زاج ، و این است که مطلوب ما است . والله اعلم .

فصل سیوم از مقالات یکم از کتاب سیوم در بیان تناهی و غیر تناهی به حسب موضوع

اگر جسمی نامتناهی متحرک را فرض کنیم، آن حرکت : یا حرکتی بود
وضعی یا حرکتی بود که در او استبدال^(۱) مکان بود، و در هر دو نوع لا نهابه
(۱۲۹ ر) مستحیل بود .

اما قسم دوم، اگر جسمی بود نامتناهی از جمله جهات، آن مکان که زی
او حرکت کند نتواند بود، و اگر متناهی بود از جهتی، هر گاه که او انتقال
کند زی جهت خالی از جهت مقابل چیزی از آن جهت دیگر خالی بماند، پس
جهت نامتناهی متناهی بود .

و هم چنین آن را، چنین جسم را حرکت طبیعی نبود، از آن که حرکت
طبیعی طالب اینی طبیعی بود، و این طبیعی چنان که ترا معلوم شده است در باب
مکان حد^۲ بود، و انتقال آن چیز که او را حد^۲ نبود زی محدود نتواند بود.
و اما قسری را حرکت بر خلاف این بود، یعنی حرکت طبیعی . و چون این طبیعی
نبود، این قسری نبود .

پس چگونه جسم نامتناهی بود از جهتی و متناهی بود از جهتی، و مقتضای
طبیعت هر دو یک چیز بود، از آن که او بسیط است . و روا نبود که از تأثیر
طبیعت در مادّات اختلاف بود، تا جانبی از وی متحد بود و جانبی متحد نبود .
و اگر قاطعی قطع کند مرئی را؛ آن قطع نتواند بود، مگر زی چیزی از
جنس او، پس او را مکانی بود که زی او حرکت کند .

اما مر جسم مر کتب را این حال بود، که اگر او متناهی بود از جهتی و

نامتناهی بود از جهتی و ما توهم کنیم که اگر هر يك از اجزاء او حرکت کند
زی جهت تنهای ، این محالها (۱۲۹ پ) که یاد کردیم واجب آید .

و اما قسم اول آنست که اگر حرکت مستدیر بود ، هر آنچه درباب خلا
یاد کردیم لازم آید . و درست نبود که آن حرکت را دوری تمام نبود . از آن
> که < لازم آید که قوسی از وی حرکت کند ، و قوسی دیگر حرکت نکند .
و متحرك و مسافت و احوال جمله متشابه بود ، و مستحیل بود که در چیز متفق در
صورت و معنی ، یکی از آن جایز بود و آن دیگر مستحیل . و روا نبود که اجسام
محدود المقادیر غیر محدود العدد بود ، از آن که اگر متباین و مبثوث باشد ،
چون متماس شوند ، حجم جمله در جمله جهات کوچکتر و نزدیکتر بود زی
وسط ، از آن که در حالت مبثوثی و تباین بود ، پس متناهی الحجم بود . و بی شك
حجم اندك تر از حجم اول بود ، پس اول هم چنین متناهی بود . پس آن عدد موجود
از او که در حجمی متناهی بود ، به عدد متناهی بود ، از آن که اجزاء که موجود
بود به فعل در هر معدودی لابد متناهی بود . و اگر متماس باشند و متصل ، هر
آنچه در مبثوث لازم آید هم آن معنی لازم آید .

و از این معانیهای مذکور ترا معلوم شود که حرکتی نتواند بود که او را
امتداد بود در استقامت الی غیرالنهاية . و چون تنهای ابعاد ترا معلوم شد ، واجب
چنان کند که حرکتی زی اسفل نبود . و بدان حرکت سفلی متجدد نبود ، و هم
چنین (۱۳۰ ر) حال علو ، از جهت وجوب تنهای مسافت . و چون یکی متحد
گشت لامحاله آنچه مقابل او است متحد شود . و اگر < نه > آن معنی موجود
نبود ، پس مقابل نبود . پس سفلی مقابل نبود ، پس سفلی سفلی نبود ، از آن که سفلی
به قیاس زی علو سفلی است .

اما وجود لا نهایی که آن را گویند : لا تنهای ، و بدین آن خواهند که
هر آنچه از او فراگیری ، با چیزی بیابی موجود از خارج ادبی تکریر < همچون >

عدد، و هم چنان گویند: لانهایه، و بدو آن خواهند که وصول به حدی از او مر و قوف او، به حدی نتواند بود، پس او نامتناهی بود، ای آن که وصول به نهایت او نتواند بود. پس معنی لانهایه درست بود به وجه اول که آن موجود بوده به قوت، نه جمله آن، بل هر يك از او، چنان که حرکت، بدان معنی که آن > کل بما هو کل < موجود نبود نه به قوت و نه به فعل، و اما هر يك از آن معنی درست بود که گویند که: او موجود بود به قوت.

اما به معنی دوم او به فعل موجود بود دایم، از آن که آن انقسام را دایم به فعل یابند که آن انقسام متناهی نشود زی حدی که بعد از او حدی نبود او را در حدوث وجود. و بالجمله: آن که او به فعل > است < خالی نبود از آن طبیعت که به قوت بود، آن معنی که او را بود > زیرا که معنی آن آنست که او < متناهی نشود به زوال طبیعت. بلی طبیعت قوتی محفوظ بود دایم در او، پس تعلق لانهایه، که، به وجود (۱۳۰ پ) آن معنی بود که به قوت بود، متعلق به طبیعت مادت بود.

پس درست شد که ما لانهایه را طبیعتی عدمی بود، پس تعدد که آن معنی را فرا دیدن آید از تضعیف بود، و تناهی از تلقاه وحدت، و مقدار که آن معنی فرا دیدن آید در تنصیف بود و نقصان، و تناهی از قبل تضعیف، از آن که قابل انقسام جسم متناهی بود، و آن حرکت را که در او انقسام نامتناهی بود، آن انقسام او را به سبب مسافت بود.

اما زمان را استعداد قسمت موهوم در وی او را از ذات خود بود، از آن که زمان به ذات خود مقدار بود، و حرکت نه چنین بود. اما آن که به فعل معین بود از زمان، او را آن معنی به سبب حرکت فرا دیدن آید. و فرق است میان آن که واقع بود به فعل، و میان آن که موهوم بود و مستعد، از آن که مقادیر که موضوع بود به ذات که او را قسمت وهمی فرا دیدن آید الی غیر النهایه و مستعد

بود او را ، و وجود قسمت در او به فعل به سببی دیگر بود ، و آن قطع قاطع بود . پس لزوم حرکت مر قبول انقسام را در زمان ، از آن استمداد بود که او را از ذات بود . چنان که گویند که : عادّ چون عشره را طلبد نه از آن طلبد که او را زوج کند ، بلی او را از جهت عشریت طلبد ، و زوجیت از لوازم وجود آن عشریت بود .

و حرکت را چنان که لایتنهای (۱۳۱ ر) فرادید آید > در قسمت ، لایتنهای فرادید آید < در تضعیف ، و آن کمیّت در حرکت نیست ، از آن که حرکت را کمیّت در ذات نبود ، و نه که سبب کمیّت او کمیّت مسافت بود ، از آن که مسافت متنهای بود . پس لحوق آن به سبب کمیّتی دیگر بود که آن زمان بود ، و هم چنان که جسم را که او را مقدار نبود در ذات ، و او قابل انقسام شود ، به سبب مقدار شود .

پس حرکت علت وجود زمان است ، چنان که جسم که علت وجود مقدار بود ، و زمان علت کون حرکت نامتنهای المقدمدار بود ، یا علت کون متنهای المقدمدار بود ، و محرّك علت وجود حرکت بود ، پس او علت وجود زمان بود ، و علت ثبات حرکت بود ، و تابع ثبات او امتداد کمیّت او بود که زمان است . و هستی آن^(۱) معنی ، یعنی امتداد الی غیر النهایة به فعل در زمان به سبب محرّك بود ، و واسطه حرکت ، چنان که وجود را انقسام که او را به فعل بود به سببی خارج که آن قاسم بود .

پس حرکت سبب وجود آن عارض بود در زمان ، و زمان سبب وجود آن عارض بود در حرکت . اما حرکت علت بود بعد از محرّك مر وجود آن عارض را در زمان به حقیقت ، از آن که محرّك حرکت را منقطع نگرداند ، بلی زی او پیوند اند . اما زمان علت کون حرکت ذات مقدار نامتنهای بود .

و بسیار چیز بود که او را حکمی بود ، و آن حکم را (۱۳۱ پ) صفتی بود اولی ، پس او را از جهت آن حکم آن صفت به قصد ثانی بود .
و بدان که این غلط که مردم را است که هر آنچه موافق منتهای بود ، او را تنهای زی چیزی دیگر بود ، از آنست که او را به حس همی بیند ، از آن که منتهای با آن که او را تنهای بود ملاقی است مر چیزی دیگر را ، از آنجا که او منتهای بود او را نهایت بود و بس . اما از آنجا که او ملاقی بود نهایت او به چیزی دیگر بود ، و این چیزی بود نامتنهای ، و آن چیزی بود که اقتضای ملاقات کند ، و مقتضی تنهای نبود . پس او معنی دیگر بود ، زیادت از آن معنی که او منتهای بود .

و گوئیم که : روا نبود که جسمی را فعل بود در جسمی ، یا منفعل بود از جسمی ، فعلی و انفعالی زمانی که او نامتنهای بود . اما آن که روا نبود که جسمی را فعل بود در جسمی ، از آن که فعل از آن خالی نبود که منتهای بود یا نامتنهای بود . اگر منتهای بود در شأن هر جزوی از منفعل > است ، < که آن منفعل گردد از جزوی از فاعل . و چون جزوی از نامتنهای در جزوی منتهای فعل کند ، نسبت آن زمان نامتنهای ، زی زمان منتهای ، که فعل در وی کند ، چنان بود که نسبت قوت نامتنهای زی قوت منتهای . از آن که اجسام هر آن وقت که بزرگتر بود ، قوت ایشان سخت تر بود ، و زمان فعل او کوتاه تر بود . پس واجب چنان کند که فعل نامتنهای نه در زمان بود ، و ما فرض کردیم (۱۳۲ ر) که همه فعلی در زمان بود ، و این خلف بود .

و اگر چنان بود که منفعل نامتنهای بود ، نسبت انفعال جزوی از وی زی^(۱) انفعال جمله از او چنان بود که نسبت دو زمان . پس واجب چنان کند که انفعال هر جزوی از او نه در زمان بود ، و انفعال جزو اصغر از او سریع تر بود از انفعال

جزو اکبر ، از آن که اصغر اقتضاء سرعت کند ، پس او سریع تر بود از آن که نه در زمان بود . و چون این معنی بشناختی از جهت فعل ، بر تو است که هر آنچه مقابل او است از انفعال بشناسی .

پس معلوم شد از آن که اسطقتات که بعضی از او در بعضی فعل کند فعل زمانی ، هر آنگاه^(۱) که بزرگتر بود ، قوت او زیاده تر بود ؛ و هر آنکه که او را اشتدادی بود در جوهریت ، اغنی در صور ، او را اشتدادی بود در تأثیر . و اگر چه روا نباشد که آن صورت که در نفس آتش است ، او را اشتداد و ضعف بود ، اگر چه ، او در آن آتش که مضاعف شود قوی تر بود . و این زیادت نه زیادت شدت است در جوهر ، بلی زیادت اثر است و زیادت مقدار ، < علاوه > از آن که این صورت فعل به أعراض کند که آن را اشتداد و ضعف بود ، که آن تابع مقدار جسم بود که او حامل صورت بود و نقصان او .

و تو بدین معنی بدانی که در جسمی از اجسام قوتی نبود بر تحریک معنی فسری^(۲) با طبیعی که (۱۳۲ پ) آن نامتناهی بود در شدت ، از آن که آن معنی واجب کند که وقوع فعلی تواند بود نه در زمان ، و مستحیل بود که حرکتی بود که آن حرکت نه در زمان بود ، و از بهر آن واجب بکنند وقوع این^(۳) فعل که نه در زمان بود ، از آن که هر آن قوت که اشده تر بود ، مدت فصیرتر بود^(۴) .

۱- م : فعلی ، والی را نگاه .

۲- م : قوی .

۳- م : آن .

۴- ص : واجب نکند - هر آن وقت .

فصل چهارم از مقالات یکم از کتاب سیوم

در آن که قوت جسمانی را را فعل متناهی بود

بدان که میان قوت و قوت تفاوت بود، و این تفاوت به سرعت فعل بود و به بطوآن، و به طول مدت استیفاء آن^(۱) و قصر آن، و به کثرت عدد فعل و قلت آن. مثال اول شدت رمی يك رمی بر دیگر رمی، از جهت سرعت در رمی هر قطع مسافتی معین را. و مثال دوم شدت و قوت یکی رمی بر دیگر رمی، که یکی را زمان نفوذ رمی در هوا درازتر بود از آن دیگر. و مثال سیوم > شدت قوت يك رمی بیشتر باشد از حیث < قدرت بر رمی بعد از رمی.

از آن که قوت را در نفس خود کمیّت نیست، و اورا این معنی: به قیاس زی آن بود که در او قوت بود، > و < اما به قیاس زی آن که بر او قوت بود، و آن^(۲) که در او قوت بود همیشه متناهی بود، از آن که اجسام متناهی بود، بماند قسم اخیر. پس به قیاس زی آن بود که بر او قوت بود. پس ما نکه کنیم که روا بود که قوتی در جسمی متناهی توان یافت (۱۳۳ ر) که فعل او نامتناهی بود به قیاس زی شدت و مدت و عدت؟

گوییم: اگر درست بود که قوتی توان یافت که فعل او نامتناهی بود به قیاس زی سرعت، یعنی شدت، فعل او واقع بود نه در زمان، و همه سرعتی در زمان بود، از آن که سرعت در قطع مسافت بود یا آن که او جاری مجری مسافت بود، و این همه در زمان بود. و اگر حرکتی بود که او را نهایت نبود در سرعت، در زمانی بود که او را نهایت نبود در قصر، یعنی در کوتاهی. پس حرکت نه در

۱- و استیفاء .

۲- ص و م: آلت که علت قوت بود و زی آن.

زمان بود . و بالجمله اعتبار سرعت در چیزها توان کرد که او را وجود در زمان
 بود .

پس اگر آن حرکت را نهایت بود در شدت ، چنان که وراء آن شدنی
 نبود - و هر آن^(۱) چه او را نهایت بود در چیزی ، او متناهی بود - پس آن حرکت
 متناهی بود . و اگر نهایت نبود در شدت ، پس وراء او شدنی دیگر بود ، پس او
 متناهی نبود در شدت .

و گوییم که : روا نبود که قوتی در جسمی بود که او را قوت بود بر
 فعلی نامتناهی به عدت و مدت بعد از آن که او را ترتیبی محدود بود ، چنان که
 شناخته‌ای آن را .

از آن که قوت منقسم بود به انقسام جسم ، چنان که ترا معلوم شده است
 > پس < از آن خالی نبود که جزو را : آن قوت بود که کل را بود در عدت
 و مدت در آنی معین ، و از بهر آن وجوب تعیین آن باشد (۱۳۳ پ) تا ترتیب
 پیدا شود ، پس فضل کل بر جزو نبود ، پس محال بود ؛ و اما یا آن بود که او را
 قوت بر او نبود ، > پس < یا آن قوت قوت جزو بود بر چیزی ، چنان که
 کل را بود از قوت ، یا او را قوتی نبود بر چیزی از او . و قسم دوم محال بود .
 و قوت چنان که دانسته‌ای ساری بود در جسمی که آن جسم را قوت بود بدان .
 پس در جزو قوتی بود از جنس قوت کل ، پس بماند که آنچه جزو را بر او
 قوت بود ناقص تر بود . لکن این نقصان در اتصال در آنی معین نبود ، بلی از طرفی
 دیگر بود .

و چون از نامتناهی چیزی نقصان کنی ، از آن جهت که نامتناهی است ،
 نامتناهی را زیادت کرده بر او در آن جهت . و هر آن چیز که بر آن چیز چیزی
 زیادت کنی در جهتی ، او متناهی بود در آن جهت . پس جزو مفروض متناهی

بود به قوت به قیاس زی مدت فعل ، لکن جمله جسم متناهی متناسب جزو مفروض بود مناسبتی محدود ، پس قوت که در کل بود مناسب قوت بود که در جزو بود مناسبتی محدود . پس فعل جزو مناسب فعل کل بود . و فعل جزو متناهی بود ، پس فعل کل متناهی بود .

پس پیدا شد که قوت جسمانی را فعل متناهی بود ، و حرکت سرمدی دوری را درست نبود که علت او چیزی جسمانی بود ، بلی چیزی بود که مفارق از اجسام بود و او قابل تجزئی نبود . و اگر آن مفارق حرکت کند ، (۱۳۴ ر) به واسطه قوت جسمانی کند > حرکت دهد < و به آن حرکت که منفعل شود از او قوت جسمانی ، انفعالی بعد از انفعالی نامتناهی ، پدید آید ، و آن انفعالات را حرکتی تابع بود که مشابه آن حرکات بود که در انسان فرادید آید در حالت غضب یا خجالت . و این را سیستر شرح گفته آید .

و غرض از این که ما گفتیم آنست که ما بدانیم که قوای جسمانی انفعالی نامتناهی نتواند بود . والله اعلم .

فصل پنجم از مقالات یکم از کتاب صیوم

در اثبات جهات طبیعی هر حرکات مستقیم را و وضع هر حرکات مستدیر
پیش از این ترا معلوم شده است که جسم مستدیر را تقدّمی است بر جمله
اجسام به توسط حرکت مستدیر، و او متقدّم است بر جمله حرکات ، > و از این
معلوم می شود که آن جسم مبدع است و مبدع از اجسام دیگر هر کب نیست <
و در این موضع بدان معنی بعینه ، و ، به این وسط که ما آورده ایم پیدا شده است،
بعد از آن که ما را محقق است که جسمی واحد بسیط را درست نبود ، که جابجایی
از او مایلی خلا بود ، و جایی از او مایلی آن چیز بود که نه خلا بود و نه ملا ،
از آن که مقتضی سطحی واحد واحد بود . پس او را جزو نبود که آن جزو لایق
بود که مایلی ملا بود از جزوی دیگر . و چون چنین بود درست نبود که جزوی
از او مایلی ملا بود و جزوی از او مایلی آن که نه خلا بود و نه ملا .

و بدان که پیش از این که سخن در تناهی و غیر تناهی > بود < گفته ایم
که : جهت باید که متحد بود ، و چون (۱۳۴ پ) سفلی متحد شود علو نیز
متحد بود ، و هر آنکه حرکتی مستقیم را یافتی ترك و قصد تعیین کرده آید ، و
هر آن جای که ترك و قصد متعین گشت مبدأ و منتهی متعین گشت ، پس هم آن نگاه
که حرکت مستقیم یابی مبدأ و منتهی واجب آمد . و ما این را جهت می خوانیم .
و روا نبود که چیزی حرکت کند از جهتی زی جهات بسیار ، و اگر نه ، آن حرکت
طبیعی نبود . پس واجب کند که جهت دو بود ؛ یکی فوق و یکی تحت .

و درست نبود که مبدأ و منتهی دو چیز معقول بودند که اشارت بدان نتوان کرد ،
چنان که بعد ازین دانسته آید . بماند آن که دو چیز باشند که اشارت زی هر دو
توان کرد ، و ایشان را وضع بود . و هر آنجای که یکی را تعیین کنی ، آن دیگر

معین بود لا محاله ، و از بهر آن گویند که بعد از شرطِ تحدّد جهت بود ؛ و واجب چنان کند که هر یکی از ایشان از یکدیگر دو نهایت بعد باشند، پس واجب بود ، از این ، که جهت را وضع بود و نا منقسم بود . و این معنی با خلا بود یا در ملا . و خلا با آن که موجود نبود در او اختلاف نبود که تا در او فوق بود و اسفل بود ، پس > بماند < جهت در ملا بود .

و تحدّد جهت از آن خالی نبود که به جسمی واحد بود ، یا به بیشتر از جسمی واحد بود . اگر به بیشتر از جسمی واحد بود ، یا به دو جسم بود ، یا به بیشتر از دو جسم . اگر به جسمی واحد بود ؛ یا آن جسم مستدیر بود یا غیر مستدیر ، پس اگر مستدیر بود ، یا بر سبیل احاطت (۱۳۵ ر) بود یا بر سبیل مرکز . اگر بر سبیل مرکز بود ، يك جهت متحد شود . اما جهت دوم را متحد نکند ، بماند که بر سبیل احاطت بود .

و این معنی : یا به افتراض دو حدّ بود در سطحی خارج از او ، یا در سطحی داخل او . و اگر هر دو جهت متحد شود به افتراض دو حدّ در سطحی واحد ، اختلاف^(۱) دو جهت از اختلاف دو چیز [بود] که متفق بود در نوع و مختلف بودند در عدد ، و نالی محال است .

پس درست بود که تحدّد جسم مستدیر موجود بر سبیل احاطت دو جهت بود ، که يك جهت به حالی حاوی جسم او بود ، و جهتی دیگر به محوی دیگر نه محوی^(۲) او بود . و این مرکز بود ، یا آنکه او در حکم مرکز بود .

پس درست نبود که جسمی که آن مستدیر نبود ، تحدّد جهت کند ، از آن که او طبیعی نبود ، از آن که شکل جسم که طبیعی بود مستدیر بود ، و هر آن جسم که او طبیعی نبود ، او متحد جهت نبود .

۱ - ت م : و اختلاف .

۲ - در ت و دیگر نه محوی « نیست . در متن هم چنین عبارتی نیست .

و روا نبود که دو جسم متحد جهت بودند ، نه بر سبیل احاطت و مرکز .
 و بدان که تحدید : یا به جسمی مستدیر بود یا به اجسام مستدیر . و متحد
 چنان واجب کند که به جسمی طبیعی بود . و اگر متحد دو جسم بود یا بیشتر ، لازم
 آید که متحد جهت از قبل دو جسم بود یا از قبل اجسام بسیار ، و اگر متحد
 جسمی واحد مستدیر بود ، و متحد او چون به سطح قریب بود . و سطح بمید ؛ لازم
 آید که يك چیز واحد مطلوب بود و نیز مهر و پس واجب کند که مستدیر
 (۱۳۵ پ) متحد را متحد بر سبیل احاطت و مرکز بود ، پس واجب چنان کند
 که این جسم متقدم بود بر جمله اجسام که متحرك اند بر استقامت ، تا وجود
 حرکت مستقیم درست بود . اما جمله جهات یعنی قدام و خلف و یمن و یسار در
 اجسام از آن اند که اجسام حیوان اند ،

و درست بود آن جسم را که انتقال به حرکت مستقیم > کند < از آن که
 از او خالی بود که اقتضای آن طبع بودن در آن جهت کند ، یا با این طبع این اقتضا
 نکند . اگر اقتضا نکند ، چگونه جهت به وی متحد شود . و روا بود که این معنی
 خود آنجا نبود . و اگر اقتضای طبع او بودن در آن جهت کند ، و روا بود به آن که
 آن معنی او را فراید آید در آن جهت نبود ، و او به طبع طلب او کند ؛ واجب چنان
 کند که آن جهت حاصل بود تا آن جسم طلب او کند به کلیت ، و یزطاب اجزاء آن .
 پس جهت متحد الذات نبود به آن جسم ، بل به چیزی دیگر بود ، و ما فرض کردیم
 که متحد به آن جسم بود . این خلف بود .

و بدان که جسم متحرك متحرك نبود مگر نزد اختلاف حال او ، از آن که
 ثبات حال او مقابل حرکت او بود ، و چون در او این حال نبود ، در او ثبات نبود ،
 پس در او حرکت نبود . و آنجا جسمی بود که متحرك بود بر استدارت ، پس واجب
 کند که آنجا جسمی دیگر بود که متحرك بود ، و با حرکت او اختلاف نسبت
 اجزاء او (۱۳۶) زی او ، از آن که اگر جسم که نسبت اجزاء او زی او مختلف

بود ، متحرك^۲ بود ، روا بود که اختلاف نسبت اجزاء جسم ثانی زی جسم اول با سکون زی اول بود ، پس یکی را از ایشان اختصاص نبود به اختلاف نسبت جز از آن دیگر را ، پس آنجا حرکت خاص نبود به يك جسم از هر دو .
 واما ساکن را اختلاف نسبت نبود در او زی متحرك^۳ ، پس لابد^۴ بود از وجود جسمی ثابت با وجود حرکت وضعی ، از آن که اگر وضع نبود ، حرکت وضعی نبود . و چون جسمی ثابت نبود ، وضعی که با او نسبت حرکات مختلف بود نبود ، چنان که لابد^۵ است از وجود جسمی مستدیر ، تا حرکت مستقیم توان یافت ، و از این سبب لابد^۶ است از وجود جسمی ثابت ، تا حرکت مستدیر وضعی یافت بر آن ، والله اعلم .

فصل ششم از مقالات یکم از کتاب سیوم

در کیفیت آن که حیض (۱) جسم طبیعی را بود، و نیز دیگر چیزها

که مر جسم را طبیعی بود

بدان که هر جسمی را حیضی^(۱) بود که آن حیض^(۱) خاص بود بدو، و آن یا مکان بود یا وضع. و نو دانسته‌ای که آنچه مقتضی آن صورت بود که با او جسم متجوهر بود، و اقتضاء کم و کیف و وضع و جز از آن کند، اگر آن حیض^(۱) موقوف بود بر او، از آنجا که از او مفارقت نکند؛ او را حرکتی طبیعی ناقل زی حیض نبود. و همچنین، اگر کیفیت بود یا کمیت به آن (۱۳۶ پ) صفت. و اگر مفارقت ممکن بود به قسر، از زی او عود بود به طبع. و اگر کیفیت او روا بود که قسر برداشته شود، چنان که کیفیت آب یعنی برودت؛ او چون قاسر زایل شود آن آب گرم سرد شود از ذات خود. و اگر به کمیت بود؛ روا بود که به قسر آن معنی برداشته شود، چنان که آب در حال تخلخل نزد تسخین، تا او بزرگتر شود، یا در حالت ضغط به قسر نزد تبرید که کوچکتر شود. از آن حال، که چون قاسر زایل شود، عود کند به حجم اول.

و بدان که حرکت طبیعی طالب حیض^(۱) طبیعی بود و هرب از غیر طبیعی نه مطلق، لکن با ترتیبی از اجزا کلی مخصوص و وضعی مخصوص از جسم که او فاعل جهات بود، و جهت از این معنی مقصود بود از بهر آن که این معنی در او بود. و بدان که به کلیت که در هر بسیطی بود مقصود ایست^(۲) از حرکت طبیعی را که در اجزاهای او است به ذات، بلی کلیت موضوع بود آنجا که مقصود بود،

اعنی حیث^(۱)، پس طلب متوجه بود زی آن غایت مذکور. و اگر متحرک طبیعی طالب مکان کند و بس، و مکان چنان که دانسته‌ای سطح جسم حاوی است مر جسم محوی را؛ پس آب باید که در هوا بایستد، از آن که در سطح جسم بود که او حاوی است. و نیز آتش طالب^(۲) آن بود که فلك مشتمل بود بر او. و این طلب محال بود، از آن که سطح فلك ممکن نبود (۱۳۷ ر) که جمله آتش را بسازد. و اگر جسم طالب آن کند که به حرکت طبیعی کلیت حاصل کند، چنان که چون کلوخی که طلب زمین کند، پس پاره^(۳) سنگ را که از سر چاه در چاه فکند، چنان باید که بر کناره^(۴) چاه بدو رسد، از آن که اتصال او به کل آنجا نزدیک تر مسافتی بود او. پس آنگاه او از آن خالی نبود که به طبع تمیز جهتی کند جز از جهتی. و این محال بود. و یا منفعل گردد از کلیت. پس حرکت قسری بود، نه طبیعی بر آن که مستحیل بود که چیزی فعل کند در چیز شبیه خویش، و نیز لازم آید که کلوخی کوچک جذب نیزتر کند از کلوخی بزرگ.

و اگر در جوهر آب میلی طبیعی فراید آمدی؛ او را میل فراید بیامدی. از آن که ملاقی بودی او را چنان که اگر نسختن در او نه به ذات بودی، دیگری را گرم نکردی، و میل به قیاس زی طبیعت، از آنجا که او مبدأ حرکت بود، چنان که قنیه و ملکه.

و تو دانسته‌ای که هر معنی که در جسم بود، لابد است آن جسم را که آن معنی او را بود، از آن که او را از او چیزی طبیعی بود اولی تر چیزی آن چیزی بود، از آن که لابد است آن جسم را مکانی طبیعی بود. و هم چنین شکل به سبب تنهای جسم، و هم چنین کیفیات از آن که هر جسمی؛ یا آن بود که

۲ - م : طلب .

۱ - ت : چنین ، م : بود چیز .

۲ - م : کان .

۳ - ت : بان .

قابل تأثیر بود به آسانی یا به دشواری ، و این معنی جز از جسمیت بود . و تو دانسته‌ای که چون زوال قاسر^(۱) توهم کنیم ، لابد جسم را (۱۳۷ پ) اینی و شکلی بود . و زوال قاسر ممکن است بلی واجب ، از آن که قاسر طاری است مر امر طبیعی را ، پس هر جسمی را حیثی طبیعی بود ، اگر مکانی بود ، حیث او مکانی بود .

و بدان که مقتضی زمین آنست که شکل او مستدیر بود ، و بیس که او را غالب است از طبیعت بود ، و اقتضاء بیس تحفظ شکل طبیعی کند حفظی قوی . پس لازم آید از این که هر جزوی از او حفظ آن کند که طبیعت او واجب کند . و اگر انشلامی او فتد در او ، یعنی رخنه ، یا از او و شکل او در او ، یا به قس قاسری ، باقی را شعور به آن معنی که حادث شود نبود ، بلی باقی حافظ بود طبیعت او را . و اگر باقی منبسط شود ، آن ابساط مقتضی طبیعت او نبود . بلی حفظ شکل مقتضی طبیعت او بود ، پس زمین که مثلوم است ، یعنی رخنه رخنه ، از اقتضاء دو چیز متضاد که صادر از قوتی واحد بود نبود .

و بدان که روا نبود جسمی واحد را دو مکان طبیعی بود^(۲) ، مگر از جهتی واحد ، از آن که در جمله اجزاء کل او را احیازها است به قوت . و هر کدام جز او از آن جمله که در او واقع شود به سبب مخصوص آن معنی طبیعی بود او را ، چنان که کلوخی که نزدیک تر چیزی او را از احیاز زمین است . بلی آن جانب که مدد متکون بود در او مثلا ، آن جانب طبیعی بود او را .

اما دو مکان متباین ممکن نبود ، از آن که مقتضی واحد به شخص چیزی واحد (۱۳۸ ر) به شخص بود ، و مقتضی جمله که متشابه الاجزا بودند جملاتی که اقتضاء جمله اجزا کند .

و اجسام متشابه الطبایع را مستحیل نبود اتصال طبیعت ، بلی اگر مستحیل

بود از بهر عرضی بود که در او فرادید آید . و چون اتصال او مستحیل نبود ، پس
 نماند او مستحیل نبود . و اجسام متشابه الطبایع را احیاز چنان بود که اجزاء
 احیازی واحد . و هر جسمی معین را جزوی معین بود از آن جمله ، تا او را علت
 معین شود ، یا در آن وجود که در او است ، یا نزد حدوث ، یا اختصاص به قرب از
 او ، از آن که آتش را حرکت زی فوق زی جزوی بود که آن جزو را حیث کلّیت
 آتشی متعین بود که آن نزدیک بود زی آن آتش متحرک . اینست حال اجسام
 بسیط که یاد کرده آمد .

واما اجسام مرکب : اگر آن مرکب را ترکیب از دو چیز متساوی بود ،
 جسم حاصل نشود در مکانی واحد الا به آن معنی که بر او غالب بود . بلی اگر
 لابد بود ؛ او در وسط حاصل بود میان دو مکان از جهت تجاذب هر دو قوت ، چون
 حیث^(۱) یکی بود . و اگر حیث دو بود ، هر دو متفاوت باشد حصول این معنی در
 آن مکان بود که آن معنی غالب بود بر او .

فصل هفتم از مقالات یکم از کتاب سیوم

در آن که هر جسمی طبیعی را مبدأ حرکتی وضعی بود یا مکانی ، و در آنکه دو حرکت چگونه متصل شوند به یکدیگر ، و در آن که نشوند

بدان که هر جسمی که در او (۱۳۸ پ) میلی طبیعی نبود ؛ اوقابل حرکت قسری نبود ، از آن که در جسمی که آن جسم را میل بود زی جهت ، حرکت بود زی خلاف آن جهت . و هر آنگاه که میل که در ذات جسم بود قوی تر بود ، قبول او مر حرکت قسری را دیر تر بود . و هر آن گاه که میل او زی حینز ضعیف تر بود ، قبول او مر حرکت را زی جهت خارج سریعتر بود . و نسبت سرعت زی بطاؤ هم چنان بود که نسبت میل زی میل . و اگر چنان بود که میل نبود البته ، و جسم حرکتی قسری کند ، از آن چاره‌ای نبود که آن حرکت در زمان بود . و مر آن زمان را زی آن زمان متحرک ، که او را میل فرض کرده‌ایم ، نسبتی بود . پس آن زمان را زی این زمان نسبت بود ، پس زمان آن حرکت که در او عایقی مقاوم مر متحرک قسری بود ، هم چنان بود که آن زمان که در او عایقی نبود . و این محال بود . و اگر فرض کنیم در او میلی ضعیف تر از میل مفروض ثانی ؛ حرکت او سریع تر بود ، از آن که او را میل بود ، و این محال بود .

و از این معنی هم چنین پیدا شود که مقصود از حرکت مستقیم و مستدیر به تاثیر ضعیف و قوی مختلف بود ، و چون این اختلاف بود ، قوی مطاوع بود و ضعیف معاوق . و معاوقت^(۱) در جسم نبود ، نه از آن سبب است که او جسم است ، بلی به معنی بود که او به آن معنی طلب بقاء^(۲) کند بر حالتی از مکان طبیعی و وضعی . و آن آن مبدأ است که ما در میان اوایم .

و به حقیقت پیدا شد (۱۳۹ ر) که آن جسم که قابل حرکت قسری بود در او میل بود .

و نیز جسم مستدیر که قابل حرکت قسری نبود ، هم چنین در او مبدأ حرکت بود ، از آن که اختصاص جزوی از او به حیّزی یا از طبیعت او بودند آنها ، یا از طبیعت او بود ، و عارضی منحصّس بود ، چنان که یاد کردیم از حال جزوی از زمین .

و قسم اول باطل بود ، از آن که اگر طبیعت تنها بود چرا او را اختصاص به جزوی بود از مکان که آن جزو در کلّ بود ، از آن که هر جزوی که آن جزو مشارک بود مر جزوی را ، آن جزو اقتضاء وضعی نکند برخلاف آن جزو دیگر . و قسم ثانی کذب است ، که چون پیدا شد که آن جسم متقدّم است بر جمله اجسام کاین فاسد ، و او را از مکان طبیعی مفارقت نبود ^(۱) ، تا عود بود او رازی او . بر آن طریق که در شأن جزوی از این جسم آنست که بر وضعی مخصوص بود از جهت علتی عارض . و آنچه با وی حاصل می شود مطلوب ^(۲) ماست ، از آن که مطلوب این جایگاه آنست که واجب نبود به ضرورت که این جزو بر این وضع بود ، و نه نیز ممتنع بود . پس او ممکن بود ، و ممکن آن ^(۳) بود که در فرض وجود او محال لازم نیاید ، پس این معنی محال نبود . و چون واجب نبود که جزوی از آن جسم بر وضعی مخصوص بود ، و روا بود که نه بر آن وضع بود . پس در طبع او بود که قابل نقل بود در وضع . و هر آنچه او قابل نقل بود در او مبدأ میل و حرکت طبیعی بود . پس ثابت شد که در این (۱۳۹ پ) جسم مبدأ حرکت بود .

و هم چنین گوئیم که : روا نبود که در جسمی واحد مبدأ حرکت مستقیم

۲ - ص : و مطلوب .

۱ - م : شود .

۳ - م : او .

بود ، و نیز مبدأ حرکت مستدیر ، از آن که در آن حال که او حرکت کند
زی مکانی بعینه به استقامت : از آن خالی نبود که در او مبدأ میل بود زی حرکتی
مستدیر ، یا آن مبدأ میل نبود . اگر مبدأ آن میل نبود ، نه در آن حال و نه در
حال حصول او در مکان طبیعی ، در او مبدأ حرکت مستدیر نبود . و اگر حدوث
این معنی در او در حال موافقت مکان طبیعی بود ، لازم آید که حصول او در مکانی
طبیعی میلی بود از او زی او و هر بی بود از او زی او . و این محال بود .

و چون در جسم مبدأ حرکت مستقیم بود و مبدأ حرکت مستدیر ؛ روا بود
در آن جسم مفارقت مکان طبیعی ، و واجب بود عود زی او به حرکت مستقیم . و
اگر نه در مکان طبیعی بود ، و در او در میل بود : میلی زی او بر استقامت ، و میلی
از او بر استدارت ؛ پس در جوهر او چیزهای متقابل موجود باشند با یکدیگر
یعنی معا معا .

و درست نبود که گویند که : جسم چون در مکان طبیعی نبود ، اقتضای
حرکت بر استقامت کند . و چون در مکان خود بود ، اقتضای حرکت مستدیر
کند ، چنان که طبیعت ، که اقتضای حرکت کند در حال خروج از مکان طبیعی ،
و چون در مکان طبیعی بود اقتضای سکون کند ، از آن که حرکت مستقیم علی
الاطلاق طبیعی نبود . بلی طبیعت او این بود که طبیعت چیزی (۱۴۰ ر) اقتضای
کند ، چون عاقبتی نبود . و چون مفارقت کرد ؛ طبیعت اقتضای رد کند زی او و
زی معنی معین از او ، و مبدا در هر دو یکی بود .

اما حرکت مستدیر را میل به طبع واجب بود ، و دوام واجب کند . و اگر
جسم در مکانی طبیعی بود یا خارج از مکان بود ، < پس > لازم آید که در او دایم
مبدأ میل بود زی چیزی و نیز مبدا میل بود از او .

و اگر گویند مای گویند که : حرکت طبیعی مطلق ، چنان که حرکت مستقیم

که طبیعت اقتضاء آن حرکت کند در حال عارضی^(۱) ، اعنی خروج جسم از مکان طبیعی ، آن حرکت طبیعی نبود .

جواب گوئیم که اگر چنین بود واجب چنان کند که وجود آن حرکت مستدیر در حال فقدان وضع طبیعی بود ، پس واجب کند که او را وقوف بود در حال موافقات آن وضع . و آن تالی باطل بود ، از آن که جسم مستدیر ، چنان که یاد کردیم ، جزوی را از او وضعی نبود اولیتر از وضعی ، پس چگونه آنجا سکون بود ؟ و این آن سبب است^(۲) که بدین سبب حرکت مستدیر دایم بود ، تا آن که که باری خواهد جل و عز .

پس پیدا شد که از این جمله که ما گفتیم که : جسم که محدود جهات بود مبدأ حرکت مستدیر بود ، و در او مبدأ حرکت مستقیم نبود .

و از این جمله پیدا شد از حال این جسم که درست نبود بر کلیت او و نه بر^(۳) اجزاء او مفارقت وضع طبیعی ، از آن که لازم آید که او محدود (۱۴۰ پ) جهات نبود .

اما اجسام که موضوع اند در او در^(۴) آنها اجسام مبادی حرکات مستقیم بود از او و زی او . پس حرکات سه صنف بود : یکی حول^(۵) وسط بود ، و دوم از وسط ، سیوم زی وسط ، و آن را که از وسط بود خفت خوانند ، و آن را که زی وسط بود نقل خوانند .

و درست گشت که اینجا حرکتی مبتدع است که او را ابتداء زمانی نبود . و ممکن نیست که ثبات او به نوع بود ، از آن که اگر ثبات او به تعاقب^(۵) آحاد بود ، ممنوع بود که متصراً لاحق متجدد شود . و ممنوع بود که مثل این

۲- م : نیز .

۱- م : عارضی .

۲- م : حرکت .

۳- م : نه در .

۴- ص : و از آن سبب که بدین سبب .

۵- م : تعاقب .

حرکت منقطع نبود . پس این حرکت واحد بود به عدد ، و ما^(۱) کیفیت وحدت او به عدد ، آنجا که سخن در وحدت حرکت رانده ایم ، گفته ایم .

و حرکت متصل مستقیم نبود ، از آن که حرکت که صادر شود از میل بود ، چنان که دانسته ای . و این میل در نفس خود معنی است از معانی که باوی وصول زی حدود حرکات بود . و محال بود که و اصل زی حدی و اصل بود بی علتی موجود موصل . و محال بود هم چنین که این علت جز از آن علت است که ازاله می گیرد از مستقر^۲ اول . و این علت را قیاسی است زی آن که زایل شود . و این معنی را میل گویند ، اما از آنجا که موصل بود او را میل نگویند . و میل تا مفسور نبود ، و فاسد نشود ، حرکت که از او نکون وجود واجب کند موجود بود . و چون این میل فاسد (۱۴۱ ر) گشت ، آن معنی نبود . پس فساد او نفس وجود میلی دیگر بود ، و چون در حرکت فرادید آید ، از دو میل بود لامحاله ، و چون میلی دیگر در وجود آید زی جهتی دیگر ، او آن موصل نبود بعینه . و اگر نه ، لازم آید که چیزی واحد بعینه علت تحصیل و مفارقت بود معا معا . بلی میلی دیگری لامحاله حادث شود . و میل از چیزهاست که < در آن ، > فرادید آید ، چنان که مماسست . و تقاطع . و حدوث او بعد زمان بود ، چنان که مفارقت^(۲) .

و چون فرادید آید ، او در آنی و در زمانی حادث شود که در او میلی دیگر موصل و موجود نبود . و میان هر دو ، آن ، زمان بود ، و اگر نه ، لازم آید که آنات متشافع شوند . پس اجزاء که نامتجزی اند در مسافت متشافع شوند . و اگر آن میل ثانی در زمان حادث شود ، تا آنکه که او حادث شود او سبب تحریک نبود ، پس حرکت نبود .

پس واجب کند که حرکات مستقیم منعطف را انتهای زی سکون بود . و هم چنین هر حرکتی که در مسافت او را نهایت معین بود ، چون به دانستی که اتحاد

۲- متن : و التقاطع لبس ما یصار الیه فیحدث بعد زمان ،

۱- ص : با .

حرکات اقتضای اتحاد مسافت کند .

و هم چنین دو حرکت را اتصال نبود به زاویه پس حرکت مبدع مستدیر (۱۴۱ پ) بود . و مرجمی واحد را بود به عدد و واحد را بود به اتصال^(۱) . پس آن جسم مبدع بود ، و نه کاین بود و نه فاسد . پس از اجسام اجسام بود که مبدع بود ، و اجسام بود که قابل کون و فساد بود . والله اعلم .

فصل هشتم از مقالات یکم از کتاب سیوم

در آن که جسم بسیط متقوم نبود به دو صورت طبیعی ، و در چگونگی
ماء و ارض و نار و هواء مثلاً ، و در آن که آنچه صادر شود از دو متضاد
از آثار چنان واجب کند که متضاد باشند ، و در آن که طبیعت هر کائینی
فساد بود ، و همه فاسدی کاین بود ، و در آن که تکون صورت جسمانی
چگونه از ضد بود ، و در آن که آن جسم را که در او حرکت مستقیم نبود
او قابل انخراق نبود و در آن که هر آن جسم که او قابل کون و فساد بود
در او مبدأ حرکت مستقیم بود .

بدان که درست نبود که جسمی بسیط متقوم بود بدو صورت ، مگر که هر دو
متحد گردند در يك صورت ، از آن که تقوّم هر يك از ایشان نتواند بود مگر
به مادّات ، و نیز چنان فرض کردیم که او را نتوان یافت مگر در مادّات ، و او تنها
مقوّم مادّات نبود ، پس مادّات مقدّم بود بر وی . لکن او مقدّم بود از مجموع که
از او بود و از شريك^(۱) او بود ، از آن که جزء مقدم بود بر کل ، لکن از مجموع
هر دو بود ، و نیز مقوّم مادّات بود به فعل . پس آن واحد مقدّم بود بر مقوّم
مادّات ، پس او مقدّم بود بر مادّات . و ما گفتیم که (۱۳۲ ر) مادّات مقدّم بود
بر او ، و این خلف بود .

بلی درست بود که از جسمی واحد بسیط از جهت صورت قوئی فعلی از
او صادر شود ، و از جهت مادّات قوئی انفعالی ، چنان که آب که او را قبول شکل
از جهت مادّات بود ، و از جهت صورت برد محسوس ، و به واسطه برد قووت میل
کند ، از آن که او را نقل به سبب میل^(۲) بود زی وسط که آن تابع برد بود ، و
خفت که او را میل بود زی فوق تابع حرارت بود .

۱- م : هريك .

۲- م و ص : میل ... نقل .

و بدان که میل که از صورت صادر شود ، از بهر آن صادر شود که با او عارضی بود ، و آن مفارقت جسم بود از مکان طبیعی . و بدان که جسم که در مکان طبیعی بود میل او به سبب حرکت او نبود^(۱) ، از آن که آن^(۲) حرکت موجود بود به فعل ، بلی آن معنی صورت او و طبیعت او بود و بس . و سبب حرکت آنکه بود که او مفارقت کند از مکان طبیعی . پس به حقیقت چیزی واحد سبب حرکت نبود زی مکان ، و نیز سبب سکون .

و بدان که چون مادّات واحد بود ، و سبب فاعلی واحد بود ، و قوت واحد بود ؛ فعلی که از او صادر شود واحد بود . اما حرکت آب و زمین زی اسفل وحدتی بود که آن وحدت به جنس بود نه به نوع .

و بدان که : آن جسم را که در او مبدأ حرکت مستقیم نبود به طبع ، آن جسم قابل خرق نبود ، از آن که انحراف ممکن نبود الا^۳ به حرکتی از اجزای بر استقامت ، (۱۴۲ پ) و هر آن جسم که قابل حرکت قسری مستقیم بود در او مبدأ حرکت مستقیم طبیعی بود ، چنان که دانسته‌ای . و هر آنگاه که اجزاء قاسر را از میل مانعی بود در قسری ، و میلی بود زی التیام آن خرق ؛ در او مبدأ میلی بود زی التیام ، و آن چیز را حرکت بر استقامت نواند بود . پس هر جسم که او را حرکتی بود که آن حرکت بر طریق انحراف بود ، در او مبدأ میلی مستقیم بود ، و هر آنچه در او مبدأ میلی مستقیم نبود ، او قابل خرق نبود . و ما یتبع این معنی آن بود که او نه رطب بود و نه یابس ، از آن که رطب آن بود که قبول شکل کند و خرق در زمانی سریع . و یابس آن بود که او را قبول به بطور بود .

و هر آن جسم که قابل کون و فساد بود در او مبدأ حرکت مستقیم بود ، از آن که چون نکون^(۳) شود ، از آن خالی نبود که نکون یا در چیزی طبیعی بود یا در چیزی غریب ، اگر در چیزی غریب بود ، و وقوف کند در او ؛ چیز

غریب طبیعی بود او را . و این محال بود . و اگر از او حرکت کند به طبع ، آن حرکت مستقیم بود . و اگر در حیث طبیعی بود : یا آن تکوّن در آن حیثزتها بود ، و این نالی محال بود ؛ و با آن تکوّن در او با وجود جسمی دیگر بود ، از آنجا که دافع بود او را از او ، و او را از آن حیث بیرون کند ، پس از وی مکان خود آید . و آن جسم بیرون کرده از آن حیث : یا از جنس (۱۴۳ ر) او بود ، پس قابل حرکت مستقیم بود ؛ یا از جنس جسم بود که محدود جهات است . و این محال بود ، از آن که جسم که محدود جهات است ممکن نبود خروج او از حیث ، و ممکن نبود که گویند که این تکوّن به لاق جسم بود با او ، از آن که از جنس اوست ، از آن که لامحاله در شأن آن جسم بود که او مفارقت کند از مکان خود . پس حال متکوّن در مفارقت مکان هم آن حال بود . پس واجب کند که ادراود بود وی او به حرکت مستقیم . پس هر جسم که قابل کون و فساد بود ، در او مبدأ حرکت مستقیم بود . و هر آن جسم که در او مبدأ حرکت مستقیم به طبع نبود ، پس او متکوّن نبود از جسمی دیگر ، بلی او مبدع بود ، و او محدود جهات بود ، پس ازاله او از حیث نتواند بود ، از آن که اگر او را از الت بود از حیث به ذات محدود جهات نبود .

و بدان که : هر آنچه صدور او از دو طبیعت متضاد بود ، آن آثار که از ایشان در وجود آید متضاد بوند ، که اگر متضاد نباشند ، پس هر دو موافق باشند ، پس لازم آید که هر دو معنی عام باشند . و لزوم^(۱) یکی از هر دو از آنجا که او ضد او بود ، نتواند بود ، از آن که اگر لزوم او متعلق بود به خصوصیت ضد ، هر آن ضد دیگر لازم نیاید ، بماند که هر دو لازم متقابل باشند ، و این محال بود که آن تقابل چنان بود که تقابل دو متضایفین ، از آنکه آنچه عارض (۱۴۳ پ) ضد بود مشروط نبود در وجود که او معقول بود به قیاس وی آن که (۲) عارض

بود آن ضد دیگر. و محال بود که این تقابل تقابل عدم و ملکه بود، از آن که لازم آید که ضد قوتی بود در جسم که بدان^(۱) قوت قیام او بود، پس در آن جسم مبدأ حرکت نبود. و این تالی محال بود. یا مبدأ حرکت قوتی بود جز از آن قوت که مضاد قوت جسم دیگر بود. اگر چنین بود، دو محال از آن، لازم آید: یکی آن که در جسمی واحد مبدأ سکون و حرکت بود در حالتی واحد معا. و دوم که جسمی بسیط متقوم بود به دو صورت، پس واجب چنان کند که متضادین باشد.

و بدان که: هر جسمی که متکون بود فاسد بود، و نیز هر فاسدی کاین بود. از آن که هر آنگاه که فرض کنی آن صورت کاین را حکم کرده باشی بر قبلیت وجود آن صورت که او را بود، او خالی بود از او. و اگر در مادت قوت بر عدم آن صورت نبود از او، درست نبود که از او خالی بود. پس اگر ممکن گردد که مثل آن مادت را صورتی دایم بود، و ممکن بود که او را این معنی نبود، و هر آنچه ممکن بود فرض وجود او محال نبود، بلی مگر که آن دروغ بود، و هر آنگاه که چنین فرض کنیم؛ محال لازم آید. پس این معنی به سبب مقدمه دیگر بود، و آن آنست که او را صورتی دایم بود، و فرض عدم آن صورت از مادت (۱۴۴ ر) غیر محال بود. و هر آنگاه که این معنی چنین فرض کنی؛ واجب کند که صورت کاین موجود بود و غیر موجود بود معا در زمانی نامتناهی، و این محال بود. پس درست نبود که قوت مادت بر عدم صورت محدود بود مگر انقلاب بود او را از مادت و این محال بود. و بالجمله، او بر خلاف وضع بود.

بدان که: جوهر جسمانی که از ضد^۲ بود، به معنی آن که صورت جوهریت باطل کند از هیولی به ضد^۱ او، و ضد او بعد از او فراید آید. و نه هر جوهر جسمانی^(۲)، بل جواهر اجسام بسیط، که آنجا هیچ چیز نبود، مگر مادت و صورت

بسیط ، از آن که مادّات پیش از تکوّن جسم بسیط از او : یا آن بود که صورت در وی نبود ، و این محال بود ؛ یا او را صورتی بود که باطل نشود ، پس جسم ثانی بسیط نبود ، بلی هر کب بود از دو صورت ، یا لازم آید که آن جسم منقوّم بود به دو صورت . تا آن صورت باطل شود از وجود صورت دوم ، پس آن صورت ضدّ بود او را . و نه هر آنچه او مجتمع شود با چیزی در مادّات که نه او بود ، آن ضدّ بود ، چنان که طعم یا لون . و نه نیز آن که مجتمع نشود ضدّ بود ، از آن که بسیار چیز بود که مجتمع نشوند و متضادّ نبوند . بلی بود که در مادّات قبول هر دو بود . و نه هر چه در مادّات قبول اجتماع هر دو نبود ضدّ بوند ، از آن که صورت انسانیت و فرسیّت به آن صفت اند ، و هر دو متضادّ نه اند ، از آن که مادّات (۱۴۴ پ) اگر چه قابل بود هر دو را ، نه قبولی اولی بود به قوت مر آن قبول مشترک را ، یا دو^(۱) قوت متوالین بود معا معا . بلی هر يك از ایشان محتاج بوند زی مادّات در تتمه استعداد که او را بود زی آن چیز که مر او را در آن چیز یابند . و چون حصول استعداد یکی بود ، استعداد آن دیگر باطل شود . بل واجب کند که استعداد مر هر دو را بود استعدادی اولی ، تا ضدّ بوند . و این معنی در قوتی واحد مشترک بود ، از آن < که > ضد واحد واحد بود ، چنان که دانسته‌ای .

و بعد از این همه ، از شرط دو متضادّین آنست که هیچ خلافی نتواند بود دورتر از خلاف ایشان . > پس این آخر سماع طبیعی است ، و آن سخن درباره کلیات امور طبیعی است ، پس اینک سخن گوئیم در جسم اول و اثبات نفوس آن و اعراض ذاتی آنها < .

مقالات دوم از کتاب سیوم

در معرفت اجسام فلکی و نفوس و عقول ایشان ،

و این فن مشهور است به سماء و عالم

و این سه فصل است

فصل اول از مقالات دوم از کتاب سیوم در آن که جسم اول که محدود
جهت بود آسمان است ، و در آن که جملة اجسام حرکتی او کنند و از او
کنند ، و در آن صفات که هر جسم اول راست ، و در آن که درست نبود که جسمی
فلکی علت وجود جسمی دیگر بود که در تحت او باشند .

فصل دوم از مقالات دوم از کتاب سیوم در اثبات عقول فعاله^(۱) ، (۱۴۵ ر)
و در دلالت بر عدد ایشان ، و در اثبات نفوس سماوی ، و در آن علت که افلاک
بدان علت حرکت کنند ، و در اثبات اجسام عنصری ، و در آن که عالم جسمانی
یکی است .

فصل سوم از مقالات دوم از کتاب سیوم در کیفیت دخول شر در قضا الهی ،
و اشارت زی نظام عالم .

فصل اول از مقالات دوم از کتاب سیوم

در آن که جسم اول که محدد جهات بود آسمان است ، و در آن که همه اجسام حرکت زی او کنند و از او کنند ، و در آن صفات که مرجسم اول راست ، و در آن که درست نبود که جسمی فلکی علت وجود جسمی دیگر بود که در تحت او بود

پیش از این گفته ایم : درست نبود که جسم علی الاطلاق علت جسم بود . و ما آنچه در این فصل خواهیم گفت مخصوص به جسم فلکی است دون غیره .
بدان که اجناس حرکات طبیعی سه اند : متحرك است از وسط ، و متحرك است زی وسط ، و متحرك حول وسط ، یعنی : گرد وسط ، و نه آن که متحرك است از وسط او را حرکت از عین وسط بود ، و نه نیز متحرك زی وسط حرکت او لا محاله زی عین وسط بود ، و نه نیز متحرك بر وسط ^(۱) وسط مرکز بود او را ، و اگر چه مرکز نبود او را و در ضمن او بود ، او متحرك بود بر وسط ، از آن که حرکت او بر حول او بود ^(۲) به وجه ما . پس متحرك به طبع زی وسط را ثقیل (۱۴۵ پ) گویند ^(۳) .

و ثقیل مطلق آن بود که او راسب بود در تحت جمله اجسام . و متحرك از وسط را خفیف گویند ، و مطلق از او آن بود که طافی بود بر جمله اجسام طبیعی . اما ثقیل بر سبیل اضافت آن بود که او را حرکت در بیشتر مسافت که ممتد بود میان هر دو حد . حرکت مستقیم زی وسط بود ، لکن او را بلوغ نبود . و بود که حرکت از وسط فراید آید ، چنان که آب را که از حیث آتش حرکت کند زی وسط ، لکن او را بلوغ زی کنه وسط نبود . و چون در حیث زمین حاصل

۱- ص : بود وسط . ۲- ص : حرکت او بود . ۳- ص : کنند .

شود ، حرکت کند از او به طبع ، تا بر او طافی شود . و هم چنین بود حال خفیف به اضافت .

چون چنین بود ، هر آن چیز که در شأن او آن بود که او در غیر حیز طبیعی بود که حرکت کند به میلی طبیعی که در او بود زی یک جهت از آن هر دو جهت ، او یا خفیف بود یا ثقیل . و اگر به این آن خواهند که میل جسم طبیعی به فعل بود اجسام در موضع طبیعی نه ثقیل باشند و نه خفیف به فعل .

اما آن جسم که او متحرک است به طبع بر استدارت ؛ او نه خفیف است و نه ثقیل ، نه بدان معنی که هر دو مسلوب بود از او ، و واسطه موجود بود ، بلی به معنی سلب اطلاق بود .

و بدان که ممکن نبود که حرکتی مستقیم بود ، مگر به وجود جهت . و وجود جهت نبود ، مگر به وجود جسمی محیط به طبع . و جسمی محیط به طبع نبود ، (۱۴۶) مگر به وجود جسمی مستدیر که متحرک بود به ارادت . و مستقیم طبیعی موجود است ، پس مستدیر موجود بود .

و بدان که اجسام که در طباع ایشان میلی مستدیر بود ، اگر بسیار باشند و اگر یکی ، جنس ایشان مخالف اجسام که مستقیم الحرکه اند باشند به طبع ، خلافی طبیعی ، لیکن درست بود که انواع ایشان بسیار باشند .

و در این حال بر تو پوشیده نیست در آنچه به مشاهدت می بینی که حرکت صاعد متوجه است زی آسمان ، و هابط به طبع متوجه است زی زمین ؛ و اگر زمین را به منزات محیط نهی ، وقوع اوتار که از نظر به وتر قسی زمین آید که بر آسمان بگذرد ، و در گمان تو نبود که این معنی به آسمان به فعل آری^(۱) ، و در زمین مبدأ حرکت مستقیم نبود ، و نیز قابل حرکت قسری نبود . و تالی محال است ، پس مقدم باطل بود .

۱- متن: لکان لك أن توقع بنظرک أوتاراً علی قسی من الارض تعد والسماء ولاتنالها، کمالک أن تفعله بالسماء .

و چون لابد است که یکی به منزلت محیط بود ، < پس > و آسمان جرمی است که به منزلت محیط بود ، و متحرک است بر استدارت ، و جرمی است بسیط متقدم بر جملهٔ اجسام . و در طباع او نیست که حرکت بر استقامت کند . اما حرکت مستدیر که در آتش است آن حرکتی است به عرض .

و چون آسمان جسمی است بسیط متناهی ، واجب چنان کند که شکل طبیعی او کروی بود . و واجب آنست که شکل طبیعی او موجود بود . و اگر او را نه بر آن شکل طبیعی یابند ، پس وجود (۱۴۶ پ) شکل غیر طبیعی بود او را ، به آن که جرم او قابل ازاله بود در شکل طبیعی به تمدید ، و تحریک بر استقامت ، و بالجملة به قسر . و هر آنچه ممکن گردد که او حرکت قسری کند < ممکن است > که او را حرکت مستقیم بود . و اگر چنین بود ، در طبیعت فلك حرکت مستقیم بود . پس واجب کند که شکل موجود در فلك مستدیر بود ، و با وی سطوح مستدیر محیط بود .

پس آن جسم که حرکت کند زی او یا حرکت کند از او ، واجب چنان کند که آن حرکت به میلی متشابه کند . و با این معنی او هم بسیط باشد ، و اقتضای شکل مستدیر کند یا مکانی مستدیر . پس آن جسم هم مستدیر بود . و بالجملة آن اجسام کرات اند بعضی از آن در بعضی ، یا در احکام کرات اند ، و جمله او کرهٔ واحد است . و چون نباشند ؟ که میل او زی محیط متشابه است ، و هر ب از او زی وسط متشابه است ، و توسط متشابه شکل مستدیر واجب کند .

و نو دانسته‌ای که جسم که محدّد جهات است ، در او مبدأ حرکت مستقیم به طبع نبود ، پس او را به طبع انخراق نبود^(۱) . و دانسته‌ای که آن جسم را که در او مبدأ حرکت مستقیم نبود او کاین نبود ، و هر آنچه او کاین نبود فاسد نبود ، و آن جسم که او را ضد نبود او متکون نبود .

چون حرکت مستدیر را ضد نبود آن طبیعت را که از او آن حرکت صادر

شود ضد^۱ (۱۴۷ ر) نبود، پس متکون نبود. بلی آن حرکت بر سبیل تشویق بود، چنان که معشوق عاشق را. پس واجب کند که مادّت صورت فلکی موقوف بود بر آن صورت. و درست نبود که مادّت فلکی مشترك بود میان صورت او و صورتی دیگر، از آن که در قوت او قبول صورتی دیگر نبود، والا وجود صورتی دیگر در او ممکن بودی، و درست نبود که صورت فلک را با آن صورت توان یافت، پس درست بود رفع سبب که از بهر او^(۱) مادّت قبول صورت فلک کند، و آن جسم قابل کون و فساد بود. و این تالی محال بود.

و چون درست شد که او قابل کون و فساد نبود، او قابل نمو^۲ نبود، از آن که قابل نمو^۳ را در طبیعت کون بود. و پیدا شد از این که او قابل استحالات که مؤدّی باشد زی تغییر طبیعت نبود، چنان که آب که قبول سخونت کند.

و بدان که درست نبود که جسمی فلکی علت جسمی دیگر بود، از آن که صورت جسم چنان که دانسته‌ای فعل به واسطه مادّت کند و وضع. پس لازم آید که مادّت به حقیقت علت وجود صورت جسمی دیگر بود، و این محال بود. و هم چنین صدور فعل از جسم بعد از تشخص بود، از آن که درست نبود وجود جسمی عام^۴، و تشخص جسم چنان که گفته آمد به وضع (۱۴۷ پ) بود، پس وضع مشارک او بود در افادت جسم جسمی دیگر را. و اگر جسم فلکی مصنوع بود از جسمی دیگر او را سبقت بود بر جسم فلکی، لکن اجسام فلکی اجسام اول اند، و چنان که دانسته‌ای کاین نه اند. و هم چنین اگر جسمی فلکی علت جسمی دیگر بود فلکی و هر جسمی چنان که پیدا کردیم فعل به وضع کند و بعد از استکمال، لازم آید که جسم اول متشخص بود بر محوی که او خلا بود. پس او سبب عدم آن خلا بود به ایجاد^(۲) جسم که حشو او است. لکن وجود خلا

۱- م: رفع نسبت از بهر او.

۲- م و ص: اتحاد.

محال بود در ذات خود ، و محال را علت نبود . و این محال لازم نیاید آنجا که فرض وجود دو جسم کنفی معا از سببی دیگر . پس آنگاه این دو جسم با یکدیگر باشند در طبع یا در زمان ، و امکان ایشان هم چنین معا بود . پس حاوی را تقدم نبود نه در امکان و نه در وجود بر محوی ، تا امکان محوی مؤخر بود از حاوی ، از بهر آن که امکان وجود محوی بهمد از وجود حاوی از علتی بود ، و مر امکان را علتی نبود .

فصل دوم از مقالات دوم از کتاب سیوم

در اثبات عقول فعاله ، و در دلالت بر عدد ایشان ، و در اثبات نفوس سماوی ، و در آن علت که افلاک بدان علت حرکات کنند ، و در اثبات اجسام عنصری ، و در آن که عالم جسمانی یکی است .

بدان که (۱۴۸ ر) نو در ما قبل دانسته‌ای وجود اول را ، و وحدت او . و درست نبود که از او الّا چیزی واحد به ذات در وجود آید . و ما اجسام بسیار می‌بینیم و نفوس و اعراض ، و واجب است بر ما که بدانیم که چگونه تواند بود وجود آن کثرت .

بدان که آن موجود که از موجود اول صادر شود که او واحد است به ذات : یا هیولی بود ، یا عرض بود ، یا صورتی جسمانی بود ، یا عقلی بود . لکن درست نبود که هیولی و اعراض بوند ، از آن که هیولی و اعراض درست نبود که سبب آن معنی بوند که ما بعد ایشان بود ، و این معنی ظاهر است . اما صورت جسمانی اگر طبیعی بود ، و اگر نفسانی بود ، هم چنین مستحیل بود که از او صادر شوند .

برهان این معنی : بدان که صدور صورت از او بعد از وجود او بود ، و قوام وجود او ، یعنی صورت ، به مادّت بود . پس واجب چنان کند که صدور آن که از وی صادر شود به شرکت مادّت بود . پس مادّت سبب وجود آن^(۱) بود که او بعد از مادّت بود . و این محال بود ، از آن که مادّت را وجود در ذات به قوت بود ، و ادرا قبول قوت بود و بس . پس درست نبود که او علت چیزی بود ، و پیش از این دانسته‌ای که درست نبود که فلکی علت وجود فلکی دیگر بود که مابلی او بود .

پس اگر درست بود صدور فعل از صورت بی معاوت مادّت^(۱) (۱۴۸ پ)
پس وجود او مادی نبود ، پس به ضرورت این معنی صادر که احدی الذات بود
صورتی عقلی بود .

و آن عقل از سه وصف خالی نبود که آن مقومات او بودند ، یا لازم او ، از
این که او را در ذات ماهیتی ممکن است ، و وجود او از اول فایض است ، و
لامحاله او اول را داند ، از آن که او معلول است > این < از اعراض ذاتی او
> بود . و کثرت جز از این تثلیث مذکور نیست . پس دو از آن هر سه ، علت
وجود مادّت جسم اول است و صورت او یا نفس او ، و یکی از آن هر سه سبب وجود
عقلی دیگر بود ، از آن که درست نبود که از واحدی الا واحدی صادر شود .
لکن اجسام بسیارند ، پس حکم عقل ثانی در آن که او سبب وجود کردهٔ ثامنه
است حکم عقل اول است . و هم چنین تا عدد کرات سماوی تمام شود ، و عدد عقول
به عدد کرات سماوی بود .

و لابد بود از آن که مر عالم طبیعت را عقلی بود . و اگر نه ، درست نبود
وجود او ، از آن که وجود اجسام بسیط ، چنان که ترا معلوم شده است ، به واسطهٔ
عقول بود . و اگر نه هیولی > مشترك < بودی میان عناصر اربعه و ممتازجات^(۲)
که از او در وجود می آیند ، واجب چنان کردی که هر نوعی را عقلی بودی^(۳) .
و عقول که سبب وجود اجسام اند مانند بودن حرکت سبب حدوث اند^(۴) . و از
این معنی محقق شد ترا که کرات غایبات حرکات فلکی اند ، (۱۴۹ ر) به معنی
آن که ایشان را آن تحریک بر سبیل تشویق بود .

کنون در حال نفوس سماوی گوئیم بعد از اثبات ایشان : بدان که حرکات
فلکی ارادی بود ، و ترا معلوم شده است که حرکات : یا قسری بود ، یا طبیعی ، یا

۱- ص : مادّت بود .

۲- ص : مهوجات ، م : مهرجات .

۳- م : عقول بودی .

۴- ص : اجسام اند سبب حدوث حرکت اند .

به عرض بود ، یا اختیاری بود . و معلوم است که حرکات طبیعی مر جسم رادر آن حالت بود که او را خروج بود از حیث طبیعی ، یا از حالت طبیعی . چنان که آب در حال تسخین یا سنگ در حالت حرکت زی فوق . و جسم چون باز مکان طبیعی آمد ساکن گشت ، و اگر نه ، آن مکان او را طبیعی نبود . و اگر حرکت مستدیر طبیعی بود ، سکون او درست بود . و هر آن وقت که فرض سکون او کنی ، رفع زمان لازم آید و حرکت و حدوث . لکن رفع زمان به اثبات آنچه ما قبل و مابعد او بود تمام شود . و این هر دو معنی از زمان اند ، پس رفع او به اثبات او بود .

پس پیدا شد که آن حرکت اقتضاء سکون نکند ، و آن حرکت که او اقتضاء سکون نکند ، او طبیعی نبود ، پس حرکت مستدیر طبیعی نبود . و بدان که حرکت مستدیر حرکتی وضعی بود . و حرکت وضعی آن بود که او را وضع هم بدان وضع بود بعینه ، و از آن نقطه که ترك بود هم بدان نقطه عود بود . و درست نبود که مقتضای طبیعت طلب بود به چیزی و هرب بود هم از آن چیز بعینه . پس آن حرکت (۱۴۹ پ) اخباری بود ، پس آن حرکت فصری نتواند بود ، و هم چنین به عرض نتواند بود ، بماند که اختیاری بود .

و هر حرکتی که اختیاری بود ، او را محركی می مرید بود . و محرك مرید را لامحاله تصویری سابق بود . و تصور یا کلی بود یا جزوی . لکن از معنی کلی حرکت جزوی صادر نشود ، و نیز از تصور کلی فعل جزوی صادر نشود ، و حرکات فلك جزوی است ، از آن که محرك او شوق است ، پس او را تصویری سابق بود ، پس مر حرکات مستدیر را تصویری سابق بود ، پس صدور آن معنی از صوررات جزوی بود .

و معلوم است که درست نبود که مفارق عقلی طالب حرکات بوند ، از آن که مفارق عقلی چیزها اند به فعل از همه وجوه ، و طالب حرکت لامحاله طلب آن

معنی می کند که او را نبود ، پس به قوت بود ، و لامحاله جسمانی بود .
 و اگر توفرض کنی که علت آن حرکت چیزی معقول بود ، این معنی درست
 نبود ، از آن که معقول چیزی ثابت بود ، و آنچه او ثابت بود ، او ^(۱) علت تغییر
 نبود . و هر آنگاه که توفرض کنی که چیزی ثابت علت حرکت بود ، واجب کند
 که از اجزاء حرکت چیزی منعدم نشود . و آن سکون بود نه حرکت . و از این
 جهت درست نبود که طبیعت علت حرکت بود ، از آن که طبیعت چیزی بود ثابت ،
 و درست نبود که حرکت از طبیعت صادر شود ، مگر در طبیعت احوالی چند
 فرادید آید ، چنان که قرب و بعد از مکان (۱۵۰ ر) طبیعی ، و این قرب و بعد
 جز از آن دیگر بود .

و از این معنی عود کنیم زی آن معنی که از وی مفارقت کرده ایم : بدان
 که تصور جزوی متجدد لا محاله حادث بود ، و حدوث او را لابد علت بود ، و
 آن علت یا نفس او بود که در او حدوث آن تصور بود ، و این محال بود . یا چیزی
 بود به قوت . و درست نبود که مخرج آن تصور که از قوت به فعل آمده است
 او بود . و به این معنی بدانیم که هر جسمی متحرک را محرکی بود ، و علت آن
 یا جسمی بود از اجسام فلکی ، یا نفس بود . و آن اجسام متناهی اند ، و حکم آن
 نفوس < اجسام > حکمی واحد است ، و اجسام عنصری را بعد از حرکت توان یافت .
 پس مفید آن تصورات متجدد مفید آن نفوس بود . و این تصورات اگر چه
 از لوازم نفوس اند مفید ^(۲) او مفید ملزومات او بود ، از آن که سبب لازم بعینه
 سبب ملزوم بود ، و اگر چه به واسطه ملزوم او مفید آن تصورات بود ، إمام اول
 را و یا آن عقول را .

و ترا معلوم است که آن حرکت حرکت سرمدی بود ، و فعل قوای جسمانی

۱ - م : با ثابت بود او ، ص : با ثابت بود و او .

۲ - م و ص : مستفید .

متناهی بود. ولابد است که آنجا تصویری ثابت بود که از او این تصورات متجدد فایض می شود. چنان که تو عزم شهری کردی ، و ترا عزمی بعد از عزمی ، و اختیاری از اختیاری ، صادر می شود. پس مفید آن تصورات علت ثبات او بود، و علت اتصال و استمرار او. و نسبت هر تصویری (۱۵۰ پ) زی آن تصور که مقدم بود بر او نسبت نتایج بود زی مقدمات.

اما غایت از این حرکات واجب چنان بود که کمال بود لا محاله. و محال بود که مطلوب افلاک به آن حرکات عالم سفلی بود. که اگر مطلوب عالم سفلی بود، عالم سفلی مکمل بود او را، و ما گفتیم که او را مکمل ذات خود بود. پس واجب چنان کند که طلب او حفظ کمالات خود بود، و تابع آن طلب آن تصورات بود که حرکات وضعی ما یتبع او بود، اعنی تبدل اوضاع. چنان که قصد اجسام طبیعی، که به حرکات حفظ کمالات خود طلبند. و سکون ما یتبع از قصد^(۱) بود در مکان و احوال های طبیعی، و نظام عالم سفلی ما یتبع آن حرکات سماوی بود، نه از آن که این معنی او را، به قصد، مطلوب بود. بلی چنان که ولد که ما یتبع جماع بود، و غرض از جماع شهوت بود. پس تصورات او و حرکات او از ضرورت غایت بود بر وجه اول از هر دو وجه ضرورت، و نظام عالم از ضرورت غایت بود بر وجه دوم.

و واجب چنان کند که تو بدانی که نفوس ایشان طبایع ایشان اند، و این حال نه چنان است که حال نفوس ما، از آن که نفوس ما طاری است بر اجسام، و طبایع غیر او است.

کنون اثبات جسم عنصری کنیم: بدان که درست نبود وجود حرکتی وضعی مگر با وجود جسمی ثابت. و درست نبود که آن ثابت (۱۵۱ ر) دراه فلک بود. از آن که در هر آن جسم که مبدأ حرکت بود، آن حرکت بامستقیم

بود یا مستدیر. و حرکت مستدیر نتواند بود الا وضع ، و حرکت مستقیم در ضمن جسمی بود که آن جسم محدود جهات بود ، پس واجب کند که آن جسم در حشو فلك بود . و این جسم اگر چه ساکن بود در او مبدأ حرکت بود ، یعنی که چون از مکان طبیعی مفارقت کرد زی او تحرك کند به حرکت مستقیم . و واجب چنان کند که آن جسم ساکن بود به طبع در مکان خود ، که اگر سکون او قسری بود ، درست نبود که بدو حرکت وضعی توان یافت .

پس آن جسم که در حشو بود درست نبود که بريك حالت واحد بود ، از آنکه آن که نزدیک فلك بود از او ، چنان واجب کند که برخلاف آن بود که از او دور بود .

و اثبات عدد اجسام بسیط که در حشو فلك اند در قوت بشریت نیست اطلاع بر تعدد و تجدد آن از جهت حرکات سماوی ، لکن ذکر عدد آنها و عدد تراکیب ایشان و امزجه حادث از ایشان بر طریق رصد دریافته اند ، چنان که عدد اجسام سماوی به رصد ، و بعد از این ترا معلوم شود که ایشان واقع اند در تحت کون و فساد ، و کون و فساد حادث اند ، پس واجب کند که علل ایشان حادث بود. و علل آن حرکت بود ، تا درست بود که آن حدوث تواند بود . پس تعلق آن (۱۵۱ پ) حدوث به حرکت دوری دارد . اما وجود صور ایشان به سبب مفید صور بود که او را اثبات کرده ایم در ماقبل . اما محتاج زیادت است :

بدان که این اجسام که قابل کون و فساد اند ، چنان واجب کند که میان ایشان مادّتی مشترک بود ، از آن که اگر ایشان را مادّتی مشترک نبود ، حدوث درست^(۱) نبود ، از آن که هر حادثی را مادّتی سابق بود بر او ، و اگر همه حادث محتاج بود زی مادّتی سابق حادث ، و مادّات هم چنین بودی زی مادّتی دیگر سابق ، تسلسل الی غیر النهایة لازم آمدی . و این محال بود ، پس واجب چنان کند که

علت مادّات علّتی واحد بود . و درست نبود که علت مفید در صورت مختلف مادّتی مجرد بود ، از آن که مادّات مستعدّ است مر قبول جمله صور را ، پس واجب چنان کند که آنجا اسبابی مر جیح بود ، و آن اسباب لاشکّ حادث بود . پس واجب چنان کند که علت آن چیزی متغیّر بود ، و با آن تغیر متصل بود ، و این صفت حرکت دوری بود . پس وجود مادّات به واسطه صور بود ، نه به ذات خود . و اگر نه ، لازم آمدی که هر آنگاه که صورنی منعدم گشتی ، مادّات نیز منعدم گشتی . از آن که مادّات را بی صورت بقاء نبود . پس واجب چنان کند که در صورت شرکتی بود مر استبقاء مادّات را ، تا بر مادّتی واحد تداول صور تواند بود ، بر سبیل تعاقب . و این (۱۵۲ ر) همان مفارق بود که آن مفارق مفید صور بود به واسطه ارادت مرید ، چون پیدا کرده آمد^(۱) که جسم علت وجود او نبود .

اما کیفیت کون حرکت که مُعید در مادّات بود ، چنان بود که آنشی را مثلا نزدیک کنی زی آبی ، تا آن برآد که او مضادّ است صورت ناری را باطل کند ، و آن استعداد که مانع صورت ناربت را باطل کند ، از او صورت ناربت از نزد واهب الصور فراید آید . > با بطلان مانع ، مادّه مستعدّ صورت ناری شود < .

بلی مادّات را استعداد صورنی دون صورنی استعدادی معدّ است . و آنچه معدّ بود ، واجب چنان کند که ضدّ صورت مقدّم بود . پس واجب چنان کند که استعداد مادّتی مر قبول آن صورت را چیزی بود بعد از چیزی ، تا وجود کیفیت که موافق صورت^(۲) بود درست بود . و استعداد چیزی بعد از چیزی در وجود صورت يك قسم از اقسام ضرورت غایت است . و اگر آن صور در ذوات متضادّ نباشد ، بلی تضادّ ایشان به سبب کیفیات بود ، استعداد مادّات مر چیزی را بعد از چیزی واجب کند . چنان که در هواء مثلا حرارتی بود ، و درست نبود که مادّات آب

مستعد شود وجود آن حرارت را، مگر استعداد قبول صورتی آبی باطل شود از او، پس آنگاه در او صورت هوا پدید آید.

و چون این بدانستی، بدان که جسم که معدود جهات بود درست نبود که به ذات متکثر بود، از آن که چیزی واحد، (۱۵۲ پ) اگر متکثر شود از آن که واحد بود، پس درست نبود واحدی او.

و هم چنین بدانستی که تکثر جسم را واجب چنان کند که سابق بود بر او که آن جسم را حرکت مستدیر بود، تا تکثر او به سبب آن حرکت بود. و چون چنین بود، درست نبود که اجسام بسیار معدود جهات بودند، پس اوساط بسیار را نتوان یافت، پس درست نبود که عالمها بسیار باشند.

و ما پیدا کرده ایم که خارج عالم نه خلأ بود و نه جسم، و هم چنین پیدا کرده ایم که هیولی نبود که او متصور نبود به صورت، پس صورت عالم مخصوص بود به مادتی، اما ملتئم از < آن > جمله موجودات محصور در عالمی واحد. پس در امکان نتواند بود وجود عالمهای بسیار. و وحدت عالم وحدت به فعل بود، نه به فرض. و آن وحدت وجود او را به فعل است، و کثرت اجزاء به قوت. و واجب چنان کند که هر آنچه < بعد > از اول است، امکان ایشان واحد بود به فعل، اما بسیار بود به قوت. و این وحدت نظام بود، و نیز هر آنچه مشا کل نظام بود.

فصل سیوم از مقالات دوم از کتاب سیوم

در کیفیت دخول شر در قضاء الهی ، و اشارت زی نظام عالم
ترا پیش از این معلوم شده است از سخن ما در واجب الوجود به ذات که آن
نظام ، یعنی نظام عالم ، نظام حقیقی است ، و هیچ نظامی فاضلتر از او نتواند بود ،
و نه کاملتر . و نیز دانسته‌ای (۱۵۳ر) که عقول فعاله لازم از خیر^(۱) مطلق اند ،
و این افلاك که صادرند از او و متشابه اند به حرکات بدو ، غرض ایشان قبول آن
مثال است . و این چیزها که حادث اند در تحت فلک ، نظام ایشان متعلق است به
حرکات افلاك که آن افضل الحركات است . پس واجب چنان کند که این نظام که
موجود است در عالم طبیعت ، هم چنین تمامتر نظامی بود ، و فاضلتر . و در موجودات
هیچ چیز به اتفاق نیست ، بل جمله : یا طبیعی بود به حسب ذات او ، چنان که حرکات
حجری زی اسفل ، یا طبیعی بود به قیاس زی کل ، و یا طبیعی نبود به قیاس زی
ذات او ، چنان که وجود اصابع که آلت است مر انسان را .

و بدان که ارادت حادث بود ، و هر آنچه حادث بود او را اسباب نامتناهی
بود ، چنان که ترا معلوم شده است . و هم چنین آن را که تعلق حرکت با وی
بود ، وجود نامتناهی در او درست بود ، و خصوصاً به حرکت متصل سرمدی که
آن حرکت افلاك است ، و آن حرکت از اول صادر است . پس واجب کند که
ارادت ما هم چنین متعلق بود به واجب الوجود به ذات ، و سبب آن معنی او بود .

اگر گوینده‌ای گوید : ما را قدرت بر فعل بود یا نه ؟

در جواب گوئیم : بلی ، ما را قدرت بر فعل بود به قیاس زی آحاد فعل ، اما
به قیاس زی کل ما را نتواند بود ، از آن که ما را قدرت نبود مگر بر مقدر . (۱۵۳پ)

اما وجود اصناف شر^۱ در این عالم و کیفیت دخول او در قضاء الهی بر این نبط بود که ما خواهیم گفت . گوییم که : معلوم است که مر ماهیات ممکن را به ذات و در آنچه ایشان ممکن اند ، هیچ سببی نبود ، و نه آن که ایشان را حاجت^(۱) است زی علت وجود آن را سبب بود ، و نه دو چیز متضاد را متمانع در وجود علت بود ، و نه هر آنچه همهٔ کاینی فاسد بود علت بود ، و نه قصور ممکن را از واجب الوجود به ذات و نقصان او از آن رتبت علت بود ، و نه آن که نار محرق است آن احراق را علت بود ، و نه مر قبول محترق احتراق را علت بود ، از آن که این معانی از مقومات اند و طبیعت ارکان یا از لوازم آنها بود .

و مر آن را نظایرهاست ، چنان که آن غایت که از بعضی موجودات در وجود آید ، و اگر چه آن مضر^۲ بود مر بعضی موجودات دیگر را ، یا مفسد بود او را ، چنان که قوت غضبی که مضر^۳ بود مر قوت عقلی را ، اما او خیر بود به حسب قوت غضبی . و تو پیش از این آن ضرورات را که از لوازم غایبات بود دانسته‌ای . و هر آنچه وجود او را کمالی بود که وراء آن کمال کمالی نبود ، و در وی هیچ چیز به قوت نبود ، او از شر^۴ بری بود . از آن که شر^۵ عدم وجود بود ، یا عدم کمال وجود . و اینها هر آینه آنجا بوند که چیزی به قوت بود .

و بدان که نقصان مر چیزها را از رتبت اول (۱۵۴ ر) بر تفاوت است در ماهیات ، از آن که نقصان زمین از رتبت اول بیشتر است از نقصان آفتاب از رتبت او . و این معنی از اختلاف ماهیات بود در ذات خود . و اگر نقصان در جمله ماهیات متشابه بودی ، جمله ماهیات واحد بودندی . وهم چنان که ماهیات انواع در این باب متفاوت اند ، ماهیات اشخاص که تحت انواع اند متفاوت بوند .

و بدان که شر^۶ در عالم طبیعت بسیار است ، اما بسیاری او را حدی محدود است ، و آن آنست که گویند کثیر است ، اما اکثری نیست . پس صوررات لوازم

۱ - م : حاجب .

۲ - م و ص : مفسد .

جمله غایبات و ضروریات ، با آن که شر^۱ است به قیاس زی بعضی چیزها ، از خیر خالی بود . و این معنی از لزوم خیر مطلق توان دانست^(۱) . پس خیر واجب است به ذات ، و شر واجب است به عرض ، و خیر و شر^۲ مقدراند .

و بدان که هر شخصی اگر چه به قیاس زی شخصی دیگر و هر نوعی به قیاس زی نوعی دیگر ناقص بوند ، آن شخص و آن انواع در ذات خود کامل باشند . و ظلم اگر چه او شر^۳ است ، به قیاس زی غیر ، زی قوت غضبی خیر بود .

و درست نبود^(۲) که گویند : مدبر^۳ اول خیر محض بود ، و بری بود از جمله شر ، و این معنی در وجود مطلق فرض توان کرد ، اما در يك يك از وجود واجب نبود . که ممکن گردد که واجب کند که چنین توان یافت (۱۵۴ پ) و واجب بود که خالی از شر نتوان یافت ، و اگر آنها را خالی نتوان یافت ، پس آنگاه شر^۴ بیشتر بود .

از آن که آن نمط از خیر خالی نبود ، از آن که شر^۵ به حسب عدم داخل بود . و اگر جمله معدوم بود ، و او را وجود نبود اصلا ؛ آن معنی اولیتر بود ، به آن که شر^۶ بود . و اگر جمله چیزها از شر^۷ بری بود و بر يك حالت بود و بر يك صفت ، ماهیات جمله یکی باشند .

و چون مادّات اجسام طبیعی مستعد^۸ است مرقبول صورنی را دون صورنی ، به اسبابی خارج ؛ صور ایشان متضاد^۹ بود به وجوب ، تا^(۳) ممکن گردد که باین سبب فعل و انفعال فرا دید آید میان اجسام ، تا مزاج حاصل شود ، و اکوان مایتبع مزاج بود ، و به مزاج جمادات بدان درجه رسند که مستحق^{۱۰} آن شوند که قبول حیات کنند . و از تضاد^{۱۱} لزوم فساد واجب آید^(۴) .

و ترا معلوم شده است که هر مادّتی را آنچه مستحق^{۱۲} او بود از صورت از

۱ - م و ص : داشت .

۲ - م : بود .

۳ - ص و م : یا

۴ - ص و م : اند .

واهب صورت فایض شود و هم چنین کمال ، و مر بعضی مواد^۱ را این معنی ناقص تر بود از بعضی ، به سبب آن معدّات^(۱) که او را بود که آن نامتناهی بود . وقومی را ظن^۲ چنان است که خلق عالم از جهت انسان^(۲) است ، و تو دانسته‌ای که نه چنین است .

و چون این اجسام کاین اند و فاسد ، و لابد است مر ایشان را اتصال به یکدیگر تا حصول مزاج تواند بود ؛ لازم آید که بعضی مر بعضی را (۱۵۵ ر) تبه کنند ، چنان که وصول آتش زی جامه بی شک جامه را بسوزاند . و محال بود که جامه جامه بود ، و آتش آتش بود ، و به جامه رسد ، و جامه را نسوزاند . و محال بود که آتش را وصول نبود زی جامه ، و داخل بود در تحت آن حرکات ، و ترا معلوم شده است که : آن افضل و اکمل نوعی است از انواع حرکات . پس مثل این شر^۳ به ضرورت از لوازم غایبات و ضرورات بود ، و به قیاس زی کل^۴ مراد بود ، و اگر چه به عرض بود .

و بدان که آن نظام که نظام شریف و فاضل و نام است ، ممکن نبود که در این نظام آن ضرورات نبود . که اگر آن ضرورات نبود ، آن نظام آن نظام نبود . و در حکمت نبود که این نوع را از شر^۵ نیافریند .

و این جایگاه نوعی دیگر از شر^۶ بود ، و آن آنست که لابد^۷ است در وجود انسان از وجود قواهای متضاد ، و ممکن نبود که آن قوی متعادل باشند ، بی آن که یکی غلبه کند بر آن دیگر ، و اگر نه ، اشخاص واحد باشند . و ترا سبب موت معلوم شده است ، و اگر چه غایت وجود انسان نیست ، و او را علتی نیست ، بلی حرارت که مؤدّی بود زی فساد جوهر انسان ، از ذاتیات ابدان است ، یا از لوازم او ، و این چنین چیزها را علت نبود . بلی اول علت است او را که او را زمانی بقاء محدود بود که آن تمامتر بقاء بود که ممکن بود او را (۱۵۵ پ) و این

معنی از طریق عنایت بود . و همه عمری به قیاس زی کل^۲ طبیعی بود ، و اگر چه آن معنی طبیعی نبود علی الاطلاق . و فی الجمله شرور جمله به اضافات بودند ، و به قیاس زی افراد اشخاص بودند ، اما زی کل^۲ شر^۳ نبود .

و بدان که ادعیه ، و هر آنچه به دل انسان بگذرد از آنها بود که مقدر بود . لکن تا داعی آن را نداند که او مدعو^۴ است آن معنی نداند . و چون مدعو را مطلوب آن بود که مانع نظام خیر بود ، یعنی نظام عالم ، وجود تبع او بود . و ترا معلوم است که هر آنچه نزد اول^۵ متصور^۶ بود ، و وجود او ممکن بود ؛ لامحاله آن را توان یافت ، و داعی و صاحب وهم يك اسباب اند در تصور^۷ آن دعاء و وهم ایشان مر اول^۸ را به وجهی از وجوه . پس دعاء ایشان به وجهی از وجوه سبب وجود آن معنی بود که به دعاء خواهند .

چنان که اگر کسی تصور^۹ صورت زید نتواند کرد ؛ تصور^{۱۰} آن کتابت که هم زید را بود هم نتواند کرد ، از آن که وجود زید سببی است از اسباب آن که زید کاتب بود . و هم چنین زید سببی بود از اسباب تصور^{۱۱} اول^{۱۲} دعاء او را ، و دعاء او سببی بود از اسباب وجود آن که او را بدان خوانند .

و هم چنین تدبیرات که آن تدبیرات لایق نظام بود ، اما چون منافی نظام بود ، آن معنی واقع نشود . والله اعلم بالصواب . (۱۵۶ ر)

ح پس پیدا شد که این احوال به قیاس به کل واجب و خیر است ، و هر وجودی ماسوای باری جل^{۱۳} جلاله واجب است و در آن شر و نقص است . و تو می دانی که مقصود آن نیست که افلاک بر این نظام باشد ، بل نفس صدور این امور از اول^{۱۴} نظام است ، پس هر شیء تابع آن است بر تمامتر نظامی که تواند بود .

مقاله سیوم < از کتاب سیوم >

در معرفت بسایط عناصر ، و آنچه از عناصر مرکب اند ،
و در معنی کون و فساد و آثار علوی و معادن ،
و هر آنچه بدین ماند

و این مقاله مشتمل است بر هفت فصل

فصل اول از مقاله سیوم از کتاب سیوم در آن که اجرام کاین و فاسد
موجوداند ، و در بیان آن که عناصر چهاراند .

فصل دوم از مقاله سیوم از کتاب سیوم در اثبات استحالت ، و آن که آن
حرکت است که در کیف بود .

فصل سیوم از مقاله سیوم از کتاب سیوم در آن حرکت که در کم بود ،
و آن نمو است و تغلخل و تکائف .

فصل چهارم از مقاله سیوم از کتاب سیوم در شعاع وضوء و آنچه متصل بود .

فصل پنجم از مقاله سیوم از کتاب سیوم در مزاج و اثبات توابع او .

فصل ششم از مقاله سیوم از کتاب سیوم در طبقات عناصر ، و در نضج و نهوت
و حل و عقد و طبخ و قلی و شی ، و آنچه بدینها ماند .

فصل هفتم از مقاله سیوم از کتاب سیوم در غیم و هاله و قوس و قزح و ریاح
و زلازل و شهب و کواکب ذوات الاذناب و منابع میاه و معادن و لون (۱۵۶ پ)
آسمان ، و هر آنچه مشاکل اینها بود .

فصل اول از مقالات سیوم از کتاب سیوم

در آن که اجرام کاین و فاسد موجودند، و در بیان آن که

عناصر چهاراند

پیش از این ترتیب موجودات ترا معلوم شده است، و آن ابتداء از وجود اول است، پس از جواهر عقلی، پس نفوس فلکی، پس اجسام فلکی، پس اجسام که آن اجسام قابل کون و فساد باشند. و معلوم است که در اجسام آن اجسام که قابل کون و فسادند موجوداند، و دانسته‌ای که هر آنچه از قابل کون و فساد بود حرکتی طبیعی از حرکت مستقیم بود. پس لازم بود که در بعضی چیزها را که حرکت مستقیم بود قابل کون و فساد بودند.

و اینجا اجسام اند که آن اجسام را حرکت مستقیم بود، پس ایشان قابل کون و فساد بودند. و حقیقت این معنی آن است که اختصاص جزوی از اجزاء زمین مثلا به جزوی از اجزاء حیث کلیت زمین نه از آن معنی است که زمین است، پس به سببی دیگر بود جز از طبیعت او. و ممکن نکرد که گویند: به سبب فاسری بود. که اگر ما قاسر را برداریم، واجب چنان کند که آن جزو را وضعی و مکانی خاص بود. پس واجب چنان کند که به سبب حدوث او بود آنجا که او بود. > و گیرم که قسر را مدخلی در آن باشد، آیا قسر بر امر طبیعی که حدوث است طاری نیست < .

و هم چنین کثرت اشخاص نوعی به سببی لاحق غریب بود، و لاحق لاحق از ابتداء زمانی بود، و (۱۵۷ ر) آن را کون گویند، و معلوم است که همه کاینی فاسد بود. پس پیدا شد که کون و فساد موجودند، و هم چنین پیدا شد که مادّاتی واحد میان کاین و فاسد مشترك بود.

اما فرق میان کون و فساد و میان استحال آن است که کون و فساد در جوهر

چیز بود ، و استحالته در اعراض ، چنان که سخونت آب .
 و ما از ابتداء عدد اسطفاصا پیدا کنیم به آن وجه که ممکن گردد . و آن
 به نوعی از رصد توان کرد ، چنان که مثلاً عدد افلاک را که به رصد دانسته ایم از
 جهت حرکات ، هم چنین عدد اسطفاصا از جهت کیفیات ملموس معلوم گردانیم ،
 آنکه > که < او را حرکاتی و صفاتی دیگر نبود که ممکن > باشد < که
 از آن دلیل انگیزیم بر عدد آنها .

و پیدا کنیم که ممکن نگردد که عنصر در مرکبات یکی بود ، از آن که
 اگر عنصر در مرکبات یکی بود ، فعل و انفعال نبود ، از آن که فعل و انفعال به
 قوای متضاد بود ، و آن از صور مختلف متضاد در وجود آید ، و صور مختلف
 مستحق تنویعات مختلف بوند . و این معنی چیزی است پیدا که در او هیچ شکی
 نبود . پس معلوم شد که اسطفاصا یکی نبود ، پس بسیار بوند .

ولامحاله متناهی بوند ، و آن ذات صورا است که از او این معنی صادر شود
 که میان ایشان فعل و انفعال بود ، تا به امتزاج مرکبات در وجود آیند ، و آن
 کیفیات که از صور صادر شود پیشتر از کیفیات متفاعله بود . و از آن که
 > آنها < اسطفاصا این اجسام محسوس اند ، واجب (۱۵۷ پ) چنان کند که
 آن کیفیات که مخصوص > است < بدو کیفیات محسوس بود . و در شأن
 حواس چنان است که مستشعر شوند بدان فعل که در وی کنند ، از آن که حس
 منفعل شود از او .

و کیفیات محسوس متصنّف شوند به حسب تصنیف خواص خمسه ، لکن اصوات
 و الوان و روایح و طعموم نه از کیفیات او لند در این اجسام عنصری ، از آن که
 اجسام مرکب را از این معانیها خالی توان یافت ، و حدوث آنها در مرکبات
 بعد از آن تفاعل بود که در کیفیات > قبل < از او واقع شود ، و بر این معنی
 استقراء صناعی دلیل است .

اما کیفیات ملموس ، از این معنی و از وسایط آن خالی نبود هیچ^(۱) جسم
از اجسام که آن جسم را حرکت مستقیم بود ، پس چنان باید که امکان < تحصیل >
فصول اول مر اجسام اول را به کیفیات ملموس بود .

و بیان : آن که اختلاف میان عناصر اربعه اختلاف نوعی بود نه اختلافی در
کیفیات ، این معنی ، پس به سبب آن که حرکات ایشان مختلف است .
و به شکل ، عنصری از عنصری منفصل نشود ، از آن که بسایط مشترکند در
او . و اگر مختلف بودند ، هیچ انتهای بدنها نبود ، از آن که به آن سبب
فعل و انفعال نبود .

اما خفت و ثقل مفید فصل اند مر اجسام را به افراد ، و از آنجا که اجسام
جزوی است از عالم ، نه از آنجا که اجسام جزوی از مرکب است ، و آب (۱۵۸)
از آنجا که آب بود استقصی نبود ، اعنی که جزوی از مرکب نبود ، از آن که او
در نفس خود آب است . و ثقل او دلیل بود بر حیث او از جمله احیاء عالم ، و دلیل
نبود که از جزوی بود از اجزاء عالم ، و نه نیز که او جزوی بود از اجزاء مرکب .
بلی منفعت < را > ثقل و خفت که در استقصات اند متناقض اند ، از آن که
ثقل و خفت ممزوج را از امتزاج متباین کند . و همانا که شك می افکند که
سبب استعداد مواد مر صور مختلف را تغییر اجسام عنصری بود در این کیفیات
ملموس جز از جمله آنها . و بدان که ثقل و خفت را هیچ تأثیر نبود در فعل و انفعال .
و کیفیات ملموس که آن حرارت است و برودت و رطوبت و بیوست و لطافت
و غلظت و لزوجت و هشاشت و جفاف و بک و صلابت و لین و ملاست و خشونت .
اما لطیف بر آن چیز افتد که او را رقت قوام بود ، و بر آن که او قابل
قسمت بود ز اجزاء صغیر ، و غلیظ مقابل او بود .

اما لزوجت کیفیتی مزاجی بود ، و لزج تشکیل به سهولت قبول کند ، و

تفریق به عسر. بلی او را امتدادی بود بر اتصال ، و او مؤلف بود از رطب و یابس. اما شدید الامتزاج بود و ازعان قبول او از رطب بود ، و استمساک از یابس . و هر آنکه که آب و خاک را بستانی و در دق^۱ او و تخمیر او مبالغتی تمام بجای آردی از آن جسمی لزج پدید آید .

اما هش^۲ او بود که تشکیل (۱۵۸ پ) او صعب بود ، و تفریق او سهل . و این معنی از کثرت یابس بود ، و قلت رطب با ضمه مزاج^(۱) .

اما بکت را معلوم است که سبب او رطوبت جسمی بود که ممازج غیر بود ، از آن که او : از او بود که او به جوهر رطب بود ، و بود که مبتل^۳ بود . اما آن که به جوهر رطب بود آن بود که کیفیت آن جسم مقارن مادّت بود ، و کون او کونی اولی^۴ بود . چنان که آب و برگ تر . اما مبتل^۳ چنان که ترطیب^(۲) او به رطوبت جسمی اولی^۴ الرطوبة بود . اما منقوع را شرط آن بود که مایهٔ رطب غریب در او رفته بود ، و نفوذ کرده زی باطن او . اما آن رطوبت که غض^۵ بود و رطوبت منقوع یابس متساوی نباشند . و جاف^۶ به ازاء مبتل^(۳) بود ، چنان که یابس به ازاء رطب .

وصلابت و لین هم چنین از کیفیات مزاجی اند ، از آن که لین قبول فشردن کند زی باطن ، و او را قوامی سیال نبود که از آن وضع انتقال کند ، بر خلاف آن حال که لزج را بود . و او را در شکل و تفرق هیچ سرعتی نبود ، و قبول غمز او را از رطوبت بود ، و تماسک از یبوست .

اما ملاست طبیعی مر جملهٔ اجسام بسیط را واجب بود از وجوب احاطت سطح به او که او مختلف الاجزاء نبود نه در نمو^۷ و نه در انخفاض . و اجسام بسیط در این معنی مختلف نه اند . اما < ملاست > مکتسب او را آن بود که مر اجسام را تفرق سهل بود یا تماسک او (۱۵۹ ر) سهل بود بر هر تفریق که بود

با سهل نبود . و این معنی تابع رطوبت جوهر چیز بود .
و خشونت مقابل او بود ، و این هر دو معنی در فعل و انفعال داخل نشوند ،
اما مؤنثی و عاصی تبسّع رطوبت و بیبوست باشند .

پس کیفیات ملموس اول چهارند ، از آن دو فاعل اند ، و آن حرارت و برودت
بود ، که حرارت تفریق کند میان چیزهای مختلف ، و جمع کند هر چیزهای
متشاکل را ، چنان که آتش کند . و برودت میان متشاکلات و غیر متشاکلات
جمع کند ، چنان که آب کند . و دو از آن منفعل اند ، و آن رطوبت و بیبوست
بود ، از آن که به رطوبت جسم آسان قبول شکل کند ، و آسان ترک او ، و بیبوست
دشوار قبول کند ، و نیز دشوار ترک کند .

و بدان که حارّ و بارد ، هر يك را از ایشان فعل بود در آن دیگر ، و نیز
منفعل شوند از آن دیگر . و همچنین رطب و یابس ؛ لکن رطب و یابس در حارّ
و بارد هیچ اثر نکند ، و ایشان ، یعنی حارّ و بارد ، اثر کنند در رطب و یابس .
و از این عناصر چهارگانه ترکیب مزاجها بود ، و در اجسام بسیط جرمی
بود که مایتبع طبیعت او حرّ و یبس بود ، و موضع او تحت فلک قمر بود ، و آن را
آتش گویند ، و دیگر را که مایتبع طبیعت او حرارت و رطوبت بود ، آن را هوا
گویند . و دیگر را که مایتبع طبیعت او سرد و تر بود ، آن را آب گویند .
و دیگری را که مایتبع طبیعت (۱۵۹پ) او سرد و خشک بود آن را ارض گویند .
اما برودت زمین آن بود که تو چون او را به طبع خود باز گذاری ،
و سبب مسخّن از او زایل شود او را بارد یابی ، و چگونه نبود؟ که نقل موافق
حرارت نبود .

و هوا حار بود . > به دلیل آنکه هر گاه بخوانند آب را به هوا تبدیل
کنند آن را کاملاً تسخین کنند ، و آنگاه که سخونت در آن مستحکم شود هوا
می گردد < .

و آتش سهل القبول نبود مر اشکال را ، پس یابس بود ، و اگر نه حرارت در هوا بودی آب پیوسته جامد بودی ، از افراط برد که در او است . و آب که جامد شود سبب آن بود که هوا که مانع جمود بود آن منع از او زایل شده باشد ، و برودت که در هوا فراید آید به حقیقت مستفاد از زمین و آب بود .

* * *

فصل دوم از مقالات سیوم از کتاب سیوم

در استحالت و آن حرکت است که در کیف بود

بدان که ما اثبات کون و فساد کرده‌ایم ، و بر ما واجب است اثبات استحالت و نمو ، بعد از اثبات آنها که آن دو حرکت اند در کم و کیف . اما حرکت در مکان از آن هویداتر است که او را احتیاج به اثبات بود . اما حرکت در وضع اثبات کردیم آنجا که سخن در افلاك گفته‌ایم .

و بدان که قومی را مذهب چنان است که نه استحالت بود و نه کون و نه فساد . و آن قوم متفرق اند به دو فرقت :

يك فرقه گویند که آب که گرم شود بدان گرم شود که او را مخالفت بود با نارینات .

و فرقه^(۱) دیگر گویند که هر آنچه مرکب بود از هر چیزی ، بعضی از آن چیزها در آن بعض دیگر کامن بود ، و آنچه غالب بود از آن ظاهر (۱۶۰) نمود . و این طایفه مخصوص اند به اصحاب کمون .

اما ابطال قول فرقه اول آنست که ما چیزها را می‌بینیم که گرم شوند به حرکت و مهاکت ، و ما آنجا هیچ آتش نمی‌بینیم که از خارج وارد می‌شود ، و نه نیز به سبب انتقال نارینت بود از يك جسم زی آن جسم دیگر ، و ما آدمی را می‌بینیم که او را خشم گیرد ، و جمله اعضاء او گرم شود ، و در حالت خجالت روی او سرخ شود ، بی آن که آتشی آنجا وارد شود بر او . و چون جسمی را بر جسمی بیسادی و گرم شوند ، ممکن نبود که گویی که : آتش از خاک منفصل گشت و

دخول کرد در محكوك ، و نه نیز به عكس آن ، از آن که اگر سبب انفصال اجزاء حار از حار و انفصال بارد از بارد به حر کتی طبیعی بود ، واجب چنان کند که در جهتی واحد بود . و اگر قسری بود ، سلب قاسر از غیر جنس اولیتر بود .

و ترا معلوم است که آن کمون را هیچ معنی نبود البته ، از آن که ما جسم را می یابیم که بارد بود در جمله اجزاء باطن و ظاهر ، پس گرم شود به جملگی ، و اگر آتش کامن بودی در جزوی از او ، پس در جزوی دیگر ظاهر گشتی ، در آن جزو که از او مفارقت کردی سردی حاصل شدی و این نه چنین است . > و اگر نشاط تفصیل داری بر تو باد به مراجعه به کتاب شفا < .

و ما به مشاهدت می بینیم که آب روان حجر می شود ، و اصحاب تجربت ما حجر را هم چنین آب روان می کنند ، و هم چنین آب را منمقد کردند که حجر شود ، و هواء صافی بی مادتی (۱۶۰ پ) بخاری منمقد شود ، و ابر شود ، و بعد از آن باران و برف شود .

و اگر ما قدحی بهندام در میان یخ نهیم ، و آن را بگذاریم بر صفحه باطن اواز قطرات اجتماع بعد اجتماع می بود ، تا آن قدح ملاً آب شود ، و اگر بر سبیل رشح بودی از آب گرم ، اولیتر بودی ، و مشاهدت دلیل است بر استحالت تالی . و اگر این قدح را در تلج به مهندم نهاده بود ، بلی طرفی بیرون بود ، بر آن طرف قطره مجتمع نشود ، و این الا بر استحالت نتواند بود ، از آن که رشح آنجا بود که اثناء رشح بود ، و به عکس این ما آب می بینیم که هوا می شود به نسخین ، و هم چنین کوره حداد که چون به قوت آن را بجنبانی ، و هوا در آنجا محتقن شود ، و او را مانع باشی از دخول و خروج آن هوا که در وی بود آتش گردد ، و دانی که گندم خون شود ، و چون عظم شود و دماغ .

و بدان که هر يك از استقصات را صورتی جوهری بود که بدان صورت او هو ما هو بود ، و این کمال اول او بود ، و کمالات ثانی ما یبتبع آن صورت بونداز

باب کیف و از باب کم و از باب این ، چنان که حرارت و بیبوست و شکل و مقدار که از کم طبیعی بود و حرکت طبیعی و سکون طبیعی ، و از آن صورت که در جسم بود قواها فایض می شود ، بعضی به قیاس زی منفعل ، چنان که حرکات ، و بعضی به قیاس زی اجسام مکثف که او را بود ، چنان که حرکت و (۱۶۱ ر) سکون ، چون طبیعی بود ، و او را عایقی نبود . چنان که آب ، که او را احدار^(۱) از طبع خود > بود < ، و به قاسری مسخن آن معنی برخیزد ، تا او را حرکتی فراید آبد زی فوق .

و اگر چنان بودی که برودت صورت مائیت بودی ، چون آب گرم شدی مائیت برخاستی . و این > تنلی < محال است ، که طبیعت آب جز از این کیفیات است . و چون او را موسوم کنی به اسم کیفیت ، این اسم او را مستعار بود ، از آن که فعل که از وی صادر می شود ، از آن^(۲) که صور آنها را اسم نیست . که او را يك بار نقل خوانند ، و طبیعت مبدأ نقل بود ، چنان که نفس که در انسان است يك بار نطق خوانند ، و يك بار ضحك خوانند ، و او مبدأ نطق و ضحك بود ، پس هر يك را از ایشان صورتی جوهری بود که قابل اشتداد و ضعف نبود . و این جایگاه کیفیتی دیگر هست که آن را حرارت غریزی می خوانند ، مگر نمی بینی که افیون آن فعل کند در تبرید که آب و زمین نکند ، با آن که جزو بارد در او مغلوب بود به تر کیب با اضداد ، و آفتاب آن اثر بکند به اندکی حرارت در عیون > اعشی و نبات آن اثر < که حرارت وضوء آتش بکند .

فصل سیوم از مقالات سیوم از کتاب سیوم

در آن حرکت که در کم بود ، و آن نمو است و تخلخل و تکائف

بدان که حرکت که در کم > بود : < بود که جز از انضیاف مادّتی دیگر بود زی منحرف ک > و < آن تخلخل است و به ازا او (۱۶۱ پ) تکائف بود ؛ و بود که به انضیاف مادّت بود زی او ، و آن نمو بود .

و بدان که تخلخل بر دو معنی افتد^(۱) : یکی آن که مادّت منبسط شود در کم ، چنان که آب که او هوا شود ، و این با عدم جسم اوّل بود و حدوث جسمی دیگر ؛ و بود که به قسر بود ، چنان که یاد کنیم . و نیز تباعد اجزاء جسم که در یکدیگر بود - چنان که در فرجه آن جسم لطیف در گنجد ، و اتصال میان ایشان را وقوفی نبود ، بلی میان اجزاء ایشان تعلقی ثابت بود^(۲) ، اما تباین بهضی از بهضی نبود - آن را تخلخل گویند .

و چنان باید که بدانی که استقصات قابل تکائف و تخلخل بوند ، و آن به قسر بود ، و این معنی از قاروره دانسته شود که آن را بر مکی ، و به رو بر آب نهی ، آب در وی شود ، و آن یا به وجود خلا بود ، و این محال بود ؛ یا به آن که آن جسم که در وی بود به قسر متخلخل شود ، و تخلّیت^(۳) مکان نزد زوال قاسر بود ، و وجوب امتناع خلا ؛ و هم چنین صدع اوانی که او در حال غلیان آب پدید آید . و این انصداع : یا از جهت حرکتی بود که در وی فرادید آید مکانی قوی طبیعی ، یا از جهت حرکتی قسری بود از دافعی^(۴) ، یا حرکتی بود از باب کم

۱- م : است

۲- م : نایب

۳- م : بحلیت

۴- م و ت : واقعی

و تملخل که در سطح وعاء مثل او ننگنجد.

و قسم اول محال است، از آن که اگر آن حرکت زی جهتی واحد بود، واجب چنان (۱۶۲) کند که آن انا را از جای بردارد، نه آن را بشکند، و اگر زی جهات مختلف بود، واجب چنان کند که طبیعتی واحد اقتضاء حرکات زی جهات مختلف کند، و این محال بود.

و نیز درست نبود که به سببی قاصر بود، مثل آن که چنان ظن برده اند که آتش داخل شود در آب جوشان، و حجم او بزرگتر شود، پس آن را بشکند، < چه > اگر آن آتش که داخل می شود، نقبه های خالی داخل می شود، چنان که جماعتی ظن برده اند، وجود خلأ واجب کند او لا، و دوم آن که ازدیاد حجم جسم واجب نبود.

و این محال بود که چندان آتش در زق و اناء صیباحه^(۱) کند که در او ننگنجد، تا از علت انصداع آلت شود، و اگر آن آتش داخل نشود از خارج در آلت، اما آنچه داخل بود طلب نفسی^(۲) کند از او، تا آن انصداع فرادید آید، برداشتن آن آلت او را از جای سهل تر بود از صدع، و نیز آتش را چه حاجت بدان که جملگی او مفارقت کند و در موضعی دیگر غریب داخل شود.

و ترا معلوم است که حجم آب به خضخضه زیادت شود، چنان که ممتنع را بشکافد، و آنجا واردی از خارج نبود، و چون بدانستی که انصداع محال بود به حرکتی قسری یا به حرکتی طبیعی. و این معنی به سبب زیادت حجم بود که او را تملخل خوانند.

و جسم منبسط شود و منشق^۳ شود (۱۶۲ پ) به تمدد و دفع قوی. و این معنی یا به آن بود که ازدیاد حجم جسم بود، نه به مداخله جسمی دیگر، و او هم چنان باقی بود بر آن صورت که بود، چنان [که] آب از خضخضه؛ یا از آن

بود که بعضی از اجزاء او استحالتهای پذیرد زی جوهری دیگر که آن استحالتهای اقتضای حجمی بزرگتر کند ، چنان که آب که هوا شود .

و اجسام مرکب را آن تداخل بود ، و چون او را فرا گذاری به طبع خویش ، تکالیف فرادید آید ، و جمله کیفیاتها نیست شود . پس چون او را فرا گذاری به طباع خود ، او را عود بود زی کیفیات اول . و بدین معنی بدانی که آنجا چیزی بود جز از مزاج که نسبت او زی مرکبات نسبت صورت بسایط بود زی او .

اما نمو آن بود که چیزی باقی حرکت کنند به نوع به کلیت زی ازدیاد چیزی به آن که در او داخل شود . و از آن جهت گفتیم که «باقی بود به نوع» از آن که آن مقدار که بعد از نمو بود ، او جز از اول بود که به شخص بود ، و نه همه چیز چنین بود ، از آن که شیخ را بعد از وقوف نمو زیادتی بود بر سبیل سمن ، چنان که نامی که در سن نمو لاغر شود ، بلی واجب چنان کند که آن ازدیاد مستمر بود بر تناسبی که آن تناسب مؤدعی بود زی کمال نشو . و آن وارد تبه شود ، و به استحالتهای مشاکل مورد علیه (۱۶۳ ر) شود . و مورد علیه ازدیادی با امتداد^(۱) می کند در اقطار ، متوجه زی کمال نشو .

و آن وارد چنان واجب کند که داخل شود در مورد علیه و نفوذ کند در خلال آنچه در جسمیت او فرادید می آورد ، و مورد علیه دفع آن می کند زی جمله اقطارها بر نسبتی واحد در نوع خویش . و آن نوع باقی بود در شخص ، و این در بدن که پیدا شود از جهت مقدار او بود . و در نمو هیولای نامی حامل بود در صورت جسمیت او را ، و او آن مقدار را که در آن هیولی بود ، و صورت شکلی خلقی که محیط بود بدان مقدار .

و چنان باید که بدانی که انواع نبات و حیوان < را > تحکلی بود ، در

اول امر در ابدان تحلیلی لطیف و او استمداد بدل می کند. و آن تحلل لطیف کثیف شود در آخر امر . و از کثیف باقی بماند - بر استمرار مع آن که آن تحلل از او بود - قوتی بدان مستحفظ بود . و اگر چه جمله قوت مستحفظ نبود . و چون زی آن کثیف باقی چیزی منضم کنی آن تشبیه تشبیهی بود بر طریق التصاق ، چنانکه آب را و خمر را .

و در اجتماع عناصر مر بعضی را بعضی در مزاج ، اولی آن بود که متحد نگردد به او ، > زیرا که متحد با آن باقی شود جسمی دیگر پدید آید و قوای دیگر حادث شود ، < و در هر بدنی قوتی واحد بود موجود در جمله ابدان که آن مستمر الوجود بود از اول کون تا انقضای او . پس این زیادات مضاف بود زی اصل ، و مانصق بود به او نوعی از التصاق ، چنانکه قوت (۱۶۳ پ) بدنی را ارتفاع بود بدان از دیاد در کمالات ثانی . چنانکه جسمی که گرم شود به آتش و او > را < به سبب آن آتش التصاق بود با غیر ، و آتش بود که معاون بود او را در اسخان ، و درست نبود که نمو تواند بود مگر بر این وجه .

پس آن چیز باقی کثیف قدیم - اگر چه از او چیزی متحلل شود و اجزاء او متفرق شود - او واحد بود به وجهی و واحد نبود به وجهی . چنان آبی که متفرق بود در انائی و مجموع در آن انائی ، و شخصی بود . پس متفرق شود در چنداوانی ، بی شك که او مشخص شود به اشخاص ، پس چون او را جمع کنی یکبار دیگر او جز از شخص اول بود به حقیقت و جز از اشخاص دوم بود . لکن در تصرف احوال شخصیت آن آب متمیز بود از جمله آبهای دیگر ، هم چنین در تحلل که از او چیزی بعد از چیزی روانه می شود . و آن باقی که دایم بود جز از شخص اول بود از وجهی و از وجهی دیگر آن شخص بود ، لکن شخصیت به آن معنی معلوم بود . و آنچه از او نمو در وجود آید غذا بود ، و او از آن جهت غذاست که او را مقداری بود که آن مقدار زیادنی کند در مقدار نامی ، و آن را غذا گویند .

و او به قوت بود چنانکه گندم .

و نیز آن را که او را شبهتی در کیفیت فرایند آید - مگر آنکه او منقذ نشود و نه نیز ملنصق به مفتذی - او را هم غذا گویند . و نیز آن که او لحم شود مگر آنکه او بر نسق منقعت غذا (۱۶۴ ر) نبود در تشبیه و التصاق که نمو آورد او را هم غذا گویند .

و آن نیز که تشبیه کند اما التصاق نکند ، چنانکه مادّات استنقساء زقی او را هم غذا گویند ، اما نه به فعل در جمله احوال او .

و غذا به معنی اول ، واجب چنان کند که جوهر بود ، که درست نبود که به جوهر تشبیه کنند < آن > که او جوهر نبود . و < واجب کند که > جسم بود ، از آنکه آنچه به قوت جسم بود : یا هیولی بود - و اگر غذا به معنی اول هیولی بود بی صورت محال لازم آید - و یا جسم بود ، و آن واجب بود . که < واجب کند > آن جسم جسمی به فعل بود و در قوت او بود که او غذا شود . و روا نبود که جسم عام بود ، از آنکه جسم عام را وجود نبود ، بلی واجب کند که جسمی شخصی بود ، از آنکه غذا هر جسمی شخصی ، جسمی شخصی بود .

و مبدأ احالت غذا چنان واجب کند که در مفتذی بود ، و مبدأ نامی هم چنین واجب کند که در اصل بود ، لکن کمیت غذا واجب چنان کند که در غازی بود ، نه در مفتذی .

و مرتبی بسیار بود که ضد بود یا متوسط بود ، و بسیار بود که ضد نبود . چنانکه حنطه ضد دم نبود ، اما غذا بود از جهت آنکه او حنطه است ، نه از طریق < آن که > او گرم است یا سرد است ، که اگر از جهت گرم یا سرد بود از باب ضد بود . و غذا بسیار بود که معاون قوت مَحیلَه بود که در مفتذی بود ، چنانکه نوم^(۱) که نامی را غذا دهد و با غذا تسخین ، و هم چنین جمله اغذیه مر بیه .

۱- نوم به معنی سیر است .

فصل چهارم (۱۶۴ پ) از مقالات سیوم از کتاب سیوم

در شعاع وضوء و آنچه متصل بود به او

اگر شعاع جسم بود درست نبود که آن را در اجسام فلکی توان یافت ، از آنکه اجسام فلکی قابل حرکت مستقیم نهاند ، و نیز لازم آید که در فلك خرق حاصل آید . و هم چنین اگر شعاع آتش جسم بود چنان واجب کند که بر هر آنچه بیفتد خفا واجب کند نه ظهور ، و نیز واجب کند که او را حرکات زی جهات مختلف نبود ، از آنکه حرکت مستقیم زی جهتی واحد بود ، > و نیز واجب کند که استوائه چیزی به مضیء بعید بطیء تر باشد از استوائه آن به مضیء قریب ، و حال آن که امر چنین نیست < .

و به کدام برهان ممکن بود که پیدا کرده آید انحدار شعاع از آفتاب ، مگر که به حس پیدا کرده آید ؟ و چگونه حس دلیل انگیزد در حرکت متحرکی که زمان او محسوس نبود و آن را در وسط مسافت نتوان بدید ؟

و هم چنین اگر خانه روشن شود از روزن ، پس آن روزن را بگیرند ، واجب چنان کند که آن شعاع از روزن بدر نرود . مگر که او را حس و شعور بود که آن روزن خواهند گرفت ، و او پیش از گرفتن از روزن بدر جهد ، و بحالی این سخن معلوم است .

> پس اگر بگویند که آن اجسام باقی می ماند وضوء مستفاد از آن برای مقابله مضیء از میان می رود ، ثابت خواهد شد که ضوء از استحاله حاصل می شود . پس چه نیاز است به میانجیگری این اجسام ، که بر وجود آنها نه حس دلیل است و نه برهان < .

و هم چنین گویند اگر < این اجسام ، یعنی > صدور شعاع از آفتاب مجتمع آیند و با یکدیگر باشند در خرق هوا ، پس در هوا هیچ جای باقی نبود که < این اجسام > آن اجزاء را زی آن جایگاه دفع کند ، و چون آنجا جای نبود تداخل اجسام لازم آید ؛ و اگر متفرق باشند چگونه مجتمع شوند از وصول (۱۶۵ ر) ایشان به زمین .

و هم چنین اگر بگویند که صدور ضوء از آفتاب با صدور جسم بود ، واجب چنان کند که او کوچکتر شود تا به حدی که از او چیزی بنماند ؛ و اگر بگویند که آن اجسام که صادر می شود از آفتاب < در مکان باقی می ماند هر آینه واجب آمدی که آفتاب > اگر از محاذات آن مکان حرکت کردی آن اضاعت بنماندی . و اگر آن اجسام حرکت کردی به حرکت آفتاب ، نه بر سبیل صدور از او ، بلی بر سبیل آنکه موافق بودی او را < و > آن معنی طبیعی بودی آن اجسام را < لازم آمدی که ^(۱) > اگر ما جسمی را در محاذات آفتاب بداریم < او مستتر نکند و مضیء نشود > و آن را روشن نکند ، مگر گویند که آفتاب بداست حصول این چیز را در هوا تا شعاعی زی او فرستادی ، و < یا > این شعاع که موجود بود بر روی زمین بدو شاعر گشت تا آنچه لایق آن بود به او داد . و در این اعتسافها است . چنانکه ترا معلوم شده است .

و اگر شعاع جسم بودی واجب چنان کردی که او را از جسم صلب ارتداد بودی قوی تر از آن که از جسم لیّن ، چنانکه آب ، و این معنی چنین نیست . و چون باطل شد که شعاع جسم بود و انتقال اعراض مستحیل بود ، درست بود که هر آنجا که جسمی مضیء را یابی به ازاء آن جسمی را که قابل ضوء > بود یابی < . و آن جسم آن بود که موسوم بود به ملون ، و میان ایشان جسمی شفاف یابی چون هوا (۱۶۵ پ) ، < چه > این مضیء آن جسم را استعداد

قبول آن عرض داده بود - یعنی لون - از مفید اعراض و صور .

پس ، درست بود که آن مستفید من غیر را افادت ضوء دهد ، چنانکه جسمی حار که من غیر را حرارت دهد . > و اگر خواهان شناسائی مذاهب در باره شعاع باشید به کتاب شفاء مراجعه کنید < .

و بدان که بعضی اجسام که فعل در بعضی اجسام کنند : به تماس کنند ، چنان که تلج من آن چیز را که مجاور او بود سرد کند ، و چنان که باد که بر آن < که > بگذرد بجنبانند ؛ و یا به مقابله کند ، چنان که جسمی اخضر من آن حایط را که در مقابل او بود > اخضر کند < . و چنان که اسان که صورت خود بینند در چشم غیری ، و در مرآت صورت او می بینند . و اگر آن معنی بر سبیل تماس بود حکم نبود .

و بیشتر اجسام فایده‌ای از کیفیت خویش دهند . چنان که حار که چیزها را گرم کند ، و بارد که چیزها را سرد کند ، هم چنین واجب کند که آن کیفیت که او روشنایی بود افادت روشنایی دهد . بی آن که از او چیزی انتقال کند . چنان که از حرارت و برودت . لکن اضاءت به واسطه جسمی بود که آن جسم را لون نبود که اگر به واسطه جسمی بود که ملون بود آنچه مقابل او بود روشن نکند ، پس هر آنگاه که جسمی املس بود صقیل یا جسمی ملون بود که او مجاذی جسم مضمی بود به ذات ، و میان ایشان جسمی بود که او را لون نبود - که آن را شفاف می خوانند - آن مضمی آن جسم مجاذی را اضاءت دهد . و بدان که ضوء موافق حرارت (۱۶۶ ر) بود به طبع ، از آن که بعضی از اعراض صدیق اند من بعضی را .

چنین گوید مترجم این کتاب که : این سخن یعنی صداقت بعضی اعراض من بعضی را هم از جمله آن سخنهاست که خواجه گوید . این چنین سخنها به سخن متصوفه بهتر ماند که به سخن حکماء .

چنان که حرارت که حرکت موافق او بود . و هم چنین بر طریق عکس ،
 اعنی حرکت که حرارت موافق او بود . و هر آنجا که ضوء را یافتی جسم را
 ساخته قبول حرارت یافتی از نزد مفید او ، چون در آن جسم استعداد حرارت بود .
 و اگر در جسم آن استعداد نبود ، و ضوء موجود بود ، حرارت لازم نیاید .

و مرآت محرقه که حرق از او در وجود آید ، سبب آن بود که در داخل
 او نقطه‌ای بود که ضوء از جمله جهات و جواب در آن نقطه مجتمع شوند ، و آن
 نقطه روشن تر بود از جمله اجزاء ها ، > پس < حرقت از آن در وجود آید .

و در تابستان از آن جهت هوا به غایت گرمی بود که آفتاب مقابل بود ،
 و آنجا که نور هم گنی که ضوء قوی تر بود ، آن بود که عمود شعاع آنجا بود ،
 و آنجا گرما قوی تر بود . و در زمستان آن عمود شعاع نبود ، یا آنچه نزدیک
 عمود بود از شعاع ، که واقع بود بر بلدان شمالی ، و از این سبب زمستان سرد و
 تابستان بود .

ولون که به فعل حادث شود به سبب نور بود ، از آن که چون نور بر جرمی
 افتد ، آنچه در او بود از لون ، به فعل پیدا آید ، و اگر آن وقوع نبود ، او
 (۱۶۶ پ) مظلم بود و به قوت ملون بود .

و بالجمله بدان که ظلمت عدم ضوء بود در آن چیز که در شأن او بود که
 روشن شود ، از آن که نور مرئی بود . و آنچه در وی نور بود واجب چنان کند
 که مرئی بود ، لکن شفاف را نتوان بدید البته ، پس هوا مرئی نبود ، و نه نیز
 مضمی ، و نه مظلم .

فصل پنجم از مقالات سیوم از کتاب سیوم

در مزاج و اثبات توابع

از پیش از این یاد کردیم که فعل و انفعال جاری اند میان اجسام طبیعی در کیفیات ، مگر در ضوء که به تماس بود . و پیدا کردیم که جسمی گرم < نه > شود به وجود آتشی که میان آن جسم و آن آتش بُعدی مفرط بود . بلی هر آنگاه که تماس زیادت تر بود فعل و انفعال فاش تر بود . و این اجسام چون متلاقی شوند بعضی در بعضی فعل کنند . و هر يك از ایشان فعل از جهت صورت کند و قبول انفعال از جهت مادّات کند ، چنان که شمیر که قطع به حدّات کند ، اما قبول رخنه و انشلام از سبب حدیدیت کند .

و این انفعال همیشه مستمر بود زی يك چیز از دو چیز : اما یا آن بود که غلبت کند بعضی بر بعضی ، و او را با جوهر خود متحد گرداند ، و آن کون بود در نوع غالب ، و فساد بود در مغلوب ؛ یا آن بود که بلوغ آن معنی نه بر آن نعل بود که یکی غالب شود چنان که احالت جوهر کند و اتحاد < کند > ، بلی زی معنی بود که آن معنی احالت زی کیفیتتی (۱۶۷ ر) کند سوی حدّتی که فعل و انفعال را استقرار بود بر وی ، و از او کیفیتتی متشابه فرا دید آید ، و آن را مزاج خوانند . و واجب چنان کنند که این کیفیت مزاجی کیفیتتی حادث بود بر استعداد مادّات را از نزد واهب صور به اجتماع عناصر .

و ظن میر که این کیفیت مزاجی بینها کیفیات عناصر بوند که قوت ایشان مکسور باشد . و ما پیدا کرده ایم در اصول که وسایط این کیفیات انواع اند علی حدّه ، و انواع حادث اند . و چون ما می گوئیم که : « حرارتی سخت » ، نه

آن خواهیم که حرارتی سخت شده باشد ، بلی موضوع آن حرارت را اشتداد فرادید آمده باشد در حرارت ، و هم چنین در جانب ضعف . و چون میان این دو مجتمع بود اجتماعی ، اما به فعل و انفعال نبود ، آن را ترکیب خوانند .

و بدان که جواهر - که آن جواهر عنصری اند - ثابت اند در ممتازج^(۱)

> به صور < ، متغیراند در کیفیات و بس . و چگونه ثابت نباشند در او ، که مرکب از آن مرکب است که در او اجزاهای مختلف بود . و اگر نه ، بسیط بود که قابل اشتداد و ضعف نبود . اما کیفیات آن و لواحق آن در حال توسط نقصانی پذیرد از حد صیرفیت .

اما آن که این عناصر چگونه کیفیتی غریب را - یعنی کیفیت مزاج - قبول کند ، چنان کند که آب که آن کیفیت غریب - چنان که حرارت - قبول کند . و سبب در این اشتداد هیولی بود و وجود (۱۶۷ پ) واهب صور .

و هر آنگاه که اجزاء صغیرتر بود مزاج قریبتر بود ، و بسیار بود که صغیر در کبیر اثر کند ، چنان که آن صغیر را قدری محسوس نبود . چنان که اصحاب اکسیر نحاس بسیار را به اندکی رصاص مکلس و زردنیخ مصعد سفید کنند . و اگر به امتزاج ، نوعی دیگر حادث شود از اجسام که جز از این هر چهار بوند ، و صور آن عناصر را باطل کند > چنان شود که < ، چون آتش که بر مرکب - از او و غیر - سلطنت کند و در او فعل کند ، آن فعل فعلی متشابه بود . و این تالی محال بود ، از آن که قرع و انبیق تمییز کنند میان قاطر و متبختر و زی ارضی که مقطر نشود .

و اگر صورت که نزد مزاج باطل شود ، واجب چنان کند که ، اول ، کیفیات او باطل شود - چنان که تو آن را شناخته ای - > و < لازم بود که مثلاً در حار و بارد که ضد بوند بطلان یکدیگر بود ؛ و اگر مثلاً حرارت

باطل شود و برودت مستولی ، صورت حادث یا زمین بود یا آب .
 پس ، چگونگی منلاً آتش زمین را باطل کند در ممزوج ، تا از او طبیعتی
 دیگر حادث شود ، یا آن که در او باقی بود ، یا به آن که معدوم بود . که اگر
 زمین تبه شود در حال بقاء ، پس او آتش شود ، و اگر معدوم بود زمین > و این
 محال بود < یا بعد از عدم ناریت باطل شود یا با عدم ناریت باطل شود . و علت
 عدم ناریت زمین بود . و حاصل از این سخن آن بود که : هر آنگاه که زمین
 آتش را منعدم کند ، یکی از ایشان (۱۶۸ ر) صورت آن دیگر باطل کند ، و
 این مستحیل بود ؛ و اگر آن چیز دیگر بود از خارج ، صورت ناریت در ممزوج
 باطل شود ، و افادت طبیعتی دیگر دهد ، و با این همه محتاج بود زی آن که
 استعانت به زمین کند ، و معنی این سخن هم باز سر می شود^(۱) . و اگر در ابطال
 ناریت او را زی زمین حاجت نبود ، وجود کاینات بی مزاج درست بود ، و این
 نه چنین است .

و احتیاج > به < مادّات مرکبات که متقوم شوند به صورت عناصر از
 ضرورت غایبات > بود < . زیرا که چون این صور را افعالی است که جز
 به کیفیات مزاجی تمام نمی شود ، و کیفیات مزاجی جز به واسطه صور عناصر
 پدید نمی آید ، پس به ضرورت او را احتیاج بود زی آنها < . و اگر آن صور را
 افعال نبود ، او به کیفیات مزاجی تمام نشدی . و کیفیات مزاجی را نشایستی
 یافت مگر به واسطه صور عناصر ، پس به ضرورت او را احتیاج بود زی او .
 و این اعتراض بر تفاعل کیفیات نیوفتد ، از آن که این کیفیات قابل
 اشتداد > و < تنقص باشند . و آنجا ممکن بود که تنازع و تمناع واقع شوند .
 اما در صور طبیعی این معنی ممکن نگردد ، از آن که صور را اشتداد و تنقص
 نبود . آری درست بود که تمناع مطلق میان ایشان واقع بود . و این معنی نیز

بود که در کیفیات بود. اما آن که وقوع تمناع > باشد < میان هر دو ، در حدی از حدود وسط ، نبود .

و بدان که قومی را ظن^۱ چنان است که الوان و روایح بل انسان نفس مزاج است . و تو می دانی که هر يك يك از امزجه از آن حد^۲ که آن حد^۳ در میان هر دو طرف است بیرون نیایند ، و (۱۶۸پ) لا محاله ملموس شوند . و درست نبود که مزاجی بود که آن را به قوت لمس ادراک نتوان کرد . و اگر لون مزاج بود او را به آلت لمس ادراک توان کرد از آنجا که او لون بود . لکن تالی محال است ، پس لون و هر آنچه او را به جمله حواس ادراک کند و او را > که < به لمس ادراک نتوان کرد > د < نه مزاج بود .

و درست نبود که گویند که : قوت دیدن لمس است که آن از مزاجی مخصوص بود ، و جمله آلات لمس آن را ضبط نتوان کرد ، از آن که ملموسات را اضافت زی حرارت و برودت و رطوبت و بیوست بود ، و نفس چون به بصر لونی را ادراک کنند یا طعمی با رایحه ای که به او رسد ، آن ادراک نه به ادراک این چیزها بود .

و بالجمله: چگونه لون مزاج بود که لمس مزاج را ادراک نکند بی اونیت ، پس آنچه دریافته بود ، جز از آن بود که در نیافته بود . و هم چنین از کیفیات یعنی آنچه مانند سواد یا بیاض بودند ، و در او غایبات > در < تضاد^۴ بود ، و امزجه متوسط > بود و < غایبات نبود البته ، پس او چیزی بود جز از مزاج .

و بدان که مزاج بعد از اجتماع عناصر بود ، و لابد است او را از جامعی ، پس استعداد مادّات مر قبول آن مزاج را بیش از مزاج بود ، و مزاج تابع بود او را . و چون اطباء گویند که > این < دوا فعل به جوهر کنند ، ایشان اشارت به جوهر زی صورت کنند .

چنان که حرارت که بر آب مستولی شود او را هوا گرداند ، هم چنین (۱۶۹ر)

بعض کیفیتات مزاجی که بر کیفیتانی مزاجی مستولی شود ، آن نوع حاصل را از مزاج باطل کند ، و نوعی دیگر پیدا کند . پس مزاج مایتبع صورت آن نوع بود . و بدان که مادّات مستعدّه بود جمله چیزها را ، لکن : در شأن بعضی چیزها باشد که در ایشان اجتماع باغیری حاصل نشود ، و چون چنین بود ، گویند که : آن استعداد در مادّات نبود . و در شأن بعض چیزها استعداد آن اجتماع بود در وی بایکدیگر . و هم چنین ممتنع نبود که بعض مقادیر کیفیتات را صلاحیت بعض احوال بود و بعضی را آن صلاحیت نبود . پس مزاج و جوب اعداد در مادّات نکند ، بلی استعداد خود قائم بود در مادّات . و بسیار بود که میان مادّات و میان آن که او مستعدّه بود او را کیفیتی بود ، و چون آن کیفیت باطل شود به ضدّی که او را بود ، و عایق زایل شود ؛ آن استعداد تمام شود . پس مزاج علّتی ممیّط بود - یعنی دورکننده - مانع را ، چنان ، مثلاً . که بر دت که از آب باطل شود ، و مادّات را استعداد تمام دهد در قبول ناریست .

و نو ظن مبر که مزاج صورت انواع بود ، و آنچه لاحق او بود بعد از آن > عرض بود ؛ زیرا که جوهر انسان مثلاً و حقیقت آن مزاج نیست و به آن نام می شود نوعیت آن و سپس نفس لاحق آن می شود لاحق < عرض . از آن که اگر چنین بود ، واجب کند که فساد نفیس فرادید آید ، و جوهر او باقی بود . و اگر مزاج حقیقت آن نوع بودی ، آن نوع قابل شدّت و ضعف بودندی .

و بدان که : از مزاج وثیق بود (۱۶۹ پ) و غیر وثیق بود . و سلاست در وثیق فرادید آید ، و در سلیس هم چنین وثاقت فرادید آید ، و آن به قسر قاسر بود . چون آن قاسر زایل شود آن حالت اصلی عود کند . و از این معنی ترا معلوم شود که آنجا مزاجی و حافظی بود . > علاوه < از آن که واجب چنان کند که وثاقت و سلاست را سبب سابق بود بر مزاج ، و آن جوهر چیز بود ، نه مزاج چیز ، از آن که مزاج تابع اجتماع وثیق و سلیس بود .

فصل ششم از مقالات سیوم از کتاب سیوم

در طبقات عناصر ، و در نضج و نهوه و حل و عقد و طبخ و قلی و شی
و آنچه بدینها ماند

بدان که عناصر چهارگانه در بیشتر احوال آن را صرف توان یافت ، از
آن که قوای اجرام سماری در ایشان نفوذ می کند ، و در بارد حرارت > مختلط
با آنها < پدید می آرد ، و از آن اختلاط چیزهای دخانی و بخاری فرادید آید.
و هم چنین ناری را و هوایی را اختلاط می باشد با یکدیگر ، و از آن ابخره مائی
و اذخنة ارضی زی فوق صاعد می شود ، و بدین وجه جمله میاه و اهوویه مخلوط و
ممتزج شوند .

و اگر توهم صرفیت کنی ، چنان می نماید که مگر آنچه نزد اجرام
علوی اند صرف تواند بود ، از آن که دخان را از جهت ثقل بلوغ نتواند بود زی
آن موضع .

و هم چنین باطن زمین نزدیک بود بدین صفت . و بدان که زمین منقسم است
به سه طبقه : یک طبقه را میل زی (۱۱۶۰) صرفیت بود ، و طبقه دوم مختلط بود
زی مائیت و ارضیت ، و طبقه سوم منکشف بود از آب ، و آن را حرارت آفتاب
خشک کرده بود ، و این بیابان و کوه بود ، اما آب را مکانی < دیگر > کلی
نبود جز از دریا .

و هوا هم چنین سه طبقات بود : طبقه بخاری بود ، و طبقه هوائ صرف بود ،
و طبقه دخانی بود . از آن که دخان خشک تر بود و در او نفوذ قوی تر بود . و
نصعد بخار از رطوبت بود ، و آن دخان از یبوست بود . و بخار آبی است متصفر
الاجزاء ، چنان که غبار زمین است متصفر الاجزاء . و از آن ، آب که به ذات

بارد است ، چون او را به طبع خود باز گذاری ، واجب چنان کند که جزو بخاری از هوا بارد بود^(۱) به قیاس زی جمله اجزاء ، و لکن آنچه مایلی زمین بود از او گرم بود به مجاورت زمین گرم شده به شماع آفتاب ، و آنچه از او دور بود سرد بود . پس طبقه هوا که در زیر بود بخاری < گرم > بود ، و بخار به مجاورت زمین که گرم شده به شماع آفتاب ، < پس مایلی آن طبقه بخاری بارد بود > ، پس مایلی از آن هوا بود که او نزدیک بود به صر فیست ، پس مایلی او هوایی دخانی بود ، پی مایلی او آتش بود . این است طبقات عناصر . اما بحار مستغنی است از اثبات ، < اما صفت بحر در کتاب شفاء مذکور است > .

و بدان که < کیفیات چهار گانه را فعل و انفعال بود ، در بعضی > فعل و انفعال در فاعل بود ، و نیز در منفعول بود . اما آنچه در فاعل بود و نسبت زی حر^۲ کنند و نسبت زی برد کنند ، آن اضج بود و طبخ بود و شی^۳ بود و تبخیر بود ، و تدخین ، و اشتعال ، و اذابت بود . و آنچه (۱۷۰ پ) منسوب بود زی برد چنان بود که تفجیح و منع طبخ و منع شی^۳ و منع تدخین و منع اشتعال و منع ذوبان و منع انمقاد . اما آنچه مشترك بود میان هر دو - یعنی حر^۲ و برد - چنان بود که تعفین و تجسید و عقد و تنخیر^(۲) .

و اما آنچه منسوب بود زی کیفیات منفعول ، که آن به ازاء این افعال بود ، چنان که قبول اضج و غیره ، و آنچه بد ازاء این افعال نبود ، چنان که نشف^(۳) و چنان که سرعت اتصال و انخراق و جز از این .

و بدان که نضج : حالتی بود در جسمی رطب از حرارتی که موافق غایت

مقصود بود .

۱- ص : از وی بارد بود .

۳- ص و م : نحتین .

۳- م : کشف .

و معارض نضج دو چیز بود : یکی آن بود که عدم آن معنی بود ، و آن نهوت و فجاجت بود ؛ و دوم چنان که ضد^۱ ، که آن عفونت بود .

اما نهوت : آن بود که رطوبت در وی باقی بود ، و او را به آن بلوغ نبود زی آن غایت که مقصود او بود ، مع آن که او را استحالت نبود زی آن کیفیت که او منافق غایت بود ، چنان که ثمره که خام بماند .

و اما عفونت : آن بود که رطوبت استحالت کند سوی هیأتی ردی که با آن صلاحیت انتفاع بدو نتواند بود مر آن غایت را که مقصود او بود . و این به حقیقت طریق بود سوی فساد ، و سبب عفونت حرارت غریب بود و ضعف حرارت غریب چون قوی شود ، او را سرعتی بود در تحلیل رطوبت مذکور ، و آن احراق بود (۱۷۱ ر) یا نجفیف .

و تکرّج : مُشاکل عفونت بود از وجهی ، مگر که آن تکرّج را ابتدا از حرارتی عَفِن بود در چیزی که در وی تبخیر کند ، از آنجا که او را قدرت نبود بر آن تبخیر ، چنان که بخار از او منفصل شود . بلی برودت محبوس بود بر وجه او و ظاهر او ، و نیز در جرم او مداخله کند ، و در وی لون ابیض پیدا شود از اختلاط آن رطوبت با هوائیست ، چنان که در کف پیدا شود . و اگر آنجا حرارت نبود ، اصلاً او را تکرّج نبود .

اما طبخ : را فاعل قریب حرارتی رطب بود که تخلخل مطبوخ کند با آن که او حار^۲ بود ، و تحلل آن جوهر او و رطوبت او چیزی بود^(۱) ، لکن آن حرارت را ترطیب بیش بود . و رطوبت طبیعی او را تحلل از ظاهر بیشتر بود از تحلل در باطن ، و قبول رطوبت غریب ، ظاهر او بیشتر از آن کند که باطن او . و مادّت او آن جوهر بود که در او رطوبت بود ، از آن < که > بابس منطبیح نشود .

۱- متن : و یحلل من جوهره و رطوبته شیئاً .

اما شی^۱ : فاعل قریب او را حرارتی بود یابسی از خارج ، که رطوبت ظاهر مشوی^۲ به تحلیل بیشتر از رطوبت باطن او بود . و آن رطوبت که در مشوی موجود بود رطوبتی لطیف شده > و ذوب شده باشد . و تفصیل اصناف آن در کتاب شفا آمده است < .

اما تبخیر^(۱) : تحريك اجزاء رطب متحلل^(۲) بود در چیزی رطب زی فوق به تسخین و تدخین ، لکن مادّات تبخیر مائیت بود ، و مادّات تدخین ارضیت .

اما اذابت : محتاج بود آن جوهر قابل که او را بود زی رطوبتی (۱۷۱پ) که ملازم یبوست بود . چون روان شد آنچه ملازم آن یبوست بود باقی بود ، و اگر باقی نبود ، او متبخّر بود . و اگر اندکی بماند و منفصل شود ، او از آن جمله بود که ذایب شود و متبخّر با یکدیگر ، چنان که شمع .

اما تلین : به آتش ، چون حدید و زجاج را بود ، او را این معنی بود . > پس او درون ذایب بود ، و متطرق^۳ نامیده می شود ، زیرا که رطوبت در ذایب بیشتر است < .

اما مشتمل : آن بود که از او چیزی حارّ رطب دهنی منفصل شود ، یا یابسی لطیف ، و آن منفصل مشتمل گردد . و اگر آن منفصل یابسی کثیف بود ، یا رطوبی بود که در او دهنیت نبود ؛ مشتمل نشود .

اما متجمّر : که او مشتمل نبود ، آن بود که اجزاهای او استحالت پذیرد زی ناریت و اشراق و اضاعت و گرمی . اما از او چیزی منفصل نشود ، یا از جهت یبوست او یا از جهت شدت رطوبت او ، و یابسی : از او باقی بود در جوهر او مر حرقت را . و از آن چیزها بود > که < مشتمل شود اما متجمّر نشود ، و از آن بود که هم مشتمل بود و هم متجمّر .

۱ - م و ص : تبخیر .

۲ - م : متخلخل .

و فحم : از جوهری ارضی بود که قابل اشتعال بود ، و تجمّر از باطل شود پیش از فناء ار که < آنچه > در جوهر از بود از مادّات که مستعدّ اشتعال بود . اما رماد : بقیهٔ جوهر ارضی بود ، که از تصدّد اجزاء دخانی او تفرّق اجزاهای او فراید آمده بود . و رماد بقیهٔ آن چیز مشتمل بود . اما باقی آن < که > بود که از مشتمل نبود < پس : > و او متجمّر بود و بس ، < با ذایب بود . > چون ذایب بود ، او را قومی نام کلس نهاده اند .

و بدان که شأن مائیت تختّر^(۱) (۱۷۲ ر) بود به مخالطت ؛ اما به حقیقت آن تختّر^(۲) به مخالطت ارضی بود ، و آن به برد منجمد شود ، و به یبوست منجمد شود ، و به حرّ متحلّل شود . و ارضی را اشتداد به حقیقت به حرّ بود . و او را روانی و قبول به برد بود .

و خاصّیت برد آن بود که روان < را > منجمد گرداند ، و ضدّ او را روان گرداند ؛ و آن حرّ آن بود که یابس را منجمد گرداند ، و ضدّ او را رقیق کند . و هر آن رطوبتی که در آن ارضی و هوایی حاصل شد ، آن رطوبت منجمد نشود به سبب هوائیت ، لکن او را ستمبر گرداند از حرارت و برودت . اما از حرّ ، از آن که در او چیزی از^(۳) ارضی بود ، و اما از برد ، چنان که هوا را آب گرداند .

و خاصّیت بُبس^(۴) آن بود که جمود کند ، و < خاصّیت > رطوبت اذابت < و تحلیل بود > . و حرارت معاون اند^(۵) مر رطوبت و یبوست را بر

۱ - م : تحش ، ص : تختن .

۲ - م : تحشین ، ص : تختن .

۳ - م و ص : در .

۴ - م و ص : بیش .

۵ - م : مفارق اند .

فعل. و رطبِ حار را تحلیل قوی تر بود از آن که بدو منحل بود. و یابس حار را انجماد سخت تر بود از آن که بدو منعقد بود. و هر آنچه انحلال او به حر بود، انجماد او به برد بود^(۱). و رطوبت لامحاله غالب بود بر وی، از آن که برد رطوبت را منجمد گرداند. و هر آنچه به برد منحل شود به حر منجمد شود، و یبوست لامحاله قالب بود بر وی.

و بود که حر و برد مجتمع باشند بر اجماد چیزی، پس حل و اذابت او صعب بود، و آن آن بود که حر > را < معادن بود بر جمود او در تحلیل رطوبت و غلبت (۱۷۲ پ) سلطان یبوست بر وی، و برد را معادن بود بر جمود آن رطب که باقی بود از او. و آن چنان بود که حدید و خزف، که اگر در وی رطوبتی مانده بودی که صلاحیتی > در او < بودی ممکن > بودی < که ذوب پذیردی^(۲) به حیلت. و چون سلطان حرارت را اشتدادی فرادید آید؛ مادّات را متخلخل کند، و رطوبت را روان، و با او اجماد یابس باطل شود. و از اجسام: > آن بود که مبتل بود و آن بود که مبتل نبود. اما مبتل < آن بود که جسمی مایی محاس شود او را، و او را رطوبتی غریب لازم آید؛ و از آن بود که مبتل نشود، و آن از آن بود که قابل آن عرض^(۳) نبود، از شدت صفاقت و دهنیت، از آن که از دهنیت همان فعل در وجود آید در این باب که از صفاقت.

اما انتفاع: آن بود که چیزی رطب غوص خورد در جوهر منتقع > فیه < و در او لینی فرادید آید، لینی با تماسکی. و اگر انحلال پذیرد او منتقع نبود. اما نشف: از دخول رطوبتی مائی بود که اثر کند در مسام جسم یابس

۱ - م: نبود.

۲ - م: پذیرزی.

۳ - م: عرض، ص: عرض.

> از اجزاء < هوایی که محصور بود در وی و محتبس در مجاری^(۱) او بود به قس ، که از ضرورت خلأ پدید آید ؛ و چون چیزی یافتی که فایم مقام او بود ، ممکن < است > که هوا مفارقت کند از آن منافذ و عود کند زی مکانی طبیعی . و چون هوا منفصل شود و آب جریان کند در آن مجاری ؛ او منعقد گردد > به سبب < آن پیوست که مخالط آن معنی بود > مخالط آب بود ، پس < در او آن فرادید آید که در جس^۲ که با آب بیامیزی . و از اجسام یابس هیچ جسم نشف (۱۷۳ ر) نکند ، الا آن که او را مسام^۳ بود ، اما مصمت را نشف نبود .

اما انحصار : مرفبول رطب را بود وضعی که لازم آید او را شکلی که مساوی آن شکل بود که حاوی او بود .

و اتصال : مخصوص است به رطب ، از آن که رطب چون ملاقی آن شود که مجانس او بود آن^(۲) سطح که میان ایشان بود باطل شود به سهولت . اما رطوبات مختلفه : چنان که آب و روغن که تمیز سطوح ایشان از یکدیگر ظاهر بود ، برخلاف آب و شراب بود ، > که تمیز سطوح ایشان ظاهر بود < .

اما انخراق : از خاصیت رطب بود ، و آن از سهولت انفصال او بود به مقدار حجم آن که نافذ بود در او ، و التیام او در وقت زوال او .

اما تفرق اتصال : را که > انواع است که در کتاب شفا آمده است و بدان باید مراجعه شود < آن انخراق است ، و انشقاق ، و انعکاس ، و ابرضاض ، و تفتت .

و از اجسام مرکب : بود که او را لینی بود ، و بود که صلب بود . و مر لین را انواع است ، و از آن جمله : منشدخ ، و منحنی است ، و منطرق^(۳) ، و

متمد است ، و منعصر است ، و منمعجن است ، > و هر منطرق مترقق است . و تفصیل آن در کتاب شفا مذکور است < .

اما اجسام را که در طبع رطوبتی بود که معتدل^(۱) بود به او : یا او به کلی جامد > بود ، پس منطرق نشود و متمد نشود و منحنی نشود ، همچون یا قوت ، بل مانند نفس جمد بود < ؛ یا جامد نبود ، بلی در او رطوبتی بود که منجمد نشده باشد از سبب دهنیستی که در وی بود ، آن چیز منطرق بود ، خصوصاً چون او را گرم کنی از او چیزی که جامد بود روان شود . والله اعلم و احکم .

فصل هفتم از مقالات سیوم از کتاب سیوم

در غییم و هاله و قوس قزح و ریاح و زلازل و شهب < ۱۷۳ پ >
و کواکب ذوات الاذئاب و منابع میاه و معادن و لون آسمان ،
و هر آنچه مشاکل اینها بود

بدان که جمله عناصر مطیع اجرام عالیه اند ، و تولد هر آنچه کاین و فاسد
است از تأثیر افلاك است به طاعت عناصر. و فلك اگر چه نه حار^(۱) است و نه بارد،
از او در اجرام سفلی حرارت و برودت حاصل می شود به قوتی که از او فایض
می شود در ایشان .

و ظاهر تر آثاری از اجرام سماوی آن است که ما از آفتاب و ماهتاب
می بینیم ، که ماهتاب^(۲) معادن بود بر نضج میوه ها و مغزها - یعنی لبوب - زیادت
شود به زیادت او ، و از او آثار مدّ و جزر ظاهر است .

و از آثار آفتاب آنست که از او تسخین در وجود می آید ، و او به ذات
خود حار^۳ نیست . و نکه کن زی شعاع منعکس از آینه که چگونه احراق از او
در وجود آید . و اگر سبب احراق حرارت آفتاب بود جز آن شعاع ، هر آنچه
نزدیک تر بودی به او - یعنی به آفتاب - گرم تر بودی . و ما می بینیم که چون
مطرح شعاع بودی چیز ، و آن چیز محترق شود ، و آنچه فوق او بود به غایت
سرد بود . و اگر آفتاب گرم بودی لازم آمدی که حرکت او زی فوق بودی .
و بالجملة جواهر سماوی مخالف اند مر آن جواهر را که در تحت او اند .

و بدان که از آفتاب بدان اثر که در آب کند بخاری در وجود آید ، و از
زمین چیزی دخانی ، و هر دو در میان هوا (۱۷۴ ر) بایستد و فرو نیابند ، و بعضی

در شکم زمین بمانند . و دخان را تصعد بود زی آنجا که بخار رطب را نتواند بود ، از سبب ثقل رطب و خفت دخان .

و بخار را چون صعود بود از هوا گرم ، و او را تجاوز بود ، و در جوی بارد حاصل آید از هوا : بارد < شود > و منعقد گردد ؛ آن را ابر^(۱) خوانند ، که بارد بخار < را > منعقد گرداند بی درنگ . تأمل کن در مقام که چون او را در باز نهی و سرما در وی آید ، چگونه هوا ارضباب شود . و آب گرم سرما را زودتر قبول کند از آب سرد ، از جهت لطافت او .

و بدان که بخار در کوهها بیشتر بود ، از آن که کوه مانده است به انابیق^(۲)

که مانع بود ابخره را از نشستن .

و از بخار منعقد سه حال در وجود آید : یا ضعیف بود ، و او را شماع آفتاب متمزق کند ، یا قوی بود ، از شماع آفتاب منقلب نشود ، لابد متکاثف شود ، خصوصاً که باد^(۳) او را معاون بود .

و بخار چون متکاثف شود آب شود^(۴) ، و ثقیل شود ، و فرود آید . < پس > اگر بر دموافا < ت > او کند پیش از تکاثف ، از آنجا که قطرات مجتمع شوند و منجمد شوند ؛ برف از آن در وجود آید ؛ و اگر برد موافا [ت] کند در يك دفعه ، یا در حال ، آن قطرات منعقد شود ، و برف شود . و از این جهت برف در ربیع بیشتر بود به تعاقب حر و برد . و برد قوی شود در غیم ، چنان که قوی شود در شکم زمین در صیف (۱۷۴ پ) و منجمد شود ، و اگر از بخار چیزی بسیار تصعد نکند ، طل و صقیع شود و جز از این .

پس بخار آب متمزق بود^(۵) . و در شان آب آنست که به صفات او اشباح

۱- م : اثر . ۲- م : اتانیق .

۳- ص و م : باز . ۴- ص : و آب شود .

۵- ص : پس بخار را تمزیق بود .

را توان دید، چنان که در آیینه‌ها. هم چنین بخار که بینند بر مناسبات < مرائی > اشباح نور آفتاب و ماهتاب و اجرام کواکب . چون تو در آن جانب باشی که آفتاب در او بود ، و به حیداه تو ابری بود رفیق ، و درای آن ابری نخبین بود . تا حال آن غیم رفیق چنان بود که حال بلور ، و درای آن چیزی ملو^ن بود . از آن شعاع منعکس شود ؛ < پس > از او قوس و قزح پیدای شود . و درست بود که آن را دایرهٔ تمام بود ، از آن که قطب آن دایره جرم آفتاب بود و تمام او ، اگر در زیر زمین بود^(۱) .

و از آن در مثل آن بخارات جرم شمس و قمر را تمام ببیند ، که مر آن اجزاء را قصوری بود که در ایشان مثل آن اجرام بزرگ را نتوان دید . پس اجزاء از او و الوان تأدی کند و بس . و چون سحاب ثابت بود ، و اجزاء های اولطیف و رفیق بود . چنان که قمر در وی منغمر نتواند شد . از او هاله ظاهر شود .

و چنان واجب کند که مؤدی شبخ بر استقامت نبود^(۲) میان ناظر و منظور^۳ الیه ، از آن که چیزی که تأدی کند بر استقامت نفس آن چیز کند ، نه شبخ او ، و آنچه شبخ او تأدی کند او از محاذات استقامت زایل بود . و چون جمله اجزاء سحاب یا بیشتر < آن > مؤدی باشند ، و نسبت (۱۷۵ ر) هر مرآئی در وضع < آن > از رائی و کواکب و قمر > نسبت واحد بود از جمیع جوانب ؛ واجب چنان کند که آنچه از هاله دیده می‌شود < مستدیر بود . و اگر اختلاف نسبت مرآئی نه آن نسبت بود > هر آینه آن مرآئی نه به < شبخ قمر و کواکب مؤدی بودند .

اما ظلمت که در وسط هاله بیند ، سبب در آن غیم رفیق بود که بر وجه قمر بود . و آن ظلمت به قیاس زی او چنان بود که هبا به قیاس زی آفتاب . از

۱- ص : اگر بود در زیر زمین بود .

۲- ص و م : که شبخ بر استقامت نهی نبود .

آن که مضمیء و هر آنچه به اجسام آن را ادراک کنند ، چون آن ادراک قوی بود بعد از آن ادراک ، ضعیف که دون او بود در نتوان یافت ، بلی بسیار بود که قوت به کلی باطل شود . و نیز ابر رفیق را ببیند که بر روی قمر گذرد ، و او را نبینند یعنی قمر را ، چون بگذرد او پیدا شود . و بسیار بود که انعقاد سحاب از استحالتهای هوا بود ، و این معنی با سرمایه سخت بود .

و در بعضی بقاع مطری رفیق بیارد که در جوهر او دهنیستی بود ، پس از آن بقعه ابخره دسیم لطیف متصاعد شود ، و آن از کمتر سببی مشتعل شود ، و بر روی زمین شعلها مضمیء ببینند ، چنان که اشتعال بخار و شراب که در وی میلاج و نوشادر کرده باشند . و آن طرف که آن در وی بود بر سر جمر نهند . آن بخار که از آن جای بر آید ، چون چراغ فرا او داری ، در حال بیفروزد .

اما لون آسمان : که ازرق است ، این لونی است میان سواد و بیاض . و سبب در این آنست که اجسام فلکی جمله شفاف اند ، و او را نبینند ، و آنچه او را نبینند (۱۷۵) مظلم بود ، و هیأت ، و ابخره که حاصل است در وی مرئی بود . و او چنان بود که چیزی را ببینند و چیزی را نبینند ، پس لونی میان سواد و بیاض نولد کند ، و آن زرق است . و این معنی ضرورتی است که نادمی کند زی غایت ، از آن که لایق تر لونی به دیده زرق است بود .

اما ماده دخانی : که از میان ابر رهایی یابد ، اگر در حیز بارد و قوف کند از هوا ، آن ماده سرد شود ، و هوا آن را زی اسفل فشارد ، و آن باد شود . پس اگر تجاوز کند از آن حد و او را صعود بود زی هوا ناری ، و او محترق شود . اگر لطیف بود او کواکب رجم شود ، و اگر کثیف بود و محتاج بود در احتراق زی زمانی دراز ، او ذوات الاذئاب شود . از آن که جو عالی را تحرك به حرکت فلك^(۱) بود ، حرکتی عرضی ، چنان که یاد کردیم ، ذوات الاذئاب هم

چنان حرکت کند در او .

و طفوهٔ نیران : بر دو وجه بود : یکی آن که برد هوا را احالت کند^(۱) ، و چون از آن هوا شد شفاف شود . و دوم آن که آن مادّات < آخذه > در احتراق ناز صرف شود ، و مُشَفَّ شود . و در جوّ عالی برد نبود . بماند که سبب در خفاء کواکب ذرات الاذتاب استحالتهٔ مادّات او بود زی نار ، و شفافی او . از آن که < آن > مواد که محترق شود : از او آن بود که در کثافت به غایت بود . < پس جمر می ماند و به سبب آن در جوّ آثاری اجر با اسود و اخدود پدیدار می گردد ، > از آن که در شأن سیاه چنان بود که او را از دور چنان بینند که منفذی مُظلم . و چون دو لون چنان سیاه و (۱۷۶ پ) سفید مجتمع شوند در سطحی واحد ؛ در خیال چنان نماید که سفید نزدیکتر است و سیاه دورتر ، از آن که سفید مانده است به ظاهر ، و ظاهر شبیه است به نزدیک ، و سیاه بر ضدّ این بود .

و آن ادخنه اگر در غیم بماند ، و سرد شود ، و ثقیل ، و طلب تخلص کند ؛ از او صوتی عظیم فرادید آید ، و آن رعد بود ، چنان که باد که در هوای لطیف بجهد ، از او جنس دَویمی به سمع برسد . خاصه که در جسمی کثیف بود . و چون آن ادخنه طلب تخلص کند از غیم به قوتی ؛ آنجا احتکاکی فرادید آید ، و مشتعل شود ، و آن برق بود . و بسیار بود که آن مواد کثیف بود ، و آن صواعق شود .

و از آن که آن مسموع و مبصر بود ، از او ضوئی را پیش از آن بینند که صورت شوند ، از آن که صوت محتاج بود زی حرکت و قطع مسافت تا به سمع رسد ، و مبصر را مقابله کفایت بود . مثال این : قسّار را حرکت دست می بینی ، پیش از آن که آواز دقّ او بشنوی .

۱- متن : أحدهما أن یحیلها البرد هواء .

و بود که علت ریح چیزی دیگر بود ، و آن آن بود که هوا در زمستان سرد بود ، و متکاثف بود . و چون آفتاب روی به ناحیه شمال کند ، هوا گرم شود ، و حجم او زیادت شود ، بدان تداخل که در وی پدید آید ، و او طلب جای فراخ تر کند .

اما منابع میاه : و عیون روان از بخارهای قوی خیزد و از ماده تهاه بسیار ، و زمین را بشکافد (۱۷۶ پ) به قوت ، < انفجار آنها و ماده > متتابع به سبب ضرورت خلأ .

اما میاه عیون ایستاده : چون از وی چیزی بر کشی ، بدل آن در حال برجای آید . و آن از آن بود که بخار که ماده آب بود^(۱) اندفاع می کند ، تا بدان مبلغ رسد که بر آن استقرار بود او را . چون بدان مبلغ رسید ، در ثقل چنان شود که ابخره در تحت او بود تمکن آن ندارد که آن را اقلال کند ، پس چون سدی بود بر روی او < چنانکه زمین پیش از حفر آن > ؛ چون از آن ثقل قدری ناقص شود ، آن بخار مندفع از زیر تصعید کند زی بالا .

اما عیون < که > در کوهها بود : سبب در او آن بود که بخار که متصعد شود ، بود که از زمین صلب بود ، و بود که از زمین سست بود . و زمین سست بخار را حفظ و ضبط نتواند کردن ، و اندک اندک از آن خرج می شود ، پس اجتماع او را قوتی نبود و سلاطمی .

اما زمین صلب که او متوسط الصلابه بود ، بخار او را لابد احتقانی بود < نه سخت ، و زمینهای صلب سخت بخار را احتقاق کند احتقانی > سخت . و کوهها قوی تر چیزی اند بر احتقاق حرارت و حبس بخار متصاعد از او ، تا از قوی مجتمع شوند ، < تا اجتماع آن قوی شود > و به قوت ساوک کند در آن منفذ که از او مندفع بود زی خارج . و نیز آن بخار متکاثف شود و میاه شود ،

دهمانا نزدیک بود بدان که هر جا که کوهها را بدان استقرار بود ملاً از آب بود. و مثال کوهها : انبیهی صلب بود که از حدید یا از زجاج یا از غیره (۱۷۷) بود که از بهر تقطیر ساخته باشند ، اگر آن انبیهی از خشب ساخته باشند ، مثلاً ، بخار در وی محققین نشود ، و نیز از او چیزی معتدّ مقلّس نشود . و چون از جوهری صلب بود بخار را مضبوط و محققین دارد ، و تقطیر از آن در وجود آید . و بدان که فعر زمین چنان است که قرع ، و مجمع آب در کوهها یا در زمین چنان که انبیهی ، و عیون چنان که مئاعب ، و دریا چنان که قوابل .

اما زلزله : که حرکتی است که در جزوی از اجزاء زمین فراید آید ، به سبب آن که چون آن که در تحت بود متحرک شود ، هر آینه آنچه بر فوق بود هم متحرک شود . و آن سبب یا بادی بود < یا بخاری > یا دخانی و بس . و کم بود که در صیف زلزله بود ، و بسیار بود که سبب زلزله کسوف بود به سبب فقدان حرارت که کاین بود از شعاع به یک دفعه . و حصول برد که از ریاح بود در تمام زمین به تحصیف از ناگاه . و آنچه از برد پیدا شود به یک دفعه > بکنند آن را که < هیچ عارضی به تدریج آن نکند .

و اگر با زلزله آتش بود ، سبب آن انفصال ابخره بود از زمین به عنف ، و استحالّه اوزی آتش . > و توابع سخن در این باب اینست که در آن باید به کتاب شفا مراجعه شود < .

و بدان که زمین خالص متعجّر نشود ، به سبب > آنکه < استیلاء یبس بر او ، او را > مفید < امتساک نتواند بود ، بلی تفتت بود . و از بهر آن ، معنی انبجار یا بر سبیل تفخّر بود یا بر سبیل جمود ، (۱۷۷ پ) پس واجب کند که کوهها بر سر آب باشند البته ، و آن انعقاد یا به تفخیر طین لزج بود در آفتاب ، یا از طبیعت مائیت ارضی یا بس بود ، یا به سببی حارّ مجفف .

و جمله معدنیات : هر آنچه از او ملحق بود ، آسان بود تحلیل او به رطوبت ؛ و هر آنچه از او دهنی بود ، انحلال او آسان به رطوبت تنها نتواند بود ، چنان که کبریت و زرنیخ . اما زبوق می ماند به عنصر منطرفات ، و جمله منطرفات قابل اند ذوب را ، و اگر چه به حیلت بود . و بیشتر از آنها که منطرق نشوند ، ایشان قابل ذوب نباشند ، بلی قابل تلین باشند به دشواری .

و ماده منطرفات جوهری بود مائی که او مخالط جوهری ارضی بود مخالطی سخت . و مزاج : بود که قوی بود و مکننز ، چنان که ذهب راست ، و بود که سفیف بود و متخلخل ، چنان که خشب . و جمود جوهر مائی از منطرفات به برد بود ، و بعد از آنکه حرارت در او فعل کرده باشد . و نیز چنان بود که او به سبب دهنیت منجمد نشده باشد ، و از این سبب قبول انطراق کند .

اما حجریات را ماده هم چنین مائی بود ، اما جمود او نه به برد بود تنها ، بلی جمود او به بیس نیز بود که آن بیس محیل بود مائیت را زی ارضی ، و در او رطوبتی دهنی حی نبود ، و از این جهت منطرق نشود ، و از آن که بیشتر انقاد به بیس بود ، قابل ذوب نبود الا (۱۷۸ ر) به حیلت .

اما شب و نوشادر از اجناس املاح اند ، الا آنکه نوشادر را ناریت بیشتر بود ، و از این جهت به کلی متصاعد نشود ، گویی که او آبی است که با دخانی لطیف حار مختلط گشته ، و به بیس منعقد گشته .

اما کباریت از سبب مائیت او را تخمیری فراید آید با ارضی و هوایی تخمیری قوی از جهت حرارت ، تا او دهنی شود ، پس منعقد شود به برد . اما زاجات مرکتب اند از جوهری ملحق و کبریتی و حجارت ، و در او قوت بعضی اجساد ذایب بود .

اما زبوق کوئیا که آبی است که او مختلط است با جوهری ارضی لطیف

اختلاطی نیک کبریتی . و از این جهت او به دست بازند رسد^(۱) ، و نیز قبول انحصار نکند انحصاری قوی .

و انعقاد زیبق به روایح کباریت بود ، و از این جهت ممکن است زیبق منعقد شود به رصاص یا رائحهٔ کبریت به سرعت^(۲) . و این سخن را توابع است ، اما به کتب مبسوط لایق تر بود . (۱۷۸ پ)

۱- م : بدست مار بدوست ، متن : لا یعلق بالید .

۲- ص : و از آنچه کباریت و رصاص منعقد شود به سرعت .

مقالات چهارم از کتاب سیوم

در علم نفس و بقای او و حال او در معاد

و بدین مقالت این کتاب تمام کنیم ، و آن پانزده فصل است :
فصل اول از مقالات چهارم از کتاب سیوم در اثبات نفس و جوهریت او و نقض
آراهی باطل در او .

فصل دوم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در برهانی دیگر که نفس مزاج نیست
و نه نیز نسبت میان عناصر است و جز از جمله بدن است .

فصل سیوم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در آن که نفس را قواها بسیار است ،
و در قوت غایبه و نامیه و موکده .

فصل چهارم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در اشارت ذی ادراک و سخن در
قوت لمس .

فصل پنجم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در ذوق و سمع و ششم .

فصل ششم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در ابصار .

فصل هفتم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در ابطال آنچه در عکس شعاع از
مرآت گفته اند .

فصل هشتم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در محسوسات مشترک که در حس مشترک
و در مصوره و مفکره و ذاکره و وهمیه .

فصل نهم (۱۷۹ ر) از مقالات چهارم از کتاب سیوم در بیان عقل نظری و عقل
عملی و در احکام مفکره و در جمله حواس باطن و در کیفیات اکتساب
نتایج و صناعات .

فصل دهم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در احکام مفکره و وهم و در نوم و
یقظه و رؤیا .

فصل یازدهم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در قوای محرکه .

فصل دوازدهم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در عقل و معقول .

فصل سیزدهم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در تعدید قوای نفسانی بر سبیل تصنیف .

فصل چهاردهم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در آن که بدنی واحد را نفسی واحد

بود ، و در آن که این قواها که ما آن را بر شمردیم از قواها او را

است ، و در آن که نفوس حادث است ، و در کیفیت تشخیص نفوس ، و

در ابطال تناسخ .

فصل پانزدهم از مقالات چهارم از کتاب سیوم در بقاء نفس انسانی و احوال او در

معاد . و بها یختم الكتاب .

فصل اول از مقالات چهارم از کتاب مبوم

در اثبات نفس و جوهریت او و نقض آراهای باطل

واجب چنان کند که ما اقسام اشیاء ممکن را بشناسیم، و خواص هر قسمی از اقسام او، هم چنان (۱۷۹ پ) که خواص واجب الوجود را دانسته‌ایم، پس هر آنچه تحت هر قسمی از اقسام او بود از اجناس و انواع و خواص آن را بدانیم، پس ما نفس را در جمله آن اقسام اشیاء ممکن که دانسته‌ایم بدانیم، و انواع و خواص او، و از فوق زی اسفل فرود آییم. لکن این معنی در قوت بشریست، بلی ما به طریق حس اجسام بدانیم، و حرکات هر جسمی و خواص محسوسه او. پس از بعضی حرکات - که مخلوط بود آن حرکات به مقدّماتی که ما را آن مقدّمات مُعَدّ بود که آن یا مستفاد بود ما را از ^(۱) حس، یا از ادایل عقل - که مبدأ او و فاعل او طبیعت بود، و در بعضی که فاعل او نفس فلکی بود؛ و از بعضی حرکات که آن را مبدأ بود ^(۲)، که آن مبدأ طبیعی نبود، و نیز آن مبدأ نفس فلکی نبود. و ما این مبدأ را نام نفس نهاده‌ایم.

و نفس و طبیعت دو اسم اند مر دو چیز را، نه از آنجا که جواهر ایشان بود، لکن از جهت آن که هر دو مبدأ اند مر آن افعال را. و چون ما بحث کنیم از مقوله هر دو از آن بحث از او چنان بود که آن معنی عرضی ذاتی بود مر هر دو را، نه ذاتی مقوم بود، چنان که در کتاب برهان یاد کرده‌ایم. و از این جهت نظر در این مبادی از علم طبیعی بود، از آن که نظر در او از آنجا که او مبدأ حرکت است، آن نظر است از آنجا که او را با ماده و حرکت علاقه هست.

و ما اثبات این مبادی را برهان (۱۸۰ ر) ایراد کنیم، گوئیم که: ما

اجسام را می‌بینیم که آن اجسام را افعیل است ، و هر آن که او را فعل بود ، او مبدأ آن فعل بود . پس افعیل علت بود مر جسم را که او مبدأ بود ، نه معلول بود . و ما این معنی در کتاب برهان تقریر کرده‌ایم ، آنجا که نبط برهان یاد کردیم به مثال ، و گفته که : « هر جسمی مؤلف بود ، و هر مؤلفی را مؤلفی بود » . و در اثبات نفس گوئیم که : ما اجسام را می‌بینیم که مر کتب اند از عناصر و اخلاط ، و می‌بینیم که او را حس است و حرکت به ارادت و تغذی و نمو و طلب بدل که آن متعلک شده بود . و این معنی او را نه به سبب جسمیت بود ، پس در ذات او چیزی بود جز از جسمیت ، و ما آن چیز را نفس می‌خوانیم . پس واجب چنان کند که این اجسام را خصوصیتی بود در جسمیت که مر اجزاء او را آن خاصیت نبود ، و نیز خصوصیت وجود ، که آن چیز که او را خصوصیتی در ذات نبود ، از او صدور فعلی خاص در وجود نیاید . و نمو و اغنذا و طلب بدل آنچه متعلک شده باشد از او ، به آن^(۱) جسم مخصوص بود ، از آنجا که او آن جسم مخصوص بود ، از آن که در هر یکی از اجزاء عنصری او نه نمو بود و نه تحلل و نه اغنذا ، چنان که در < هر > جزوی از اجزاء چشم اربار نبود ، باری ابصار مر عین را بود به آن که او عین بود ، و نمو بدن را از آن بود که بدن است .

پس پیدا شد که اجسام حیوانات و نبات را خصوصیتی هست که هر جزوی را (۱۸۰ پ) از اجزاء آن اجسام آن خصوصیت نبود . پس وجود اجزاء در وی به قوت بود ، از آن که هر آنچه او را وحدت به فعل بود اجزاء در او به قوت بود . پس جسم را وحدتی به فعل بود از جهت اتصال ، و کثرت اجزاء از جهت کثرت .

و بدان می‌ماند که وحدت به فعل در آن اجسام وحدت نظام بود ، یا وحدت

نسبت زی فاعلی واحد ، یا زی غایتی واحد ، یا به هر آنچه بدینها ماند . و چون وحدت به فعل بود خواه بر این وجوه خواه بر آن سبیل ، در او وحدت اتصال که بدین معنی بود ، اختلاف لازم نه آید .

پس پیدا شد که حیوانات و نبات را خصوصیت جسمیتی بود ، و آن افعال از آن جسم با آن که آن جسمی مطلق بود صادر نشود . پس واجب چنان کند که این معنی به سببی دیگر بود . و این سبب آن مبدأ است که او را نفس نام نهاده ایم . و میان او و میان بدن اتحادی حقیقی بود نه اتحادی فرضی .

و ما بدین اتحاد نه اتحاد اتصال خواهیم > بل اتحاد بر وجهی دیگر < ، بل اتحاد ترکیب خواهیم ، چنان که آن وحدت که او مرکب بود از اجتماع صورت و هیولی ، و آن اجتماع اقتضای فساد هر يك از ایشان نکند . و جواهر هیولی^(۱) و صورت دو جوهر مختلف اند ، و به اختلاف جواهر ایشان ممتنع بود که چیزی واحد از هر دو در وجود آید .

و ممکن نبود که نو گوپی که : آن اتحاد که از مادّات و صورت^(۲) جسمانی و صورت طبیعی در وجود آید (۱۸۱ ر) به فساد هیولی بود و هر دو صورت و حدوث چیزی چهارم ، از آن که هیولی فاسد نشود ، و نه نیز صورت جسمانی ، از آن که ایشان بسیط اند .

پس جسمیت مطلق را وجود نبود ، بلی وجود چنان که پیش از این دانسته‌ایم از جسمی را بود ، چنان که آتش یا فلک یا درخت یا انسان را . و بالجمله هر جسمی را صورتی طبیعی بود ، که آن صورت مقوم او بود . و مقوم جوهر که او مقوم جسم بود جوهر بود ، پس نفس جوهر بود . و چون نفس باطل شود ، درست نبود که آن جسم باقی بود .

و نباید که ترا ظن چنان بود که نفس موجود بود در آنها که ایشان ممتزج

بوند از اخلاط و عناصر ، که هر يك از ایشان به فعل موجود بوند علی حده در مرکبات تا لازم آید که نفس عرض بود . و اگر چنین بود ، پس بدن انسان را و نبات را خصوصیت جسمیت نبود .

و از این پیدا شد ترا که حالت بدن حیوانات و نبات به قیاس زی ممتزجات نه چنان است که حال معاجین مثلاً به قیاس زی بسایط ادویه ، از آن که مثلاً آنچه مخلص است از او ، او را خصوصیت آن جسمیت نیست . و از افعال که از وی صادر می شود از کیفیت آن افعال از جمله آن ادویه صادر می شود ، و در < هر > جزئی فعلی است که آن فعل شبیه است به فعل کل ، و اختلاف ایشان به قات و (۱۸۱ پ) کثرت و زیادت و نقصان بود . و در کل فعلی نیست که آن فعل در جزوی از او پیدا نبود اصلاً .

و اگر آن مخلص مرکب را وحدتی بود ؛ آن یا وحدت کیف بود ، یا وحدت فعل بود . اما وحدت جسمیت نبود ، از آن که جسم متحد^(۱) نگردد به اتحاد کیفیت ، از آن که کیفیت بعد از جسمیت بود .

و بالجملة ، کیفیت عرض بود . و اگر اتحاد جسمیت تبع او بود ، عرض مقوم جوهر بود . و چون چنین تواند بود ؛ پس نفس کیفیت مزاجی نبود ، از آن که مزاج کیفیت عرض بود در موضوع ، و بعد از تقوم نوع فرادید آید . و هیچ نسبت میان عناصر نبود ، از آن که نسبت میان اجزاء به فعل بود ، و آنجا چیزی از این معنی نیست ، و نه در ممتزج کثرتی طبیعی بود ، تا گویند که : میان ایشان نسبتی به فعل هست . و اگر این کثرت موجود بود ، آن کثرت به فرض بود ، پس نسبت میان ایشان هر دو هم به فرض بود .

فصل دوم از مقالات چهارم از کتاب سیوم

در برهانی دیگر که نفس مزاج نیست ، و در آن که نه نیز نسبت
میان عناصر است ، و جز از جمله بدن است

اگر اشکال موجود در حیوان و نبات تابع مزاج باشند؛ در هر جزئی از
ممتزج باید که شکل کل بود ، از آنکه بر مزاج کل بود . و ما را معلوم است
که نه چنین است . و ترا معلوم است که مزاج چیست ؟ و آن صور که جز از مزاج
(۱۸۲ ر) است هم چنین . و دانسته‌ای که مزاج قابل اشتداد و تنقص بود ، و
قوای نفسانی این معنی را یعنی شدت و ضعف قبول نکند ، و نه نیز نفس . پس
نفس مزاج نبود .

و چون گویند که : < قوه > فلان قوی گشت یا ضعیف ، آن حال حال
قوای او بود ، نه تغییر در جوهر < او > . و اگر قوت و ضعف و اشتداد و تنقص
در جوهر نفس عارض بود ، آنجا چیزی دیگر بود که آن چیز ثابت بود که او
را آن اشتداد و ضعف بود ، جز از جسمیت مطلق ، و آن ثابت نفس بود .

و بدان که اشخاص حیوانات و نبات را حرکتی هست از تلقاء نفس خویش
زی کمالات خویش در کیف ، یعنی : در مزاج ، < و کم > . و محال بود که
محرک متحرک بود ، و محال بود که جسم حرکت کند بدان که جسم است
حرکتی ^(۱) .

پس او را متحرک به محرک کی بود که آن محرک یا در او بود یا خارج از
او بود . و محرک از خارج : یا چیزی عقلی بود ، و این چنین محرک حرکت به
واسطه قوتی در متحرک کند ؛ و یا جسم بود ، و اجسام یا اجسام فلکی اند ، یا

اجسام عنصری . و بر هر حالت که بود ، آن حرکت قسری بود . و واجب چنان کند که تحرک آن قاسر بعینه نفس آن حرکت بود .

دیدار کرده آمد که در اجسام فلکی مبدأ حرکت مستقیم تواند بود ، پس حرکت به مدد قوتی بود بر سبیل ارسال ، بر آن^(۱) که آن هم محال بود .

و هم چنین پیدا کرده ایم که اجسام عنصری یا بسیط بود یا مرکب ، و حرکات بسابط را هیچ تشبیهی نیست (۱۸۲ پ) به چیزی از اجزاء حرکات عناصر در حال اجتماع ایشان . و بر آن نیز که عناصر چهارند و انواع مرکب نزدیک بود به ما لا یتناهی . اما مرکبات لامحاله فعل در وی به قوتی کند . پس درست نبود که مؤلفی واحد علت انواع بسیار بود از اجتماعات ؛ پس هر نوعی را از اجتماعات قوتی است خاص به او .

پس درست شد و پیدا از این جمله که ما گفتیم که حرکت آن اشخاص از تلفاء نفس بود به قوتی که در او بود . و آن قوت مخصوص است به قوت غاذیه . پس اوجز از آن اجتماع بود ، و جز از اجزاء بدن بود . < و جز از مزاج بود ، > و جز از نسبت میان عناصر بود . و چون مزاج تابع اجتماع عناصر و اخلاط بود ، چگونه ما او را ، یعنی مزاج را ، نفس گوئیم .

و دانسته ای که لمس به توسط مزاج بود ، و نیز دانسته ای که کیفیت ملموس را از حار و بارد در او نتوان یافت ، مگر به استحالتهای کیفیت مزاج عضو لامس ، و چگونه مستحیل مدرك بود ؟ پس مدرك چیزی بود که آن چیز باقی بود ، بعد از استحالتهای مزاج . و چون مزاج صحیح ادراك ذات خود نتواند کرد ، چگونه مزاج غریب مستحیل گشته ادراك ذات خود کند .

و هم چنین موجب امزجه حیوان حرکتی و سکونی معین بود ، و بر موجب مزاج حرکتی مخالف طاری شود بر او ، < که قاسر او باشد > چنان که در

حال رعشه ، یعنی در حال لرزیدن دست در حال (۱۸۳ ر) کبیر ، پس این معنی او را از مبدائی دیگر بود^(۱) لامحاله ؛ و اگر نه چنین بود ، اعیاء حاصل نبود ، از آن که آنجا الا تحریر یکی طبیعی نبود . و هر آنجا که مبدأ حرکت الا واحد نبود ، آنجا اعیاء نبود ، مگر سوء المزاج بود . و سوء المزاج نیست الا مزاج آن عضو ، پس آن که موجب اعیاء بود آنست که او نفس و مزاجی فرض کرده بود ، که او بعینه موجب حرکت بود و مانع بود از او .

و این عناصر اربعه در حالت اجتماع محتاج بوند زی مؤلفی ، و اگر نه تفرقه بود . و آن مؤلف کیست ؟ نفس است یا قوتی از قوای نفس که آن قوت را قوه غاذیه می گویند ، و بدین سبب بدنی که مزاج او تبه شده باشد عود کند زی مزاج درست . و اگر مزاج فاسد را فیاس زی مزاج درست نکنی ، او در ذات خود فاسد نبود .

و تحریر این قوت اجزاء را چنان بود که تحریر طبیعت زمین جرم او را زی وسط ، که مقصود او تشبه است به کمال که به حسب او بود ، و حفظ جوهر او بر آن کمال که او راست . و تبع این معنی و حرکت اجزاء متمزجه که در بعضی بود بر بعضی را ، تبع آن حرکت بود حرکت مطیع بر مطاع به چیزی جز از جسمیت .

و اگر آن جامع مزاج مادر و پدر بودی ، حیوانات را تولد و نوالد بودی .

پس جامع اجزاء متمزجات چیزی دیگر بود . (۱۸۳ پ)

و هم چنین اگر سبب تألیف اجزاء حیوانات مزاج رحم بودی ؛ واجب چنان کردی که اول اعضاء ظاهر در وجود آمدی ، پس اعضاء باطن . لکن ما می بینیم که این معنی بر خلاف اینست ، از آن که اول قلب در وجود آید ، و سبب و وجوب آن تالی آنست ، که ما دانسته ایم که جسم را فعل به وضع بود .

و بدان که در انسان قوتی است که آن قوت ادراک معقولات کند ، و دانسته ایم که مُدرِك معقولات درست نبود > که جسمانی بود ، پس درست نبود < که آن قوت مزاج بود .

و در شأن انسان آنست که او عالم بود به ذات خویش ، چنان که پیدا کرده آید ، و درست نبود که مزاج عالم بود به ذات خویش ، از آن که درست نبود شعور مزاج الاً به افعال ، و آن که منفعل بود از او جز از مزاج اصلی بود .
و انسان ذات خود را داند از اول وجود تا انقضاء آن به معنی واحد ، و مزاج مبدل است تبدل سنتی و عرضی و زمانی . پس او ، یعنی نفس ، جز از مزاج بود .
و اگر تعریک روح در او به سبب قوت مزاجی بود ، آن حرکت زی جهتی واحد بود .

> و اگر نفس مزاج بود < یا جسم بود ، بدن طلب بدل آن نکند که از او متحلیل شده باشد . و در بدن تکائف و تخلخل جز از آن که طبیعی بود فرادید آید که با تغیر او مزاج متغیر شود به اسباب خارج . و چون این اسباب زایل شود ، بدن با حالت اصل شود . و لابد (۱۸۴ ر) آنجا چیزی بود که آن چیز این اعاده کند زی حالت اصل جز از مزاج . بلی مادّات که موضوع انسان بود واجب چنان کند که بر هیشی مخصوص بود > تا بدو مادّه مستعد برای حیوانیت و نباتیت شود ، و < تا بدو افعال نفس انسانی تمام شود ، چنان که آن مادّات که از او در سازند ، واجب چنان کند که بر صفتی مخصوص بود . لکن با آن صفت مخصوص ، بایست از او در وجود نیاید ، تا صورت بایست در وی پیوشاند .

و از این جمله است قول آنها که گویند : نفس تألیف است و نسبت میان عناصر . و تألیف طبیعی آنجا بود که کثرت طبیعی بود ، و آنجا هیچ کثرت طبیعی نیست ، بلی نسبت در ممتزج به فرض بود میان عناصر ، و با این معنی > شخص < ثابت بود .

و از این جمله است قول آنها که گویند که: نفس اینها جمله است. و بدین جمله اجزاء و عناصر خواهند. و این اجزاء را زیادت و نقصان بود بر طریق سیلان، لکن شخص انسانی ثابت بود از اوّل عمر تا آخر عمر. و با بدان اعضاء آلیه خواهند، و از اعضاء آلیه بود که باطل شود، و شخص ثابت بود بهینه. و فی الجملة لابد است او را از مؤلفی و مُجمِلی، و آن چیز اولیتر آن بود که نفس بود > و پیدا شد که نفس نه جسم است و نه مزاج و نه نسبت میان عناصر، و او جوهر است و جسم نیست، < از آن که جسم اقتضاء آن نکند که او علت آن جمله بود.

و نیز نفس را اثبات کنند به بیانه‌های تنبیهی^(۱) و گویند که: محال بود که شعور انسان به ذات خود، اعنی علم انسان به وجود خود، بر سبیل اکتساب بود، یا از ورود (۱۸۴ پ) واردی از خارج. که اگر چنان بود که وجود این وارد نبود از جهت حواس ظاهر، او را یعنی انسان را شعور به ذات خود نبود. و دلیل بر این آنست که اعضاء که مجهول بود، و انسان وجود او داد، و مجهول نه معلوم بود؛ و به این معنی بدانیم که مشعور^۲ به نه قلب است و نه دماغ و نه عضوی است از اعضاء، که اگر ذات انسان چیزی از این اعضاها بودی، شعور او بدو و شعور او به ذات خود چیزی واحد بودی. از آن که چیزی واحد روا نبود که از جهتی واحد مشعور بود و غیر مشعور بود. و این معنی چنین نیست، از آن که ما می دانیم که ما را دل است و دماغ است، دانستی که استفادت آن ما را از سماع و تجارب بوده است، مگر آنست که من می دانم که من منم.

و فی الجملة هر کرا اعتقاد آنست که شعور او به ذات خود او را چیزی است اکتسابی از حواس، او به حقیقت جماد است. و تو در حال خواب می دانی که: هر آنچه در خواب می بینی، تو آن را می دانی، و ذات تو در آن^(۲) حال

شاعر است به آن شعور که ترا به ذات خود است بی التفات با بدن . پس آن کس شاعر است به ذات به او، و مشعور^۱ به او است ، جز از این جمله است .

و اگر گویند که : آنچه به ذات شاعر است ، اگر چیزی است که آن چیز جسم نیست ، پس معنی گفتار ما که گوئیم : در آنجا شدیم ، و از اینجا بیرون آمدیم ، چیست ؟

جواب (۱۸۵ ر) آن بود که گوئیم که : آن که جسم نیست متحد است با جسم به نوعی از اتحاد حقیقی ، و او ذات خود را می داند ، و به قوتی دیگر بدنی حکایت آن چیز معقول می کند از ما .

و هم چنین ما عالم ایم به وجود خود و مدرك ایم ابدان خود را معاً ، معینتی به طبع ، از آنجا که از هر دو ادراك ادراکی واحد در وجود آید ، و هم چنان که از نفس و بدن نوعی واحد در وجود آید .

اما آن که نفس جوهر است ، آنست که او مزاج است . نه آن که نوعیت انسان یا جز او مستکمل شود به مزاج . پس نفس را در او یابی ، یافتن چیزی در موضوع ، از آن که منی و بذور^(۱) را حرکت از قاسری جسمانی بود ، تا آن نبات و حیوان مستکمل شود . و هم چنین اشخاص نبات و حیوان را تحرک بود زی کمالات ، و مثل آن تحرک در جسم نبود .

و درست نبود که جسمی فایده انقسام عناصر و اجتماعات دهد در متکونات ، و نه نیز کیفیتی از کیفیات ، از آن که چیزی واحد یعنی کیفیتی واحد واجب نکند اختلاف در ماء ، مثلاً ، تا منقسم شود .

و اگر مزاج انشیمین^(۲) یا مزاج رحم را این فعل بود ، لازم آید که تحرک آن^(۳) متشابهات زی جهتی واحد بود ، و نیز عناصر در مر کبات مستدیر باشند ،

۱- ص و م : بزور .

۲- ص و م : اثینیتی .

۳- م : ار .

و تعریف صبی نبود تا مرد شود . و از فصول گذشته دلیلهای است ترا بدان که در ابدان مبدأ هست .

اگر گویند که : شما می گویند که نفس و جمله صور مر کتب جواهر اند^(۱) ، از آن که (۱۸۵ پ) وجود ایشان در موضوع نیست ؛ و معلوم است که موضوعات صور مرکبات عناصر اربعه اند ، و این انواع قائم اند به فعل . و چون چنین بود ، صور ممتاز جات در موضوع باشند .

جواب گوئیم که : اگر موضوع آن صور < هر > یکی از عناصر بود ، این معنی چنان بود که تو می گوئی . لکن موضوعات آنها جمله عناصر اند ، از آنجا که جمله اند ، و در جمله از آنجا که او جمله است تنوع نبود الا به آن صورت که در وی حلول کند .

پس جمله عناصر مستعد^۲ اند مر قبول صورت نفس را استعدادی واحد ، < به واسطه مزاجی که کیفیت واحد است > جز از استعداد جمله ازاد مر قبول صور عناصر را . و هر يك يك را از عناصر در آن جمله به قوت بودند . و چون چنین بود آن صور مقوم^۳ بودند ، و چون مقوم^۴ بودند جوهر بودند آن مواد را .

و چون ما گوئیم که : در انسان و در جمله حیوانات نفس نباتی بود ، ما بدان نه آن خواهیم که در او نفسی نباتی بود ، چنان که درخت . بلی نفس نباتی معنی است جنسی که به فصول متنوع شود . پس نفس نباتی که در انسان بود ، آنست که تصرف در غذاه می کند تصرفی که مادّت را استعداد آن می دهد که اوآلت قوای در آکه انسان شود . و بدان که لحم که در انسان است مثلاً به نوع ، مخالف لحم بقر و فرس است ، از آن که لحم که در انسان است ساخته افعال نفس انسانی است ، و درست نبود که چون ساخته افعال نفس فرس بود .

و بعد از این ترا معلوم (۱۸۶ ر) شود که نفس نباتی در انسان و هم چنین

جمله قواها < قوای > مبدأ واحداند ، پس مفهوم انواع حیوانات نفس است که آن قوت ، یعنی قوت غذایی ، قوتی است از قواهای او .

و اگر نفس نباتی که در انسان بود ، آن نفس بودی که در نخل بودی ؛ با وجود < آن در > انسان جسمی نباتی در وجود آمدی . و این معنی چنین نیست ؛ بلی ما جسم حیوان را می یابیم ، بی این معنی را ، > و هم چنین است حال در وجود حیوانیت در انسان و فرس < .

و این از دلیلهای مقنع است که نفس جامع است مر قوای ادراک را و استعمال غذاء را ، و او واحد است ، اما منفرد نیست از جمله قواها .

و واجب است بر تو که بدانی که علت هر نوعی > واجب است که از آن نوع خارج باشد خواه < آن نوع بود که نوع او در شخص بود ، چنان که آفتاب ؛ یا بر سبیل تعاقب اشخاص بود ، چنان که انسان . که اگر چنین نبود ، واجب الوجود بودند به ذات خود . و چون چنین بود ، شخصی از انسان علت وجود شخصی دیگر از او نبود ، بلی علت هر شخصی از او چیزی خارج بود از او .

فصل سیوم از مقالات چهارم از کتاب سیوم

در آن که نفس را قواهاست بسیار و در قوت غذایی و نامیه و مولده
نومی دانی که در شأن انسان است که او ادراك معقولات کند، و ادراك
معقولات به آلتی جسمانی نتوان کرد. و بدان که نزد انسان صورتی است (۱۸۶ پ)
که آن را متخیله می خوانند و محفوظه. و این محفوظه را در جمله اوقات تصور
نبود. و از طریق حس بسیار چیز بود که تأدی کند زی او و از آن غافل بود،
و او ادراك ضربی از مدرکات کند.

و اگر نفس و قواهای او چیزی واحد بودندی، واجب چنان بودی که او
مخالط ماده بودی يك بار، و این آنگاه بودی که او در غذاء تصرف کردی، و
ادراك او ادراکی جسمانی بودی؛ و از ماده متجرد گشتی در وقتی، و آن آن
< وقت > بودی که او ادراك معقولات کردی، و این محال بود؛ و نیز واجب
کردی که او مشاهده بودی جمله چیزها که محفوظات او بود دایم. از آن که
قوت حافظه نزد آن که به این قول بگوید بینه متخیله و متصوره بوده است
و حس مشترك است؛ و نیز < نزد > حصول صورت در بعضی از حواس ظاهر با
غفلت از او مدرک بودی او را. و این تالی محال بود. بماند که اختلاف بعضی از
افاعیل از اختلاف قوی بود.

و بدان که غذاء پیوسته مستحیل نشود زی طبیعت مقتدی به يك دفعه، بلی
اول مستحیل شود استعالتی در کیفیت که به آن استعالت مستعد شود مرا استعالت
را زی جوهر مقتدی - چنان آب، که مستحیل شود اول در آن کیفیت بارد که
او را بود، تا بدو مستعد شود استعالت زی جوهر آتش شدن (۱۸۷ ر) مثلاً -
پس قوت هاضمه خدمت کند، و آن آن بود که غذاء بگذازند^(۱) در حیوان،

و او را بسیج نفوذ مستوی دهد ، پس قوت غذایه او را ، یعنی غذاء را ، در حیوان دموی نخست خون گرداند و اخلاط . و فعل قوت غذایه ابراد بدل بود مر آنچه از او متعلک شده است ، و تشبیه او ، و الصاق به بدن او .

و بدان که احتیاج زی غذاء نه از آن جهت است که او قایم مقام آن بدل شود که از او متعلک شده است ، بلی محتاج است زی او ، و نیز زی تربیت ، و آن که آن قوت در جمله فعل می کند مدت بقاء شخص ؛ و چون باطل شود ، حیوان و نبات باقی نباشند .

و سبب موت آنست که آن قوت جسمانی است ، و فعل او متناهی بود . و دوم که حرارت در حیوان بیشتر از رطوبت آفریده است آفریدگار ، جل و عز ، تا قوت در تصلب^(۱) رطوبت و عمل عظام و غضاريف و هر آنچه بدین ماند ، از او متمکن بود . چون حاصل شد این چیزها ؛ رطوبت اندک شود لابد ، و حرارت باقی بود ، و بر جمله محیط ، و حرارت امان می کند در افناء باقی رطوبات ، تا هیچ بنماند ، پس حیوان بمیرد ، چنان که روغن و فتیله ؛ و نیز از آن که همه کابینی فاسد بود ، > و در اینجا اسبابی معین است که در کتب طب ذکر شده است < .

و اما قوت نامیه غذاء را در می رباید از جهت بدن به سبب حاجت که او را است زی او در جهتی دیگر ، و ملتصق می شود به آن جهت ، (۱۸۷ پ) تا زیادت کند در آن جهت مر زیادت را از آن جهت دیگر . > و قوت غذایه او را خادم است . و اگر امر به دست قوت غذایه بود میان آن دو تسویه می کرد < .

و اما قوت مولده فعل او تخلیق است و تطبیع و تشکیل و افادت اجزاء در استعالت دوم مر صور او را در قوتی و اعداد و اشکال و خشونت و ملاست و آنچه بدو متصل بود .

بلی گوئیم که : قوت مولده دم را جذب کند از اعضاء زی اُنثین . و چون آن دم در اُنثین حاصل شود ، حکم او حکم کیلوس بود که آن قوت که در کبد بود جذب کند آن را ، و لامحاله در آن دم تغییر فرادید آید ، و بدان تغییر مستعد^۱ شود قبول صورت منی را . و چون منی در رحم حاصل شد ، و با منی انثی مختلط گشت با آن که شبه منی بود از او ، و او را شبه عفونتی فرادید آید ؛ بدان تغییر و استهالت مستعد^۲ گردد قبول صورت نفس را . پس استهالت دم حاصل که در اُنثین بود هم چنان بود که استهالت کیلوس که در کبد بود .

و بالجمله کون و فساد ، چنان که ترا معلوم شده است ، به عفونت بود ، از آن که ماده^۳ مر کتب به عفونت مستعد^۴ قبول صور مختلف شود > و فساد صور متقدم ، < پس نسبت عفونت زی اعداد ماده^۵ مر کتب از بهر قبول صورت مر کتب هم چنان بود که نسبت تغییر عناصر در کیفیات که وی را بود در آن که مادت مستعد^۶ شود قبول صور بسایط را ؛ و آن حیوانات که ایشان را تولد از زمین بود ، از آن عفونت بود که در لوش^(۱) (۱۸۸ ر) فرادید آید ، یا در چیزی مانند آن ، و عصیر که خمر شود بعد از عفونت خمر شود . و از آن سبب او را احتیاج است زی آن کیفیت ، به سبب آن که وارد که تبه کننده بود ، واجب چنان کند که ضد^۷ بود . و چون نفس را یافتی > که < مزاج اوع تبع او بود ، چنان که هوا که گرم شود از گرم کننده^۸ خارج از او ، آتش شود . پس صورت آن آتش علت حرارت آتش شود > و بعید نیست که در منی به صور خود در نوع انسانی و سایر حیوانات باقی بمانند به نوع بقاء عناصر به صور مر کبه^۹ خود ، < پس به قوت غاذیه حفظ جوهر شخص بود ، و به نامیه تمامیت جوهر شخص بود ، و به مولده استبقاء شخص بود .

و درست نبود که قوت غاذیه آتش بود و بس ، از آن که به آتش تغذی

۱- ص : کوش . متن حماة ، (لوش : لجن است . ن) .

نبود. بلی توگد چیزی بعد از چیزی بود و انطفاء چیزی بعد از چیزی بود بر سبیل استحالت ، چنان که دانسته‌ای . و اگر آتش قوت غاذیه بودی مر نمود را ؛ وقوف بودی در ابدان ، از آن که آتش مادام چون مادّات یابد وقوف نکند ، بل تزیید می کند الی غیر النهایه .

و آلت این قوت - یعنی غاذیه را - حرارت غریزی بود ، از آن که حارّ مستعدّ است تحریک مواد را ، پس برد > برای < تسکین مواد در حالات کمالات . و این معنی که یاد کردیم در کیفیّات فاعله بود ، اما در کیفیّات منفعله : آلت اولی^(۱) اورطوبت بود ، از آن که مادّات بدو متخلّق و متشکل شود . ددوم یبوست که به او حفظ شکل بود ، و افادت تما سک .

و قومی چنان ظنّ برده‌اند که در آتش قوت جذب کننده است ، قیاس بر فتیله و دهن ، و ندانسته‌اند (۱۸۸پ) که سبب انجذاب دهن ضرورت خلاّ است ، چنان که در منابع میاه یاد کردیم .

فصل چهارم از مقاله چهارم از کتاب سیوم

در اشارت زی ادراك و سخن در قوت لمس

ترا معلوم شده است که ادراك حصول اثر صورت مُدرك بود در قوت مدر که.
و مُدرك : بود که چیزی معقول بود، و حصول آن الا در عقل نتواند بود - اعنی
در چیزی مجرد از مادّت - و بود که چیزی جسمانی بود، و او را چند نوع از
تجربید فرا دید آید :

اگر آن تجربید از مادّت و لواحق مادّت تجربیدی تمام بود، آن چیز
معقول بود. و پیش از این حقیقت معقول دانسته‌ای، و آن ماهیتی است مجرد
از هر چه جز از او است < همچون بیاض > .

و اگر آن تجربید تجربیدی تمام نبود؛ آن تجربید : یا از مادّتی خاص بود،
و آن معنی مخصوص بود؛ و یا آن تجربیدی از مادّتی خاص نبود، نه به اد، بلی
با شرطی دیگر، و آن آن بود که اگر او غایب^(۱) شود یا باطل شود، به غیبت
و بطلان او اثر مُدرك باطل نشود. و مثل این معنی را متخیّل گویند. و در
ادراك محسوس محتاجیم زی حضور مدرک بر نسبتی محدود. اما حال خیال نه
چنین است.

اما وهم را، تعدی کنند اندکی از آن مرتبه در تجربید، از آن که او را
میل بود زی آن معانی که در ذوات مادّی نه اند، و اگر چه چنان باشد که مادّی،
چنان که خیر و شر و موافق و مخالف.

و اگر چنین چیزها مادّی^(۲) بودندی؛ آنها را نشایستی دانست، الا (۱۸۹)
بر آن وجه که عارض بودندی مر جسم را.

و بدان که در انسان ادراک حسّی بود ، و ادراک خیالی بود ، و ادراک
و همی بود ، و ادراک عقلی بود . و هر يك را از اینها مبادی بود که به آن مبدأ
ادراک بود به او ، و این معنی را به اعتبار توان شناخت ، > چنان که بشناسی که
در انسان ادراک به عین است ، < و چنان که بشناسی که هر مؤلفی را مؤلف بود .
و مدرك به حقیقت و به ذات آن اثر است که در نفس حاصل است ، اما
آن چیز را که آن اثر او است او مدرك به عرض است . و بدین معنی حکم کنی
تو و گویی که : آن مدرك را وجودی از خارج هست ، یا او را وجودی از خارج
نیست .

و بدان که مردمان را اختلاف است در اثبات وجود کیفیات محسوس که
در اجسام اند ، و توفیق می دانی که دو جسم بود و از > يك < جسم حسّی متاثر
شود به چیزی از او ، و در آن جسم دیگر حسّی متاثر نشود به چیزی از او ، آن
جسم متاثر در ذات مخصوص بود به کیفیتی که او مبدأ بود در احاطت حسّی جز
از آن جسم دیگر . اما مناقضت آن > کس < که آن نفی می کند و ابطال
ایشان ، در باب کیفیت انفعالی و انفعالیات آن را شرح داده ایم .

و بدان که هر حاسه محسوسات خود را ادراک کنند به ذات ، و عدم آن
محسوس به عرض ، چنان که ظلمت در عین ، که عین از ظلمت چنان منفعل نشود
که از نور شود . اما ادراک آن که او آن ادراک کرد ، آن ادراک در حاسه نیست ،
از آن که ادراک ، اون نیست که او را ببینند ، و نه صوت است که او را (۱۸۹پ)
بشنوند^(۱) ، لیکن آن ادراک آن ادراک بود که به عقل بود یا به وهم ، چنان که
در موضع خود ترا روشن کنیم .

و بدان که حواسّ ظاهر پنج است : لمس است ، و ذوق است ، و دشم است ،
و سمع است ، و ابصار است .

و اول حسّی که به او حیوان حیوان شود لمس است . و درست نبود با فقد
 حسّ لمس حیات ، از آن که تر کیب حیوان اول از کیفیات ملموس بود ، از
 آن که مزاج او از او است^(۱) و فساد او به اختلاف او است .
 و حسّ طبیعت^(۲) نفس است ، و واجب چنان کند که طایفه اول قوتی بود
 که دلیل کند بر آن که به اودفع فساد و به اوحفظ صلاح بود ، و آن حواس است .
 و ممکن نبود که حیوان را حسّ لمس بود و قوّه محرّکه که در او نبود .
 و آنچه مُدرک است به قوّت لمس حرارت است و برودت ، و رطوبت و
 بیوست ، و خشونت است و ملاست ، و ثقل است و خفّت ، و صلابت است و لین ،
 و لزوجت است و هشاشت ، و جز از این . حرارت و برودت محسوس اند به ذات ،
 از آن که انفعال که ایشان را در آلت پدید آید ، و یابس و خشن به انفسار آلت
 بود از هردو ، ثقل و خفّت به میل ، و تمدّد هم چنین میل زی جهتی بود . و بدان
 که این احوال چون در آلت فراید آید ، آلت آن را بداند به ذات خود .
 و اینجا نوعی دیگر است نه از آن معنی مذکور ، و آن تفرّق اتصال است ،
 چنان که ضرب (۱۹۰ ر) و قطع ، و آنها جز از آن پدید آید که ما یاد کردیم .
 و قومی را ظنّ چنان است که این کیفیات که یاد کردیم به توسط آن
 بتوان دانست که از تفرّق اتصال فراید آید . و این نه چنین است ، از آن که
 حارّ و بارد از آنجا که مزاج متغیّر شود به هردو ، ما آن را برابر می دانیم . و
 تفرّق اتصال مستوی و متشابه نبود در جمله جسم .
 و هم چنین به واسطه تفرّق اتصال اثبات قوتی کنند که آن جز از تر کیب
 بود ، و جز از مزاج بود . از آن که مُدرک تفرّق اتصال درست نبود که جزوی
 بود که آن جزو را تفرّق اتصال نبود ، پس مدرک جز از او بود . و هم چنین او
 حرارت را دریابد از آنجا که او حرارت بود ، و برودت را دریابد از آنجا که

برودت بود. و چیزی از این هر دو ادراک به ادراک - > به سبب < تفرق اتصال - نبود. و بدان که هر حالی که او مضاد بود مر حال بدن را ، آن را بدن دریا بد در حالت استحال . اما در حال حضور و استقرار ، آن را در نیابد ، از آن که احساس انفعال^۱ ما است یا مقارن انفعال^۲ ما است ، و هر آنچه او مستقر^۳ گشت ، انفعال به او نبود . و از این جهت صحت مدرك نبود ، از آن که حالتی مستقر^۴ بود .

و از خواص^۵ که در لمس است ، آنست که به مماسنت تمام شود . و اگر لمس به عصب تمام شدی جز از لحم ؛ این معنی احساس در جلد انسان و لحم از چیزی منتشر بودی ، چنان که لیف ، پس حس^۶ او به جمله اجزاها نبودی ، (۱۹۰ پ) بلی به اجزاء لیفی بودی . پس عصب که به او حس^۷ لمس بود ، قابل ومؤدی بود زی لحم . پس از طباع لحم است که قبول حس^۸ کنند ، و اگر چه به واسطه عصب بود .

و سبب اذی که از فکر و غم^۹ و هم^{۱۰} به دل رسد به استحال روح بود زی کیفیت مؤذی . و قویتر لذائی و آلامی آنست که حس^{۱۱} لمس را بود ، و قویتر اعضائی که او را حس^{۱۲} لمسی بود آن دل است ، و او متأذی شود به آن کیفیت ، خاصه که او منبع روح است . > = خاصه که روح منبعث از آن است < .

و بالجمله هیچ صورتی که مطلوب بود در عقل حاصل نشود و نه در جمله حواس الا^{۱۳} که با او مزاج روح منفعل و متغیر شود . اگر آن صورت ملایم بود ، تغیر مزاج زی کیفیت بود که او کیفیت ملایم بود مر دل را ، لاشك^{۱۴} دل را از آن التذاد بود ؛ و اگر منافی بود > پس زی کیفیت منافی بود ، پس < دل را از آن تأذی حاصل آید .

و بدان که ما واقف نگشته ایم بر چیزی از لذات جمله حیوان و آلام آن > در جنب لذت قلبی و آلام آن < : لکن ما به اعتبار یا به حد اوسط^(۱)

می‌دانیم که ما را لذتی است عقلی ، و آن معنی در حال حال مشکلات بود او را . اما این معنی هم مقرون بود به آنچه یاد کردیم از وصول لذت زی دل . و هم چنین حال در معقول و متخیل که هر دو متلازم اند ؛ و ما به طریق اعتبار می‌دانیم که این معنی معقول است . > و بعید نیست که لذت نفسانی و الم نفسانی با بدن قوی تر باشد ، به سبب تضاعف ادراک و تضاعف لذت ، و چنانکه محسوسات قوی تر است در نزد نفس و نفس آلف است با آن ، همچنین لذات حسیه قوی تر است در نزد نفس < .

و از خواص لمس آنست که جمله جلد که محیط است به بدن حساس است به لمس ، و او را آلتی (۱۹۱ ر) جدا نیست ، از جهت شدت حاجت نفس زی مراعات آنچه وارد بود بر بدن از این باب .

و چنان می‌نماید که قوای لمس بسیار اند ، و هر يك از او مخصوص است به نوعی از تضاد ، تا مدرك خفیف و ثقیل جز از مدرك حار و بارد بود .

و در حس لمس بر سبیل اتفاق بود که آلت طبیعی بینهها واسطه بود ، یعنی مزاج و تر کبیب . و از آن که واجب چنان کند که همه واسطه منعدم شوند در ذات از جهت آن کیفیت که بدو نادی^(۱) کند - تا چون او آن را قبول کند و زی قوت مدرك رساند آن ادی^(۲) چیزی بود نو ، که انفعال از او واقع شود ، تا با وی احساس واقع شود ، و انفعال الا در چیزی جدید واقع نتواند شد ، از آن که هیچ چیز از ذات خود منفعل نشود ، از آن که صفتی واحد در چیزی دو بار نتوان یافت ، تا از آن لازم آید که یکی از ایشان مدرك بود و آن دیگر مدرك بود ، چنان که پیش از این دانسته‌ای . و از این جهت چیزی که کیفیت او مثل کیفیت دست بود ، آن چیز مشهور نشود - چون آلت لمس هم چنان بود . و اگر حرارت دست قوی تر بود از حرارت آنچه تماس دست بود ، دست از او منفعل

نشود ، بلی آن حرارت منفعل شود که از دست بود .
 لکن متوسط آن بود که او نه سرد بود و نه گرم بود . و آن بر دو وجه
 بود : یکی آن که او را (۱۹۱ پ) حظّ نبود از این هر دو کیفیت ، چنان که
 گویند که فلک نه خفیف است نه ثقیل . و دوم آن که او را از هر دو حظ بود ،
 لکن به اندکی او را اعتدالی بود .

پس ممکن نبود که آلت لمس خالی بود اصلاً از این هر دو کیفیت ، از
 آن که مرکّب است او از او ، پس واجب چنان کند که خلوص او از اطراف به
 سبب مزاج بود . و هر آنچه از امزجۀ لامسات نزدیکتر بود زی اعتدال نزد او ،
 لطیف تر بود در احساس .

و از آن که لمس اول حواس است ، روا نبود که حیوان ارضی از این
 معنی خالی آید . و این معنی الاً به ترکیبی معتدل نتواند بود ، تا احکام میان
 تضادّ تواند کرد . پس واجب چنان کند که در بسایط و هر آنچه نزدیک اند بدو ،
 ایشان را نه حسّ بود و نه حیات و نه نمو . واللّ اعلم و احکم .

فصل پنجم از مقالات چهارم از کتاب سیوم

در ذوق و شم و سمع

ذوق تالی است مر قوت لمس را در منفعت ، و مانده است او را در آن که مذوق را به ملامست^(۱) ادراک توان کرد ، و مباین است از او در آن که نفس ملامست مؤدئی نیست زی طعم ، بلی محتاج است زی آن که قبول طعم کند ، و او را این معنی از رطوبتی بود که آن از آن آلت که آن را ملعبه^(۲) خوانند در وجود آید . و چون آن رطوبت را طعم نبود تأدئی آن طعم در حال صحت^(۳) کند . و اگر طعم مخالط رطوبت (۱۹۲ ر) شود در حال مرض تأدئی آن طعم نکند به صحت . و آن رطوبت متکیف است به طعم ، و به قوت ذوق آن را ادراک کند ، و طعم نیز با او مختلط گردد . و اگر ممکن بودی که طریقی بودی زی ملامست سطح فم که در او قوت ذوق است بی آن رطوبت ، ذوق تمام بودی .

و اینجا طعموها است که ذوق آن را ادراک کند ، و سطح فم از او منفعل گردد انفعالی لمسی . و در طعم و لمس چیزی واحد متر کتب شود که در حس آن را از هم تمییز نتواند کرد ، و آن طعمی محض بود ، چنان که حرافت . و او تفرق کند و تسخین ، با آن که او را از ذوق بود ، لکن تأثیر متمییز نشود در قوه لامسه از تأثیر او در قوت ذوق و تأثیر آن هر دو بر يك معنی واحد وارد بود ، چنان که پنداری که طعمی واحد بود .

اما شم ، یعنی بویدن ، مر انسان را خاصیتی است که ابانت روایح کامن کند بر طریق ذلك . > و طبیبان آن را تشق می نامند < ، و این فعل

۲ - ص : مکعبه .

۱ - م : ملامت .

۳ - م : صحبت .

مخصوص است به انسان ، لکن رسوم روایح در نفس انسان ضعیف است . و مانند است رسوم روایح در نفس انسان به ادراک کسی که او را حس بصر ضعیف بود ، و دیدن چیزی از دور او را دشوار بود . و بسیار حیوان باشند که ایشان قویتر باشند از انسان در این باب .

و مشهور بخاری است که متحرک شود از چیزی که در او رایحه بوده استحتالات هوازی کیفیت مشموم . و از دلایل که (۱۹۲ پ) در ح این باب استحتالات را مدخل است^(۱) ، آنست که چون ما قدری کافور را از آن موضع نقل کنیم زی مواضعی بسیار ، آن قدر کافور بعینه اضعاف آن تبخیر کند که در اول کرده بود . اما سخن در سمع همان معنی اقتضای کند که در صوت و صدی . بدان که صوت چیزی نیست که او قائم بود به ذات و موجودی بود ثابت الوجود ، چنان که بیاض و سواد مثلاً ، بل واضح است که صوت از قلع و قرع در وجود آید . اما نه از همه قلمی و قرعی ، بلی از آن حرکت قوی که در هوا به عطف موجود شود در وجود آید . و قرع و قلع صوت نه اند ، از آن که هر دو را به حس بصر در توان یافت ، و نیز به جمله حواس .

و صوت چیزی است که او را الا^۲ به سمع در توان یافت ، و هم چنین حال حرکت که از هر دو حادث بود ، آن را به جمله حواس در توان یافت . پس صوت عارضی است که از این حرکت موصوف در وجود آید ، و سبب او قلع بود یا قرع . و چون موج از هوا و آب که به صماخ گوش رسد ، و آنجا تجویفی است که در او هوا را کد بود ، یعنی ایستاده ، و به طریق آن موج آن بدو می رسد ، و وراء گوش چنان که جداری است ، و بر او آن عصب که حاس^۳ صوت است مفروش است مر صوت را و به صوت او آن معنی را بداند ، و تأثیر او در آن عصب تأثیر نقش نکین بود در انگشتی (در شمع) . و ادراک سمع مر

حروف را (۱۹۳ ر) به سبب تقطیعات بود که آن در تموج هوا فرادید آید. و صوت تموج نبود، از آن که تموج به آلت لمس در توان یافت. و واجب است بر ما که پیدا کنیم که صوت را وجود بود، اما آنجا که قرع بود، نه آن که وجود او در گوش فرادید آید. گوییم که: اگر سمع مر تموج را به واسطه صوت ادراک کردی، بایستی که چون کسی به چیزی بشنودی^(۱) بدانستی که آنجا تموجی بودی، چنان که چون کسی مر بعی را بداند، بداند که آنجا مربع است.

و چون ما صوتی بشنویم، آن جهت را که درود صوت از او بود دریافتیم. اما ادراک آن جهت، به سبب آن صوت بود که او را در او تولد بود، و یا به سبب تموج بود. > و اگر آن به سبب تموج بود < آن تموج با صوت مسموع بود. و ما این معنی را باطل کرده ایم. بماند که به سبب آن بود که صوت را در وی تولد بود.

و اگر حدوث صوت در گوش بودی و بس، اگر از بزمین آمدی و اگر از بسار آمدی؛ یکسان بودی.

و پیدا گشت که مر صوت را وجودی است از خارج، از آنجا که مسموع بود به قوت.

و بدان که صوت معینی است که از تموج جسمی سیال رطب، چنان که هوا و آب منضبط در میان دو جسم متقاوم متصاک، پدید آید.

اما صدا از تموجی پدید آید که آن تموج موجب آن تموج بود، و آن تموج را چون چیزی از چیزها مقاوم بود، چنان که کوهی یا دیواری، > تا دفع آن کند، لازم آید که ضفط کند نیز میان این تموج متوجه به < قرع حایط و جبل و میان آن (۱۹۳ پ) قرع دیگر که هوا آخر رد کرده بود، و

زی خلف او گشته به انضاط ، و شکل او شکل اول بود ، و هیئت او هیئت اول بود .

و می ماند بدان که صدا تموج هواء اول بود منمطف در ثانی^(۱) ، به هواء متموج ثانی بود ، و از آن جهت او بر صفتی و هیئتی بود . و قرع کاین از هواء اول مولد صوت نبود که از تموج هواء ثانی بود ، از آن که اگر قرع او را این قوت بود ، آن قوت مضر^۲ بود مر سمع را . و روا بود که هر صوتی را صدایی بود ، لکن آن صوت مسموع نبود ، چنان که هر صوتی را عکسی بود .

و سبب آن که صدا در خانه ها مسموع نبود ، آن بود که میان مصوت و میان صوت که منعکس بود قربتی بود ، و با یکدیگر شنیده آید و در زمانی واحد . و > از < این جهت صوت مغنئی در صحرا ضعیف تر از آن بود که در تحت سقف ، از سبب تضاعف صدا بعد از صدا .

فصل ششم از مقالات چهارم از کتاب سیوم

در ابصار

بدان که اجسام - به قسم اول - بر دو قسم است : يك قسم را در شأن او نیست که او حجاب کند مر آن را که وراء او بود ، و آن را شاف خوانند ، چون هوا ؛ و يك قسم در شأن او آن بود که او حجاب کند مر آن را که وراء او بود . و مر آن را که او حجاب کند آن را که وراء او بود یا او را نتوان دید بی حضور چیزی دیگر بعد از وجود متوسط شاف ، (۱۹۴ ر) و آن معنی چنان بود که شمس . و از او آنکه محتاج بود زی حضور چیزی مضیء تا آن را بتوان دید ، و این آن معنی آست که ملون بود . و لون که به فعل پدید آید به سبب مضیء پدید آید ، از آن که نور چون بر جرمی افتد سواد را یا بیاض > را < یا خضرت را به فعل فاد دید آید .

وشفاف : بود که شفاف بود به قوت ، و بود که شفاف بود به فعل ؛ و شفاف بود به استحالت جسم ملون به فعل شود ، و حصول لون او به فعل نه از آن بود که در جسم شفاف چیزی حاصل شود بر سبیل استحالت ؛ و این هم چنان بود که مسلك ، که او از آن جهت به فعل مسلك شود که در او سالک یابی .

و بدان که ابصار : یا آن بود که از بصر چیزی به مبصر رسد ، یا آن بود که بصر منفعل شود از او . و آن چیز که روا بود که از بصر بدر آید ، باید که جسم بود ، از آن که انتقال اعراض درست نبود . و محال بود که از بصر چیزی شعاعی بدر آید و بر مبصر افتد . و این آن بود که آن چیز خارج را وصول بود زی مدرک ، و آن را ادراك کند ؛ با آن بود که آن معنی شاف آلت شود او را ،

و او را متحد کند با^(۱) جنس خویش بر سبیل استحالته ، یا آن بود که مؤدی بود .
 اما استحالته قسم اول ظاهر است ، از آن که محال بود که از بصر جسمی
 متصل بدرآید که يك نيمه عالم را پر کند و به کره کواکب نایبه رسد . (۱۹۴ پ)
 و چون چشم بر هم زنی آن جمله را عود بود زی او ، و چون باردیگر چشم بکشایی
 مثل او فرادید آید ، و چنان بود که او واقف بود بر نیت آن که چشم بر هم نهد .
 و اگر آن جسم خارج منتشر بود ، مبصر > را ، به < کَلِیت او ، ادراک نتوان
 کرد ، بلی آن را ادراک کند که بر وی افتد .

و اگر ادراک بر آن صفت مذکور بود - اعنی به خروج چیزی از بصر -
 واجب چنان کردی که چیزی دور را که به غایت دوری بود ، به شکل و عظیم
 بشایستی^(۲) دید ، و رؤیت به وصول زی او تمام شدی .

و اگر آن شعاع چنان بودی که خط جسمانی ، واجب چنان کردی که
 در حال هبوب باد آن خط را از محاذات زی غیر محاذات نقل کردی .

پس چگونه نفوذ آن جسم در طبقات افلاک بودی ، و معلوم است که افلاک
 قابل خرق نه اند ؟ و اگر حرکت آن جسم طبیعی بودی ، واجب چنان کردی که
 زی جهتی واحد بودی ، > و حال آنکه در نزد آنان چنین نیست < .

اما قسم دوم هم باطل است ، به آن که استحالته هوا چیزی است که اوقبول
 شدت و ضعف کند . و اگر ابصار به استحالته هوا بود ، چون چند کس از آنها
 که ایشان را ضعف بصر بود مجتمع شوند ، باید که هر مرئی را بهتر بتوانند دید ،
 و چون متفرق شوند کمتر بتوانند دید ؛ و نیز چون کسی را که ضعف بصر بود
 و در جنب کسی بنشیند که او را قوت بصر قوی بود ؛ او بهتر تواند دید . لکن
 تالی محال است (۱۹۵ ر) پس مقدم باطل بود .

و اگر هواء آلت بود او را : یا حساس^(۳) بود یا مؤدی ، و محال بود که

هوا حساس بود بر طریق استحالت ، از آن که نه هر چه ما آن را می بینیم هوا لاس او بود ، چنان که کواکب ثابتہ . مگر که گویند که : افلاک نیز مستحیل شود ، و استحالت افلاک از مستحیلات است .

و چرا آن هوا که متصل است به جمله بصرها ، آنچه می بیند مؤدی نیست او را زی جمله ابصار ؟ و اگر مؤدی بود به استحالته که او را فادید می آید ، چرا از حدقه تنها استحالت نمی پذیرد و زی او می رساند ؟

و چون از بصر خطوط شعاعی بیرون می آید ؛ هم چنان بود که در هوا نخلل می کند ، و زی شعاع تأدی می کند ، واجب چنان کردی که چیز واحد را بارهای بسیار بدیدندی اگر شعاع مبصر بود ، و اگر آن ادا زی حدقه از شعاع و هوا با یکدیگر بود جز از استحالت در هوا ، پس هوا مؤدی بود زی اشباح .

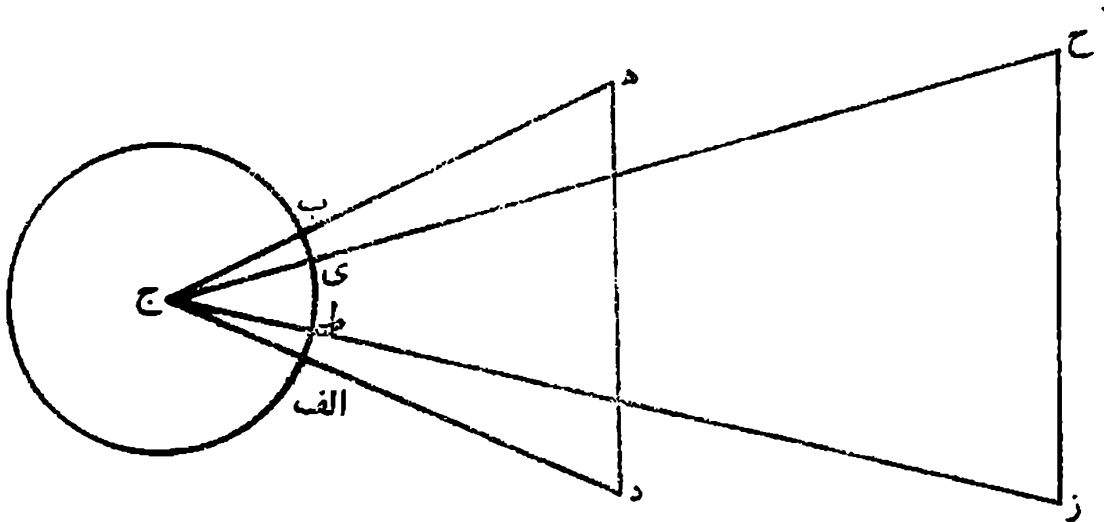
و چون قول آنها که به خروج چیزی بگویند از بصر باطل شود ؛ بماند که ادراک به استحالت بصر بود از مبصر ، و از سبب وصول مبصر بود زی او ، و درست نبود که مبصر را بعینه اتصال بود به او ، پس آن معنی به حصول شبح مبصر بود زی او . و علت وجود شبح در بصر هم آنست که علت حرارت در جسم لاس .

اما کیفیت حال در آن همان است که وقوع شعاع بر چیزی ملون که هر آنچه محاذی (۱۹۵ پ) او بود متکیف شود به کیفیت او به واسطه شعاع و جسم شفاف ، > پس همچنین ضوء نقل می دهد الوان را به واسطه جسم شفاف < زی رطوبت جلیدی ، و متکیف شود به او ، پس متأدی شود از او زی روح باصره . و نادانستن ما در این موضع ، چنان که این افعال ، بسی ضرر نکند ، از آن که ما معنی آن جسم چرا گرم شود به مجاورت چیزی گرم هم نمی دایم . و چون این معنی از این هر دو قسم مذکور بیرون نبود ، و قسم اول باطل بود ؛ لابد قسم دوم حق بود ، و خصوصاً ما به رأی العین می بینیم که دیوار متکیف شود به

کیفیّات مختلف .

و هم چنین حال در تأدیة مرآت ، از آن که حال مرآت هم چنان است که حال هوا . و در تأدیة مرآت ، آنها اند که به شماع بگویند ، و ما عن قریب آن را باطل کنیم .

اما سبب < آن که > مر^(۱) آنچه از محاذات دور بود او را نتوان دید آنست که ما خواهیم گفت . گوئیم^(۲) : دایره « ا ب » حدقه باذا ، و نقطه « ج » وسط او باذا ، و « د د ه » و « ز ح » دو چیز بودند که محاذی بودند ، اعنی برابر حدقه بودند متسادی . و « د د ه » نزدیکتر بودند . و « ز ح » دورتر از نقطه « ج » . و ما از « ج » دو خط بدرآریم زی « ه د » بر شکل مثلثی که دایره حدقه را بردا ، و « ب » قطع کند ، (۱۹۶) و ما دو خط دیگر بدرآریم از « ج » زی « ز ح » ، که < دایره حدقه را قطع کند بر « ط » و « ی » . زاویه « ا ج ب » بزرگتر بود از زاویه « ط ج ی » . و آن اثر که واقع شود در « ط ی » کوچکتر بود از آن اثر که از « ا ب » واقع شود .



و عجب دارم از اصحاب شماع که ایشان زاویه را علت آن نهند که چیزی کوچکتر بینند. و من نمی دانم که این چگونه مستمر شود بر مذهب ایشان؟ از آن که ارتفاع از زاویه آنکه بر توان داشت که حدقه را موقِع مُبْصِر کنند. اما آن که از بصر چیزی بدر آید زی مُبْصِر، زاویه را هیچ منفعت و مضرت در او نبود.

گوییم که: مضیء و مرئی و رائی در شفافی^(۱) تنها پدید آید، و بود که مضیء و مرئی در شفافات که میان ایشان سطوح بود < پدید آید >. و اگر وضع سطح در محاذات میان مضیء و رائی بود، آن سطح را می توان دید، چنان که سطح فلک و هوا. و اگر سطح خارج بود از آن سطح - چنان که سطح آب - و ما در هوا باشیم، و مضیء در آن محاذات نبود، ضوء از آن سطح مضیء منعکس گردد زی بصر < و >، او را جدا توان دید^(۲)؛ و اگر در داخل سطح منعکس. از او چیزی مرئی بود او را در او بتوان دید. و از این سبب چون انگشتری در طشتی افکنی چنان که نتوان دید، و آن طشت را پر آب کنی چنان که سطح آب دیده شود، انگشتری را بینی.

اما سبب آن که چیزی را در آب و بخار بزرگتر بینی آنست (۱۹۶ پ) که سطح بخار < چنان > که به شفیفی^(۳) تأدی کند آنچه محاذات او بود، هم چنین تأدی شبیح کند بر این صفت.

و اما سبب رؤیت چیزی واحد را دو چیز دیدن: آن معنی بود که از میل حدقه بود از يك جانب و التواء آن، و بود که به سبب انفعال آلت بود زی شبیح که در جلیدی < است > زی ملتقای هردو عصب، و هر دو شبیح را تأدی < نبود > زی موضعی واحد بر استقامت با بکدیگر، بل هر یکی نزد آن جزء رسند از روح باصره که مرتب بود آنجا علی حده.

۱- م: نشافی.

۲- ص: نتوان دید.

۳- م: شکافی.

بیان این معنی : بدان که شبح مُبصر از اول در رطوبت جلیدی منطبع شود که ابصار به حقیقت نزد او بود ، و اگر نه ، چیزی واحد را دوبار بدیدندی ، لکن آن شبح که متأدی بود زی ملتقای دو عصب مجوف که بر هیئت صلیب است . و سخن در این هر دو عصب در علم تشریح گفته اند بشرح .

و مر چیزی واحد را دو چیز دیدن سببی دیگر است^(۱) از جهت روح باصره و اضطراب حرکات او در جایگاه ، و نیز از اختلافات بود که او را فرادید آید ، چنان که حال در دُوار و سَدَر^(۲) ، > و شرح این در « شفاء ، آمده است < . و به این معنی استحالات قول آن که به خروج شعاع که از بصر بدر آید بگویند^(۳) پیدا شد ، از آن که اگر دیدن به مماسست اطراف شعاعات بود و بر او مجتمع شدن ، واجب چنان کند که او را علی کلّ حال یکی بینند . و انکسار شعاعات بر آن نوع که گویند هیچ ضرر نکند .

و بدان که (۱۹۷ ر) ادراک لمس و شمّ به استحالات بود که در کیفیت آلت بود ، و ادراک بصری به رطوبت جلیدی بود ، و ادراک سمعی به نفرتق اتصال بود ، چنان که شمع را در حال انفعال در نقش خانم .

۱- م : هست .

۲- سدر دوازی است که برای کسی که در کشتی سوار است پدید می آید .

۳- ص : بگویند ، م : بگویند .

فصل هفتم از مقالات چهارم از کتاب سیروم

در ابطال آن که در عکس شعاع از مرآت گفته‌اند

واجب است بر ما، کنون، عدو و حصر بعضی از آن محالات که ایشان را لازم است به حسب اوضاع ایشان کردن: بدان که از جمله اوضاع ایشان که گویند < آن > که اجزاء خارج از بصر منعکس گردد از اجسام زی اجسام دیگر. و چون جسمی را ببینند نظر منعکس گردد از او < زی جسمی پس آن را ببینند > و آن جسم دیگر که انعکاس زی او بود دیده شود، مثلاً، چون مرآت دیده شود؛ عکس از مرآت منعکس شود زی جسمی دیگر او نیز دیده شود، با یکدیگر. پس چیزی واحد دو چیز را دیده باشد با یکدیگر، و چنان خیال بندد که او یکی را در آن دیگر می‌بیند.

و بر حسب اوضاع ایشان این بحث لازم است بر ایشان: گوئیم که انعکاس شعاع از صلب بود یا از املس یا از هر دو؛ لکن آن عکس چنان که می‌بینی از املس بود، اما املسی که صلب نبود، چنان که آب. پس صلابت شرط نبود، بماند که سبب در او ملاست بود. و چون سبب ملاست بود، از آن خالی نبود (۱۹۷پ) که: این معنی را هر کدام سطح املس که اتفاق افتد کافی بود^(۱)، یا محتاج بود زی سطحی املس که اجزاء او متصل بود.

اگر شرط قسم نای بود؛ روا نبود که این انعکاس از آب بود، از آن که نزد ایشان سطح او را اتصال نبود، از کثرت < مسام > که ایشان در روی نهند، تا به سبب او ممکن گردد که آنچه وراء او بود بتوان دید به تمام.

و اگر اتصال از شرط او نیست؛ واجب چنان کند که آن انعکاس از جمله اجرام بود، و اگر چه خشن بود، از آن که سبب خشونت زاویه است یا آنچه

۱- ص: مادام بود، م: که اتفاق افتد مادام افتد مادام بود.

مانند زاویه بود از تقعر و اِحدا بداب^(۱) . و لابد است هر آن چیز را که زاویه بود از سطحی که در او زاویه نبود . و املس بود ، و اگر نه ، زوایا می شود زی غیر انتهاییه . پس انتها قسمت از سطح زی اجزائی بود که آن سطوح نباشد . و این هر دو محال بود .

پس هر جرمی که مؤلف بود از سطوح املس چنان واجب کند که هر سطحی او را عکسی بود ، یا گویند که آن دو^(۲) حکم بود : یکی آن که از سطوح صفا شعاع منعکس نشود ، و دوم آن که گویند که : از سطوح مختلف الوضع انعکاس شعاع بود زی جهتها . و این منعکس متشذب^(۳) شود ، یعنی متفرق ، و چیزی را ، از عدم اجتماع ، وصول نبود^(۴) .

اما قسم اول باطل است ، > زیرا < که معلوم است که اگر از بصر چیزی بیرون آمدی که منتشر گشتی در نیمه کره عالم به یک دفعه ، که او در حالت خروج به غایت تصغر اجزاء بودی و نشئت . و چون (۱۹۸ ر) منعکس گشتی ؛ از هر جزوی صغیر که در او بودی ، و از هر طرفی ، خطی دقیق لامحاله ملاقی جزوی شدی که برابر بودی او را ، و در وی منعکس گشتی . و هر آنچه جز از او بودی او را نه نفع بودی و نه ضرر . مگر که اتفاق چنان بود که سطح املس که ملاقی بود او را کوچکتر بود در او . لکن > هر گاه < ما تأمل می کنیم این معنی را که او سبب است او را نمی یابیم ، و > نه < شرط در منع انعکاس در آن چیز که متمین اند > و < موجودند نزد ما ، > زیرا که گاه اتفاق افتد که چیزی خشن باشد که یقیناً بدانیم که اجزاء آن را که دارای سطوح املس است مقداری است < و شك نبود که او بزرگتر بود از مقدار اطراف شعاات خارج ، و با آن ، منعکس نگردد . و این چنان بود که زجاج کوفته و

۱- م : واحدا بذات .

۲- م : در .

۳- م : منثلب .

۴- متن : ولاینال شیئا لعدم الاجتماع .

ملح جریش^(۱) که دانند که سطوح اجزاء < آن > املس بود ، و به غایت صغیر بود ، تا او^(۲) صغیرتر بود از اجزاء شعاع خارج . و چون مجتمع شوند ، < به > شعاع از او منعکس نشود ، < بل > نه از اشیاء بزرگتر از آن نیز .
 و همانا دور بود که اجرام ارضی کثیف قابل تجزیت بود زی اجزاء کوچکتر از آن که اجزاء جسم شماعی بود تا^(۳) کثیف را از او کوچکتر توان یافت .
 پس اگر < علت > عکس از املس عدم منفذ بود که آن نجاست ، واحتقان از آن که وراء او بود ؛ آن چیز نیز در خشن موجود بود ، و اگر چه او را هیچ حاقنی^(۴) از وراء او نبود و نه نیز عدم منفذ ، پس واجب نکند که او از چیزی منعکس شود . و جسم را حرکاتی مختلف به طبع نبود ، بلی او را این معنی به قسر بود . و تو دانی که چون مضی^۵ را توجه بود به طبع ، او را انعطاف نبود الا به قسر .

پس ، ملاست (۱۹۸ پ) نه از هیئات فاعل است در اجسام ، تا^(۵) طبیعت آنچه ملاقی او شود متغیر شود ، و نه نیز از قواهای دافعه^(۶) بود من چیزی را از اجسام تا^(۷) به قسر اجسام را دوری بود از او . و اگر ملاست علت دوری جسم بودی از جسم ؛ آنها که میان ایشان هر دو بود دور باشند ، و اگر چه متماس^۸ بوند بر هر وضع که بوند ، و واجب چنان کند که انعکاس بصیر از مرآت که شعاع خارج که ملاست او بود مخلوط^(۸) بود بر وی ، چون او به طرف ملاقی بود و پس .
 اما بر مذهب اصحاب اشباح - و آن مذهبی < حق > است - پس^(۹) از این

۱- م ، ص : خویش . ۲- م : یا او ، ص : یا از .

۳- م ، ص : یا . متن : من الاجزاء التي تقبل اليها الجسم الشماعي التجزي حتى يوجد الكثيف اصغر . ۴- م : حاقنی .

۵- م : یا . ۶- م ، ص : واقعه .

۷- م ، ص : یا . ۸- م : مخلوط . ۹- ص : و .

جهت او را وجهی است، و آن آنست که ایشان ملاست را علت تأدیت شبح کنند، لکن آن^(۱) اشباح که مؤدّی سطوح صغار باشند، از آن کوچکتر باشند که بصیرت را در آن می‌توان بدید، از آن که در جرم خشن ظلمت و نور مختلط بود، تا هر آنچه در غور بود از او مُظَلِّم بود، و هر آنچه در نُتُو بود کوچکتر از آن بود که تأدّی شبح کند که حس تمییز کند او را. و اگر متصل بود، این معنی پیدا نیاید. اما صغر اجزاء، نزد اصحاب عکس، نه عذری است ایشان را در عدم عکس.

اما آن که صِغَر اجزاء را علت < نه > کرده اند، بلی آن تشذّب بود؛ از آن که این تشذّب موجود بود. و هم چنین از مرابای مشکل آشکالی که از ادغام منعکس نبود زی نیمه کره عالم به تمام. و این را از علم مرابا معلوم توان کرد. و مگر که آن عکس را از آن که خشن بود (۱۹۹ ر) در تشذیب شعاع، آن بلوغ نبود که آن مرابا، بلی بسیار بود که آن خطوط از او متراکم شود بر نقطه واحد. این آخر مباحث اول است^(۲).

اما بحث دوم که چگونه از آب وقتی منعکس شود، و در وقتی منفذ شود در تحت او، و هم چنین از بلور؛ پس واجب چنان کند که یکی را نقصان بود از آن دیگر. اما آن مُبْصِر که تحت آب بود او را درست نتوان دید، بلی او را چنان که نقطه متفرّق بینند^(۳)، نه بر صورتی کامل، یا آن که منعکس بود زی او او را تمام بینند، بلی از وی نقطه متفرّق بینند، نه صورتی کامل. و اگر یکی را تمام بینند، آن دیگر را به حسب او ناقص بینند. و این حال چنین نیست^(۴).

اما بحث سیوم آنست که آن که منعکس بود از چیزی < که > از او مفارقت کند و به چیزی جز از او متصل شود پس صورت هر دو بایکدی بگردیده شود، از آن

۲- ص، م: آن آخر مباحث اول است.

۱- م: از.

۲- م: هست.

۳- م: بیند.

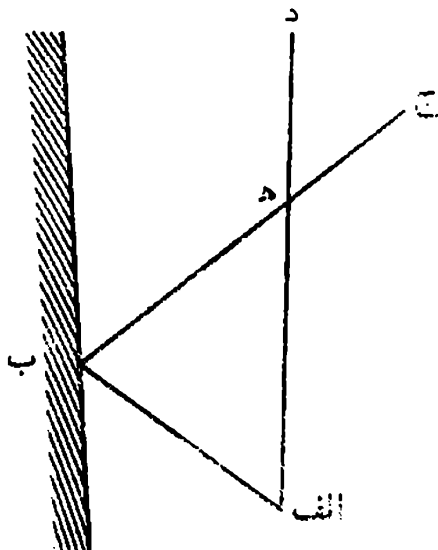
خالی بود که مفارقت از شعاع منعکس واجب نکند انسلاخ صورت محسوس از شعاع ، یا واجب > کند < . اگر واجب نکند ، چگونه آن را که از او اعراض کنند ببینند ، و از شعاع مفارقت کند ؟ > زیرا < که ما آنجا هیچ عملت نشناسیم ، الا آن که شعاع را به او استبدال وقوع بود زی غیر او . و اگر مفارقت > موجب < انسلاخ آن صورت بود از او ، واجب کند که در وقتی واحد چگونه صورت و مرآت را با یکدیگر ببینند . و اگر آن که قایم بود بر مرآت از شعاع صورت (۱۹۹ پ) مرآت ببینند ، و آنچه زایل بود از او زی چیز دیگر صورت آن چیز ببینند ؛ > پس مختص می شود به هر يك از دو مبصر جزئی از شعاع . پس < واجب چنان کند که آن را با یکدیگر ببینند ، چنان که شعاع که برزید افتد و شعاع که بر عمر افتد در يك چشم بر گشادن ، واجب نکند که تخیل که از زید مرئی بود مغالط آن مرئی بود که از عمر بود .

و اگر گویند که : سبب در او آن بود که این شعاع که تأدی صورت کند از طریق آن خط کند زی نفس ، پس خطی واحد مؤدی بود هر دو را با یکدیگر ، و آنچه او را تأدی از خطی واحد بود او را در وضع واحد ببینند .

در جواب گویند که نخست ، ما ابطال مذهب شما کنیم ، و منع کنیم که خطی مبصر بود از خارج ، بلی مؤدی بود . اما دوم آن که ممتنع نبود که خطی ثانی بدرآید که ملاقی خط منعکس شود و به او متصل شود . اگر او به آن مؤدی شود که متصل شود به او از خطوط ، پس قوت که در عین بود با وی ببیند ، نه آن خارج را . پس آنگاه واجب چنان کند که چیزی را از دو خط با یکدیگر ببینند ، پس صورت را با صورت مرآت ببینند و جز از آن صورت ببینند . و واجب چنان کند که بارها چیزی را متضاعف ببینند ، نه به سببی که در بصر بود ، لکن آن از اتصال خطوط بسیار بود به خطی واحد . و این محال بود ، که نتواند بود ، از آن که ممکن گردد که ما چیزی در مرآت می بینیم ، و او را تنها می بینیم

چون مقابل بصر بود ، (۲۰۰ر) اما چون مقابل < بصر > نبود ما او را در مرآت می بینیم و بس .

و بر اصل ایشان «ا» نقطه بصر با ذا ، و «ب» موضع مرآت ، و خط «ا ب» از بصر بیرون آید ، پس منعکس شود زی آن جسم که نزد «ج» بود ؛ و ما خطی دیگر بیرون آریم ، و او «ا د» بود ، خط «ب ج» بر «ه» بیسد ، و به او متصل شود آنجا . گوئیم که : واجب کند بر اصول ایشان که شیخ «د» با شیخ «ج» و «ب» ببینند ، و شیخ «ج» را از طرفی «ه» و «ب» بینند و هر دو خط «ه ا» و «ب ا» .



از آن که اجزاء آن خطوط که از ابصار خارج اند ، یا متصل بود یا متماس^۱ بود . < پس اگر متصل بود - > و در شأن بعضی بود از او که قبول اثر کند از بعضی چون به او پیوندد تا به حدقه رسد ، و آن اثر در نفس کلیت جسم بود ، نه در سطحی از او که مختص^۲ بود به جهتی ، و آن تأدیت نه اختیاری بود و نه صناعی ، بلی طبیعی بود - و چون منفعل حاصل ، ملاقی فاعل شود که او فعل به ملاقات کند واجب کند که او منفعل شود از او ، از آن که حکم در خروج تهبیئات طبیعی که در جواهر اشیاء اند که زی فعل ، این بدان است که طبیعت

را نهیئو موجود بود در ذات منفعل ، و اگر چه نه به سبب چیزی بود از طبیعت (۲۰۰ پ) فاعل ، و این معنی که از او آن فعل بود در ذات فاعل موجود بود ، که اگر مثلاً در منفعل این معنی نیابند ^(۱) . چون این معنی حاصل شد ، بدر آمدن زی فعل هیچ توقف نکند ، مگر بر وصول یکی از ایشان زی آن دیگر . و چون وصول فاعل زی منفعل بود ، و وسایط ^(۲) برداشته شود - و این آن است که در او قوت فعل بود ، و این آنست که در او قوت انفعال بود - و فعل و انفعال که در میان هر دو بود واجب چنان کند که به طبع بود ، بر هر کدام نوع که اتصال بود ، و نه زاویه کاین را < به حالی > معنی بود ، و نه فقدان منفذ و فناء مُشِف را نزد مرآت اثری بود ، از آن که فناء منفذ و اتصال خطوط به او ، یا آن که چیز که < غیر > فانی بود < و خطوط به او متصل شود > یکسان بود ، < زیرا که فاعل واجب است که فعل کند و منفعل واجب است که منفعل شود > .

و بدان که از این معانی که ترا معلوم شد که چیزی صقیل چیزی را ببیند به انعکاس شعاع از او ، و نه به انطباق اثری محسوس در وی ، بماند که این به سببی خافی بود . چنان که معلوم ما نیست که چرا به مجاورت آتش چیزی گرم شود ، با آنکه دانیم که از وی ، یعنی از آتش ، حرارت انتقال نکرد زی آن چیز که مجاور او بود ، و نه نیز از علت است افادت حرارت در غیر او . و بیشتر اسباب امور طبیعی پوشیده است ؛ و نه چون ما به سبب رؤیت چیزی در صقیل ندانیم ، واجب چنان کند که سبب آن انعکاس ضوء بود و انطباق اثر مرئی (۲۰۱ ر) در او . و ما هم چنین بدانیم که جسم شفاف چرا مانع ابصار ما نبود مر آن را که وراء او بود ، و نه تأثیر مضی در آنچه او درای او بود ، تا اگر بدل هوا خلا بود ، آن چیز مقابل را ببینند .

فصل هشتم از مقالات چهارم از کتاب سیوم

در محسوسات مشترک، و در حس مشترك و در مصوره و مفکره
و ذاکره و وهمیه

> اما آن که حواس فقط همین پنج حواس است آن امری غیر ضروری است < . بدان که محسوس مشترك، جمله حواس > آن < را یابیشتر از حواس > آن < را از ما ادراک کند به واسطه محسوس خاص، چنان که مقادیر و اوضاع و اعداد و حرکت و سکون و اشکال و قرب و بعد و هر آنچه بدینها ماند. و حواس خمسہ مختلف اند در ادراک آن محسوسات مشترک، از آن که بعضی جمله محسوسات را ادراک کند، و بعضی را این ادراک نبود. و می ماند بدان که نفس ادراک مثال این معانی به واسطه عقل و وهم کند. مگر نبینی که بصر به جزوی کوچک که آن آلت او است نیمه کره عالم را ادراک کند، به سبب آن که جسم > قابل < انقسام است الی غیر النهایه؟ لکن اقسام مفروض که در آلت بصر است، اگرچه او در ذات خود متباین است، تباین محسوس در ذات او در صغر و کبر، از آن که آنچه بزرگ بود در آن اجزاء نه چنان بود که بزرگ در ذات > امر < . مثلاً چون آفتاب، بل^(۱) فلک، بل هواء فسیح. پس ادراک مقدار مثل این چیزها، به ضربی^(۲) از استدلال (۲۰۱ پ) ادراک توان کرد. و ترا معلوم است که سکران هوا نبیند، و نه نیز بُعد میان او و میان سطح > نبیند < مثلاً. و سبب آن غمور بود که به لحوق او ابصار تمام شود، و اعراض از حواس ظاهر، چنان که در مابعد پیدا کرده آید^(۳).

۲- ص: بصری .

۱- م: نزد .

۳- ص، م: اند .

و سبب آن که سمع و شم اشکال و مقادیر ادراک نکنند، استغراق اشکال مضموم بود مثلاً > و مقدار آن و وضع آن آلت را < .

و از حواس باطن حس مشترک است، و آن قوتی است که جمله محسوسات را زی او رساند از طریق حواس ظاهر. و حواس ظاهر همچون راضع اند او را، و محسوس به حقیقت محسوس بود چون در او حاصل شود.

و دلیل بر وجود آن قوت آنست که اگر در نفس قوتی واحد بودی که به او ادراک ملون و ملموس بودی با یکدیگر، آن > را آن < تمییز که آن ملون جز از آن ملموس است نبودی. و چنان واجب کند که این قوت جسمانی بود، تا حصول چیزها > ی جزئی < در وی تواند بود، چنان که در باب ادراک یاد کرده آمد.

و اگر اجتماع این معنی در قوتی واحد نبود در بهایم - که ایشان را عقل نبود و میل ایشان به طریق شهوت زی حلاوت بود مثلاً - کی دانستندی که آن چیز را که صورت او چنین بود او شیرین بود، و چون او بدیدندی همت کردندی به خوردن آن، > چنانکه اگر نه این بود که این سفید او این مغنی است ما نمی دانستیم هر گاه غنای او را بشنیدیم که از او است < . و درست نبود که مجمع آن هر دو مثلاً در نزد جوهر نفس بود، از آن که نفس را فعل به ذات خود نیست، و جمله (۲۰۳ ر) افعالهای او به قواهای او است که آن قواها او راست. چنان که مثلاً او به چشم چیزها را ببیند، نه از آن که از جسم صورت مرئی، مکرر، زی او متأدی می شود. هم چنین آن چیز شیرین که او چنین است، به آن قوت در یابد که آن حس مشترک است، یعنی مر نفس را نیست که حکم کند مگر به آن قوت. و از این جهت تمام نبود که چون به چشم ببینند و به بینی ببویند، حکم کنند که آن مضموم آن مرئی بود. و آن حاکم چنان واجب کند که قوتی بود > نزد او برای این مضموم و این مرئی <، و این قوت حس مشترک است.

و به آن قوت نفس استدلال بر طعم از شمع کند .
و نزد من واجب نیست که نزد حاکم آن صور محسوس بود ، هم چنان که
ابصار که اِنارت شهوت کند واجب نکند که قوت شهوانی در آک بود < بل >
درست بود که نفس ادراک طعم و لون کند به ذوق و بصر ، پس قوتی دیگر حکم
کند که این آن طعم است که او را این لون بود .

و اثبات حس باطن به دو آرد توان کرد ، از آن که دو آرد به سبب این قوت
بود . و قطره باران که آن را مانند خط مستقیم بینند به سبب این قوت بود ، از
آن که بیش از انحاء اثر قطره متقدم قطره دیگر می آید ، و بدین سبب او را
چنان بینند که خطی مستقیم . و هم چنین دایره که از نقطه ای فراید آید که
در وی بود ، از آن که بصر چون اِزالت کند از معاذات < او > چیزی ،
ادراک او باطل (۲۰۳ پ) شود .

و تمثیل^(۱) اشباح کاذبه و سماع اصوات کاذبه - که مر آنها را که حس ظاهر
ایشان را تحلل بود پدید آید ، یا مر آنها را که چشم بر هم نهند ؛ و هم چنین
تخیلات که مردم را افتد ، تا که چنان پندارند که مشاهده می بینند و منامات -
که در او یقینی^(۲) بود ، به وجود این قوت بود .

و درست بود که نفس معرض بود از آن که در حواس ظاهر حاصل آید ،
و درست بود که از آن که در حس مشترک حاصل آید اعراض کند . و ادراک
اشخاص جز وی الا به این قوت نبود که موسوم است به لوح .

و نا تو ندانی که تومی بینی ، ابصار به حقیقت نبود . و این قوت که تو بدان
قوت بدانی که تومی بینی جز از قوت باصره است . و واجب نبود حصول آن قوت نزد
حصول مبصرات ، < و آن وهم است > ، و آن قوت مرتب است در قوت دماغ .
و ورای این قوت قوت مصوره است . و به این قوت ، نفس حفظ این معنی

کند که در حس مشترک است . و در شأن مصوره نیست که نفس به واسطه او چیزی ادراک کند ، و اگر نه ، هر چه محفوظ بود مر انسان را آن را دایم ادراک کند . و دلیل بر این هر دو قوت آنست که مرکز هر دو آنجا است که یاد کردیم ، و آن است که اگر به این مکان آفتی فرادید آید حال هر دو متغیر شود .

و ترا معلوم است که در طبیعت انسان مر محسوسات را ترکیبی بود بعضی را (۲۰۴ ر) با بعضی . و هم چنین تفصیل بود ، نه بر آن صورت که او باشد از خارج ، و نه نیز بدان تصدیق بود .

و در ما قوتی است که او را آن فعل بود ، و در شأن او است که به طبع عمل کند و بس ، نه عملی منتظم . و این معنی عمل نفس بود به واسطه عقل عملی بر هر کدام نظام که خواهد ، و اگر نه چنین بود ، چیزی طبیعی بود نامفتمن . و هم چنین در انسان تعلم جمله صناعات بود ، که اگر او را این قوت نبود انسان مطبوع بود بر آن که فعل او فعلی واحد بود ، چنان که جمله حیوانات . و این آلت است مر نفس را که در ترکیب و تفصیل استعمال می کند ، یکبار به حسب عقل عملی و یکبار به حسب عقل نظری . و او را از ذات و طبیعت خود ترکیب و تفصیل است و بس > و ادراک نمی کند < .

و این معنی چون نفس^(۱) در چیزی عقلی استعمال کند او را مفکره خوانند ، و او را کلالی از آن سبب فرادید آید که نفس آن را به واسطه قوت عقلی استعمال کند . از آن که طبع او را ترکیب و تفصیل ، خاصیت است اما نه بر نظام . و چون نفس آن را استعمال کند > آن را صرف کند < از آن که او را طبیعی بود^(۲) و بدین سبب روح که حامل بود او را گرم شود و متأذی شود به آن ، اذائی که او را به سبب تغییر^(۳) مزاج روح پدید آید زی دل ، و از آن الم در وجود

۱- م : در نفس .

۲- م و ص : بنیر .

۳- ص : بود و صرف از او .

آید . و چون او را اِکباب بود به فعل طبیعی او را متخیله خوانند .
 و نفس هر آنچه او را ترکیب بود و تفصیل (۲۰۴ پ) از صور به واسطه
 حس "مشترک آن را ادراک کند ، و آنچه ترکیب او از معانی بود به واسطه قوت
 وهمی > ادراک کند < .

و اینجا معانی است که حس " آن را ادراک نتواند کرد ، چنان که آن
 معنی که بدان معنی شات را از ذیب انضمام بود ، بلی انسانیت و شکلیت و عددیت ،
 اما نه مجرد ، بلی مأخوذ با شخص محسوس منتشر . و این معنی > را نفس <
 لا معاله به واسطه قوت بدنی ادراک کند .

و آن قوت که بدو او را این ادراک بود او را وهم خوانند . و او را خزانه‌ای
 است که آن قوت حافظه است ، و معدن او مؤخر دماغ بود . و از این جهت
 چون آنجا آفتی رسد این قوت تبه شود . و آن را ذاکره گویند ، از آن که
 سریع الطاعه است هر نفس را در اذکار .

> و ذکر و معرفت آن است که صورتی از خارج بر حس "مشترک وارد
 شود که آن را از پیش حفظ کرده است ، و گاه از داخل بر آن وارد می‌شود پس
 از آن منفعل نمی‌شود ، و گاه این وارد سبب می‌شود که به آن امری دیگر را
 ادراک کند ، و این به سبب اطاعت قوتها است هر نفس را و هر استعدادهای قوی
 آن را < .

و سبب ذکر آنست که نفس چون چیزی را دریابد ، و آن چیز را حاصل
 کند با آن معنی که مقترن بود به او ، و نسبت که میان هر دو بود > که <
 مستخزن بود در حافظه و متصوره - پس تصرف متخیله در یکی از این هر دو
 قوت به عرض آن بود که در هر دو بود و عرض او بر نفس - نفس ادراک آن کند
 که بر او عرض کنند ، و او ادراک میان معرض علیها کند و میان آن که نفس

آن را دریافته بود با^(۱) آن که بر او عرض افتاده بود از نسبت و معنی ، به معاونت قوت حافظه بود که او را ذاکره خوانند . و این هم چنان بود که نفس ادراک صورت معلم کند ، و با ادراک > آن پدید آید < ذکر آن وجع با حالی (۲۰۵ ر) دیگر که با معلم دیده باشد .

و عرفان ، به حقیقت ، ذکر است بعینه ، و بود که ابتداء از معانی بود زی صورت .

اما تذکر در انسان است تنها ، و اومانده است به رویت از وجهی و مخالف است از وجهی ، از آن که نفس > در نزد < رویت ، بسیار بود که سبب نتیجه بود . و آن قوت را که از او ترکیب و تفصیل بود در استعراض آنچه در خزانه^(۲) حفظ شود سبب تحصیل وسط بود ؛ و بسیار بود که نفس > طلب < خدمت این قوت کند در استعراض آنچه در حافظه است . و اوساط نا در حال استعراض منقذ شود و نتایج مایبمع او بود .

و در حال تذکر ، این قوت را استعمال کند در استعراض معنی از معانی که مخزون بود در حافظه ، تا^(۳) از آن معنی توصل بود زی آن که مطلوب بود از صور ، یا او را استعمال کند در استعراض صورت که در مصوره بود که از او توصل کند زی ادراک معنی > که < او را با او ببیند . چنان که ما مردی را دیده باشیم در مکانی ، و آن مکان ما را از یاد رفته بود ، و صفات آن مرد نزد ما محفوظ بود ، تا ما آن صفات را حد اوسط کنیم ، و با او آن مکان را باز داریم که

۱- م ، ص : یا . ۲- م : خزینه .

۳- مطلب کتاب در نسخه مجلس از اینجا افتاده است و دنباله آن می پیوندد به این عبارت در بخش منطق : « دو وجه : یا يك موضوع از آن هر دو موضوع عام نبود چنان » .
جام جهان نما ، ترجمه تحصیل بهمنیار : منطق ، مقاله چهارم ، فصل هفتم ، ص ۱۷۲ ، چاپ تهران .

دراوآن مرد را دیده باشیم. > و در این وسط برای متذکر شدن آن مکان همه کس یکی نبود < و وسط که بدو مجهول معلوم شود نزد همه کس یکی بود .
 و خواطر را سبب ، تصرف قوت مفکرة بود ، و ترکیب کند معنی را با معنی ، و معنی را با صورت . و از آن که او دایمة الا کباب بود بر این هر دو خزانة (۲۰۵پ) خواطر متصل بود . اما > ذکر < علت خاطر خاطر و حصر او صوابتی دارد ، که بسیار بود که علت اولی چیزی از مشاهدات بود یا چیزی جز از او .

فصل نهم از مقالات چهارم از کتاب سیوم

در بیان عقل عملی و عقل نظری و در احکام مفکره و در جمله

حواس باطن و در کیفیت اکتساب نتایج و صناعات

بدان که نفس انسانی که ما آن را یاد کردیم او واحد است ، و او در آن قواها تصرف می کند تا او را قوت بود بر ادراک معقولات . و این تصرف او را در قوای بدنی چیزی است طبیعی نه اکتسابی . و حقیقت نفس نه آن است که او را قوت بود بر این هردو ، از آن که قوت معنی است عدمی ، و نفس موجود است به فعل .

و اگر حقیقت نفس چیزی بودی به قوت ، او فعل نکردی . پس واجب کند که قوای او بر این هردو به چیزی بود جز از ذات او ، بلی بدو هیئت دیگر بود که < به > یکی نفس اقتباس مفید صور معقول کند که آن را بعد از این پیدا کنیم ، و این هیئت را عقل نظری گویند ؛ و بدان دیگر تدبیر بدن کند و تصرف در قواهای او ، و این را عقل عملی گویند ، از آن که به او نفس عمل می کند^(۱) . و از این معنی او را عقل خوانند که او هیئتی در ذات نفس < است > نه در مادّتی ، و او علاقه است میان نفس و بدن ، و ممتنع نبود که علاقه‌ای که میان بدن و نفس < است > به قوتی بود او را که آن بدنی بود .

و این قوت ، بسیار بود که ، به فطرت ، متصرف (۲۰۶ ر) بود بر مثال عقل نظری مر سیاست بدن را و قواهای او به حسب او . و این معنی لا محاله به هیئتی دیگر بود زیاد بر این هیئت . < و این هیئت > چون بر این صفت مذکور بود او را ملکه فاضله گویند ؛ و بسیار بود این هیئت از عان قوای بدنی کند ،

چنان که گویا که او مسوس > یعنی تحت تدبیر و سیاست < است از جهت او، و جمله قواها مرئوس را مطیع اند به تمام .

و نفس تصرف در این قواهای بدنی می کند به واسطه عقل عملی ، و قواها مطیع او اند مادام که موضوعات او صحیح المزاج بود و معتدل الطبیاع بود . چون او از حد اعتدال بدرآید افعال او - اغنی افعال نفس - مشوش شود ، و چون عقل عملی را اقتدار نبود بر سیاست ، او > را < جنون و هوس و جز از این فرایدید آید از امراض نفسانی .

و بدان که نفس به طبع قیاس است به واسطه قوت مفکره ، و قوی است بر ادراک جمله صناعات ، لکن او را به طبع آن قوت نبود که او دایم قیاسات درست استعمال کند ، و نه نیز آن که نفس جمله صناعات را به طبع بشناسد ، لکن آن چیز او را از اکتساب بود ، مگر آن که نفس در غایت شرف بود . مگر وجود چنین نفس عزیز بود .

و نفس ، چون ، قوی بود بر ادراک جمله صناعات و علوم و اگر که او را در قوت تفاوت و تباین بود . و هر آنچه او را قوتی بود بر چیزهای بسیار حصول بعضی از چیزها او را درون بعضی > به زیادت < استعداد بود ، و استعداد با وجود (۲۰۶ پ) ماده بود یا > با وجود < مادی بود ، و آن قوه مفکره است . و این آنست که با وی نفس را ، در اصل ، استعداد بود مگر اکتساب جمله چیزها را که در قوت او بود که او را باشد .

و به این قوت هم چنین او را استعدادی تمام > برای چیزی نه چیزی باشد ، زیرا که استعداد تمام < از امور حادث بود ، و حصول حادث به واسطه حرکت بود ، و حرکت به واسطه امور مادی بود .

و به اختلاف خلق این قوت اختلاف اشخاص انسان بود در جودت طبع و حدس و جودت فریحه و بلاد و ذکاء و استنباط صناعات . و این جمله از اختلاف

در مبادی بود که او را نفس خوانند .

بلی گوئیم که : ممنوع نیست بر نفس وجود جمله مقولات در او معا معا تا اعداد نیز بعد از اکتساب آن . لکن او ممنوع است به آن قوت ، و او را مانع است ^(۱) از ادراك جمله مقولات معا ، و استعانت می کند به او < برای > دفع شر او را ، نه از جهت بسیج قبول چیزی جز از چیزی .

و بدان که حکم عقل نه حکم هیولی است ، از آن که بسیاری از صور آنست که وجود او ممنوع است معا در مادّت . پس چیزی بود او از چیزها ممدّت و مهیا قبول چیزی را جز از چیزی . اما اینجا آن قوت مانع است که تعقل جمله مقولات معا کند ، < پس این معدّ به عرض است > .

اما حصول صورت صناعت بعد از ادامت فعل ، یا نتیجه بعد از قیاس ، لامحاله از واجب صورت حاصل آید ، از آن که اجسام و صور جسمانی مفید وجود نه اند ، چنان که یاد کرده ایم .

و بالجمله محسوس (۲۰۷) و متخیّل و متوهّم و مقول چیزها اند مجرد از مادّت ، ضریب از تجرید . و درست نبود که بیاض و حرارت مثلاً مفید بیاض و حرارت باشند در آلت حس با در آلت عقل ، بر سبیل تجرید که آن مخصوص بود از هر دو ، و الاً بیاض و حرارت مجرد باشند از مادّت ، تجریدی به فعل . از آن که موجود که در اعیان بود ادراك به قوت کند .

پس واجب چنان کند که بیاض < را > مثلاً - از آنجا که او محسوس بود ، و او را نوعی از تجرید بود ، یا از آنجا که او متخیّل بود و او را نوعی بود از تجرید ، و یا از آنجا که او مقول بود و او را نوعی بود از تجرید - سببی بود جز از بیاضیت ، پس مفید صورت بیاضیت در بصر یا در خیال یا در عقل چیزی بود جز از او . و بر آن نمط که تو دانسته ای بر موجب تناهی علل .

واجب چنان کند که مفید بیاض که در جسم محسوس بود بعینه مفید او در

۱- ص : نیست . متن : و لکنها منورة بهذه القوة فتمنهما أن تدرک .

بصر یا در خیال یا در عقل بود ، > چنانکه مفید همه نیران یکی است < .
 و استعداد نام^۲ که > مر نفس را به واسطه مفکره حاصل می شود همچون
 استعداد نام است که < مر هیولی را فرادید آید ، و این اِماطت موانع بود ،
 پس بعضی حرکاتِ قوّه مفکره ، را ، مفید آید نفس را بر قبول بعضی صور از نزد
 واهب صور به واسطه عقل نظری جز از بعضی . و بسیار بود که استعداد تمام به
 جمله حواس^۳ > باطنه < بود و انصواب او زی نفس به کلیت .

مثال این معنی: هر آن کس که ادعلم هندسه را بیاموزد توفّر کند به جمله
 حواس^۴ باطن ، و محتاج (۲۰۷ پ) بود زی حس^۵ ظاهر تا حال اشکال را که بر
 لوح بود > ناقل کند ، به جهت < ، تخلص نفس جمله آن قوی را ، تا آن
 معنی منخرط شود در تحت حکم او ، پس آنکه او را استعداد نام^۶ فرادید آید مر
 قبول مطلوب را . و هم چنین بود حال معلم در تعلیم ، که او حواس^۷ متعلم را و
 قوّه مفکره او را مشغول گرداند به آنچه او را غرض بود از تعلیم حاصل کند .
 پس چون صورت صناعت در قوّه نظری حاصل شد ؛ نفس به واسطه عقل
 عملی تصرف^۸ کند در حواس^۹ باطن به حسب آن صورت ، تا آن معقول متوهم
 شود . و چون آن تصرف^{۱۰} متکرر شود بر حکم نفس به حسب آن صورت حاصل
 در عقل - اعنی صورت صناعت - در این قوّه > هیئت < اذعانی حاصل شود ،
 و آن مهارت بود . از آن که آن قوّه به طبع مخلوق است ، و مطیع است مر
 تصرف^{۱۱} را ، چنان که خواهد . چون در نفس هیئت صناعتی حاصل آید ، در قوای
 بدنی هیئتی اذعانی فرادید آید ، و آن معنی به تکرر نظر یا عمل بود ، و به آن
 هیئت در قوی طاعتی تمام مر نفس را حاصل شود .

و آن هم چنان بود که انسان را کثابت که متعود^{۱۲} شود ، در دست از آن
 هیئتی حاصل شود که نفس را اقتدار بود به او بر کثابت جز از رویت . پس تکرار

عمل سبب بود استعداد قوای بدنی را برای ^(۱) قبول هیئت مهارت در صناعت ، از آن که فعلی نبود اولیتر مر مهارت را از فعلی دیگر که (۲۰۸ ر) مثل او بود . و بدان که صور و معانی متذکر که نفس آن را ادراک کند به واسطه حس مشترک و وهم ، هر آنگاه که در این هردو قوت منتقش نبود ، نفس او را در نتواند یافت . و آن صورت منتقش که در هردو بود ، درست نبود که انتقال کند از هردو خزانه زی هردو قوت ، از آن که درست نبود انتقال بر اعراض ، و نه آن که قوتی جسمانی افاده دهد او را ، > زیرا که اجسام موجد چیزی نیست ، بلکه حال در آن همچون حال در حرارت است که قوه لمس آن را ادراک می کند و در آلت آن حاصل می شود از نزد واهب صور به واسطه آنچه از آن دو در اعیان موجود است < .

و بدان که نفوس فلکی مستغنی اند از حواس ظاهر در استفادت صورت - اعنی متخیله و متوهمه - از مفارق . تا بدان استفاده عقل > به فعل < کند ، بلی عقول ایشان عقول به فعل اند . و نفس انسانی تا منتقش نشود به آن صور > اولاً از حواس < ظاهر ، او را اقتدار بر استفادت متخیله و متوهمه از مفارق نبود ، و به این معنی نفوس ما را قصوری بود از رتبت نفوس افلاک .

فصل دهم از مقالات چهارم از کتاب سیوم

در احکام مفکره و وهم و در نوم و یقظه و رؤیا

پیش از این گفته‌ایم که این قواها مر نفسی واحد را است ، و مبدأ واحد را است . و مبدأ واحد به معنی آن که نفس مَلِک بود ، و قواها مر او را خوادم . و ما می‌دانیم به یقین که بعضی قنوی مشغول اند به بعضی ، و هر آنگاه که چنین بود ، واجب چنان کند که آنجا ارتباطی بود . که چون نفس يك قوت را از هر دو قوت استعمال کند از آن قوت دیگر مشغول شود ، از آن که فعل هر قوتی (۲۰۸ پ) مر قوتی دیگر را مانع نبود ، چون محلّ مشترك نباشد ، و اگر نه چیزی بود که چیزی مشترك ایشان را جمع کرده بود ، و ما می‌بینیم که احساس شهوت را برانگیزد . و این معنی محتاج است به زیاده بیان .

و عدد قنوی اگر چه بسیار بود ، او را کثرت به فرض بود و وحدت به فعل ، چنان که یاد کردیم در وحدت موجودات ، و در وحدت ابدان حیوانات و نبات مع کثرت اعضاء و اخلاط که به قوت بوند ، و از این جهت شعور به ذات با شعور به بدن شعوری واحد بود .

اما آن که چگونه نفس واحد را قواهای بسیار بود ؟ چنان که آن قوت که او طبیعت است آب را ، که برد و رطوبت و نقل و استمدارتِ شکل مایتمبع او بود ، هم چنین مر آن مبدأ را که نفس است قنوی مایتمبع او بود . و هم چنان که از آب این کیفیات منعدم شود در حالت عدم طبیعت آن کیفیات ، هم چنین از حیوانات آن قواها منعدم شود در حال انعدام مبادی او ، و ما این معنی به برهان شناخته‌ایم .

و نفس چون به امور باطن مشغول شود ، از استنبات محسوسات ظاهر نکند چنان که حق^۱ او بود از استنبات ، و هم چنین به عکس . و در شأن قوت مفکره محاکات بود : یکبار محاکمی مزاج موضوع بود ، و یکبار محاکمی آنچه در عقل بود از معقولات . و این معنی مستعملی^(۱) بود از آنجا که نه حس^۲ تنها را اقتدار بود در او و نه عقل تنها را .

> علاوه < از آن که حواس^۳ ظاهر قوی تر بود مر دفع را ، و چون در (۲۰۹ ر) عقل غفلتی یابی به سببی از اسباب ، توجه کند زی تر کیب و تفصیل . و حس^۴ مشترك خدمت کند او را از آنجا که حس^۵ ظاهر عاجز آید از ابراد آن که در یابد از حس^۶ مشترك . و هم چنین چون فرصتی فرادید آید از بطلان حواس^۷ ظاهر به نوم یا به غیر او ، عقل > را < طاعت ندارد ، و او فعل خاص خود کند^(۲) . و چون سودا غلبه کند بر مزاج دماغ ، از آنجا که روح باصره را از انبساط باز دارد یا ضعفی در حرکات او آید ، این قوت مشغول شود و > طلب < خدمت حس^۸ مشترك کند ، از آن که حس^۹ مشترك به طبع قابل صور است ، اگر از حواس^{۱۰} ظاهر بود و اگر > از < حواس^{۱۱} باطن بود یکسان بود . بلی نفس هر آنچه در حس^{۱۲} مشترك بود ادراک کند آن را . و آن آن بود که از قوت متخیله وارد شود بر او . و بسیار بود که مجنون هر آنچه در پیش چشم بود ببیند ، و تخیل آنچه در حس^{۱۳} مشترك بود او را حاصل بود .

و روا بود که تصرف آن قوت > در اموری که < محفوظ بود به صور و معانی ، نفس را مستعد^{۱۴} گرداند مر قبول غیب را ، چنان که بسیح > کند < حد^{۱۵} اوسط مر قبول نتیجه را . و بیشتر این معنی در حال خواب بود . و بود که سبب استعداد نفس مر قبول غیب را به سبب سکون این قوت بود ، و آن مانع نبود^(۳) .

۳- ص : نافع نبود .

۲- ص : نکند .

۱- م : مستغلبه .

و مشاهده دلیل است بر وجود منامات درست . و حکم نتیجه هم چنین درست بود نزد ما به مشاهده ، و اگر نه ، برهان نتوان انگیزت که فکر مؤدی بود زی (۲۰۹ پ) تحصیل نتیجه .

اما آن خوابها که محتاج اندزی تعبیر ، سبب در او استیلاء آن قوت بود . چون در نفس مثلاً صورت مردی حاصل شود ، آن قوت را امکان ثبات نبود که در حس مشترک آن صورت بماند ، یعنی که آن صورت از مرد ، آن قدر که قوت حافظه او را حفظ کند ، بلی قوت متخیله حکایت صورت آن مرد کند به صورتی دیگر ، از این جهت احکام مختلف بود . و آن آن < گاه > بود که در حس مشترک از نزد واهب صور حاصل آید . < و > روا بود که صورت مستفاد معقول بود ، و متخیله حکایت کند او را به انواع حکایات مختلفه در تعبیر رؤیا ، از آن که هر انسی را خاصیتی است در این محاکات .

و نه هر آنچه در خواب بینند آن را تأویل بود ، از آن که بسیار چیز در خواب بینند ، و آن در اعیان موجود بود ، و نزد نفوس کواکب به حسب اسباب متقدم موجب < موجود > بود ، و این معنی بود که منتفش شود در نفوس ما . و آن قوت - اعنی متخیله - الا در انسان موجود نبود . و دلیل بر این آنست که افعالها که صادر شود از دیگر حیوانات بر نه طی واحد بود ، و این معنی الهامی بود . چنان که عنکبوت را نسج ، و مرغ را آشیانه که آن جمله بر مثالی واحد بود . و روا بود که در دیگر حیوانات قوتی دیگر بود به جای این قوت بر طریقی دیگر . و این قوت را مناسبات مختلف است در شخص شخص از انسان (۲۱۰ ر) و استعدادات متفاوت .

و ادراک غیب مر مجانبین را به سبب بطلان حس ظاهر بود ، چنان که یاد کردیم . و حال انسان در جنون حال نایم و خایف بود که تمخیل چیزی محال کند . و آن هم جنون بود ، مگر آن که جنون بود راسخ نگشته ، و سبب آن

فساد مزاج دماغ بود که تابع خوف بود.

و بدان که نقطه حالتی بود که نفس را در آن < حواس و اقوای معر که از آن ظاهر به اراده استعمال کنند و نوم عدم آن حالت بود، و > آن این است که < نفس معرض بود از جهت خارج زی جهت داخل، و > این < بود که از کلال آلت بود که از آن جهت فرادید آید از ضعف روح که حامل قوی بود، و روح - چنان که بعد از این ترا معلوم شود - جسمی است لطیف و بخاری؛ و یا از مهمتی بود که او را فرادید آید در آن حالت، چنان که مشغول شدن به هضم غذا و به بضع فضلات؛ و یا از عصیان آلت بود.

امد آن که از کلال بود آن بود که روح متحلل شود و ضعیف و او را قدرت نبود بر انبساط و او غور کند و قوای نفسانی ما یبتلع او بود، از آن که وجود این قوی در روح بود.

و سبب کلال: بود که از حرکات بدنی بود، و بود که از فکرت و ترس فرادید آید. و فکرت بسیار بود که خواب انگیزد از جهت سخونت دماغ و جذب رطوبات زی او، از آن که هر موضعی از بدن که گرم شود، او^(۱) رطوبت را جذب (۲۱۲) کند. و حال در شعله چراغ همین حال است، و < سبب در آن > نیز ضرورت عدم خلا. و چون دماغ ممتلی گشت به رطوبت و تنوم به ترطیب بود، و روح ثقیل شود و از حرکت عاجز آید؛ و بود که < کلال > به اسداد منافذ بود.

و آن که از جهت مهمتی بود که در باطن بود، چنان که یاد کردیم، از اضحاض فضله و غیره < بود >.

و آن که از جهت عصیان آلت بود، < پس آن است که > عصب ممتلی گردد و از ابخره و فضلات منسدا شود، و روح را نفوت نبود در منافذها؛ و بود

که از جمود روح بود .

> وبالجملة ، پس روح هر گاه ابخره‌ای با آن مخلوط شود ثقیل شود ، و چون ثقیل شود منبسط نگردد ، و هر گاه منبسط نشود فعل قوای موجود در آن باطل گردد ، پس خواب باشد . و چون آن اخلاط به جوهر روح و تمییز یافتن فضلات پراکنده گردد حیوان بیدار شود < .

و بدان که وهم مر چیزها را ادراک کند از چند وجوه :

از او الهامی بود ، چنان که طفل که در آن ساعت که در وجود آید در پستان آویزد ، و چون بخواهد افتاد طلب چیزی کند که دست در وی زند . و چون حدقه او را ضرری خواهد رسید چشم برهم نهد . و سبب این معنی مناسبات است که میان نفوس جمله حیوان بود و میان مبادی ایشان ، و این عنایت که یاد کرده آمد . و این معنی نیز موجود بود در حیوانات دیگر ، چنان که حَذَر انسان^(۱) از حیوانات بسیار پیش از آن که آن را دیده باشد . آن وجهی است .

و وجهی > دیگر آن بود که < جاری مجری تجربت بود ، چنان که حیوان ، که چون آلمی یا لذتی حسنی به وی رسد ، یا چیزی نافع یا چیزی مضر حسنی که مقارن صورت جسمی بود ، این معنی یعنی صورت آن چیز و صورت آن که مقارن او بود ، در مصوره مرسم شود . (۲۱۱ ر) چون در متخیله آن صورت پیدا آید از خارج ، آن صورت محسوس نافع یا ضار و نسبت میان ایشان ، چنان که در باب تذکر گفته آمد ، او را واجب آید . و نفس بدین جمله آن را بداند ، یعنی معنی را در وهم و صورت را در حس مشترک . و از این جهت سکه از خشب و مدّار برسد ، و این معنی بر سبیل انبعاث بود ، نه بر سبیل رویت . و در انسان بر سبیل رویت بود ، و بر سبیل انبعاث بود .

و مر وهم را احکامی دیگر است ، و آن آنست که در چیزی صورتی بود

۱- ص : ایشان ، متن : كحذر الاسد عن حیوانات كثیرة .

که مقارن معنی وهمی بود در بعض محسوسات ، اما این معنی نه دایم بود و نه نیز در جمله چیزها . و با وجود آن صورت الثفات بود زی معانی او ، چنان که کسی مرءه > مقیء < صفراء را ببیند و عمل اصفر ، پس حکم کند که عمل مرءه > مقیء < صفراء است .

و وهم حاکم اکبر است در حیوانات ، و در حیوانات بدان منابه است که عقل در انسان .

و این قنوی چیزی مخصوص را به عوارض شخصی ، چنان که مقادیر ممین ، > ادراک < کند ، و عوارض شخصی چیزی است غریب از انواع ، پس در این باب داخل به واسطه قابل بود ، و قابل مادّات است ، پس این ادراک او را به واسطه مادّات بود . > پس فعل او در این هنگام به مادّات بود < و چون فعل او به مادّات بود ، وجود او در مادّات بود ، پس وجود آن قنوی در مادّات بود .

فصل یازدهم (۲۱۶ پ) از مقالات چهارم از کتاب شیون

در قوای محرکه

بدان که حیوان را تا ادراک و شعور و تخیل نبود به چیزی، طالب آن چیز نتواند بود به حرکت. و بود که متخیل > باشد < اما نداند که متخیل است، چنان که در باب غایت یاد کرده آمد، پس واجب چنان کند که حیوان را قوتی بود که به او نفس را شوق بود. و هر آنگاه که آن قوت نیست شود نفس را آن شوق نبود، پس مبدأ شوق ادراک بود. و دلیل بر آن که شوق جز از ادراک است آنست که جمهور متفق اند در آن که می دانند، و مختلف اند در شوق. و شوق آنجا فراید آید که مشهور به موافق بود مر شاعر را.

و شوق بود که ضعیف بود، پس قوی شود تا اجماع از آن حاصل شود. پس قوت اجماعی هم چنین موجود بود، از آن > که < بود که شوق بود و اجماع نبود، و موضع آن هر دو قوت دل است. و چون اجماع درست شد و مطیع قوای محرکه شد آن قوت که تشنج عضل > و ارسال عضل < ^(۱) فعل او بود، حرکت فراید آید. و حال در فکر آن حال است، از آن که چون نفس را شوق زی مسئله ای پدید آید و > اجماع کند، به < تبعیت اجماع قوت مفکره عمل کند ^(۲)

و قوت غضب و قوت شهوت از شعب قوت شوق اند. اما آنچه او را شوق زی چیزهای لذیذ بود او را شهوانی خوانند، و آن را که شوق زی غلبه و دفع

۱- ص: تشنج عضل فعل او بود از حرکت، متن تشنج العضل و ارسالها

حدوث حرکت.

۲- متن: لانه اذا اشتاقت النفس الى مسألة وأجمعت تبع الأجماع عمل القوة المفكرة.

منافی بود آن را غضبی خوانند و خوف و غم و جزن از (۲۱۲) عوارض قوت غضبی بود . چون نفس را اینزالی و ضعیفی بود بعد از تصور خیالی یا عقای این أعراض فرادید آید . و چون < منخزل نیابد > قوی بود و طلب دفع او کند . و غم از غضبی < برای چیزی > فرادید آید که قدرت بر دفع آن چیز نباشد ، و فرح < که > از باب غلبه بود هم آن قوت را < بود > . و حرص و نهم و شبق مر قوت شهوانی < را > بود ، < و این را تفصیلی است مذکور در کتاب شفاء >

و این أعراض در نفس فرادید آید که در بدن بود . و از این جهت مزاج ابدان متغییر شود یا تغیر او < آنها > . و بود که امزجه متغییر شود ، و آن أعراض ، که ، ما یتبع او بود .

و بدان که از انسان انسان بود که سببیت او سببیت مضرب بود ، و بود که چنان بود که کسی ترسناک .

و لکن هر آن چیز که از نفس فرادید آید ، آن چیز از او به مشارکت بدن فرادید آید . و : بود که این معنی بدن را بود از جهت آن که او ذو نفس بود ، و بود که مر نفس را بود از جهت آن که او در بدن بود ، و بود که میان هر دو به سوبت بود . < پس > نوم و یقظه و امثال آن که مر بدن را فرادید آید ، به سبب آن فرادید آید که او را نفس بود . و شهوت < و غضب > که مر نفس را فرادید آید ، از آن جهت فرادید آید که او با بدن است . امالم که در بدن موجود بود از نفس بود ، < زیرا که تفرق اتصال > و تغیر مزاج از حالت بدن بود .

و هم چنین غم و غضب از آن که انفعالات از انفعالات انسانی ، انفعال بدنی و مولم مایتبع او بود ، < مانند اشتعال حرارت و جز آن > و این معنی نه نفس (۲۱۲ پ) غضب بود ، بل چیزی بود < که > ما یتبع او بود . چنان که فیفیل

که انتشار بعضی از اعضاء مایمتبع او بود . و آن نه به سبب استحالت < و > بخار بود ، بلی از جهت طاعت مواد و عنصر بود مر جوهر نفس را و مر تصورات تام را که تصور چیزی دیگر با او مشوب نبود .
و تصورات فلکی خالص اند از شوب ، از این جهت سبب حدوث اشیاء اند در عالم .

و بدان می ماند که دین ، بدین سبب بود^(۱) .
و از این پیدا شد که جمله قوای حیوانی جسمانی اند ، از آن که صدور فعل از او به واسطه جسم بود ، و هر آنچه صدور فعل از او به واسطه جسم بود ، تشخیص آن به او بود ، پس وجود او در او بود ، پس او را بعد از بدن بقا نبود . والله اعلم .

فصل دوازدهم از مقالات چهارم از کتاب سیوم

در عقل و معقول

بدان که تو به مشاهده شناخته‌ای که مر انسان را ادراك معقولات است ، و نیز تصرف در قوای بدنی . و این معنی لامحاله مر دو قوت را بود ، چنان که دانسته‌ای . اما آن که او را تصرف بود در بدن ، او را عقل عملی خوانند ، و آن را که بدو عقل < را > ادراك معقولات بود ، او را عقل نظری خوانند .

و فضیلت نفس آنست که عقل عملی تابع عقل نظری بود ، و سبب بود مر جمله قوای بدنی به حسب احکام عقلی جز از احکام قوای بدنی . (۲۱۳ ر) و این معنی لامحاله به هدایت و فطرت فاضلی ، که آن ملکه فاضله بود ، تواند بود .

و چنین گویند که ممکن < است > که این معنی را و این هیئت را بر طریق اکتساب حاصل توان کرد ، والله اعلم ، و ممنوع نبود که مکتسب این فضیلت را ، پیش از اکتساب ، فطرت صحیح بود ، اما اذمغمور بود به علایق بدنی ، و آن را به طریقی ازاله کنند از او . و اختلاف اشخاص در این فطرت به سبب تفاوت در نفوس بود . اما عقل نظری لامحاله بری بود از مادّات ، و تو دانسته‌ای که ادراك معقولات به اجسام و قوای اجسام نتواند بود .

پس نفس انسانی را شعور به ذات بود ، پس واجب کند که وجود او وجودی عقلی بود ، چنان که آن را دانسته‌ای . پس نفس وجود او نفس ادراك او بود از ذات خود ، و از این معنی او از ذات خود دور نبود البته . اما شعور او ، به شعور او به ذات او ، نفس وجود او نبود ، و از این جهت او را شعور آن نبود که او را شعور به ذات خود بود ، از آن که حال در شعور او به شعور او به ذات او ، هم این حال بود که مر ادراك او را بود مر چیزهای مدر که را از خارج .

و از آنها که شاهد خواند مر تجرد نفس را از مادّات ، آنست که اگر
شمرود نفس به واسطهٔ آلت بود ، اثر او در آلت منطبق شود ، پس مشهور^۲ به جز از
او بود به عدد . و این مستحیل بود ، از آن که چون آلتی معنی واحد (۲۱۳ پ)
بود ، و قابل واحد بود ، جملهٔ احوال او واحد بود ، پس آنجا نفس اصلی بود ، و
نفس دیگر را که او را اثر در مادّتی واحد بود ، و از این جهت حس ذات خود
را نداند ، و نه نیز آلت را ، > و نه احساس خود را ، و همچنین است خیال .
و اگر تعقل قوت عقلی به استعمال^(۱) آلت جسدانی تمام شدی ؛ واجب
چنان کردی که او ذات خود ندانستی ، و نه آلت خود را ، و نه آن که دانستی
که می داند . از آن که میان او و میان ذات او هیچ آلتی نبود ، و نه میان او و
میان آلت او آلتی بود ، و نه میان او و میان آن که می داند آلت بود ، > لکن
ثالی محال است <

و اگر گوینده ای گویند که : چون نفس موجود بود در آلت ؛ و هر آنچه
او در آلت بود ، ما ادراک توانیم کرد .

در جواب گوئیم که : نفس چون موجود بود در چیزی > پس < او موجود
بود در مادّات ، آن مادّات که بعد از او > که < وجود نفس در او بود آلت
شود او را ، و چون چنین بود ، او در آلت موجود نبود . > و در این ، ما بالقوه
به جای ما بالفعل گرفته شده است < .

و بدان که نفس را قوتی است > مفارق < که آن قوت موسوم است به
عقل . و آن آن معنی است که ادراک کند چیزها را که وجود آن در جسم مستحیل
بود ، چنان که در ضد را با یکدیگر ، و چنان که نور و ظلمت ، و عدم و ملکه ،
و نیز هر آن چیزها که از این جنس بود . و از جهت مثل چنین چیزها که در
نفس اند حکم کنند که هیچ چیز از این چیزها در جسم نبود .

و فی الجملة، معقول آن موجود است که او مجرد (۲۱۴ ز) بود از هر آنچه جز از او است، > و ما آن را بر این وجه تعقل کنیم و حکم کنیم که آن مجرد از ماده است. < و این وجود چنان واجب کند که یا در اعیان بود، یا در عقل بود. و وجود او در اعیان کامل نبود در حالت ادراک، پس واجب چنان کند که آن > را < وجود مجرد از ماده در نفس بود. و اگر این معنی در قوای جسمانی بود؛ وجود او نه وجودی عقلی بود، بل وجودی خیالی بود. و معلوم است که ادراک وحدت مطلق ممکن نبود به جسم، و اگر نه، او را اجزاء بود. یعنی وحدت را.

و اگر گویند مای گویند که وحدت را > گاه < بر جسم حمل کنند. جواب آن بود که اقسام وحدت مقداری به قوت بود. اما وحدت مطلق - که مشروط بود در او که او قابل قسمت نیست به قوت و نه به فعل، از آن که او مجرد بود - بر جسم حمل نتوان کرد.

چنین گویند مترجم این کتاب که خواجه را ده دلیل است بر آن که ادراک عقلی به چیزی بود جز از جسم، از آن جمله هفت علامات قوی مقنع است، و سه براهین قاطع است:

۱ - آن حواس مدرکه، ادراک او به آلتی جسمانی بود، چون آن آلت را آفتی برسد؛ یا آن ادراک بکلی مضمحل شود، یا در آن ضعفی فرادید آید.

ب - که او آلت خود را ادراک نتواند کرد، بصر آلت خود را ادراک نتواند کرد، و نه > سمع < نیز آلت خود را.

ج - مدرک کیفیتی کنه در او بود نتواند بود (۲۱۴ پ) و مدرک غیر خود بر > ... < .

د - مدرک نفس خود نبود، از آن که وهم اگر خواهد که او

ادراك نفس خود کند که آن وهم است ، ممکن نبود .
 ۵ - چون چیزی قوی را ادراك کند ممکن نگردد که ادراك چیزی ضعیف بر عقب او تواند کرد ، مگر بعد زمانی ، و او صوت ضعیف را بر عقب صوت هایل ادراك نتواند کرد ، و نه < ضوء > و < لون ضعیف > را بر عقب ضوء < و لون قوی > چنان که ادراك کواکب به روز نتواند کرد .

و - اگر مدرکی قوی بدر فرود آید ؛ آلت را باطل کند و تبه گرداند ، چنان که قوت شمع که چشم را تبه گرداند . و صوت هایل سمع را تبه گرداند .

ز - قوای جسمانی بعد از چهل سال ضعیف شوند به سبب ضعف مزاج بدن ، و این جمله در قوت عقلی برعکس آنست ، از آن که قوت عقلی ادراك نفس خود کند ، و ادراك آلت خود کند ، و او را آن ادراك از ذات خود بود و تدبیر آنها که آلت او اند ، چنان که دماغ و دل ، و ضعیف را بعد از قوی ، و خفی بعد از جلی ادراك کند . و بسیار بود که بعد از چهل سال قوی شود .

اگر گوینده ای گوید که : قوت عقلی را قصور در ادراك فرادید آید به سبب مرضی که از مزاج بدن بود .

گویند : عطالت او در حال تعطیل آلت دلیل نکند (۲۱۵ ر) بر آن که او را در نفس خود فعل نبود ، بلی روا بود که فساد آلت او مؤثر بود در او از دو وجه :

یکی آن که چون آلت تبه شود ؛ نفس به تدبیر آن مشغول شود ، از جهت مقولات او را انصرافی فرادید آید ، از آن که نفس که به خوف مشغول گشت او ادراك لذت نتواند کرد ، و در حالت

غضب ادراك الم نتواند کرد، و چون او را چیزی از چیزی مشغول
تواند گردانید، پس دور نباشد که او را ضعف آلت مشغول گرداند،
یا او را حاجت افتد به اصلاح آن.

دوم آن که آلت جسمانی بسیار بود که محتاج بود زی او در
ابتداء، تا او را آن فعل تمام شود به نفس خود بعد از او، چنان که
کسی قصد شهری کند مثلاً، و محتاج بود زی مر کوبی. چون بدانجا
رسید، او از آن مر کوب مستغنی بود. پس فعل واحدی بی آلت دلیل
بود که او را در ذات خود فعلی هست، و تعطیل بسیار فعل به تعطیل
آلت از هر دو سبب احتمال کند.

هشتم - که از براهین قاطعه است، بدان که علم مجرد کلی
روا نبود که در جسمی منقسم حلول کند، و هر آنچه منقسم نبود،
او در منقسم حلول نکند، و علم تا منقسم است، پس حلول او مستحيل
بود در منقسم. و در این مقدمات نزاع ممکن نبود، از آن که جزو
لا یتجزئی باطل شود. (۲۱۵ پ) پس علم در چیزی منقسم بود، و
اگر در جسمی منبسط بود، چنان که حرارت و برودت و لون، چون
جسم منقسم شود، آن چیز که در او بود منقسم شود، پس علمی واحد
به معلومی واحد قابل قسمت نبود، از آن که او را بعض نبود البته،
پس حلول او در جسم مستحيل بود.

و اگر گویند که: چرا گفتی که علمی واحد قابل قسمت نبود؟
گوییم: از آن که علم معقول مجرد منقسم شود زی آن که
ممکن که تو نوهتم کثرت و قبول قسمت کلی > کنی < در او،
چنان که علم به مجرد وجود و علم به وحدت. و چون بعضیت معلوم
نبود بعضیت علم نتواند بود، از آن که علم مثالی است مطابق معلوم

را ، و زی آن که در او توهم کثرت توان کرد . و چنان که علم به
 عشره ، و علم به انسان که او مقوم است از حیوان و ناطق که جنس
 و فصل اند او را . و بسیار بود که ظن برند که علم به عشره متجزی
 بود ، از آن که عشره را اجزاء است . و این محال بود ، از آن که
 عشره از آن آنجا که عشره است او را جزء نبود ، از آن که دون
 عشره بود او عشره نبود . بر خلاف آب ، از آن که بعضی از آب آب
 بود ، بلی چنان بود که سر ، که او جزوی واحد است از انسان ، و او
 را جزو نیست ، از آن که جزو او لحم است و دم و عظم ، و عظم و دم
 و لحم نه سر اند ، و لحم جزوی اند منقسم ، اما سر از آنجا که او سر
 است (۲۱۶ ر) منقسم نیست .

نهم - برهان بر آن که معقول مجرد حاصل شود در نفس ،
 چنان که پیش از این یاد کرد آمد ، او مجرد بود از وضع و قدر .
 مجرد او از آن خالی نبود که : یا به اعتبار آن بود که از وی حاصل
 شده بود ، یا به اعتبار محل . و باطل بود که به اعتبار آن بود که از
 وی حاصل شده بود ، از آن که انسان را حد انسان و حقیقت او
 حاصل شود . و این معنی عقل از انسانی شخصی که او را قدری مخصوص
 بود فرا گرفته بود . لکن عقل او را مجرد کنند از قدر و وضع ، و
 تنزیه او وضع تنزیه محل او است از وضع . و اگر نه حلول او در
 زی وضع و قدر بود ، و او را به سبب او وضع و قدر بود لامحاله .

دهم - آن معنی که تقدیر آن چیز کند که آن آلت بود مرعقل
 را از دل و دماغ ، و قادر بود بر ادراک او . و چون او را ادراک کند ؛
 آن ادراک نتواند بود الا حصول صورت مُدرک در او ، از آن که معنی
 ادراک حصول صورت مُدرک است . و آن صورت حاصل از آن خالی

تنبود که با عین صورت آلت بود که در او حاضر بود، یا غیر او بود به عدد، لکن مانده بود از او. و باطل بود که عین صورت آلت بود، از آن که چون دایم حاضر بود در او، چنان بایستی که دایم مدرک بودی او را. و این نه چنین است. (۲۱۶ پ) از آن که یکبار او را داند، و یکبار از او اعراض کند. و اعراض از حاضر محال بود، و اگر جز از آن صورت بود به عدد، یا اول او در نفس قوت بی مشارکت جسم بود، و دلیل کند که او قابم است به ذات خود، و در جنم نیست. و یا به مشارکت جسم بود، یا این صورت مغایره در نفس قوت بود، و یا در آن جسم که او آلت است که او مثل جسم است که او آلت است، پس اقتضاء دو صورت متمائل کند در جسمی واحد، چنان که اجتماع سواد و بیاض در محلی واحد، و این محال بود. و چون پیدا گشت که درمی نتواند بود مگر به نوعی از مفارقت. و این جای مفارقت نیست، از آن که هر عارضی که یاد کنی هر يك صورت را از هر دو در آن صورت دیگر توان یافت، از آن که به آن معنی او مطابق تواند شد او را، پس پیدا شد که این محال بود^(۱).

و بدان که قوت عقلی پیش از تصور مقولات، او را عقل هیولانی خوانند. اما تصور مقولات بر چند وجه بود: و آن آن بود که مستفاد بود به اکتساب نظری، و بود که مستفاد بود به بدیهت، و آن اولیات بود. و هر قسمی را از این اقسام دو گانه انواع تصور بود:

اول آن بود که آن معنی در نفس به فعل بود مفصل منظم، و بسیار بود که آن تفصیل و نظام غیر (۲۱۷ ر) واجب بود، بلی درست بود که آن نظم را بگرداند.

۱- ترجمه از آنجا که در چنین گوید مترجم این کتاب «آمده است» - ص ۵۸۵ -

تا اینجا با متن برابر نیست و سخن خود مترجم است و برداشت او از متن.

مثال آن ، گویند که : « انسان حیوان است » ، و ممکن بود که تصور آن معنی بر آن نسق و ترتیب < بود > که انسان چیزی بود واحد ، و روا بود که نه بر آن نسق و ترتیب بود . و گویند که : « حیوان معمول است بر انسان » ، و معقول را بدین وجه حاصل نتواند کرد مگر در چیزی جسمانی ، و ترا معلوم است که معقول از این هر دو جزو چیزی واحد است ، از آن که اجزاء حدود از لوازم محدود بود ، و این حکمی بود واحد . > و همچنین است مقدمات از لوازم نتایج به وجهی < .

و دوم آن که آن تصور حاصل شود ، لکن نفس معرض بود از او ، از آن که دروسع نفوس مائست^(۱) که در حیات ما چیزها را به دفعه واحد بدانیم معامعا ، از آن که لابد است که چون ما چیزی بدانیم ، آن دانستن به اشتراك خیال بود ، و خیال تخیل جمله اشیا نتواند کرد معا معا .

و از معلومات است که ممکن نبود که ما چیزی را بدانیم بی اشتراك خیال ، از آنجا که هر دو ادراک ادراکی واحد شود ، چنان که از یکدیگر منفک نباشند . و من نمی گویم که معقول از آنجا که او معقول است او متخیل است ، لکن < ما تخیل کنیم > مر آنچه حکایت او خیالی بود ، چنان که اشکال هندسی او را حکایت کند ، و نیز بود که تخیل اسمی کند که حکایت او خیال نبود ، چنان که اسم واجب الوجود . (۲۱۷ پ) و چون خیال ضعیف شود یا باطل گردد < و ما را ممکن نشود که چیزی را تخیل کنیم ، > ما این معنی را نتوانیم دانست ، نه از آن سبب که عقل ضعیف شود . چنان که ممکن که ما در حالی چیزی محسوس نتوانیم دانست > = چنانکه ما را ممکن نیست که چیزی را در آن حال احساس کنیم ، < نه از آن که حس باطل شده باشد .

سیوم آن که چون از نو سؤالی کنند ، و جواب آن سؤال در وقت ترا بر

بدیهه حاضر شود ، و یقین تو چنان بود که از آن جواب دهی ، جز از آن که نزد تو آن مفصل بود ، بلی چون آن تصور حاصل شود بر وجه -یوم ، و آن آن علم است که او را بسیط گویند ، و آن آن هیئت است که از نزد ، آن که عقل را از قوت به فعل آرد ، فایض شود در عقل ، و با ادعوی ما را لازم آید که تصور معنی مفصل کند .

و هر آنچه از لوازم جواهر مفارق بود ، از معقول ، آن بر وجه بسیط بود ، و آنچه از لوازم نفس بود آن بر طریق تصور بود و < نفس تصور کند > این معقول بسیط ، آن < بر > وجه مفصل شود .

و نسبت مفارقات زنی نفوس ما هم آن نسبت است که نسبت ضوه زنی بصر مدرك که به او را قوت بود بر ادراك ، < و اگر این علم بسیط نبود وجود مفصل از آن درست نبود > .

< پس عقل یا هیولانی است و یا بالملکه - و آن به اکتساب اولیات است و آن هیئت است - و یا بالفعل است ، و آن بر دو قسم است : یکی آنست که معقول بسیط باشد ، و آن عقل بسیط نامیده می شود . و دوم آنست که معقول مفصل باشد ، و لا محاله آن دو هیئت است . و یا بدان جایگاه باشد که معقول بالفعل آن را حاضر باشد و بداند که او تعقل می کند ، و آن عقل مستفاد نامیده می شود > .
و بدان که خزانه معقولات درست نبود که جسم بود ، < زیرا که آن حاصل در جسم نیست ، و نه قوتی برای نفس بود مجرد از ماده ، زیرا که حصول صور معقوله در مثل آن قوت او را عاقل مر آنها می کند ، و درست نیست که این صور مجرد و موجود باشد که نفس آنها را ملاحظه کند هر گاه بخواهد > .
و حق آنست که در جمله اقسام که نفس ما را چون استمدادی تمام فراید آید به توسط فکرت ، و او را عقل به فعل حاصل شود ، هر آنکه خواهد اقبال^(۱)

(۲۱۸ ر) کند زی مفارق که از قوت زی فعل آمده باشد ، از < او > صور معقول مجرد فایض شود بر او ، و استعداد پیش از تعلم ناقص بود و بعد از تعلم تمام شود . و تعلم اول چنان بود که معالجت مر چشم ، که چون صحیح بود ، بگه تواند کرد چنان که خواهد .

اما آنکه از معقول بود از آنجا که معقول بود محفوظ بود ، از آن که چون نو چیزی را بدانستی ، و < اخطار کنی به دلت > اسم او و خیال او < که > محفوظ بود ، دانی که آن معقول معقول هر دو بود ، یعنی اسم و خیال .

و بدان که < هر گاه > صورت معقول حاضر شود در عقل ، و از مطالعت او می کند ، و او را به فعل می داند ، و می داند که او می داند ، او را عقل مستفاد خوانند . و اگر معرض شود از معقولات ، او را عقل به فعل خوانند ، یا به مانکه < هر گاه در نزد او اولیات حاصل شود > ، و پیش از این او را عقل هیولانی خوانند ، چنان که آن را دانسته ای .

و بدان که فرق میان یقین و مشاهدت آنست که یقین ادراکی بود < با تنازع با قوه ای دیگر > ، و مشاهدت ادراکی بود < بی تنازع > . و مشاهدت معقولیت مر نفس انسانی را در این حیات نتواند بود ، چنان که می باید < زیرا که نفس خالص نمی کند هیچ قوه ای را بدون آنکه قوه ای دیگر منازع او باشد > . و یقین از آنجا که یقین است به تمثیل حد اوسط تواند بود . و مشاهدت ملکه است ، و اگر چه مصاحب حد وسط بود ، < پس گویا آن مورد نیاز نیست > . و درست بود که مر شخصی را فطرت عقل هیولانی قریب بود به عقل ملکه ، و از معقولات < را > ادراک کند به حدسی غنی از فکرت طویل و تعلم . و ما این حال دیده ایم از مصنف (۱۸۱ پ) این کتابها در عنفوان شباب در مدتی اندک با نشئت علم ، در آن وقت حظی عجیب داشت از جمله علوم ، تا بدان حد که ،

اگر در آن وقت آن علوم را این ترتیب بودی که اکنون است ، ادراك او در این مدت اندك چیزی بس بدیع بودی . و دلیل بر این سخن تصنیفهای او است : آنچه مشهور است ، و آنچه مخزون است در بلاد او ، که کسانی که آن کتابها در دست ایشان است ضمنتی کنند به آن هر چه تمام تر^(۱) .

۱- بهمنیار مؤلف این کتاب در این بند استاد خود ابن سینا را به داشتن حدس قوی

فصل سیزدهم از مقالات چهارم از کتاب سیوم^(۱)

در تعدید قوای نفس بر سبیل تصنیف

بدان که چیزی را که از چیزی جدا کنند نه به چیزی مقوم، بل به عوارض، آن را تصنیف خوانند. و اینجا نفوس سه صنف اند، نه سه نوع اند مر نفس انسانی را، مثلاً. و پیدا کردیم که نفس انسان منقسم است زی نفس نباتی و نفس حیوانی و نفس انسانی. و مر نفس نباتی را سه قوت است: یکی غذایی و دیگر منمیه و سیوم مولده. و نفس حیوانی منقسم است زی دو قوت: قوت محرکه و قوت مدرکه. و محرکه یا آن بود که باعث بود و یا آن بود که فاعل بود. و محرکه باعثه قوت شوقی است، و او را دو شعبه است یعنی دو شاخ: یکی شهوانی و یکی غضبی. و قوت محرکه که فاعل است که او جذب او تار و رباطات کند که متصل است به اعضاء زی جهت مبدأ و آن دل است، یا سست فرا گیرد.

اما قوت (۲۱۹ ر) مدرکه منقسم است بدو قسم: یک قسم را ادراک از خارج بود و یک قسم را ادراک از داخل بود. و مدرک باطن در بعض حال ادراک صور محسوسات کند و در بعضی ادراک معانی محسوسات کند. و از قوای مدرکه حیوانی که در باطن است: قوتی است که آن را حس مشترک خوانند، > پس خیال، پس مصوره، پس آنچه که به قیاس زی حیوان منخبله است < و به قیاس زی انسان مفکره، پس متوهمه است، پس حافظه است، پس ذاکره.

اما قوای نفس انسانی منقسم است زی عامله و عالمه.

و عامله آنست که بدو تدبیر بدن انسانی > بود <. و کمال او بود، نه

به آن که از او هیبتی اذعان می باشد ، بلی به آن که او را تسلط بود بر جمله قوای بدن بر حسب حکم قوت نظری .

و عالمه نظری بود ، و آن آنست که به سبب او میان نفس و بدن علاقه بود ، تا از او ، یعنی نفس ، منفعل گردد و مستفید ، یعنی از مفارقات .

پس عامله واجب چنان کند که منفعل نشود از قوای بدنی ، و عالمه واجب چنان کند که بر دوام تأثر از مفارقات قبول می کند .

و چون نسبت قوت نظری زی صورت مجرد نسبتی بود به قوت مطلق آن را عقل هیولایی خوانند ، و چون آن نسبت نسبتی بود به قوتی قریب از فعل ، و آن آن بود که در ادحصول معقولات > بود که از آنها وصول بود به معقولات < ثانی آن را عقل ملکه خوانند . و چون نسبت چنان بود که در اد صور معقولات مکتسب حاصل شود بعد از اولیات ، الا آن که مطالعه نکند او را ، اما هر آنگاه که خواهد (۲۱۹ پ) آن مطالعه کند ، آن را عقل به فعل خوانند . و چون نسبت ادزی معقولات که در اد حاضر بود ، و اد آن را مطالعه به فعل می کند ، و اد آن را می داند و می داند که آن را می داند ، آن را عقل مستفاد خوانند ، و به اد جنس حیوانی و نوع انسانی تمام شود ، و اد را رئیس > = رئیس < است بر جمله قوا . پس عقل به فعل را عقل ملکه خدمت کند ، و عقل هیولانی عقل به ملکه را خدمت کند . پس عقل عملی جمله را خدمت کند ، و عقل نظری به او > کار کند و < تمام شود ، و هم چنین قوای متوهمه و ذاکره و متخیله خدمت اند بعضی مر بعضی را ، و مخدوم اند بعضی مر بعضی را .

و این قواها متحد گردند به نوعی از اتحاد ، چنان که عناصر و اخلاط و اعضاء که متحد گردند به نوعی از اتحاد ، > پس ماده متحده پس از اتحاد از آنها تقویم یابد . و دانستی که صور گاه بسیط است و گاه مرکب ، و ماده نیز گاه بسیط است و گاه مرکب ، ولی در ترکیب لابد است که به نوعی از اتحاد

متحد شود < .

و بدان که وصول ما به علم نفس و اثبات او و معرفت قواهای او ، هم آن وصول است زی اثبات < صور > عناصر ، از آن که چون در عناصر نظر کنیم می بینیم که آن را کیفیات است و میل است و کمیات است ، بدانستیم که صورت او جز از او است ، هم چنین ما افعال می بینیم که از بدن صادر می شود . به واسطه آن افعال ما اثبات می کنیم که او را مبادی هست ، پس به واسطه آن مبادی و ارتباط بعضی از ایشان به بعضی وصول^(۱) می باشد ما را به مبدئی که او مبدأ آن جمله مبادی است ؛ پس به واسطه آن که او ادراک معقولات کند ، و به آن که او ذات خود را ادراک کند ؛ ما را (۲۲۰ ر) روشن شود که او را قوتی است که آن قوت بدنی نیست ، و او مفارق است ، و به واسطه آن مفارق ما را مفارقت نفس روشن شود ، و به واسطه آن که مفارق است ما را علم به بقاء او حاصل شود .

فصل چهاردهم از مقالات چهارم از کتاب سیوم^(۱)

در آن که بدنی واحد را نفسی واحد بود ، و در آن که آن قواها
که ما آن را برشمردیم از قواها مر نفس راست ، و در آن که
نفس حادث اند ، و در کیفیت تشخیص نفوس ،
و در ابطال تناسخ

ترا معلوم شده است که نفس معنی است به فعل^(۲) ، و این قوی که ما آن را
بر شمردیم بعضی مر بعضی را مشغول دارند ، و بعضی مر بعضی را بکار می برند ،
و دانسته‌ای که احساس شهوت انگیزد ، و قوت شهوانی منفعل نشود از محسوس
از آنجا که محسوس بود ؛ پس واجب چنان کند که آن قوای مختلفه را مجمعی
بود که فعل جمله زی او تأدی کند ، و این آنست که گویند چون ما آن چیز
را بدیدیم خشم گرفتیم . پس آن که بدید خشم گرفت .

و آن : یا جسم انسان بود ، یا جمله اجزاء انسان بود . و درست نبود که
جمله اعضاء بود ، از آن که دست و پای را و نه هیچ عضو از اعضاء را مدخل نبود
در این انسان ، و نه نیز دو عدد را از اعضاء ، که گویند : يك عضو بدیده ، و بريك
عضو خشم گرفتیم ، پس آنکه نه چیز واحد بود که ببیند و خشم (۲۲۰ پ) گیرد ،
بل آن آن بود که زی حس آن معنی تأدی کند ، و او را آن خشم فرادید آید .
و درست نبود که آن چیز بدن انسان بود < به > آن که او بدن است ،
و نه نیز عضوی از اعضاء ، بلی واجب چنان کند که آن چیز نفس بود ، یا جسمی
نفسانی بود . اگر نفس بود خود مطلوب ما است ، و اگر جسمی نفسانی بود ، اصل
اوهم نفس بود . و چون حال قوت < قوت > ترا معلوم شد که ایشان ادوات اند ،

و حال عضو عضو که ایشان آلات اند؛ پس واجب کند که نفس جز از اینها بود که ما یاد کردیم .

و بدان که نفس انسانی : مفارق از ابدان نبود و او قائم بود به ذات پس او حاصل شود در بدن . و این معنی ترا ترتیبی < بود > :

اما اول ، که چیزی واحد درست نبود که هم مخالط بود و هم مفارق . و دوم تکثر اشخاص نوع نفس به مشخصات بود ، و آن اعراض غریب لاحق لازم بود ، و اعراض غریب که هر چیزی را فرادید آید به واسطه ماده فرادید آید ، و لاحق لاحق را ابتداء زمانی بود ، و آن حادث بود ، پس مادّات سابق بود بر نفس .

و سیوم آن که معنی واحد متکثر نشود به ذات . و درست نبود که جمله نفوس واحد بود به ذات ، چنانکه آن که ابله گفته است که : او مانده شعاع آفتاب است که در چیزهای مختلف تأثیرات مختلف می کند .

از آن که اگر چنین بودی یا جمله جاهل بودندی یا جمله عالم ، و برزید هر آنچه در نفس (۲۲۱ ر) عمر بودی پوشیده نماندی . و از آن که واحد که مضاف بود زی بسیار ، روا بود که مختلف بود به حسب اضافه . اما آن چیزهای موجود که او را در ذات بود ، در او اختلاف نبود ، و علم و جهل از آنها است که موجود اند در ذات نفس .

پس نفس واحد نبود . و چون واحد نبود ، بسیار بود به عدد . و هر نوعی که اشخاص او بسیار بود به عدد ، اشخاص او حادث بود . و هر حادثی را امکان وجود در مادّات بود ، و اگر در مادّات نبود وجود او درست نبود . و ماده است که ترجیح وجود کند بر لا وجود . > و بالجمله : پس هر حادثی حدوث آن متعلق به ماده است ، < چنان که در باب قوت و فعل یاد کرده آمد .

اما < نحو > تشخیص نفوس، بدان که هر نفسی از نفوس انسانی مشخص اند به قوای بدن که او را بود، و آن قوی مشخص بود به عوامل جسمانی که مشخص بود به وضعی خاص اختصاصی طبیعی. و درست نبود که تشخیص او به آن اضافه بود که او را زی بدن بود. از آن که اگر چنین بود، بدن معقول بود به ذات خود به قیاس زی او، و معقولیت او به قیاس زی بدن، چنان بود که ابوت و نبوت. و این حکم نه چنین است < .

و نیز آن اضافه که لاحق شود نفس را اضافتی است خاص، پس واجب چنان کند که نفس مشخص بود بیش از لحوق آن اضافه، چنان که در باب اضافه یاد کرده آمد.

و از این معنی درست نبود که این اختصاص انسانی منطبع باشد در (۲۲۱پ) ماده^(۱)، و نیز درست نبود که او را اتصال بود بر سبیل ملك و متصل بود به او اتصالی جسمانی، تا لازم آید که آن قوای جسمانی متصل بود به نفس، اتصالی جسمانی.

و چون این معنی نزد تو محقق گشت، ترا^(۲) معلوم شد که تشخیص او به علاقه‌ای بود که میان او و بدن بود که ما آن را نام عقل عملی نهادیم، و عقل عملی نظری هم چنین تشخیص به حسب این علاقه بود.

و بدان که تناسب هر نفس انسانی را مستحیل بود. و تو دانسته‌ای که تکثر نفوس به سبب تکثر مادّات بود، بر آن که مادّات علت حدوث نفس بود و آن تکثر، و آن معنی نه بر سبیل اتفاق بود، بلی از جهت استحقاق مزاج بود، از آن که هر بدنی را نفسی بود که مدبّر او بود. و چون چنین بود، هر بدنی را واجب چنان بود که با حدوث مزاج مادّات حدوث نفس بود او را، نه آن که بدنی را مستحق بود و بدنی را آن استحقاق نبود، از آن که اشخاص انواع در

آن معنی که مقوم بود ایشان را مختلف نه اند .

و اگر فرض کنیم که نفس را عود بود زی بدنی ، و نیز هر بدنی را نفس بود که حدوث او یا حدوث بدن بود ؛ پس لازم آید که بدنی واحد را دو نفس بود یا نفوس بسیار بود . لکن هر حیوانی را معلوم بود که او را نفسی بود که آن نفس متصرف و مدبّر بدن او بود . و اگر آنجا نفسی دیگر بود ، و او را (۲۲۲ ر) هیچ اشتغال نبود به این بدن ، و حیوان را بدان نفس شعور نبود ؛ پس او را هیچ علاقه‌ای با بدن نبود .

و بدان که قوای بدنی نفسانی ، مطیبت اول بود < جسمی > لطیف که او را نفوذ بود در منافذ روحانی ، و آن جسم را روح گویند . و بیان این معنی آنست که چون مسالك او منسدّ شود قوای محرّکه و حسّاسه و متخیّله نفوذ نتواند کرد . و این معنی به تجرّبت طبّی چنان بود که نزول آب مر چشم را ، و تولّد آن جسم که از لطافت اخلاط بود و بخاریت او ، و آن که او مزاجی است مخصوص . و اگر امزجه جمله اجزاء روح یکی بودی ؛ جمله < قوی > یکی بودی ، و افعال او یکی بودی .

و چون ترا معلوم شد که نفس واحد است ؛ واجب چنان کند که او را تعلق اول به بدن بود ، و از آنجا او را تدبّر بود ، و این هم به توسط روح بود ، و اول فعلی بود که مر نفس را بود آن فعل بود که از زی آن عضو بود ، که به واسطه او درست بود انبعاث قواها در جمله اعضاء به توسط روح ، و این عضو اول تر عنصری بود که متکون شده باشد ، و این عضو معدّ بود تولّد روح را ، این عضو دل است . و < دلیل بر این مطلب تشریح متقن مذکور و مشروح در کتاب حیوان و در همه کتب طب است . و لامحاله > این علاقه به قوتی بود .

و ما یاد کردیم که اندر بدن انسانی قوتی است که مازج است . و معلوم است که واجب چنان کند که آن مازج یا چیزی بود از خارج یا قوتی بود در

او . اما آن چیز که از خارج بود ، ظن چنان برده اند که او مزاج (۲۲۲ پ) رحم است . و اگر مزاج رجم علت تکون جنین بودی - و معلوم است که مزاج رحم جزئی است بسیط - واجب چنان کردی که آن اجزاء متشابه که درمنی بودی که از آن مزاج چون هر کت کردی آن هر کت زی جهتی واحد بودی . پس دوچشم نبودی ، و نه نیز دو دست ، و نه نیز دو پای ، و واجب چنان بودی که نیز اختلاف شکل نبودی . آری واجب چنان کردی که اشکال او مستدیر بودی ، از آن که مادّت را چنان فرض کرده که متشابه است ، و فاعل را فرض کرده که چیزی است متشابه > چیزی است بسیط < ، و آن مزاج است ، و فعل واحدی بسیط در واحدی بسیط ، متشابه تواند بود ، و هم چنین حال زرق منی از ذکر ، بماند که آن قوتی بود که در او بود .

اما کیفیت حال در تکون جنین بر این نسق بود که آن را یاد خواهیم کرد : بدان که مادّت مستعدّ بود مر چیزی واحد را ، و آن نفس بود . لکن نفس را آلات است و لوازم و قوای متخالف که ایشان متحد گشته اند به نوعی از اتحاد ، و واجب چنان کند که در مادّت استعدادها بود مر قوای مختلفه را ، و نیز اتحادی بود او را به نوعی از جوهر وحدت ، چنان که اتحاد چیزهای بسیار نسبت زی مبدأ واحد ، از آن که ^(۱) اختلاف استعدادات از مادّه چیزی بود به فعل ، > پس گویا آن اشیائی است که در آنها ترکیب باشد < .

پس هر قوتی را واجب چنان کند که از او ترکیبی بود ، و هیئاتی بود که آن لازم آن قوی بود ، و به این معنی او (۲۲۳ ر) فاعل شود . و به سبب آن هیئات عضوی واحد منقسم شود زی اعضاها بسیار ، و > به < سبب اختلاف ترتیبات قوی ، اوضاع آن اعضاء مختلف شود ، هم چنان که > به < آن هیئات که در اوّل و عقول فعّال - اعنی معقولات - اند باقیه و در آنها که مابعد موجود

> شوند < هم یافته شود^(۱) .

پس واجب چنان کند که نفس به هر آن عضو که در اوّل متعلق شود ، آن عضو نفسانی شود . پس نفس حیات حیوان به دل دهد ، لکن آن معنی تمام > به < مزاج > روح < شود که او را صلاحیت آن بود که حمل قوای حس و حرکت کند زی آن اعضاء که در دماغ بود . هم چنان که قوای تغذیه که فعل او تمام به کبد شود و منشأ او از دل بود . و جمله این قواها را نفوذ نخست از دل بود زی غیر او . و مذهب مخالف این قول است که مبدأ حس از دماغ بود ، لکن افعال حس به او تمام نشود ، بل به اعضاء دیگر تمام شود . > و سخن در تفصیل آلات قوای نفسانی و شرح گفته‌های متقدمان در این باره و در تکوّن جنین و منبث عصب در کتاب حیوان از کتاب شفاء مذکور است < .

۱- متن: كما أن بالهيات التي وجدت في الاول والعقول الفعالة - أعني المعقولات -

وجد ما بعده .

فصل پانجدهم از مقالات چهارم از کتاب سیوم^(۱)

در بقاء نفس و احوال او در معاد

پیش از این ترا معلوم شده است که نفس منطبع نیست در مادّات، پس مفارق بود، و موت در مفارقات روا نیست، پس موت بر نفس انسانی روا نبود. اگر گویند که نفس مر کتب است، گوییم که نه سنخ و اصل مر کتب لامحاله باقی بود ۱۹ و تو دانسته‌ای که نفس حادث است، و هر آنچه حادث بود (۲۲۳ پ) او را مادّتی سابق بود، و آن مادّات آن مادّات است که تبه نشود. و اگر نفس مر کتب بودی، او به ذات خود عالم نبود.

و نیز هر آنچه تبهی او به تبهی چیزی دیگر بود، آن چیز را با وی تعلق بود. و اگر این تعلق آن تعلق بود که از او متأخر بود در وجود، واجب چنان کند که بدن علت نفس بود در وجود. پس این علت: یا علت فاعلی بود، و جسم به آن که او جسم بود او را فعلی نبود؛ یا آن علت علت قابلیه بود، و ما پیدا کردیم که نفس منطبع ایست در بدن.

و محال بود که جسم علت صوری بود در نفس، بلی بدن علت نفس بود به آن وجه که ما یاد کردیم: و او آنست که < او > علت حدوث بود و سبب تخصیص احداث واحد بود جز از غیر < و تعیین آن و تکثیر آن >. و اگر تعلق او به بدن تعلق متقدم بود در وجود، و آن تقدم ذاتی بود؛ واجب نکند در مثل آن تقدم که چون متقدم منعدم شود در حالت فرض عدم متأخر لازم آید. بلی واجب چنان کند که سبب مقدم که در نفس بود سبب عدم بدن بود، و بدن تبه نشود به سببی که مخصوص بود بدو، لکن فساد بدن به سببی بود مخصوص

بدو از تغییر مزاج یا ترکیب او . و ممکن نبود که متکافی الوجود بوند ، یعنی نفس و بدن ، بر آن وجه که چیزی چیزی بود که آن چیز ذاتی بود مرهردو را . که اگر چنین بود ؛ نه بدن جوهر بود ، و نه نفس جوهر بود ، بلی هر دو در چیز (۲۲۴ ر) مضاف باشند به یکدیگر . پس باطل شد که میان ایشان تعلق بود که آن تعلق اقتضاء آن کند که نفس تبه شود به تبه شدن بدن .

و ترا معلوم است که اشتغال به قوای بدن بعد از مفارقت از نفس زایل شود ، و نفس به کلی مشغول شود به ذات ، و در آن حال مر ذات او را مشاهده تمام حاصل آید . و ترا معلوم است که شعور او به ذات نه به آلت بود ، و لذت تمام به مشاهده حاصل شود ، و آن قوتی که با نفس بماند آن < قوت عقلی بود .

و بدان که نفس انسانی حی است ، و حی درک و فعال بود ، و حیات چیزی بود < که > از او افعال حیات صادر شود . و نیز عقول و نفوس حی اند و حیات < نه > آنست که در چیزی حی بود < بلکه آن حی بودن آن چیز است > . و نفس انسانی را به اعتبار ما از آن حیات ادراک ذات خود بود . اما ادراک غیر و افعال او را به قوتهای بدنی بود و قوتهای عقلی . پس حیات به غیر آن قواها حیاتی ناقص بود ، لکن قوای بدنی به تبه شدن بدن تبه شود ، و قوت عقلی باقی بود او را .

و مر قوت عقلی را در اول فطرت تمام نیافریده اند ، و او در بدو امر عقلی هیولانی بود . و جمله احوالها او را به واسطه حواس فرادید آید . و اگر عقل به فعل و ملکه موجود بودندی با وجود نفس ؛ او را در اقتناص ادلیات و اکتساب ثوانی محتاج بودی زی تأمل محسوسات و آن اوساط < که > او را از (۲۲۴ پ) حس مستفاد بودی ، از آن که بسیاری از اوساط او را در علم هیئت و در جمله علوم - چنان که دانسته ای - تجربی بود یا حسّی بود . پس پیدا شد که < عقل به > ملکه و عقل به فعل مستفادند به واسطه حس .

و ما پیدا کردیم که معقولات از آنجا که معقول > اند < محفوظاند بر این وجه که ما اشارت زی او کرده‌ایم، که نفس ملکه‌ای اکتساب کند که به او قبول صورهای معقول کند، و معلوم است که آن ملکه تبه نشود به ذات خود، و نه نیز او را تبه کننده‌ای بود بعد از مفارقت.

و بدان که وجود سعادت بود، و شعور به وجود نیز سعادت بود^(۱). لکن وجودات متفاضل‌اند و اشرف و افضل وجود اول است، و ادون وجود هیولی و زمان و حرکت و آنچه مانند آنها بودند، و سعادات متفاوت اند به حسب نیل آن موجودات بدیشان. و معلوم است که چون ما از بدن مفارقت یافتیم، شعور ما به ذات ما تمامتر بود. از آن که ما را در این حال علاقه است با بدن، و آن شعور نتواند بود مگر مخلوط. و هم چنین معقولات ما را تجرید تمام نتواند بود، از آن که ما چیزی را ندانیم > در آن حال که در بدن باشیم < الا که خیال به او مقرون بود یا آنچه مانده خیال بود، و خیال غالب تر بود از عقل. و چون علاقه میان نفس و بدن منقطع شود و آن شوب زایل شود؛ شعور به ذات^(۲) و معقولات بر کمال شود، و التذات نفس به حیات تمامتر و فاضلتر چیزی بود.

و توسط (۲۲۵ ر) به لذات تام به اکتساب علم > به حقایق موجودات < بود، و قوت عقلی مستعد بود قبول صورت معقول را به طبع > از مفارقت، و پس از مفارقت اعراضی از آن جهت به جانب بدن نیست اصلاً <.

*^(۳) و چه عجب ماند حال حیات عقلی به حال نوم، از آن که در حال نوم حواس ظاهر معطل شود و حواس باطن قوی، و > گویا < آن حیات حیوانی دیگر بود. و در معاد حواس ظاهر و باطن باطل شوند و حیات عقلی قوی شود. و هر آن کس که این جایگاه اقتباس علم کند، و بدان علم وجود اول بداند، و

۱- ص: و بدان که حصول سعادت شعور بود به وجود سعادت. ۲- ص: بدان.

۳- عبارتی که در اینجا میان دو ستاره است در متن هری، پس از آن آمده است.

عنایت او و ارادت او و قدرت او و جمله صفات او ، و عقول فعال را و نظام عالم را شناسد ؛ او را سعادت سرمدی و نعمت ابدی حاصل شود . و جمله ادراکات و لذات فایده شود ، و این معنی نقصان نفس بود ، از آنجا که نفس است ، لکن کمال عقلی قوی شود ، از آن که عوایق حسّی برداشته شود .

و ترا معلوم شده است که لذات عقلی قویتر بود از لذات حسّی . و ملاک این حکم در نیل لذات عشق > ذات < است . از آن که اگر ما عاشق ذات نباشیم ؛ ما را التذاذ نبود ، از آن که لذت ادراک ملایم است . و از این سبب اصل این سعادت دانستن هر یکی از این موجودات بود > وجود ذات خود را < ، از آن که وجود لذیذ بود ، خصوصاً وجود ذات . و هر آن کس را که در حیات اکتساب این معلومات نبود ، او را این شعور به ذات نبود .

پس هر یکی را از این جمله > حالتی و < رتبتی است در بهجت اخروی (۲۲۵ پ) و سعادت عقلی . و این احوال > را غرضی است که < محصور و متناهی نیست . اما انتفاع به ملکه فاضله مر نفس را > بدان جهت است که مناسب تجرّد موافق > مر نفس < بود بعد از مفارقت بود .

و بدان که ما حال نفوس عالم در معاد به برهان دانسته ایم ، اما حال و شناخت جمله > = سایر < نفوس بر طریق برهان ما را معلوم نشده است . *

و بدان ^(۱) که نفس مستعد است استعدادی تمام مر قبول معقولات را . و اکتساب اولیات به استعداد نفس بود ، و استعداد نفس در این اکتساب هم چنان بود که استعداد او در اکتساب آن معنی که به اوساط کسب کرده بود . و این معنی به زوال مانع تواند بود ، و زوال مانع آن بود که حواس ظاهر و باطن را استعمال کنند به آنچه مناسب نتیجه بود در توانی ، یا مناسب مطلوب بود در اولیات و در حال مفارقت ، و زوال مانع مر نفس را این معنی موجود بود .

۱- عباراتی که از اینجا تا ص ۶۰۸ س ۱۵ است در متن عربی پیش از اینجا آمده است .

اما آنچه ما یاد کردیم از استعدادات نفس من صورّات عقلی را ، و مراتب آن در آن صورّات ؛ آن او را آنکه بود که در بدن بود . و این استعدادات مختلف است به حسب تشخیص نفوس . پس هر نفسی را به حسب استعدادات که در او بود صورّ اول بود ، و صورّ معقولات بود .

و محال بود که چیزی از چیزها ادراک ذات باری تواند کرد > چنانکه او ادراک خود کند < . و نه نیز نفس خالی بود از ادراک او ، و اگر چه نفس متفاوت بوند ، به ادراک مفارقات ایشان را اکتساب کمال بود > و نفس با این حال شعور به ذات بر آن صفت دارد . و هر نفسی از ذات خود به يك نوع لذّتی ملتذمی شود < . و ترا معلوم شده است (۲۲۶ ر) که لذّت به حقیقت لذّت عقلی بود ، و معشوق حقیقی و کمال مطلق اول است^(۱) ، > تقدّست أسماؤه < ، و التذّان به او فاضلتر لذّتی بود و فاضلتر راحتی ، > بلکه < این راحت است که با او الم نبود . > پس این نفوس می روند به سوی راحتی که الم در آن نیست < ، و این معنی در وهم نیاید ، بلی برهان بر این معنی ناطق است ، چنان که دلیل بر حقیقت واجب الوجود به ذات و احوال ربوبیت او > است < . و هر آنچه موجود نبود من نفس را از کمالات ، او را شعور به او نبود ، چنان که قصور عقل فمّال از درجه اول > تعالی < .

و بدان که آن قدر که من نفس را حاصل شود از ادراک به مشاهدت پوشیده است این معنی ، و ممکن نبود که ما به حقیقت بهجت نفس انسانی را بدانیم ؛ از آن که بهجت تابع مشاهدت بود ، و هر آنجا که حقیقت مشاهدت پوشیده بود حقیقت بهجت پوشیده بود ، لکن معلوم است که آن نفوس ، که او را در حیات دنیا ارتیاحی بود به ذکر حق و فرحی بود او را به شنیدن صفات ، میان او و میان معنی مناسبتی فرادید آید که بدان نیل سعادت اکتساب کنند بعد از فراغ از

۱- ص : اول راست . ۲- ص : ذکر حق و سماعی بود او را و به شنیدن صفات .

بدن ، آن معنی که معتد بود بدو > = معتد به بود ، < و خصوصاً آن نفوس > را < که در این دنیا تزیین بود به معرفت حق تعالی . و آن نفوس که معرض بود او ، از این نصیب بی نصیب بود و از نعم دایم بی بهره . و میان این هر دو طرف معنیها است نامتناهی .

و این آنست که ما خواستیم که آن را پیدا کنیم .

و بدان که ما وجود را قسمت کردیم زی واجب (۲۲۶ پ) الوجود و غیر واجب الوجود . و واجب الوجود را قسمت کردیم زی آن که واجب بود که او بود ، و زی آن که واجب بود که او نبود . پس واجب را قسمت کردیم زی آن که واجب بود به ذات ، و زی آن که واجب بود به غیر . و آن وجود که واجب نبود او ممکن بود . پس صفات واجب الوجود به ذات برشمردیم ، و صفات ممکن الوجود به ذات . و در وسع ما نیست و نه نیز در امکان ، قسمت امکان > وجود < زی مقولات عشر ، پس قسمت مقولات عشر زی انواع او و انواع انواع او ، تا ما بدین وجه خواص امکان > امکان < حاصل کنیم ، بلی ما را آن قدرت است که این معنی ، که نو آن را دانسته‌ای و شناخته‌ای ، حاصل کرده‌ایم بر حسب طاقت بشر .

و بدان که این قدر از حکمت که ما آن را یاد کردیم ، چون بر وجه خویش دانسته شود ، ترا طریق زی آن که ما بعد از او بود از تدفیق و تفصیل و بسط و تحقیق آسان شود . و خدا است که واهب عقل است و دهنده توفیق است ^(۱) .

فهرست عام

نامسطیوس ۷۳	ابن سینا، خواجه، مصنف ۱۲۳
جالینوس ۷۶	۴۳۲، ۵۸۵، ۵۹۲
جام جهان نمای ۲، ۴۰۲	ابوشجاع محمد بن میکائیل خوارزمی ۲
جدلیان ۲۰۱	انولوجیا ۲۲۰
حکما ۲۰۱	ازسطاطالیس ۴۲۰
حکمت اولی ۱۷۷	اسکندر افرودیسی ۵۲
خواجه = ابن سینا	اصفهان ۳۴۱
دانش فزای کمالی ۲۵۲	اطباً ۵۰۲
سقراط ۱۴۴	افلاطون، افلاطون الهی ۱۳۴، ۲۹۷
شفا ۱۲۳، ۳۹۲، ۴۳۲، ۴۸۸	اقلیدس ۷۶
۴۹۷، ۵۰۵، ۵۱۱، ۵۳۴، ۵۸۱	الف صفری ۲۲۰
صدر بخارا = ابوشجاع محمد بن	الهیان ۳۷۹
میکائیل خوارزمی	انبد اقلیس ۳۹۲
طبیعیان ۲۰۱، ۳۷۹	بلاد مصنف ۵۹۳
علم اخلاق ۱۷۴	تحصیل ۲
علم اعلی ۱۷۶	تحفة الکمالیة ۴۲۲
علم اکر متحرکه ۱۷۳، ۱۷۷	تصنیفهای مصنف ۵۹۳

کتابِ الہی ، قرآن ۴۱۹	علم تشریح ۵۵۴
کتاب اوقلیدس ۱۴۴، ۱۴۳، ۱۳۳	علم حساب ۱۷۴
۲۰۲، ۱۸۹	علم طب: ۱۷۴
[کتاب] مصادرات اوقلیدس ۱۴۳	علم طبیعی ۱۷۶
مترجم ۱۴۸، ۲۱۲، ۲۱۸،	علم کلام ۱۷۳
۵۸۵، ۴۹۷	علم ما بعد الطبیعہ ۱۷۷، ۲۳۰
متکامان وقت ۱۴۹	[علم] مخروطات ۱۷۴
مصنّف = ابن سینا	علم مناظر ۱۹۰
مگہ ۷۶	علم منطق ۱۷۸
	علم ہندسہ ۱۷۴



فهرست کتب و رسائل *

انتشارات مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک گیل شعبه تهران

زیر نظر

دکتر مهدی محقق

آشتیانی ، میرزا مهدی

تعلیقه بر شرح منظومه حکمت سبزواری (۲)

با اهتمام مهدی محقق و عبد الجواد فلاطوری

مقدمه فارسی از مهدی محقق و شرح حال آشتیانی منقول از دبخانه الادب

خیابانی و مقدمه انگلیسی از ت . ایزوتسو ، تهران ۱۳۵۲

ابن السمع ، ابو علی حسن بن سهل

ما الغایة التي ينحو الانسان نحوها بالفلسف (در ۱۷)

با اهتمام مهدی محقق ، تهران ۱۳۵۵

ابن سینا ، ابو علی

رساله فی تعقب الموضوع الجدلی (در ۸)

به اهتمام محمد تقی دانش پژوه ، تهران ۱۳۵۳

ابن سینا ، ابو علی

الاجوبة عن المسائل القریبة العشرینیة (در ۸)

* شماره‌های پس از عنوان نشانه « سلسله دانش ایرانی » است .

باهتمام مجتهد تقی دانش پزده ، تهران ۱۳۵۳

ابن العربی ، محیی الدین

رساله شیخ محیی الدین عربی از برای یکی از مریدان خود (در ۹)

باهتمام علی شیخ الاسلامی

مترجم این رساله ناشناخته است ، تهران ۱۳۵۶

ابن العزینی : محیی الدین

فصوص الحکم = رکن الدین شیرازی ، نصوص الخصوص فی ترجمه الفصوص

ابن مسکویه ، احمد بن محمد

جاویدان خرد (۱۶)

ترجمه تقی الدین مجتهد شوشتری

باهتمام بهروز نروغیان

مقدمه مصحح مشتمل است بر ۱- پند نامه ها ۲- وضع دربار هند در

زمان تقی الدین شوشتری ۳- مولانا تقی الدین مجتهد ارجانی شوشتری

۴- جاویدان خرد. مقدمه فرانسوی از مجتهد اركون است كه بوسیله رضا

داوری ترجمه و در آغاز آورده شده است ، تهران ۱۳۵۵

ابوالنجا الفاراضی

کتاب الخمسين مسأله فی کسر المنطق (در ۸)

باهتمام عبد الجواد فلاطوری ، تهران ۱۳۵۳

استرآبادی ، محمد تقی

شرح فصوص الحکمه (۲۲)

باهتمام مجتهد تقی دانش پزده

مقاله س . . پینس تحت عنوان : د این سینا و مؤلف رساله الفصوص فی

الحکمه ، و مقاله خلیل جر تحت عنوان : « آیات و آواظ فضوص الحکمه فارابی است ؟ » بزبان فرانسوی و ترجمه هر دو مقاله از ابوالقاسم پور حسینی در آغاز این کتاب آورده شده است ، تهران ۱۳۵۸

اسفرائینی ، نور الدین عبد الرحمن

کاشف الاسرار بانضمام پاسخ به چند پرسش و رساله در روش ساوک و خلوت نشینی (۵)

باهتمام هرمان لندلت

ترجمه فرانسوی کاشف الاسرار و مقدمه ای تفصیلی بهمان زبان به کتاب پیوست شده و مصحح خلاصه فارسی آن مقدمه را در آغاز کتاب آورده است ، تهران ۱۳۵۸

اسیری لاهیجی شارح گلشن راز

دیوان و رسائل (۲۰)

باهتمام بهرات زنجانی

مقدمه انگلیسی در شرح حال لاهیجی از ن . انصاری (محقق) ،

تهران ۱۳۵۷

بدوی ، عبد الرحمن

افلاطون فی الاسلام (۱۳)

این کتاب مشتمل بر متون عربی از نویسندگان مختلف در ترجمه آثار افلاطون است و به دو بخش « افلاطون الضحیح » و « افلاطون المنحول »

تقسیم شده است ، تهران ۱۳۵۳

بقدادی ، شیخ مجد الدین

رساله در سفر (در ۴)

باهتمام كرامت رعنا حسینی ، تهران ۱۳۴۹

بلخی ، شیخ شرف الدین

رسالة شیخ شرف الدین بلخی به مجد الدین بغدادی (در ۹)

باهتمام فریتز مایر ، تهران ۱۳۵۶

بهمنیار بن مرزبان

جام جهان نمای ، ترجمه کتاب التحصیل

باهتمام عبدالله نورانی و محمد تقی دانش پزوه ، تهران ۱۳۶۱

(با همکاری مرکز انتشارات علمی و فرهنگی)

تبریزی ، ابو عبدالله

شرح المقدمات الخمس و العشرون في اثبات الله تعالى (۳۶)

باهتمام مهدی محقق با ترجمه فارسی از سید جعفر سجادی

شرح حال ابن میمون و ابو عبدالله تبریزی و ترجمه انگلیسی بیست و

پنج مقدمه از س . پینس در آغاز کتاب آورده شده است ، تهران ۱۳۶۰

جالینوس

جوامع كتاب طيماوس في العلم الطبيعى (در ۱۳)

ترجمه حنین ابن اسحق

باهتمام عبد الرحمن بدوی ، تهران ۱۳۵۳

جامی ، عبدالرحمن

الدرة الفاخرة (۱۹)

بانضمام حواشی مؤلف و شرح عبد الغفور لاری و حکمت عمادیه

باهتمام نیکولاهیر و علی موسوی بهبهانی

مقدمه انگلیسی نیکولاهیر بوسیله احمد آرام ترجمه و در آغاز کتاب

آوردده شده است ، تهران ۱۳۵۸

جوینی ، امام الحرمین

الشامل فی اصول الدین (۲۷)

باهتمام ر . فرانک

مقدمه انگلیسی مصحح بوسیله جلال الدین مجتبیوی بفارسی ترجمه و

در آغاز کتاب آورده شده است ، تهران ۱۳۶۰

الجبیلانی ، الشیخ عبدالله

الرسالة المحیطة بتشکیكات فی القواعد المنطقية (در ۸)

باهتمام علی شیخ الاسلامی ، تهران ۱۳۵۳

حسن بن شیخ زین الدین (معروف به شهید ثانی)

معالم الدین و ملاذ المجتهدین (۳۰)

باهتمام مهدی محقق (نزدیک به انتشار)

حمزة کوچک ورامینی (شاعر شیعی)

منتخباتی از سه شاعر شیعی قرن هشتم (در ۹)

باهتمام ایرج افشار ، تهران ۱۳۵۶

رازی ، فخر الدین

محصّل افکار المتقدّمین والمتأخّرين من العلما ، والحکماء والمتکلمین =

طوسی ، نصیر الدین

رازی ، نجم الدین

مرموزات اسدی در مزمورات داودی

باهتمام محمد رضا شفیع کدکنی

مقدمه انگلیسی این کتاب از هرمان لندلت است ، تهران ۱۳۵۲

زنوزی ، ملا عبدالله

انوار جلیه (۱۸)

باهتمام سید جلال الدین آشتیانی

مقدمه فارسی از آشتیانی مشتمل است بر شرح حال زنوزی و تحلیلی

مختصر از مباحث کتاب و مقدمه انگلیسی از سید حسین نصر، تهران ۱۳۵۴

سبزواری ، حاج ملاهادی

بنیاد حکمت سبزواری (۲۹)

این کتاب ترجمه مقدمه‌ای است از ت. ایزوتسو بزبان انگلیسی که

در مقدمه شرح غرر الفرائد چاپ اول آمده است ، مترجم سید جلال

الدین مجتبیوی ، تهران ۱۳۶۰

سبزواری ، حاج ملاهادی

شرح غرر الفرائد یا شرح منظومه حکمت ، قسمت امور عامه و جوهر

و عرض (۱)

باهتمام مهدی محقق و نوشی هیکو ایزوتسو

مقدمه فارسی تنظیم شده بوسیله مهدی محقق مشتمل است بر شرح حال

سبزواری به قلم خود و پسران و دامادش و نظر کنت دوکوبینو

قرانسوی و ادوارد براون انگلیسی و اقبال لاهوری درباره او و فهرست

تفصیلی کتابهای او . مقدمه انگلیسی از ت. ایزوتسو باضمام فرهنگ

اصطلاحات کتاب با ذکر موارد استعمال و معادلهای انگلیسی، تهران ۱۳۴۸.

چاپ دوم کتاب (۳۷) که در سال ۱۳۶۱ منتشر شده فاقد مقدمه انگلیسی

است و در آغاز کتاب مقاله‌ای از حسن سعید تحت عنوان : «شیعه نگهبان

اسلام در دو بعد تزکیه و تعلیم» افزوده شده است .

سلطان ولد فرزند مولانا جلال الدین

رباب نامه (۲۳)

باهتمام علی سلطانی کرد فرامرزی

مقدمه مصحح بوسیله حکیم الدین قریشی تلخیص و به انگلیسی ترجمه

و در آغاز کتاب آورده شده است ، تهران ۱۳۵۹

سمنانی ، علاء الدوله

رسالة او به نور الدین اسفراینی (در ۹)

باهتمام هرمان لندلت ، تهران ۱۳۵۶

شیرازی ، زکن الدین

نصوص الخصوص فی ترجمة النصوص (۲۵)

باهتمام رجبعلی مظلومی

در آغاز کتاب مقاله‌ای از جلال الدین همائی تحت عنوان : «بابا زکن

الدین شیرازی متوفی ۷۶۹ که در بقعه تاریخی اصفهان مدفون است ،

آمده است ، تهران ۱۳۵۹

شیرازی ، صدر الدین

مفاتیح الغیب ، ترجمه فارسی مقدمه و فائحه اول (در ۱۷)

باهتمام مهدی محقق ، تهران ۱۳۵۵

شهاب سمنانی (شاعر شیعی)

منتخباتی از سه شاعر شیعی قرن هشتم (در ۹)

باهتمام ایرج افشار ، تهران ۱۳۵۶

صالح الدین ترکه اصفهانی ۸۳۰

الرسالة الانزالية (در ۴)

باهتمام سید علی موسوی بهبهانی ، تهران ۱۳۴۹

طوسی ، نصیر الدین

اثبات العقل المفارق (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

اثبات المبدأ الواحد الاول (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

اجوبة مسائل الاسترآبادی (در ۸)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۳

طوسی ، نصیر الدین

افعال العباد بين الجبر و التفویض (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی : نصیر الدین

اقسام الحكمة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

برهان في اثبات الواجب (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

بقاء النفس بعد بوار البدن (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

تعارف الارواح بعد المفارقة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

تعديل المعيار في نقد تنزيل الافكار (در ۸)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۳

طوسی ، نصیر الدین

تعليقة على رسالة ابن ميمون في الرد على جالينوس (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

تفسير سورة العصر (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

تلخيص المحصل معروف به نقد المحصل (۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی

به بيوست رسائل و فوائد كلامی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

ثناء الموجودات (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

ربط الحادث بالقديم (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

رسالة الامامة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

رسالة في الملل و المملوات (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

الرسالة النصيرية (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

ترج رسالة ابن سینا (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

صدور الكثرة عن الواحد (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

الطبيعة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

المصمة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

العقل ليس بجسم ولا جوهر ولا عرض (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

المائل و المعلولات المقترتبة (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

فعل الحق و امره (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

فوائد ثمانية (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

قواعد المقائد (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

الكمال الاول و الثاني (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

مطارحات منطقية بين الكائبي و الطوسي = کائبی قزوینی

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی، نصیر الدین

المفهوم من الادراك يعم التعمقل و غيره (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی، نصیر الدین

المقنعة في اول الواجبات (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

النفس لا تفسد بفساد البدن (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

طوسی ، نصیر الدین

النفوس الارضية (در ۲۴)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۹

عامری نیشابوری، ابوالحسن

الامد علی الابد (۲۸)

باهتمام اورت روسن

مقدمة انكليسی مصحح بوسيلة جلال الدين مجتبوی بفارسی ترجمه و

در آغاز کتاب آورده شده است ، بیروت ۱۹۷۹

علی بن احمد بن محمود (از معاصران و شاگردان جلال الدین دوانی)

رسالة في بحث الحركة (در ۴)

باهتمام مهدی محقق ، تهران ۱۳۴۹

فارابی، ابونصر

تلخیص نوامیس افلاطون (در ۱۳)

باهتمام عبد الرحمن بدوی ، تهران ۱۳۵۳

فارابی ، ابو نصر

فصوص الحکمه = استرآبادی ، محمد تقی

فارابی ، ابو نصر

فلسفه افلاطون و اجزاؤها و مراتب اجزائها من اولها الى آخرها (در ۱۳)

باهتمام عبد الرحمن بدوی ، تهران ۱۳۵۳

کاتبی قزوینی ، نجم الدین

مطارحات منطقیه بین کاتبی و الطوسی (در ۸)

باهتمام عبدالله نورانی ، تهران ۱۳۵۳

کافی قاینی ، ابو جعفر

شرح ابیات سبعة طوسی (در ۸)

باهتمام دکتر محمد باقر حجتی ، تهران ۱۳۵۳

گیلانی ، ملا شمس

رسالة في تحقيق معنى الكلبي (در ۴)

باهتمام ابراهیم دیباجی ، تهران ۱۳۴۹

لوگری ، ابو العباس

شرح قصیده اسرار الحکمة (در ۸)

باهتمام ابراهیم دیباجی ، تهران ۱۳۵۳

محقق ، مهدی

بیست گفتار در مباحث علمی و فلسفی و کلامی و فرق اسلامی (۱۷)
ژوزف فان اس مقدمه‌ای بزبان انگلیسی بر این کتاب نوشته و در آن
به تحلیل مسائلی از تاریخ اندیشه و تفکر اسلامی ایرانی و عقائد شیعی

پرداخته این مقدمه بوسیله احمد آرام بفارسی ترجمه و در آغاز کتاب آورده شده است ، تهران ۱۳۵۵

محقق ، مهدی

تاریخ پزشکان و فیلسوفان (در ۱۷)

ترجمه کتاب « تاریخ الاطباء و الفلاسفة » اسحق بن حنین ، تهران ۱۳۵۵

محقق ، مهدی

تلخیص نوامیس افلاطون (در ۱۷)

ترجمه فارسی مقدمه و مقاله نخستین ، تهران ۱۳۵۵

محقق ، مهدی

رساله حنین بن اسحق به علی بن یحیی (در ۱۷)

ترجمه رساله الی علی بن یحیی فی ذکر ما ترجم من کتب جالینوس بهامه و بعض ما لم یترجم ، ، تهران ۱۳۵۵

محقق ، مهدی

فصل فیما هی صناعة المنطق و فیما ذا ینتفع بها (در ۸)

مؤلف رساله ناشناخته است و مهدی محقق آن را تلخیص و ترجمه بفارسی کرده است ، تهران ۱۳۵۳

محقق ، مهدی

فیلسوف ری محمد بن زکریای رازی (۱۴)

این کتاب مشتمل بر دوازده فصل است و در آن شرح حال رازی و استادان و شاگردان و کسانی که رازی برد و نقض آنان پرداخته آمده و صد و هشتاد و چهار اثر او با تفصیل معرفی شده و کتابهای طب روحانی و سیرت فلسفی و لذت و علم الهی و شکوک رازی بر

جالینوس مورد تحلیل قرار گرفته است . خلاصه‌ای از تحلیل طب روحانی و علم الهی بزبان انگلیسی و همچنین مقاله‌ای درباره کتاب بزبان فرانسوی به کتاب افزوده شده است ، تهران ۱۳۵۲

حقق ، مهدی و ت . ایزوتسو

منطق و مباحث الفاظ (۸)

این کتاب مشتمل بر دوازده رساله در منطق است که برای نخستین بار چاپ شده به پیوست چند مقاله تحقیقی بزبانهای فارسی و فرانسه و انگلیسی ، تهران ۱۳۵۳

حقق ، مهدی و ت . ایزوتسو

متافیزیک سبزواری (۱۰)

ترجمه انگلیسی شرح منظومه حاج ملا هادی سبزواری قسمت ، امور عامه و جوهر و عرض به پیوست شرح احوال و آثار آن حکیم و توضیحات و تعلیقات ، نیویورک ۱۹۷۷ . چاپ دوم آن بوسیله مرکز نشر دانشگاهی صورت گرفته است ، تهران ۱۳۶۱

نفید ، ابو عبدالله محمد بن محمد

اندیشه‌های کلامی شیخ مفید (۳۵)

ترجمه از زبان انگلیسی کتاب د نظریات علم الکلام عندالشیخ المفید ، از مارتن مکدرموت که در سال ۱۹۷۶ در بیروت چاپ شده مترجم احمد آرام (نزدیک به انتشار)

میر داماد ، محمد باقر

تعلیقات منطقیه (در ۸)

باهتمام عبدالله نورانی، تهران ۱۳۵۳

میز داماد ، محمد باقر

کتاب القیسات (۷)

باهتمام مهدی محقق با همکاری ت . ایزوتسو و علی موسوی بهبهانی و
ابراهیم دیباجی

دو مقدمه فارسی از مهدی محقق و علی موسوی بهبهانی و مقدمه انگلیسی
از ت . ایزوتسو است و شرح حال میرداماد از کتابهای تاریخ عالم آرای
عباسی اسکندر بیک منشی و خلاصه الاشعار تقی الدین حسینی کاشانی
و محبوب القلوب لاهیجی اشکوری و سلافة العصر سید علی مدنی و
ریحانة الادب محمد علی مدرس تبریزی نقل شده است ، تهران ۱۳۵۶

ناصر خسرو

دیوان اشعار (قصائد و قطعات و رباعی ها)

بر اساس قدیم ترین نسخ موجود ، باهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقق ،
تهران ۱۳۵۷

ناصر ، سید حسین

چشن نامه کربن (۹)

این کتاب مشتمل بر شش مقاله بزبان فارسی و سی مقاله بزبان خارجی
است

مقالات خارجی بر شش بخش تقسیم شده : ۱- مربوط به شرح حال و
آثار و افکار کربن ۲- ادیان و فلسفه تطبیقی ۳- فلسفه و کلام اسلامی
۴- تصوف و تشیع ۵- فلسفه و کلام و عرفان ۶- اثر اندیشه اسلامی
در غرب . شرح حالی هم بفارسی از کربن در آغاز کتاب آورده شده است .

نصرة علوی رازی (شاعر شیعی)

منتخباتی از سه شاعر شیعی قرن هشتم (در ۹)

باهتمام ایرج افشار ، تهران ۱۳۵۶

نور بخش ، قهستانی

سلسله الاولیاء (در ۹)

باهتمام محمد تقی دانش پژوه ، تهران ۱۳۵۶

همدانی ، رشید الدین فضل الله

در پاسخ معارضان حجة الاسلام (در ۱۷)

باهتمام مهدی محقق ، تهران ۱۳۵۵

رساله چهاردهم از کتاب « التوضیحات الرشیدیة » که در آن رشید -
الدین فضل الله همدانی به کسانی که در این سه مسأله بر غزالی خرده
گرفته‌اند پاسخ می‌دهد ۱- لا اله الا الله توحید عوام و لا اله الا هو
توحید خواص است ۲- نور حقیقی خدای تعالی است ۳- روح آدمی
در این عالم غریب است .

* * *

مرکز انتشارات علمی و فرهنگی

(مجموعه میراث ایران و اسلام)

ابن بطوطه

سفرنامه ، ترجمه محمد علی موحد ، در دو مجلد

اشعری قمی ، سعد بن عبدالله ابی خلف

کتاب المقالات و الفرق ، تصحیح و مقدمه و تعلیقات از دکتر محمد جواد مشکور .

بوصیری ، شرف الدین ابو عبدالله محمد بن سعید

قصیده برده ، ترجمه فارسی از یکی از دانشمندان سده نهم هجری ،
تصحیح و مقدمه از علی محدث .

بیهقی ، ابوبکر احمد بن حسین

دلائل النبوة ، ترجمه محمود مهدوی دامغانی ، در دو مجلد

غزالی ، ابو حامد محمد

کیمیای سعادت ، به تصحیح حسین خدیو جم ، در دو مجلد

قرشی ، محمد بن محمد بن احمد معروف به ابن الاخوة

معالم القرية في احكام الحسبة ، ترجمه فارسی تحت عنوان « آئین شهرداری »
از جعفر شمار .

قشیری ، زین الاسلام ابو القاسم عبد الکریم بن هوازن

الرسالة القشيرية ، ترجمه فارسی از ابوعلی حسن بن احمد عثمانی ،
تصحیح و مقدمه و تعلیقات از بدیع الزمان فروزانفر .

قضاعی ، قاضی

شرح شہاب الاخبار ، بہ تصحیح میر جلال الدین محدث ارموی

کاشفی ، کمال الدین حسین

رسالة العلیة ، بہ تصحیح میر جلال الدین محدث ارموی

مروزی ، محمد بن منصور

الدر فی الترجمان ، بہ تصحیح محمد سرور مولائی .

مشہدی ، محمد مؤمن

تفسیر قرآن کریم ، بہ تصحیح علی محدث .

نوبختی ، ابو محمد حسن بن موسی

فرق الشیعہ ، ترجمہ محمد جواد مشکور

ہمالی ، جلال الدین

مختاری نامہ ، مقدمہ دیوان عثمان مختاری

WISDOM OF PERSIA

- SERIES -

OF TEXTS AND STUDIES PUBLISHED

by

The Institute of Islamic Studies

McGill University, Tehran Branch

In Collaboration With

Center for Scientific and Cultural Publications

Ministry of Culture and Higher Education

General Editor

M. Mobagheh

Institute of Islamic Studies McGill University

Tehran Branch, P.O. Box 314/1133

Printed by Haidari Press, Tehran-Iran

McGill University, Canada
Institute of Islamic Studies, Tehran Branch

In Collaboration with
Center for Scientific and Cultural Publications

Jâm-i-Jahân Numây

A Persian Translation of
Kitâb al-Tahsîl

of
Bahmanyar Ibn Marzban

edited by
A. Nûrânî and M. T. Danishpajuh

Tehran 1983

